بوستان

سعدی

پس از مقابلهٔ هفت نسخهٔ خطی و ده نسخهٔ چاپی
از مداخلهٔ کاتبان و ناشران پیشین پیراسته
به آنچه سعدی دری گفته آورده نزدیک
با اعراب و معنای واژه‌ها

دانش

بُوستان

سعدی

پس از مقابلهٔ هفت نسخهٔ خطی و ده نسخهٔ چاپی
از مداخلهٔ کاتبان و ناشران پیشین ویراسته
بدآنچه سعدی روی کاغذ آورد نزدیک
با اِعراب و معنای واژه ها

به کوشش
نورالله ایزدپرست

دانش

بوستان سعدی
چاپ چهارم ۱۳٦۸
۵۰۰۰ دفتر
چاپ مروی . صحّافی امیرکبیر

شرکت دانش بامسئولیت محدود

بوستان سعدی

چاپ نخست ۱۳۵۲ چاپ‌دوم ۱۳۵۶ چاپ‌سوم ۱۳۶٤

چاپ چهارم ۱۳٦۸

گلستان سعدی

چاپ نخست ۱۳٤۸ چاپ دوم ۱۳۵۵ چاپ‌سوم۱۳٦۱

چاپ چهارم ۱۳٦۷

غزلهای سعدی

جلد یك چاپ نخست ۱۳۵۵ چاپ‌دوم ۱۳٦۲

جلد دوم ۱۳۵۷

دستور زبان سعدی ۱۳۵۹

چگامه‌های سعدی . دردست است

فرهنگ زبان سعدی . درنظر است

جهان سعدی . درنظراست

پیشگفتار

بوستان سراسر هنر و معنی و آموزش وحکمت ومعرفت است. اقیانوس است. هیمالیاست. آمازون است. الگوی نثر و نظم شیواست. فرقان است. دیگر کتابهای ادب فارسی‌را باید کنار این کتاب گذاشت و رسایی‌بیان و پایهٔ هنر و اندازهٔ آموزش آنها را سنجید. اندوخته‌های علمی وتجربی یك مرد دانشمند وهنرور و جهاندیده و انساندوست در آن گرد آمده است. هنگام‌پرداختن هم‌میهنان‌وفارسی دانان دیگر کشورها و مسلمانان جهان بویژه بینوایان پیش چشم او بودند. به همه شیوهٔ درست اندیشیدن وراه راست پیمودن‌وخداشناسی و بهره‌مندی ازموهبتهای آفرینش وبهزیستن آموخت. درسهای او راهنمای پیر و جوان است و هیچ گاه کهنه نمیشود. میسزد که همگان بگرایند واز بوستان عزیز آموزش و اندرز فرا گیرند و زندگی را دلپذیر سازند.

بوستان تمام شناخته نیست. کسانی که درسده‌های گذشته‌از آثار سعدی نسخه‌فراهم کردند وآنان که آنها را به‌چاپ‌رساندند و ادبدانانی که‌دراین زمان پیرامون‌آثار سعدی سخنرانی وقلمفرسایی کردند به‌بوستان سرسری نگریستند. گلستان را که فرع آن است بیشتر پسندیدند چون وزنهای گوناگون و اشعار وعبارات عربی در گلستان‌است‌واستاد فرصت مییابد که دربارهٔ‌آنها با شاگردان‌سخن بگوید.

دیباچهٔ بوستان‌به‌نام وستایش‌پروردگار آغاز میشود. شصت‌وششمین‌بیت‌نعت‌پیامبر اکرم است. درنسخه‌های خطّی شناخته‌شده وچاپها عنوان:ستایش پیغمبر صلّی‌الله علیه وآله بالای شصت و نهمین بیت دیده میشود. دویست و هشتمین بیت: زهی بندگان را خداوندگار، خداوند را بندهٔ حقگزار پایان دیباچه است. در کلیّات چاپ هزارودوصد وپنج‌هجری قمری کلکته ودربوستان چاپ‌محمّد سودی‌بیست بیت‌از دیباچه به‌باب اوّل رفته‌است درچاپهای‌رستم علی‌یف وعبدالعظیم قریب‌و غلام حسین یوسفی ومحمّدتقی شوریده ومحمّد خزائلی ومحمّدعلی فروغی و محمّدعلی ناصح بخشی از باب اوّل در عدل و تدبیر و رای به پایان دیباچه

پیوسته است.

باب اول. ندیمان خود را بیفزای قدر که هرگز نیاید ز پرورده غدر. که: در اینجا = تا. در نسخه‌های خطّی وچاپی: قدیمان‌خود را بیفزای قدر دیده میشود.

نصیحت کـه خـالی بوَد از غرض چو داروی تلخ است و دفع مرض. واو میان داروی تلخ و دفع مرض متعاطفه‌است مانند آبگینه وسنگ وبرف وآفتاب‌تموز. واو ازجملهٔ حرفهای فارسی است که تخفیف میپذیرد وبنا بر ضرورت شعرو نثر فنّی به‌صدای پیش مبدّل میشود و گاه حذف‌میشود. در این بیت مخفّف است. محمّد خزائلی درشرح بوستان نوشت: دفع دراینجا به‌معنی دافع استعمال شده است. درچاپهای‌دیگر نیز داروی تلخ دفع مرض است. دفع = دور کردن.

به‌تندی سبك دست برده به‌تیغ به‌دندان گزد پشت دست دریغ. به‌تندی‌سبك‌دست به‌تیغ برده‌پشت دست دریغ[را] به‌دندان گزد. به‌تندی: قید است = ازراه‌دلتنگی. دست به‌تیغ برده: صفت مرکّب فاعلی است ودرجای اسم نشسته و در این بیت مبتدای جمله میباشد. «گزد» پایان‌بخش جمله وفعل حال وآینده از مصدر گزیدن است. این بیت درباب پنجم گلستان نیز هست. «دست بردن» که در بوستانهـای خطّی وچاپی دیده میشود مصدر است وفعل «گزد» ازآن سر نمیزند.

چنآن خشك سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق. سالی در دمشق چنآن خشك شد که یاران عشق [را] فراموش کردند. سالی = یك سال. یاران = دوستداران. کاتبان وناشران «خشکسالی» ضبط کردند. محمّدعلی ناصح درشرح اشعار و حواشی بوستان نوشت: سالی در دمشق چنان خشگسالی روی داد کـه عاشقان و دلدادگان مهر معشوق و دلبران را ازیاد بردند.

چو الب‌ارسلان‌جان به‌جانبخش داد پسرتاج شاهی به‌سر برنهاد. به‌تربت‌ببردندش از تاجگاه، نه‌جای نشستن، نه آماجگاه. ازتـاجگاه به‌تربت ببردندش [و] جـای نشستن وآماجگاه نه. حذف «و» روا شمرده شده است. تاجگاه = جای‌تاج‌پوشی. نشستن = سوار شدن. آماجگاه = شکارگاه. کاتبان و ناشران چنین باز نمودند: به تربت سپردندش ازتاجگاه. نه‌جای‌نشستن بُـد آماجگاه.

باب دوم. چو در زندگانی بـُدی با عیال گرت مرگ‌خواهند از ایشان منال. چو چشمارو آن گه‌شوند از تو سیر که ازبام پنجه گز افتی‌به‌زیر. بـُدی: مخفّف بودی

است و «بـا عیال» صفت مرکّب به معنـای دارای زن و فرزند. چو = مـانند. چشمارو بنابر فرهنگ نظام چیزی که بجهت دفع نظر بد از آدم یا حیوان یا کشت مهیّا کنند. بام پنجه گز = بام به‌بلندی پنجاه گز. محمّد خزائلی درشرح بوستان نوشت: بدی، بد هستی. مراد از مصراع آن است که بر عیال خودتنگ‌میگیری. چشمارو. حلوایی که برای رفع چشم زخم از کسی میپزند و با تشریفات خـاص آنرا آماده میسازند. محمّد سودی درشرح بوستان‌نوشت. محصول بیت: وقتی در زندگانی با عیال وخانواده‌ات بد هستی یعنی به‌حدّ امکان اگر بر آنان محبت وحرمت نکنی هرگاه ازخدا مرگ ترا بخواهند از آنان شکایت مکن. چوچشمار آنگه‌خورند‌ازتو سیر که‌ازبام‌پنجه گز افتی‌بزیر. چشمار: تقدیرش. آب‌چشمار است که به‌ضرورت‌وزن لفظ«آب» ترك شده همچنانکه‌به‌جای آب‌ارس و آب‌جیحون آب را ترك کرده گویند ارس و جیحون. این روش در روم جـاری است. مثلاً به‌جای «تونه‌صویی» و «صوه‌صویی» صویی‌را ترك کرده «تونی» و «صوه» گویند. فقس. در روزگار تحصیل به‌بغداد میرفتیم‌وازبعضی بازرگانان عجم که‌درمیانشان اهل ذوق‌و معرفت‌بود اشکالات بوستان و گلستان‌ودیوان حافظ راسؤال‌می کردیم. یك‌بار کلمهٔ چشمار را از ایشان استفسارکردیم. گفتند در نواحی همدان کوهی است که دریك طرف آن صخره‌یی درخشان همانند دیوار وجود دارد به‌ارتفاع چهل گز و طولش دوبرابر ارتفـاع. ازجایی نزدیك تپهٔ آن آب بیرون می‌آید و به‌پایین می‌ریزد. آن کوه را «چشمار» وآن آب را «آب چشمار» گویند. بعد از چند سال در دیاربکر درشهر «آمد» درمدرسهٔ مسعودیه دانشمندانی‌بودند. درآنجا ازفضلای عجم‌فاضلی به‌نام مصلح‌الدّین‌لاری‌توطن کرده بود. گاهگاهی‌درمجالس پر قیمت او حـاضر می‌شدم و اشکالات ادبـی خودم را از او می‌پرسیدم. روزی کلمهٔ چشمار را از او پرسیدم. تقریر همان بازرگان را بیان کرد و گفت اصل آن «چشمه آر» است که ترکیب وصفی است از «آریدن» مخفّف «آوریدن» بعد با غلبهٔ استعمال «ه» رسمی حذف شده به‌صورت «چشمار» درآمده است.

چو گفتم بحل کردم این‌راز را. بشارت خداوند شیراز را. چو: مخفّف چـون است وبه‌معنای هنگامی که. بحل کردم = حل بکردم. بگشودم. درچاپهـای رستم علی‌یف وعبدالعظیم قریب و غلامحسین یوسفی و محمّدتقی شوریده و محمّد

سودی ومحمّدعلی فروغی ومحمّدعلی ناصح: چه گفتم چو حل کردم این راز را آمده است. محمّد سودی درشرح بوستان نوشت: محصول بیت: وقتی قصّهٔ رؤیای مذکور را حل کردم می‌دانی چه گفتم؟ بشارت‌باد پادشاه شیراز را. محمّد علی ناصح درشرح اشعار وحواشی بوستان آورد: وآنگاه که این سرّ نهان برمن آشکار وعیان گشت که چون مردی روشندلی را در سایهٔ رزسرای خویش جای دهد سایهٔ آمرزش بر سرش گسترده شود گفتم دارای فارس را که همهٔ خلق در ظلّ عاطفت او بر آسایند وازخوان احسانش بهره برند مژدهٔ نعیم جنّت باد.

باب سوم. گه آسوده‌در گوشه‌ای خرقه‌دوز. گه آشفته درمجلسی خرقه سوز. خرقه دوز: صفت مرکّب فاعلی است = درحال بخیه‌زدن به‌جامهٔ خویش که‌از تکّه‌های پارچه دوخته شده بود. خرقه سوز: صفت مرکّب فاعلی است = چندآن آشفته که از گرفتن شعلهٔ شمع درجامهٔ خویش بیخبر. نخستین کاتب شناخته شده که در سال هفتصد وسی وچهارهجری قمری ازآثار سعدی نسخه برداشت نوشت: شبی این ضعیف علی بن احمد بیستون احمدالله عاقبته درمجمعی حاضر بودم در حلقهٔ جمعی از مخادیم عظام و ائمّه اسلام و موالی کرام ومشایخ انام ادام‌الله ایّامهم گویندهٔ خوش الحان گویندگی میکرد وجمعیّتی دست دادکه خاص و عام آن مجلس هر یك در گوشهٔ بیهوش گشتند وچند خرقه تحریق شد چنان که حاضران مجلس بعد از فروگذاشت متّفق‌القول بودند که در مدّت‌العمر چنین سماعی دست نداده.

محمّد خزائلی در شرح بوستان نوشت: خرقه سوختن رسمی است که در هنگام جذبه انجام میدهندوغالباً اینگونه‌کار درمجالس‌شوروحال صورت میپذیرد. گویی خرقه سوزی نشان کمال فداکاری واز خودگذشتگی است که حتی عارف ازخرقهٔ خود هم‌درمیگذرد و به‌شکرانهٔ نعمتی که‌حاصل کرده‌است‌خرقهٔ خود را میسوزاند. محمّد سودی درشرح بوستان نوشت: خرقه سوز ترکیب وصفی است. خرقه سوزنده از «سوزیدن». آنانکه از «سوختن» دانسته‌اند اشتباه کرده‌اند. محصول بیت: گاهی آسوده وراحت‌شده در گوشهٔ صومعهٔ خود خرقه‌های مندرس خود را می‌دوزند یعنی کارهای مربوط‌به‌دنیا را انجام میدهندو گاهی آشفته شده درمجلس عشق و محبت یعنی با شراب عشق الهی مست و بیخود شده خرقه‌های خود را

سوزانده موانع را ازبین میبرند. غلامحسین یوسفی درتوضیحات بوستان آورد: خرقه سوز. ظاهراً اشاره است به‌رسم خرقه دریدن صوفیان که‌بر اثر وجد و شور و حال غالباً درمجلس سماع بی‌اختیار ودر عالم بی‌خودی ومجذوبی [که دراین بیت به آشفتگی تعبیر شده] به این کار دست می‌زده‌اند. بعلاوه طرح خرقه یعنی خرقه انداختن و خرقه بدرآوردن هم در این موارد بوقوع می‌پیوسته است. از خرقه سوختن در منابع مربوط به تصوّف سخن نرفته است. شادروان فروزانفر خرقه‌سوختن‌را بکنایت تباه کردن‌و نابود ساختن‌چیزی تعبیر کرده‌اندو این‌بیت‌را مثال‌آورده‌اند: من صد هزار خرقه‌ز سودا بسوختم کآن جمله رابسوخت به‌یك‌بار شرم تو [کلیّات شمس]. چنین به‌نظرمیرسد که خرقه سوختن دراین بیت بوستان سعدی نیز بمعنی تباه‌کردن خرقه باشد امّا علاوه بر موارد بالاابیات زیر نیزقابل توجه‌است:ماجرا کم‌کن وبازآ که مرامردم‌چشم خرقه‌از سر بدر آوردوبشکرانه بسوخت[دیوان حافظ] ابروی‌یاردرنظر وخرقه سوخته [دیوان‌حافظ]. در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل«خرقه سوختن»آمده است «ظاهراً رسمی بوده صوفیان راکه از فرط شوق یا بعلامت شکر خرقهٔ‌خود را میسوزانده‌اند و در ذیل«خرقه‌سوز» نیز چنین نوشته‌اند «صوفی که از کثرت‌وجد یا بجهت شکرخرقه سوزاند»استاد جلال‌الدین همائی نظر خود را در این‌باب به‌نویسندهٔ این سطور چنین اظهار کردند که‌خرقه سوختن در میان فقرای اهل تصوّف رسمی بوده است نظیر صدقه دادن یعنی اگر بلائی رفع میشده یا خبر خوش‌بسیار مهمی میرسیده‌یکی از اصحاب یا شیخ خرقهٔ خود را برسم صدقه و شکر میسوزانده است‌مثل اسپند سوزی و نظایر آن. استاد همائی حدس میزنند که خرقه سوزی شاید مأخوذ بوده است از رسم قدیم قربان به آتش‌کردن که سابقهٔ آن به‌عرب‌پیش‌ازاسلام میرسد و در آثار اسلامی نیز ازآن سخن رفته است. محمّدعلی ناصح در شرح اشعار و حواشی‌بوستان نوشت: بیدار دلانی که سرمست‌بادهٔ توحید باشند گاه‌درکنجی نشسته دلق خویش پیرایند و زمانی درسماع خرقه چاك زنند. خرقه چاك زدن، تحریق خرقه، خرقه انداختن، خرقه سوختن، خرقه دریدن درنظم و نثر بسیار آمده است.

که عشق من ای خواجه برخوی اوست. نه برخدّ وبالای‌نیکوی اوست. خدّ = چهره. بالا = قامت. قدّ. نسخه‌برداران وناشران «نه‌بر قدّ و بالای‌نیکوی اوست»

ضبط کردند. محمّد سودی درشرح بوستان آورد: قدّ وبالای ازقبیل عطف‌تفسیر است که در علم بدیع «حشوملیح» گویند. محصول بیت: محمود از آن سخن ناراحت شد و گفت ای خواجه عشق ومحبت من بر خوی ایاز است نه بر قدّ و بالای نیکوی او یعنی چون خوی و خصلت اوخوب است بدان جهت دوستش دارم نه به‌خاطر آنکه شکل وشمایلش زیباست. محمّدعلی ناصح درشرح اشعار و حواشی بوستان آورد: بسلطان رساندند بسیار پریشان خاطر و بیتاب گشت و گفت ای مرد دانا [پیر گرامی، شاید بنحو تعریض] من فریفتهٔ خصائل حمیده و صفات پسندیدهٔ اویم نه‌مفتون قامت رعنا وچهرهٔ زیبای او.

رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی. پدر چاوشان دید و تیغ‌و تبر، قباهای اطلس، کمرهای زر، یلان کماندار نخچیر زن، غلامان ترکش کش تیرزن، یکی دربرش پرنیانی قبا، یکی برسرش خسروانی کلا. پسر کآن‌همه‌شوکت و پایه دید پدر را به‌غایت فرومایه دید. کدخدا که خود را دارای پایهٔ اجتماعی میپنداشت نخستین‌بار پادشاه وهمراهان را هنگام عبور ازجاده دید. فرزند پس‌از دیدن آن شکوه به‌چهرهٔ کدخدا نگریست وحال اورا دگر گون دید. درنسخه‌های خطّی وچاپی آمد: رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی. پسر چاوشان دید وتیغ‌و تبر... پسر کآن‌همه‌شوکت و پایه دید.

باب چهارم. کهن جامه اندر صف آخرین به‌غرّش درآمد چو شیر عرین. بگفت ای صنادید شرع رسول بهابلاغ و تنزیل‌و فقه و اصول. دلایل قوی بایدو معنوی، نه رگهای گردن به‌حجّت‌قوی. مرا نیز چو گان‌عقل است‌و گوی. بگفتنداگر نیك دانی بگوی. مرانیزچو گان و گوی عقل‌است = من نیز میتوانم که به‌وسیلهٔچو گان عقل گوی جدل را بربایم. درنسخه‌های خطّی شناخته شده‌وچاپها «مرانیزچو گان لعب است و گوی» دیده میشود. لعب = بازی وکار بیهوده. غلام‌حسین یوسفی‌در توضیحات بوستان نوشت: لعب. بازی کردن.بازی. یعنی‌من‌نیز چو گان و گوی برای بازی کردن دارم. مقصود آن‌که می‌توانم در مناظره شرکت کنم. محمّد سودی درشرح بوستان نوشت: محصول بیت: من نیز فصاحت وبلاغت‌دارم‌ودر دانشها قوی هستم وبه‌سؤال وجواب و معارضه و مناقشه دارا هستم. اهل مجلس گفتند اگر بهتر از ما می‌دانی بگوی تا گوش داریم. محمّدعلی ناصح درشرح

اشعار و حواشی بوستان نوشت: من هم بچوگان بلاغت گوی حجّت توانم ربود و در عرصهٔ سخن دلیری توانم نمود.

باب پنجم. گر امروز گفتار ما بشنوی مبادا که فردا پشیمان شوی. مبادا: مباد + الف تأکید: فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. مبوَد مبواد. مباد. مبادا که = آن که. فردا = روز دیگر. [آن] که پشیمان شوی مبادا. کاتبان و ناشران چنین باز نمودند: گر امروز گفتار ما نشنوی مبادا که فردا پشیمان شوی. در شرح بوستان محمّد سودی آمد: هر گاه گفتار ما را نشنوی یعنی پند ما را نپذیری مبادا که فردا یعنی در روز آخرت پشیمان گردی یعنی اگر پند مرا به کار نبندی البته پشیمان می‌شوی. محمّدعلی ناصح در شرح اشعار و حواشی بوستان نوشت: اگر اینك سخن ما را بگوش نگیری و در عمل نیاری مبادا [خدای نخواسته] از این پس شرمسار و خجل شوی «خدای نخواسته» بدان معنی نیست. قید مرکّب است.

کسانی که سلطان و شاهنشهند سراسر گدایان آن در گهند. در نسخه‌های خطّی و چاپی «سراسر گدایان این در گهند» دیده می‌شود. آن: اشاره به دور و این: اشاره به نزدیك است. درگاه پروردگار بسیار بلند و والا میباشد.

بدانی که بابای کوهی چه گفت یکی را که ناموس را شب نخفت. برو، جان بابا در اخلاص پیچ که نتوانی از خلق بربست هیچ. بدانی = می‌بدان. همه جا «ندانی» است در چاپ محمّدعلی فروغی آمده است: که نتوانی از خلق رستن بهیچ.

باب ششم. یکی را ز مردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر. ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت. نپوشید و دستش ببوسید و گفت چه خوب است تشریف میر ختن وز آن خوبتر جامهٔ خویشتن. در چاپهای رستم‌علی‌یف. عبدالعظیم قریب. محمّدتقی شوریده. محمّد خزائلی. محمّدعلی ناصح «بپوشید و دستش ببوسید و گفت» آمد. درچاپ غلام حسین یوسفی «نپوشید» است.

باب هفتم. نگهدار ز آمیزگار بدش که بدبخت و گمره کند چون خودش. در چاپهای عبدالعظیم قریب و کلکته و محمّد سودی «نگهدار ز آموزگار بدش که بدبخت و گمره کند چون خودش» ضبط‌شده است. عبدالعظیم قریب که آموزگار بود در پائین صفحه معنای آموزگار را «آموزنده. تعلیم دهنده» ثبت کرد. پایان پنجمین مثل این باب اندرز پیر به مرید آزار دیدهٔ خویش است: مگر بازدانی نشیب از

فراز، نگویی که این کوته است، آن دراز. اگر گوش دارد خداوندهوش سخنهای پیرش خوش آید به گوش. درنسخه‌های خطّی و چاپی آخرین بیت بسه ششمین مثل «سفر کرده بودم ز بیت‌الحرام» پیوسته‌است. ضبط غلام حسین یوسفی: چنین گفت مردی پسندیده هوش خوش آید سخنهای پیران به گوش که در هند رفتم به کنجی فراز چه‌دیدم پلیدی سیاهی دراز.

سه کس را شنیدم که غیبت رواست وز آن در گذشتی‌چهارم خطاست. یکی پادشاه ملامت پسند کز او بر دل خلق آید گزند. حلال است ازاو نقل کردن خبر مگر خلق باشند از او برحذر. دوم پرده در ببحیای متن که او میدرد پردهٔ خویشتن. ز حوضش مدار ای‌برادر نگاه که می‌افتد ازخود به‌گردن به‌چاه. سوم کژ ترازوی ناراست خوی ز فعل بدش هر چه دانی بگوی. واژهٔ «متن» شناخته نشد. چاپ رستم‌علی‌یف: دوم پرده بر بیحیایی بدر که او میدرد پردهٔ خویش بر. چاپ‌غلام حسین یوسفی: دوم پرده‌بر بیحیای متن که‌او میدرد پرده بر خویشتن. توضیحات: متن. فعل نهی از تنیدن‌بمعنی بافتن. پرده‌تنیدن دراین‌جا معنی پرده پوشی کردن. چاپ محمّد سودی: دوم‌پرده بر بیحیایی‌متن که او میدرد پردهٔ خویشتن. محصول بیت: دومین کس که غیبتش جایز است بی‌حیاست که بر او پرده مپوشان. غیبتش جایز است زیرا خود او با آشکار کردن فسقش پرده‌اش را میدرد و آب‌رو به‌زمین می‌ریزد. پس غیبت او جایز است. چاپ محمّدخزائلی: دوم پرده بر بیحیایی‌متن کسه او میدرد پردهٔ خویشتن. شرح: متن. فعل نهی ازمصدر تنیدن. پرده تنیدن: پرده ساختن‌وبا پرده پوشیدن است. درچاپهای عبدالعظیم قریب و کلکته ومحمّد تقی شوریده ومحمّدعلی فروغی و محمّدعلی ناصح: دوم پرده بر بیحیایی متن آمده است.

شنیدم که‌دزدی درآمدز دشت. به‌دروازهٔ‌سیستان‌بر گذشت. ز بقّال آن کوی چیزی خرید. ازآن چیز بیچاره خیری ندید. بدزدیدبقّال‌از او نیم‌دانگ. برآورددزد سیهکاربانگ. ازنسخه‌های خطّی‌شناخته‌شده وچاپها سومین‌بیت افتاده است.

باب دهم من آن ذرّه‌ام در هوای تو نیست. وجود و عدم ز احتقارم یکی‌ست. محمّد سودی درشرح بوستان آورد: من آن ذرّه‌ام درهوای‌تو بیست وجود و عدم ز احتقـارم یکیست. بیست در اصل «به‌ایست» فعل مـاضی مفرد غـایب از

«ایستیدن» مرادف «ایستادن» است. محصول بیت: من آن ذرّه هستم که در هوا و محبت تو ثابت و قائم است. از حقیر بودن وجود و عدمم یکی است یعنی برابر است.
سعدی دربارهٔ بوستان درباب هفتم گفت: نقابی‌ست هر سطر من زین کتیب فرو هشته بر عارضی دلفریب. معانی‌ست در زیر حرف سیاه چو در پرده معشوق و در میغ ماه. در اوراق سعدی نگنجد ملال که‌دارد پس پرده چندین جمال.
آب کاست = ج.ز.ر. کاست: مصدربریده است وازمصدر کاستن فعل لازم ومتعدّی هر دو مشتق میشود. این‌دو واژه مضاف ومضافٌ‌الیه نیست‌وحرکت اضافه‌ندارد ونیز کاست صفت نیست تا مضاف شود. سعدی. بوستان. باب دوم ببند ای پسر دجله درآب کاست که سودی ندارد چو سیلاب خاست. بنابراین بیت میتوان گفت «آب خاست» به‌معنای‌مدّ است. درفرهنگ آنندراج. استاین گس. انجمن آرا. برهان‌قاطع. جهانگیری. دهخدا. رشیدی. غیاث‌اللّغات. مصاحب. معین. نظام. نفیسی. هیچ یك ازدو ترکیب نیست. محمّدعلی ناصح در شرح اشعاروحواشی بوستان آورد: ای فرزند آب دجله [ژرف رود] را وقتی کم باشد ببند که چون سیل روان گردد مانع طغیان آب نتوان شد.
از سر. قید چگونگی است = بار دیگر. ازسر: نیزقید چگونگی‌است = ازراه. فرخی. ابوالحسن علی: بوستانی که بدو آب همی راه نیافت تازه گشت از سر وره یافت بدو آب‌روان. درفرهنگ معین‌آمد وبس.
افگندن. در نوشتار این زمان با کاف عربی دیده میشود. تمتوی. عبدالرّشید. فرهنگ رشیدی: افگندن یعنی برابری کردن. سعدی گوید من که باموری بقوت برنیایم ای عجب با کسی افکندام کاو بگسلد زنجیر را. بیت ازغزل سعدی‌چنین است: من که باموری به قوّت برنیایم ای عجب با کسی افتاده‌ام کاو بگسلد زنجیر را. باکسی‌افتاده‌ام = باکسی رویاروی شده‌ام.
بُتِ عیّار. در شعرفارسی‌به‌کار رفته است. عیّار = به هرسو روکننده وچابك. بت‌را زیبا میتراشیدند. شاعران‌دلبررا بدآن‌مانند کردند. چون پی‌بردند که‌حرکت اندام دلبر و رفتارش بر زیبایی چهره وقامت او می‌افزاید و بت بی‌حرکت است دلبر را بت عیّار خواندند.

بسیار: صفت است = فراوان. کم نیز صفت است = اندك. این دو صفت را باهم نباید آورد. «سخت» را با کم میتوان به‌کار برد.
بهار. محمّدتقی ملك‌الشعراء. سبك‌شناسی جلد دو: درقابوسنامه ارسال مثل بسیار است ولکن تمثیل وجمله‌های معترضه چنان‌که در بیهقی دیدیم بسیار کمست.
فروزانفر. بدیع‌الزّمان حسنعلی. شرح احوال و نقد و تحلیل اشعار عطّار نیشابوری. آثارعطّار: عدد این بسیار کم‌است وازهفتادویك غزل تجاوز نمیکند.
مینوی. مجتبی. تاریخ وفرهنگ. تسخیر شهر اصفهان: شکّی نیست که هنوز هم میتوانست محمود افغان را دفع کند چون‌که لشکریان او بسیار کم بودند.
نفیسی سعید. مقدّمهٔ قابوس‌نامه: کد: چنانکه خوانند گان‌اندك قیاس درمیان‌نسخهٔ حاضر با چاپ مرحوم هدایت کنند آشکار میشود که اختلاف نسخه بسیار است و با آنکه چاپ مرحوم هدایت بسیار کم غلطست پیداست که نسخهٔ حاضر بمراتب معتبرتر وبزبان عصر مؤلف نزدیك‌تر وهمه‌جا عبارات این نسخه کهنه‌تر است.
همایونفرّخ. عبدالرّحیم. دستور جامع زبان فارسی. کتاب‌سوم. فعل: آگاهی شش: ولی آنچه زیاد مستعمل میباشد سوم شخص مفرد آن یعنی «بود» است و سایر صیغه‌ها بسیار کم استعمال شده‌اند.
بهل و بشو = بگذار و برو. بهلبشو و بلبشو نیز گفته میشود به معنای بی‌ترتیبی و درهم ریختگی.
بهار. محمّدتقی ملك‌الشعراء. سبك شناسی جلد یك: فعل بشولیدن بمعنی‌پریشان شدن حواس استعمال میشده است. اسرارالتوحید آورده است «درویشان ازحمزه شکایت کردند که ما را بشولیده میدارد... چرا اوقات درویشان بشولیده میداری» واین فعل با غالب مشتقات وصیغه‌هایش در تذکرةالاولیاء و اسرارالتوحید آمده است وامروز عوض‌این لغت «ژولیده» متداولست که تنها درمورد موی‌سر وریش ولباس استعمال میشود وسایر معانی‌آنرا استعمال نمیکنند وبجای این‌قبیل گویند: حواس ما را پریشان میکند- حواس او پریشان است-اوقات ما را مشوش میکند وغیره و گویا لفظ«بلبشو» ریشهٔ مصدری این‌فعل است که در اصل «بربشول»بوده است با پیشاوند«بر»یا «پر» و در لفظ عوام قلب‌شده وباین صورت درآمده‌است.
فرهنگ نظام . بهل. فا [مر] بگذار و ترك کن [شع] سعدی. بهل تا بدندان گزد

پشت دست تنوری چنین گرم و نانی نیست. لفظ مذکور مرکب از باء زاید و هل [فعل امر هشتن] است. بهل بشو. شلوقی و بی‌ترتیبی [نك].
چاویدن. جویدن. بنا بر فرهنگ نظام: نرم کردن غذا در دهن بسا دندانها. در فرهنگ آنندراج و انجمن آرای ناصری و برهان قاطع وجعفری وجهانگیری و رشیدی و غیاث‌اللغات ومصاحب و نفیسی نیست.
جست و جو. بریدهٔ مصدر جستن + واو عطف + فعل امر از همان مصدر = بسیار جُستن. مانند پخت و پز. روفت و روب. شست و شو. گفت و گوی.
ابی‌الخیر. ابوسعید. اسرارالتوحید. فصل اول. شیخ‌را ازمحبت‌راه حق سؤال کردند ودراین معنی سخن می‌فرمودکی در راه جست و جوی آدمی بنگر تا چه مایه رنج بری وحیله کنی تا بمقصد رسی یا نرسی.
بهار. محمدتقی ملك‌الشعراء. سبك‌شناسی جلد دو. کیمیای‌سعادت: این کتاب‌میان سالهای‌چهارصد و نود و پانصد هجری تألیف‌شده است واز کتبی است که‌حقیقت غزالی را میتوان درآن جستجو کرد.
زرین‌کوب. عبدالحسین یادداشتها و اندیشه‌ها. شرح احوال و نقد و تحلیل‌آثار عطار. فراموش می کند که با یك قصه سرو کار دارد و آن را حقیقت و تاریخ می‌پندارد ودر جستجوی‌قهرمان داستان وعصر و زمان واقعی زندگی اوبرمی‌آید که در واقع وجود نداشته است.
شفیعی‌کدکنی. محمدرضا. صور خیال درشعر فارسی. عناصر معنوی شعر: هم بدینگونه است‌کار جستجو از شعر که انسان ازآغاز وجود چیزی را به نام شعر فرض می کند وسپس برای کشف آن به‌کوشش می‌پردازد.
صفا. ذبیح‌الله. مقدمه‌ای بر تصوف. دسته‌های دیگری در تمدن اسلامی درجستجوی نجاح و فلاح آدمی ویافتن «کیمیای سعادت» کوشش می کردند.
قریب. عبدالعظیم. مقدمهٔ کلیله ودمنه. پر. مأمورین‌بجستجوی عبدالحمید‌فرستاد تا ویرا بدست آرند وبقتل برسانند.
جست و جو: درفرهنگ آنندراج‌و انجمن آرای ناصری‌وبرهان قاطع‌وجعفری وجهانگیری و رشیدی وغیاث‌اللغات ومصاحب نیست.در فرهنگ دهخداومعین ونظام و نفیسی اسم مصدر خوانده شده است.

چاه. یک‌معنای این‌واژه «زیر زمین»است که در آن‌بزهکاران و اسیران را زندانی میکردند.
سعدی. بوستان. باب هشتم: که مدهوش این ناتوان‌پیکرند، مقیّد به‌چاه ضلالت درند. شب آنجا ببودم به‌فرمان پیر چو بیژن به‌چاه بلا در اسیر.
گرگانی. فخرالدّین. ویس‌و رامین: جواب دادن‌ویس موبد را: ز رازم دشمنان آگاه گشته جهان بر چشم‌من چون چاه گشته.
در فرهنگ آنندراج و انجمن‌آرای‌ناصری و برهان قاطع وجعفری وجهانگیری و دهخدا و رشیدی وغیاث‌اللّغات ومصاحب ومعین ونظام ونفیسی نیست.
چه... و چه... = برابر و یکسان است.
بخاری. محمّدبن عبدالله. داستانهای‌بیدپای. داستان شیر و گاو: شیر را دید نشسته وهمهٔ لشکر وی از دد و دام و سباع چون ببر و یوز و پلنگ و گرگ و روباه‌و شغال پیش وی درخدمت چه نشسته وچه ایستاده.
سعدی. بوستان. باب اوّل. چو مردانگی آید از رهزنـان چه‌مردان لشکر، چه خیل زنان.
فردوسی. ابوالقاسم حسن. شاهنامه. چو او خشم گیرد به‌روز نبرد به‌جنگش‌چه شیر و چه پیل وچه مرد.
کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه. باب‌هفدهم: حکماخواب‌راموت‌الاصغر خوانند از بهر آن که چه خفته وچه‌مرده هیچ‌دو را از عالم آگاهی‌نیست.
نظام‌الملك. خواجه حسن. سیاست‌نامه. فصل‌دهم: زن گفت تو چه کدخدای جهان باشی کـه درکدخدایی خویش تصرّف نتوانی کرد و چه شبانی کـه میش را از گرگ نتوانی نگهداشت. پس چه من درضعیفی و تنهایی و چه تو با این قوّت و لشکر.
چنانچه دراین زمان گاه به‌معنای «اگر» گفته و نوشته میشود. در اصل «اگرچنان است که» بود.
سعدی. غزلها: گر چنان است که خون همه عالم تو بریزی آن کـه روی ازهمه عالم به‌تو آورد نشاید.
کیکاوس امیر عنصرالمعالی قابوس‌نامه. باب بیست و هشتم: قومی شاگردان با

او برفتند و زاری میکردند چنآن که رسم رفته است. پس اورا پرسیدند که ای حکیم اکنون چون دل بر کشتن نهادی بگو تا تورا کجا دفن کنیم. سقراط تبسّم کرد و گفت اگر چنآن است که مرا بازیابید هر کجا که خواهید دفن کنید.

چنآن: ترکیب چون و آن است و مترادف «مانند آن». مانندشده و مانند یکسان به‌کار میرود. فعل «است» ازعبارت «اگر چنان که» و «اگر چنانچه» افتاده است. این فعل مانند دیگر فعلهای فارسی کامل کنندهٔ معنی درجمله و پایان‌بخش آن‌است. جمله‌ای را که «است» از آن افتاد کامل نمیتوان خواند. اینك انگیزهٔ انداختن «است» ازپایان بعض جمله‌ها: این واژه فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد ازمصدر «استن» میباشد. استم. استیم. استی. استید. است. استند. با های تأکید: هستم. هستیم. هستی. هستید. هست. هستند. «ا» نیز فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد ازمصدر «استن» میباشد و در گفتار به‌همآن معنی به‌کار میرود. ام. ایم. ای. اید. ا. اند. هر فارسی گو روزی چندبار آن را مانند صدای زبر یا زیر ادا میکند.

حال‌حاضر. حاضر صفت است. ویژگی صفت درمیان اسمهای دیگر آن است که هرجا به‌کار رفت چنآن مینماید که ضدّ آن نیز هست: حال = اکنون. زمان حاضر یا کتاب حاضر یاشخص حاضر میتوان گفت و نوشت. آتش گرم و برف سفید و پنبهٔ نرم و زغال سیاه گفته و نوشته نمیشود.

زرین‌کوب. عبدالحسین. سیری در شعر فارسی. مقدّمه: سیری در شعر فارسی جزبررسی کوتاه‌سربعی از تحوّل شعر فارسی وشیوه‌های گذشتهٔ آن نیست والبته محدودیت مجال هم درحال‌حاضر چیزی بیش‌ازاین‌را اقتضا نمی‌تواندداشت.

خانه به‌دوش. صفت مرکّب فاعلی است. بنا بر فرهنگ نظام ایلی است که‌در یك زمین ساکن نیست بلکه باقتضای فصل جا عوض میکند. مجازاً شخص فقیر بی‌خانمان درفرهنگ انجمن آرای ناصری وبرهان قاطع وجعفری وجهانگیری و رشیدی و غیاث للّغات و مصاحب نیست. در فرهنگ نفیسی: ص. پ. مسافر و فقیر بی‌تعلق و ابن سبیل ورند بی‌خانمان ومردم بی‌قید پریشان‌حال و آواره.

خوردن. نخستین معنای این مصدر فعل متعدّی نرم کردن خوراك در دهان‌وفرو بردن آن است. نوشیدن آب وشربت وشیر را نیز خوردن میگویند. دومین‌معنی به‌تصرّف درآوردن کالا و دارایی دیگران برخلاف حق و نپرداختن بهای آن.

که‌دراین معنی نیز مصدر فعل متعدّی است. زمین‌خوار = کسی که‌زمین‌دیگران را ضبط میکند. مال مردم‌خوار = کسی که‌دارایی مردم را میرباید. خونخوار = آن که خون‌بریزد وخونبها نپردازد. کسی که خون بیگناه را بریزد.

سعدی. گلستان. باب اوّل: وآن پیر لاشه راکه سپردند زیر خاك خاکش چنان بخورد کز او استخوان‌نماند. باب سوم: چندآن که بر درمهاش وقوف یافت‌ببُرد و بخورد و سفر کرد. سومین معنی لمس کردن جسمی بـا جسم دیگر یا اصابت چیزی به‌چیز دیگراست. در این‌معنی مصدر فعل لازم است. اسب‌به‌زمین خورد. تیر به‌نشانه خورد. تیرخورده. سالخورده. سرماخوردگی. سیلی‌خورده. چهارمین معنی برازیدن‌ومناسب بودن وجور آمدن که مصدرفعل لازم است. آستر به رویه نمیخورد. پیچ ساعت به‌دستهٔ عینك میخورد. سفارش فلان به‌درد خورد. کلید به قفل نخورد. پنجمین معنی تحمّل کردن وبردباری‌وفعل آن‌متعـدّی است. تیمار خویشاوند را میخورد. غصّه مخورید. غم تنگدستی میخورد. غمخواربینوایان است.

سعدی. بوستان. باب هشتم فرشته‌ای که وکیل است بر مخازن باد چه غم‌خورد که بمیرد چراغ پیرزنی. دومین «که» = درآن هنگام که.

همایونفـرّخ. عبدالرّحیم. دستور جامع‌زبان‌فارسی. کتاب سوم. فعل: مثلاً فعل خوردن که‌به‌تنهایی‌معنی‌آن‌چیز خوراکی‌را ازمجرای دهان بشکم‌فرو بردن است اما در فعلهای قسم خوردن، فریب خوردن. چوب خوردن، غبطه خوردن، زمین خوردن معنی اصلی فعل مقصود نیست بلکـه برای صرف کردن وپدیدن آوردن افعال تازه است که بعضی در زبان پارسی مستقلاً موجود نیست.

درویش = بینوا. کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه. فصل چهارم. گر یار مرا نخواند و با خود ننشاند وز درویشی‌مرا چنین‌خوار نماید معذور است‌او که خالق هر دوجهان درویشان‌را به‌خانهٔ خویش نخواند.

گرگانی. فخرالدّین. ویس و رامین. گردیدن شاه موبد به‌گیتی در طلب ویس: برافشاندند چند آن زر و گوهر که شد درویش‌آن کشور توانگر.

بعض خوانندگان گلستان سعدی پنداشتند که باب دوم در اخلاق درویشان وصف غلندران است وچون نام سعدی نیز درآنجا آمد او را ازآن جمله خواندند. آن

باب دربرابر «سیرت پادشاهان» پرداخته شده است وازآنچه پیرامون شاهان و امیران و بزرگان میگذشت. سعدی با بینوایان آمیزش کرد. امّا پشمینه‌پوش نبود و خرقه‌بر تن نکرد. باب سوم بوستان سعدی نیز وصف بینوایان است.

دستبرد = دست دراز کردن به مال دیگران. تطاول. «بُرد» مصدر بریده است. دستبرد زدن یا دستبرد نمودن درست نیست.

سعدی. بوستان. باب اول. چوبازارگان در دیارت بمرد بمالش خیانت بود دستبُرد.

انجو. میرجمال‌الدّین شیرازی. فرهنگ جهانگیری. دستبرد. کنایه از دوچیز است اول کنایه ازبردن بازی باشد. حکیم فردوسی راست بیت: بیا تا جهان را به بد نسپریم بکوشش همه دست نیکی بریم. دوم کنایه ازقدرت بود. شاعر فرموده: بیت پیش ازآن روزی که بخت‌از وصل خوشحالم کند دستبرد هجر میترسم که پامالم کند. شاعر راست بیت: تا جهان‌رسم دستبرد نهاد دستبردی‌چنین ندارد یاد.

برهان. محمّدحسین تبریزی. برهان قاطع. دست‌برد. بضم بای ابجد و سکون رادال‌بی‌نقطه بازی و گرو بردن ازحریف‌باشد وکنایه ازقدرت و افزونی‌ودلیری درجنگ وغیرجنگ هم‌هست‌وکارنمایان کردن‌را نیز گویندوبمعنی فتح‌وفیروزی وچابکدستی وفره وبازی‌دادن هم هست.

محمّد پادشاه. فرهنگ آنندراج. دست برد. بضم بای ابجد وسکون رادال بی‌نقطه‌ف. کنایه ازغلبه وقدرت‌ونعمت‌و دولت. خواجه نظامی گفته: بداد ودهشر در جهان پی‌فشرد بدین دست‌بردازجهان دست‌برد. وبمعنی بازی‌بردن ماخوذازمعنی اول هست. تا جهان رسم دست‌برد نهاد دست‌بردی چنین ندارد یاد.

نفیسی. علی‌اکبر. فرهنگ نفیسی. دست‌برد. ا. پ فضیلت وبرتری و فایده و منفعت وغلبه درقمار و درجنگ ودر حق و هنر در نبرد و جدال. دستبرد نمودن. غلبه‌کردن و غالب آمدن وظفر یافتن. درفرهنگ انجمن‌آرای ناصری و جعفری و رشیدی ومصاحب نیست.

دسترس. نزدیك بودن. رس: بریدهٔ‌مصدر رسیدن‌است دسترسی = اندك‌دسترس‌یا یك‌دسترس. دسترسی‌نیافت = اندك دسترس‌نیافت. هیچ دسترس نیافت.

سعدی. بوستان. باب اول. چو بر دشمنی باشدت‌دسترس‌مرنجانش کاو راهمین غصّه بس. در فرهنگ دهخدا ومعین دسترس و دسترسی یکسان ضبط‌شده‌است.

درفرهنگ جعفری وجهانگیری وغیاث‌اللّغات ومصاحب نیست. رضاقلی‌خان هدایت درفرهنگ انجمن آرای‌ناصری آورد: دست‌رس بمعنی قدرت‌وتوانگری‌ست. نفیسی. علی‌اکبر. فرهنگ‌نفیسی. دست‌رس. اوص. مف پ. هرچه‌در قوهٔ‌شخص ویا در خور آن باشد ومیوه‌ای‌که دست را بدان توان رسانید ومددگار ویاور و معین وحاصل و دریافت‌وقابل ولایق‌وسزاوار وبزرگی‌وکلانی وقوت و توانائی‌و قدرت‌وترتیب وانتظام و دست‌رس کردن. یاری کردن و پیروی کردن و رسیدن. دسترسی. ا پ قدرت وتوانایی.

شبانروز. شبانروز = شب و روز. شبانه = منسوب به‌شب.

کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه: باب دهم: وخردمندان وبزرگان‌هرکاری را از آن خود وقتی دارند. بیست وچهار ساعت شبانروزی را برکارهای خویش ببخشند میان هرکاری وقتی نهاده و حدّ و اندازه پدید کرده تاکارهای ایشان بیك دیگرنیامیزد وخدمتگاران‌ایشان را نیز معلوم بوَد که بهروقت به چه کار مشغول باید بودن.

قربان: مصدر است = نزدیك شدن. به‌معنای‌نزدیك شدن به‌درگاه خداوندووسیلهٔ نزدیك شدن به‌پروردگار نیز معنی می‌دهد. حاجیان‌روز عید اضحی‌قربان‌میکنند. گوسفند قربان میشود. مادر قربان فرزند میرود. قربانش میشود یعنی برای‌اومانند گوسفند قربان میگردد. مصدر رفتن = شدن. قربانی = یك قربان. یك‌وسیلهٔ‌نزدیك شدن به‌درگاه پروردگار. قربانی کردن = یك گوسفند یا یك گاو در راه خدا ذبح کردن. جمع فارسی‌قربان: قربانان وقربانهاست. قربانیها و قربانیان‌درست نیست.

بلعمی. ابوعلی محمّد تاریخ. قصّهٔ‌ابراهیم صلوات‌الله‌وسلامه‌علیه: پس‌ابراهیم‌را بخواند و گفت ای ابراهیم این خدای تو ملکی بزرگ است و قادر است و مرا آرزوست که اورا قربانی کنم. گفت خدای من‌قربان تو نپذیرد تا تو به‌من‌نگروی و ازاین بتان‌دست برنداری. نمرود گفت‌نتوانم‌ازاین بتان دست بازداشتن ولیکن این قربان بکنم.

بیهقی. ابوالفضل محمّد. تاریخ. کارهای غزنین: وخیلتاشان که رفته بودند سوی غزنین بازآمدند و باز نمودند که چون بشارت رسید بغزنین چند روز شادی کردند خاص و عام و وضیع‌وشریف وقربانها کردند وصدقات بسیار دادند.

سعدی. گلستان. باب ششم: نیک‌خواهان گفتندش مصلحت آن است که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل و قربان. غزلها: هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها.

مانند شده درجای مانند. استادان نظم و نثر که در سده‌های گذشته زیستند و آثارشان الگوی گفتار و نوشتار درست و رسا میباشد مانند شده‌را در جای مانند به‌کار بردند. بسیاری ازمعانی که فرهنگ نویسان در برابر واژه‌ها ضبط کردند در واقع مانند شده در جای مانند است.

بلعمی. ابوعلی محمّد. تاریخ. اندر خبر هرمز ابن انوشروان از ملوك عجم: پس چون انوشروان بمرد هرمز ملك بگرفت وهمهٔ کارها بر وی راست شد و داد هرمز چنان بود که از داد انوشروان در گذشت. چنآن. چون آن = مانند آن.

بیهقی. ابوالفضل محمّد. تاریخ. داستان منجوق و کشته شدن او: روز نخست که خرّمشاه‌را کدخدایی‌دادرسم چنآن‌بود که هرروزمن‌تنهاپیش‌او شدمی‌و‌بنشستمی و یك دو ساعت ببودمی. چنآن بود چون آن بود = مانند آن بود.

سعدی. بوستان. باب چهارم. ز رحمت دل پارسا موم شد که شب دزد بیچاره محروم شد. موم‌شد = مانند موم نرم شد. گلستان باب هشتم: توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح‌شاهد خاك‌آلود. این دلق موسی‌ست مرقّع و آن ریش فرعون است مرصّع. مانند کلوخ زراندود و شاهد خاك‌آلودو دلق مرقّع موسی‌و ریش مرصّع فرعون.

عطّار. ابی‌حامد محمّد. تذکرةالاولیاء ذکر شاه شجاع کرمانی قدّس الله روحه. آن تیزچشم بصیرت آن شاه‌بازصورت و سیرت. آن در سیرت و صورت مانند شاهباز.

غزالی. امام محمّد. کیمیای سعادت. عنوان سوم سبب بودن آدمی در دنیا. بدان که دنیا منزلی‌ست ازمنازل‌راه دین‌و راه گذری‌ست‌مسافران را بحضرت حق‌تعالی وبازاری‌ست آراستهٔ بر سرمایه نهاده تا مسافرین از وی زاد خود بر گیرند.

فرّخی. ابوالحسن علی. اسبی که‌چون او شاه دهداسب نباشد. تاجی‌بود آراسته از لوءلوء شهوار. چون‌او = مانند او. تاجی بود = مانند یك تاج است.

واو. این حرف در گفتار و نوشتار فارسی گاه تمام ادا میشود و گاه بنابرضرورت

وزن درشعر و آهنگ در نثر فنّی تخفیف میپذیرد و به‌صدای پیش درمی‌آید و گاه حذف میشود.

رودکی. ابوعبدالله جعفر. کهن کند به‌زمانی همآن کجا نو بود و نو کند به‌زمانی همآن که خلقان بود. و نو کند = درحال تازه میکند.

سعدی. بوستان. باب دهم: عزیزی و ّخواری تو بخشی و بس. عزیز تر خواری نبیند ز کس. گلستان. باب‌هشتم: کآن به‌نابینایی ازراه اوفتاد وین دوچشمش بود و درچاه اوفتاد. وبن = و ّاین.

عنصری. ابوالقاسم حسن. گفتم که دودم از دل وابرم زچشم خاست. گفتا که دود از آتش خیزد، بخار زآب. دود از آتش [و] بخار زآب خیزد.

فرّخی. ابوالحسن‌علی: هزار خار شکسته‌در او و ّخسته ازآن بچند جای‌سر و روی و پشت و پهلو و بر.

فردوسی. ابوالقاسم حسن. شاهنامه: سپید برف برآمد به کوهسار سیاه و ّ چنبری شد آن سرو بوستان آرای.

گرگانی فخرالدّین. ویس و رامین. رفتن رامین‌به‌گوراب: چه‌خوشتر ز آن‌که باشد در تنم جان و با جان‌دربر من چون تو جانان. و = درآن حال:

«واو» معنای «درآن حال» و«درحالی که» و«رویاروی»میرساند: آبگینه و سنگ. آب و آتش. برف‌وآفتاب تموز گرگ و میش نابینا و ّچاه.

جرجانی. زین‌الدّین اسمعیل. ذخیرهٔ خوارزمشاهی. کتاب اوّل: دوم اندامهای یکسان است‌وآن اندامهایی‌ست که‌از اجزاء یکسان فراهم‌نهاده‌اند ودرهم پیوسته. از اجزای یکسان فراهم نهاده ودرهم پیوسته‌اند.

سعدی. گلستان. باب‌اوّل: پادشاهی‌با غلامی‌عجمی درکشتی‌نشست. غلام‌دیگر بار دریا ندیده بود ومحنت کشتی نیازموده: دریا ندیده و محنت کشتی نیازموده بود. باب هشتم: حریص با جهانی گرسنه است وقانع به‌نانی سیر. حسود ازنعمت حق بخیل است وبندهٔ بیگناه را دشمن. بخیل و بندهٔ بیگناه را دشمن است.

بهار. محمّدتقی‌ملك‌الشّعراء. سبك‌شناسی جلد دو. نحو وجمله‌بندی: حذف‌فعلها درجمله‌های متعاطفه ازقرن‌پنجم ببعد شایع گردید ودرقرن ششم این قاعده‌رواجی تمام یافت وآن چنانست که فعلی را درآخر جمله ذکر میکنند و سپس در دیگر

جمله‌ها هرچند که باشد آن فعل را حذف میکنند. مثال: و گفته‌اند شجاع و دلیر روز جنگ آزموده گردد و امین بوقت داد وستد. صاحب حزم بهیچ حال از دشمن ایمن نگردد درهنگام نزدیکی ازمفاجات اندیشد و چون مصاف در میان افتد از معاودت و اگر بهزیمت شود از کمین و اگر تنها بوَد از مکر.
مَهنه‌یی. ابی‌الخیر. محمّد منوّر ابوسعید. اسرارالتّوحید. باب اوّل. در ابتدای کار هژده چیز بر خویشتن واجب کردیم وبدآن هژده وظیفت هژده هزار عالم را ازخود بجستیم. عطّار. ابی‌حامد محمّد: تذکرة‌الاولیاء. ذکر ابوعبدالله‌بن‌الجلا: گفت این بازارچهٔ نفس است و دام شیطان که تورا بر این‌میدارد نه نظارهٔ عبرت که اگر نظارهٔ عبرت بودی دو هژده هزار عالم اعجوبه موجود است.
کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه. باب هژدهم.
ناصرخسرو. ابو معین‌الدّین. سفرنامه: و از آنجا بشهر اخلاط رسیدیم هژدهم جمادی‌الاولی‌واین شهر سرحدّ مسلمانان و ارمنیان است.
خانلری. پرویز ناتل. تاریخ زبان فارسی جلد اوّل. مقدّمه: این فرض بامطالعاتی که از اواخر قرن هیجدهم‌ونیمهٔ اوّل قرن نوزدهم ازجانب دانشمندان‌مغرب‌زمین انجام گرفت یکسره دیگر گون شد.
فروزانفر. بدیع‌الزمان حسنعلی. شرح احوال‌ونقد وتحلیل آثار شیخ فریدالدّین محمّد عطّار نیشابوری. شهادت عطّار: وچون فتح و قتل عام نیشابور بتصریح عطاملك جوینی در روز شنبهٔ پانزدهم صفر سال ششصد وهیجده اتفاق افتاده وتا پانزده روزطول کشیده پس شهادت شیخ علی‌التّحقیق درنیمهٔ دوم صفر همان‌سال بوقوع پیوسته است. آثار عطّار: منطق‌الطّیر: مقالهٔ هیجدهم. مصیبت‌نامه. مقالهٔ هیجدهم.
فیّاض. علی‌اکبر. مقدّمهٔ تاریخ بیهقی. چاپ اوّل: صفحهٔ هیجده.
قزوینی. محمّد. تذکرة‌الاولیاء: باب هیجده. سیاست‌نامه. باب هیجدهم. اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمندان وحکماء درکارها.
کسروی. احمد. تاریخ هیجده سالهٔ آذربایجان. چاپ اول هزاروسیصدو نوزده تا چاپ هشتم هزار و سیصد وپنجاه وشش.
مینوی. مجتبی و فیروز حریرچی. کتاب‌البلغه. صفحهٔ هیجده تصحیحات.

همشهر. مانند هم‌پیمان. هم‌جنس. همدرس. همدم. همکار. هموطن. جمع آن همشهران‌است. همشهری = یك همشهر. ونیز همشهری = هم شهر بودن.
فروزانفر. بدیع‌الزّمان حسنعلی: سخن و سخنوران. ابوالقاسم فردوسی طوسی: انجام نگرفت تا بالاخره یکی ازهمشهریان و دوستان‌مهربانش یك نسخه‌ازشاهنامهٔ منثور بدو داد وبه‌نظم آنش ترغیب نمود وفردوسی به‌نظم کردن آن پرداخت.
قزوینی. محمّد. نامهٔ چهل وچهارم به‌تقی‌زاده: عدهٔ کثیری‌از اکابر و اعیان‌وریش سفیدان شام به‌حضور او آمده وجمیعاً شهادت دادند که ایشان وآباء واجدادایشان وجمیع همشهریان ایشان تاکنون عقیدهٔ جازم وقاطع درنتیجهٔ تبلیغات دولت‌بنی امیّه داشته‌اند که حضرت رسول اصلاً و ابداً خویشی وقرابتی جز ابوسفیان و معاویه و اعقاب ایشان در دنیا نداشته است.
معین. محمّد. فرهنگ فارسی. هم شهر. همشهر [ص]. دوکس که در یك شهر متولد شده درآن نشو و نما یافته‌اند. ضح. چون درکلمات مرکّب‌افادهٔ اشتراك در اسم‌مابعد کند [همشا گردی. ضح] بدین قیاس«همشهر» صحیح است و در بیت سوم ذیل از گرشاسب‌نامهٔ اسدی: که‌فردوسی طوسی پاك‌مغز بدادست دادسخنهای نغز. بشهنامه گیتی بیاراستست بدان نامه‌نام نکو خواستست. تو هم شهری او را و هم‌پیشه‌ای هم‌اندر سخن‌چابك اندیشه‌ای. میتوان اصل‌را «هم شهر» و«ی» پس‌از آنرا ضمیر دانست یعنی هم شهر او هستی [بقیاس هم پیشه‌ای] اما در تداول«هم شهری» مستعمل است وچون «شهری» صفت [نسبی] است ازلحاظ دستور الحاق «هم» باوّل آن صحیح وفصیح نیست.
«ی» در سومین بیت یاد شده در بالا ضمیر نیست. مخفّف «ای» است. ای: فعل حال دوم شخص مفرد است ازمصدر استن. همشهر + هم‌پیشه + چابك اندیشه در بیت‌یاد شده سه‌صفت مرکّب است و تو او را همشهری + وهم‌پیشه‌ای + هم‌اندر سخن چابك‌اندیشه‌ای: سه جملهٔ کامل‌ساخته از مبتدا و خبر است. سومین «هم» = نیز. واژهٔ «هستی» که‌درعبارت محمّد معین آمدفعل حال وآیندهٔ دوم شخص‌مفرد است از مصدر استن + هاء تأکید. استم. هستم. استی. هستی. استید. هستید. است. هست: استند. هستند. همشهر: در فرهنگ انجمن آرای ناصری وجعفری و رشیدی و غیاث‌اللّغات نیست.

بوستان

دیباچه

بسم الله الرّحمن الرّحیم

۱ به‌نامِ خداوندِ جانْ آفرین حَکیمِ سُخنْ در زبان آفرین
۲ خداوندِ بخشندهٔ دستگیر کریمِ خَطابخشِ پوزِش پذیر
۳ عزیزی که هرک‌ازدرش سربتافت به‌هر درکه شدهیچ عزّت نیافت.
۴ سَرِ پادشاهانِ گَردنفَراز به‌درگاهِ او بر زَمینِ نیاز.
۵ نه گَردنکَشان‌را بگیرد به‌فَور. نه عُذرآوران را براند به جَور.
۶ اگر خشم گیرد به‌کردارِ زشت چو باز آمدی ماجَرا در نَوشت.
۷ اگر بر جَفا پیشه بشتافتی کَیْ از دستِ قهرش امان یافتی.
۸ اگر با پدر جنگ جوید کسی پدر بی‌گُمان خشم گیرد بسی.
۹ اگرخویش‌راضی‌نباشدزخویش چو بیگانگانش براند زپیش.
۱۰ اگر بنده چابُک نباشد به‌کار عزیزش نَدارد خداوندگار.

۱: حکیم = دانشمند. دراینجا دارای همهٔ‌دانشها. ۲: کریم‌خطابخش = بخشایندهٔ‌درگذرنده ازگناه. ۳: عزیز = گرامی. سر بتافت = روی بگرداند. به‌هر در که شد = درحالی‌که به‌هر دررفت. هردر = همهٔ درها. ۴: حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. ۵: گردنکشان را به فورنبگیرد. به جور عذرآوران را نبراند. گردنکشان = آنان که از فرمان او سر بپیچند. بگیرد = گرفتار کند. به‌فور = با شتاب. به‌جور عذر آوران رانبراند = آنان را که ستم‌کردند و پوزش میخواهند نمیراند. ۶: به = به سبب. چو باز آمدی ماجرا درنوشت = هنگامی‌که توبه‌کردی آنچه روی داده بود درهم پیچید. بازآمدی: فعل مجهول است = توبه به‌عمل آمد. ۷: اگر بر ستمگر می‌شتافت از دست چیرگی او کی امان‌می‌یافت. کی‌امان‌یافتی: با آهنگ‌سؤال = [جفاپیشه]آسایش نمی‌یافت. ۸: اگرکسی با پدرخویش ستیزه‌کندبیگمان پدر بسیارخشمناك شود. ۹: اگرخویشاوند ازخویشاوندخشنود نیست چو بیگانگان ز پیش براندش. چو = مانند. زپیش براندش = از پیش خود میراند. ۱۰: بنده = زرخریده. خداوندگارعزیزندارد‌ش = خواجه‌اورا گرامی‌نمیدارد. ش = اورا.

۱ اگر بر رفیقان نباشی شفیق — به فرسنگ بگریزد از تو رفیق.
۲ اگر ترك خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وی بری.
۳ ولیکن خداوند بالا و پست — به عصیان در رزق بر کس نبست.
۴ ادیم زمین سفرهٔ عام اوست. — بر این خوان یغما چه دشمن، چه دوست.
۵ دو کونش یکی قطره در بحر علم. — گنه بیند و پرده پوشد به حلم.
۶ بری ذاتش از تهمت ضد و جنس، — غنی ملکش از طاعت جن و انس.
۷ پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس.
۸ چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ درقاف قسمت خورد.
۹ لطیف کرم گستر کارساز — که دارای خلق است و دانای راز.
۱۰ مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیم است وذاتش غنی.
۱۱ یکی را بهسر بر نهد تاج بخت. — یکی را به خاك اندر آرد ز تخت.
۱۲ کلاه سعادت یکی بر سرش، — گلیم شقاوت یکی در برش.

۱: اگر بر دوستان مهربان نیستی رفیق ازتو به‌فرسنگ بگریزد. ۲: اگر لشکری چاکری دربارپادشاه را رها کند شاه لشکرکش از او بری شود. بری = بیزار. ۳:ولیکن خداوند بالا و پست = امّا پروردگارآسمان و زمین. به‌عصیان‌در رزق[را]برکس نبست = به‌سبب نافرمانی روزی‌کس را نبرید. ۴: ادیم زمین = روی زمین. عام = همگانی. خوان یغما = سفره‌ای‌که برای همگان گسترده میشد وبینوایان در اندك زمان آن را خالی میکردند. چه دشمن [و] چه دوست. دشمن چه ودوست چه = دشمن برابر دوست است. ۵:دوکون یکی قطره دربحر علمش [است] = دوجهان مانند یك چکّه‌در دریای دانش اوست. به‌حلم = ازراه بردباری. ۶: ذاتش از تهمت ضدّ وجنس [و] ملکش از طاعت جنّ و انس‌بری [است]. حذف «و»+ «است» روا شمرده شده است. تهمت = گمان بد. ضدّ و جنس = ناهمتا ومجانس.غنی = بی‌نیاز. ملکش = سلطنت او.جنّ = مخلوق نادیده است. انس = آدمی. ۷: همه چیز وکس بنی‌آدم‌ومرغ ومور ومگس پرستار امرش [است]. پرستارامرش = مطیع فرمان او. ۸: خوان = سفره. سیمرغ: پرندهٔ افسانه است که درکوه افسانه‌ای قاف میزید. ۹: لطیف = نیکو. خلق = خوی‌نیك. ۱۰:کبریا و منی مر او را که ملکش قدیم و ذاتش غنی‌است رسد. کبریا و منی = بزرگی‌وخودبینی. «اورا» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد ومیرساندکه آفریدگان نباید خویشتن را بزرگ پندارند. ۱۱: بـر یکی را سر تـاج بخت بنهد. ۱۲: یکی‌کلاه سعادت بر سرش [و]یکی‌گلیم شقاوت در برش [است]. حذف و+ است روا شمرده‌شده است. سعادت = خوش‌بختی. گلیم‌شقاوت = جامهٔ خشن‌بدبختی.

۱ گُلِستان کُند آتشی بر خلیل. گروهی برآتش بَرد ز آبِ نیل.
۲ گر آن است مَنشورِ احسانِ اوست وَر این است تَوقیعِ فرمانِ اوست.
۳ پَسِ پَردَه بیند عملهای بد، هم او پَردَه پوشد به آلای خَود.
۴ به تهدید اگر بر کَشد تیغِ حُکم بمانند کَرّ و بیان صُمّ و بُکم.
۵ وگر در دَهد یك صَلای کَرَم عز از یل گوید نصیبی بَرم.
۶ به درگاهِ لُطف و بزرگیش بر بُزرگان نِهاده بزرگی ز سر.
۷ فروماندگان را به رحمت قریب تضَرّع کُنان را به دَعوت مُجیب
۸ بر احوالِ نابوده علمش بَصیر به اَسرارِ ناگفته لُطفش خَبیر
۹ به قُدرت نگهدارِ بالا و شیب خداوندِ دیوانِ روزِ حَسیب
۱۰ نه مُستَغنی از طاعَتش پُشتِ کَس، نه بر حرف او جای انگُشتِ کَس
۱۱ قدیمِ نِکوکارِ نیکی پسند به کِلکِ قضا در رَحِم نقشبند
۱۲ همی گُستَرانید فرشِ تُراب چو سَجّادهٔ نیك مردان بر آب.

۱: خلیل: ابراهیم خلیل پیامبر که آتش بر او گلستان شد. ۲: منشور احسان = فرمان بخشندگی. توقیع = نشان‌گذاشتن. ۳: عملهای بد را پس پرده بیند. [و] هم او به‌آلای خود پرده پوشد = کارهای بد را که پشت‌پرده میشود می‌بیند ونیز به‌وسیلهٔ نعمتهای خود پرده می‌پوشد. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. ۴: به تهدید = برای ترساندن. حکم = فرمان. کرّ و بیان صُمّ وبکم بمانند = فرشتگان مقرّب کران و لالان می‌مانند. کران و لالان می‌مانند = دم‌برآوردن‌نمیتوانند. ۵: صلای کرم = دعوت‌بخشندگی. عزازیل = شیطان که راندهٔ درگاه پروردگار است. گوید نصیبی برم = در دل گوید اندك بهره ببرم. ۶: بزرگان بر دِرگاه لطف وبزرگیش بزرگی ز سر بنهاده. لطف = نرمی و نیکویی. بزرگی ز سر نهاده = خویشتن را خوار شمرده. ۷: به‌رحمت قریب‌فروماندگان = به‌وسیلهٔ بخشایش به‌درماندکان نزدیك. به‌تضرّع دعوت‌کنان را مجیب = پاسخ‌دهندهٔ آنان‌که به‌زاری اورا میخوانند. ۸: احوال: جمع حال است. بصیر = بینا. اسرار: جمع‌سِرّ = رازها. لطف = نیکویی. خبیر = آگاه. ۹: به‌قدرت = به وسیلهٔ نیرومندی. شیب = پایین. دیوان روز حسیب = محکمه‌ای‌که روز رستخیز برای شمارش نیکیها و بدیهای مردم برپا میشود. حسیب: ممال‌حساب است = شمارش. ۱۰: نه‌پشت‌کس‌از طاعتش‌مستغنی [و] نه بر حرف او جای انگشت‌کس [است]. مستغنی = بی‌نیاز. بر حرف او جای‌انگشت کس نیست = کس‌بر فرمان اوخرده نتواند گرفت. ۱۱: قدیم = همیشه بود وهمیشه‌هست. به‌کلك = به‌وسیلهٔ قلم. قضا = حکم‌پروردگار. رحم = زهدان. نقشبند = نقّاش. صورتگر. ۱۲: فرش تراب بر آب همی‌گسترانید. تراب = خاك. چو سجّاده = مانند جانماز. بعض پرهیزگاران جانماز خویش را بر آب می‌گستردند و نماز میگزاردند و فرو نمی‌رفتند.

۱ ز مشرق به مغرب مه و آفتاب	روان کرد و بنهاد گیتی بر آب.
۲ زمین از تب لرزه آمد ستوه.	فرو کوفت بردامنش میخ کوه.
۳ دهد نطفه را صورتی‌چون پری.	که کرده است بر آب صورتگری.
۴ نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ،	گل لعل بر شاخ فیروزه رنگ.
۵ ز ابر افگند قطره‌ای سوی یم.	ز صلب آورد نطفه‌ای در رحم.
۶ از آن قطره لؤلؤی لالا کند.	وز این صورتی سرو بالا کند.
۷ براوعلم یك ذرّه پوشیده نیست.	که پیدا و پنهان بنزدش یکی‌ست.
۸ مهیّا کند روزی مار و مور	وگر چند بی‌دست و پایند و زور.
۹ به‌امرش وجود از عدم نقش بست.	که‌داندجزاو کردن از نیست هست .
۱۰ دگر ره به کتم عدم در برد .	وزآنجا به صحرای محشر برد.
۱۱ جهان متّفق بر الهیّتش ،	فرو مانده در کنه ماهیّتش.

۱: گیتی بر آب نهاد و مه وآفتاب [را] ز مشرق به‌مغرب روان‌کرد. خشکی که انسانها بر آن میزیند برآب است. مشرق + مغرب = خاور + باختر. ۲: زمین از تب لرزه ستوه آمد = زمین اززور جنبیدن عاجز شد. به‌سبب گردیدن پی‌درپی ناتوان گردید. تب مخفّف تاب است = نیرو. زور. ۳: نطفه را صورتی چون پری دهد = به‌منی یك چهره مانند پری دهد. بر آب صورتگری که کرده است: با آهنگ سؤال = کس برآب نقّاشی نکرده است. ۴: لعل وفیروزه [را] درصلب سنگ [و] گل لعل [را] بر شاخ فیروزه رنگ نهد. حذف «و» روا شمرده شده است. صلب سنگ: اضافهٔ مقلوب است = سنگ سخت. گل‌لعل = گل سرخ. لعل: سنگ سرخ درخشان است. ۵: قطره‌ای = یك چکّه. یم = دریا. نطفه‌ای ز صلب در رحم آورد = اندك منی از استخوان پشت به‌زهدان می‌آورد. ۶: لؤلؤی لالا = مروارید درخشان. صورتی سروبالا = یك چهره بر قامت مانند سرو. ۷: بر او علم یك ذرّه پوشیده نیست = نزد او دانش یك ذرّه پنهان نیست. دانش هیچ ذرّه بر او پوشیده‌نیست. که = بل. ۸: مهیّا = فراهم. وگرچند بی‌دست‌وپای‌وزورند = هرچند مار دست وپا ندارد ودرمور نیرو نیست. ۹: وجود به‌امرش از عدم نقش بست = هستی به‌فرمان‌او ازنیستی‌صورت گرفت. ازنیست هست کردن‌جزاو که داند. که‌داند: باآهنگ سؤال = کس‌نداند. ۱۰: دگرره: اضافهٔ مقلوب است = باردیگر. درکتم‌عدم‌ببرد = درپنهان‌نیستی روان‌می‌کند. صحرای محشر = دشت‌فراخی‌که جای گرد آمدن همهٔ مردگان است. برد = می‌فرستد. ۱۱: جهان‌برالهیّتش‌متّفق[و]درکنه‌ماهیّت‌اش‌فرومانده[است]. الهیّت = خدایی. متّفق = همرای. کنه ماهیّت‌اش = گوهرنهاد او. حذف«و» + «است» روا شمرده شده است

۱ بَشر ماوَرای جَلالش نیافت. بَصَر مُنتَهای جَمالش نیافت.
۲ نه بر اَوج ذاتش پَرد مُرغ وَهم. نه در ذیلِ وَصفش رَسد دست فهم.
۳ در آن وَرطه کَشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار.

سرگذشت

۴ چه شبها نشستم در آن سیر گُم که دَهشت گرفت آستینم که قُم.
۵ مُحیط است علمِ فلك بر بَسیط. قیاسِ تو بر وَی نگردد مُحیط.
۶ نه اِدراك در کُنهِ ذاتش رَسد. نه فکرت به غَورِ صفاتش رَسد.
۷ توان در بَلاغت به سَحبان رَسید، نه در کُنهِ بیچونِ سُبحان رسید.
۸ که خاصان در آن ره فَرَس رانده‌اند. به لا اُحصی از تَك فرو مانده‌اند.
۹ نه هر جای مَرکَب توان تاختن که جاها سِپَر بایَد انداختن.
۱۰ اگر سالکی مَحرمِ راز گشت ببندند بر وَی درِ باز گشت.

۱: انسان آن سوی بزرگی اورا نیافت. چشم پایان زیبایی اورا نیافت. مرغ وهم براوج ذاتش نپرد. دست فهم بر ذیل وصفش نرسد. اوج = بلندی. وهم = پندار که پس از درك وفهم است. ۳:هزار کشتی درآن ورطه فرو شد که تخته‌ای بر کنار پیدا نشد. آن‌ورطه = گرداب خداشناسی. که = درصورتی‌که. تخته‌ای پیدا نشد = یك‌تخته پیدا نشد. هیچ تخته دیده نشد. ۴: چه شبها = بسیار شبها. درآن سیر گم: صفت مرکّب و«شده» در پی آن مقدّر است. سیر = گردیدن ودیدن. که دهشت آستینم [را] گرفت که«قم» = تاسرگشتگی آستینم راگرفت گویان «برخیز». ۵:علم فلك بر بسیط محیط است = دانش پروردگارزمین را فراگرفته‌است. قیاس = سنجش. محیط نگردد = اورا فرا نمیگیرد. ۶:ادراك درکنه‌ذاتش نرسد. ادراك = دریافتن. فهم. کنه ذاتش = اصل‌گوهر او. فکرت به‌غور صفاتش نرسد = اندیشهٔ تو به‌ژرفای‌کواشهای او نمی‌رسد. ۷: در بلاغت به‌سحبان رسید [ن] توان [و] درکنه بیچون سبحان رسید[ن]نه. بلاغت = رسایی سخن. وصف سعدی‌است. سحبان ازقبیلهٔ وائل‌خطیب‌فصیح‌عرب‌بود. رسید:مصدر بریده است وحذف«و»روا شمرده شده. کنه‌بیچون سبحان = گوهر پروردگار بی مانند. بیچون سبحان: اضافهٔ مقلوب است. ۸: که = زیرا. خاصان = ویژگان. آن ره = راه خداشناسی. فرس رانده‌اند = اسب دوانده‌اند. رانده‌اند: دراینجا آهنگ تأکیدارد. به‌لااحصی = بنابر حدیث نبوی لااحصی ثناءً علیك انت‌کما اثنیت علی نفسك. ثنای تو را نتوانم‌شمرد. تو چنآنی‌که خود را ثنا گفتی. تك = تاختن. ۹: هر جای مرکّب تاختن نتوان. مرکّب = آنچه‌برآن سوار شوند. اسب. که = بل. سپر انداختن‌باید = تسلیم‌شدن‌بایسته است. ۱۰:سالکی = یك‌رونده. یك‌عارف. درباز گشت [را] بر وی‌ببندند = بازگشتن‌نتواند. ببندند: فعل مجهول است = بسته شود.

۱ کَسی‌را درآن بَزمْ ساغر دهند — که داروی بیهوشی‌اش در دَهند.
۲ یکی بازْرا دیده بردوخته است، — یکی دیده‌ها باز و پَرسوخته است.
۳ کَسی رَه‌سوی گَنج‌قارون نَبُرد. — وگر بُرد رَه باز بیرون نبرد.
۴ بترسد خردمند از آن بحرِ خون — کزاو کَس نبُرده‌است کَشتی بِرون.
۵ اگر طالبی کآن‌زمین طَی کُنی. — نَخُست اسبِ باز آمدن پی کُنی.
۶ تَأمّل در آیینهٔ دل کُنی. — صفایی به تدریج حاصِل کُنی.
۷ مگر بویی از عشق مَستَت کند. — طلبگارِ عهدِ اَلستَت کُند.
۸ به پایِ طلب ره بد آنجا بری. — وز آنجا به‌بالِ مَحبّت پَری.
۹ بِدَرَّد یقین پرده‌های خَیال. — نمانَد سراپرده اِلّا جَلال.
۱۰ دگر مَرکَبِ عقل‌را پویه‌نیست. — عِنانش بگیرد تَحَیُّر که ایست.

۱: درآن بزم‌کسی را که ساغر دهند داروی بیهوشی دردهندش. آن بزم = بزم خداشناس. کسی را که ساغر دهند = به‌دست آن‌کس که جام می داده شود. ش = اورا. ۲: دیدهٔ یك باز بردوخته‌است. بر چشم باز شکاری‌پوشش ویژه میگذاشتند. [و]یك‌باز همه‌جارامیتواند دید امّا پرواز نمیتواند. دیده‌ها باز وپر سوخته: دو صفت‌مرکّب و حذف «و» روا شمرده شده است. ۳: کسی سوی گنج قارون ره نبرد وگر برد باز بیرون [را] ره نبرد. ره نبرد = ندانست. باز = دوباره. ۴: خردمند ازآن بحر خون‌کزوکس کشتی برون نبرده است بترسد. بحر خون = دریایی‌که درآن خون‌کشتی نشستگان به‌هدر می‌رود. کس‌کشتی برون نبرده است = کشتی‌هرکس‌بدآنجارفت‌غرق‌شد. ۵: اگرطالبی = اگرخواهنده هستی. آن‌زمین = راه خداشناسی را. طی‌کنی = بپیمایی. اسب باز آمدن [را] نخست پی‌کنی. «ی»ادات تأکید است. ازباز آمدن چشم بپوش. پی‌کردن‌اسب = بریدن رگ وپی پاهای اسب بود. ۶: درآیینهٔ دل تأمّل میکن. تأمّل = اندیشهٔ ژرف. به‌تدریج‌صفایی حاصل بکن. به‌تدریج = پلّه به‌پلّه. صفایی = اندك پاکی درون. حاصل‌کنی = به‌دست بیاور. ۷: مگر = باشد که. بویی ازعشق = اندك بوی دلدادگی. ت = تورا. طلبگارعهد الست = خواهان‌پیمان الست. اشاره است به‌آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف: قال الست بربّکم قالوا بلی. ۸: به پای طاب آنجا ره ببری. به = به‌وسیله. پای طلب: اضافهٔ استعاره‌است. طلب = خواستن. ره ببری = بدانی. بشناسی. به = به‌وسیله. به‌مدد. بال‌محبّت: اضافهٔ استعاره است. محبّت = دوست داشتن. پری = ببر. پرواز بکن. ۹: یقین پرده‌های خیال [را] بدّرد = یقین پندار را ازمیان برمیدارد. سراپرده نماند الاّ جلال. الاّ: معادل «مگر» وفعل ماند ازپی آن‌مقدّراست. جلال ماند = عظمت‌پروردگاربرجاست. ۱۰: ازآن‌پس اسب‌خردرفتن‌نتواند. پویه = رفتار تند. تحیّر عنانش [را] بگیردکه = سرگشتگی‌لگام‌مرکّب خردرا بگیردکه.

نعت پیامبر اکرم

۱ درآن راه جز مرد داعی نرفت. گم آن شد که دنبال راعی نرفت.
۲ کسانی کز آن راه بر گشته‌اند برفتند بسیار و سر گشته‌اند.
۳ خلاف پیمبر کسی ره گزید که هرگز به منزل نخواهد رسید.
۴ مپندار سعدی که راه صفا توان رفت جز در پی مصطفی
۵ کریم السجایا جمیل الشیم نبی البرایا شفیع الامم
۶ امام رسل پیشوای سبیل امین خدا مهبط جبرئیل
۷ شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر امام الهدی صدر دیوان حشر
۸ کلیمی که چرخی فلک طور اوست. همه نورها پرتو نور اوست.
۹ یتیمی که ناکرده قرآن درست کتب خانهٔ چند ملت بشست.
۱۰ چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم به معجز میان قمر زد دو نیم.
۱۱ چو صیتش در افواه دنیا فتاد تزلزل در ایوان کسری[1] فتاد.

۱: در راه خداشناسی مرد دعوت‌کننده رفت وبس. پیامبر رفت ومردم را بدآن‌راه خواند. آن‌که دنبال راعی نرفت‌گم شد. دنبال‌راعی = ازپی رهبر. ۲: کسانی کز آن راه‌بر گشته‌اند = آن‌کسان که‌ازپیروی‌پیامبر روگردانده‌اند. سرگشته: صفت‌مرکب‌است = سرگردان. ۳: کسی‌که ره خلاف پیمبر برگزید هرگز به‌منزل رسید[ن] نخواهد. نخواهد رسید = بایسته است‌که نرسد. ره خلاف پیامبر = راه جز آن‌که‌پیامبر پیمود. برگزید = اختیار کرد. منزل = جای فرود آمدن درسفر. ۴: که = آن‌که. صفا = پاکی درون. ۵: گرامی خصلت. نیکو عادات وصفات. پیامبر مردمان. شفاعت‌کنندهٔ امتها. ۶: امام رسل = پیشوای‌فرستادگان. سرور پیامبران. سبیل = راه‌روشن. امین خدا = امانت‌دار وحی پروردگار. پیام‌های‌یزدان را پنهان نکرد وبه‌مردم‌رساند. مهبط جبرئیل = جبرئیل براوفرود می‌آمد. ۷: شفاعت کنندهٔ مردم. سرور روز قیامت. پیشوای هدایت‌کننده. رئیس محکمه‌ای‌که روزگرد آمدن مردگان‌برای‌رسیدگی به‌کارهای آنان‌برپا میشود. ۸: کلیم = هم سخن. همدم. لقب‌حضرت موسی است‌که برکوه طور میرفت وبا خدا سخن میگفت. چرخی فلك = آسمان گردنده. [و] همه نورها پرتو نور اوست = همه روشنی‌ها ازجمله روشنیی‌که بر موسی تافت پرتو روشنی اوست. حذف واو عطف روا شمرده شده است. ۹: آن یتیم‌که‌کتاب آسمانی را هنوز تدوین نکرده‌کتابهایی‌راکه چند ملت داشتند منسوخ‌کرد. قرآن پس ازنازل شدن‌همهٔ وحی‌ها تدوین‌گردید. پیامبر اکرم پس ازمرگ‌پدر به‌دنیا آمد. ۱۰: چو عزمش = هنگامی که ارادهٔ او. برآهیخت = برکشید. بیم = ترس [دشمنان از او]. به = به وسیله. قمر = ماه. دونیم: قیداست. ۱۱: چو صیت‌اش در افواه‌دنیافتاد = هنگامی‌که آوازهٔ او در دهان مردم‌جهان افتاد. تزلزل = لرزیدن. ایوان‌کسری = کاخ انوشیروان پادشاه نامی ساسانی.

۱ به لا قامتِ لات بشکست خُرد. به اعزازِ دین آبِ عُزّیٰ[1] ببُرد.
۲ شبی برنشست، ازفلك بر گذشت. به‌تمکین و جاه از مَلَك بر گذشت.
۳ چنان گرم در تیهِ قُربت براند که درسِدرَه جِبریل از اوبازماند.
۴ بدو گفت سالارِ بیتُ‌الحَرام که ای حامِلِ وَحیْ برتر خرام.
۵ چو در دوستی مُخلصم یافتی عِنانم ز صحبت چرا تافتی.
۶ بگفتا فراتر مَجالم نماند. بمانْدم. که نیروی بالم نماند.
۷ اگر یك سَرِ موی برتر پَرم فُروغِ تَجلّی بسوزد پَرم.
۸ نماند به‌عِصیانْ کسی در گرو که دارد چون او سَیّدی پیشرو.
۹ چه نعت پسندیده گویم تو را. عَلَیك‌الصَّلوةای نَبِیِّ الوَری[1].
۱۰ دُرودِ مَلَك بر روانِ تو باد. بر اَعقاب و بر پیروانِ تو باد
۱۱ نُخستین ابوبکرِ پیرِ مُرید عُمَر پنجه بر پیچِ دیوِ مَرید

۱: به‌لا = به‌مدد لااله‌الاالله. جزپروردگار خدا نیست. لات+ عزّی:دوبت معروف بود. قامت لات = مجسمهٔ لات‌را. خرد: قید است. به‌اعزاز دین‌آب عزّی[را] ببرد = به‌وسیلهٔ گرامی‌داشتن آیین‌اسلام‌عزّی‌را بی‌رونق‌کرد. ۲:یك شب‌سوارشد[و] ازآسمان‌فراتررفت. به‌تمکین وجاه = به‌وسیلهٔ قدر و منزلت. ملك = فرشته. ۳:گرم: قید است = با شتاب. تیه قربت = وادی بی‌پایان نزدیك شدن به‌پروردگار. سدره: مقام‌جبرئیل است درآسمان. ۴:سالار بیت‌الحرام بدوگفت = پیشوای‌خانهٔ‌کعبه به‌جبرئیل‌گفت. حامل وحی = آورندهٔ وحی‌ازسوی خدا. ۵:چو در دوستی مخلص‌یافتی‌ام. چو = ازآنجاکه. مخلص = بی‌آلایش. م = مرا. زصحبتم چرا عنان تافتی = صحبت = همدمی. عنان تافتی = لگام پیچیدی. روی‌گرداندی. ۶:بگفتا:بگفت+ الف‌شگفت‌است. فراتر = پیشتر. مجال = جای‌گردیدن. نماندم = برای من نماند. بماندم = درمانده شدم. که نیروی‌بال نماندم = زیرا نیروی‌بال برای من نماند. بال من ازکار افتاد. ۷: فروغ تجلّی پرم [را] بسوزد = روشنی جلوه‌گر شدن نور پرودرگار پرهای مرا میسوزاند. ۸:کسی‌که چون‌اوسیّدی‌پیشرو دارد به‌عصیان درگرو نماند. عصیان = نافرمانی. درگرو نماند = گرفتار نمی‌شود. سیّدی چون او دارد = یك سرورمانند او دارد. پیشرو = رهبر. ۹: چه نعت پسندیده تو را گویم: با آهنگ سؤال = از این بیش ستایش خوش آینده برای تو نمی‌دانم. ای‌نبّی‌الوری[1] علیك الصّلوة = ای‌پیامبر مردم نماز بر تو. تورا کرنش میکنم. ۱۰: ملك = فرشته. اعقاب: جمع عقب = فرزندان. باد: فعل امر سوم شخص مفرد است ازمصدر بودن و الف ادات تأکید است. بوَد. بواد. باد. ۱۱:پیر مرید = سالخوردهٔ ارادتمند. سالخوردهٔ‌به‌پیامبردلبسته. پنجه برپیچ: صفت مرکّب است = بر پیچندهٔ پنجهٔ حریف. دیو مرید = شیطان نافرمان.

۱ خِرَدمندْ عثمانِ شبْ زِنده‌دار چهارم علی شاهِ دُلدُل سَوار.

دعا

۲ خدایا به حقّ بَنی فاطِمَه که بر قَولِ ایمان کُنم خاتِمَه.
۳ اگر دَعوتم رَد کُنی ور قبول مرا دست و دامانِ آلِ رسول.

نعت

۴ چه کم گردد ای صدرِ فرخنده پی ز قدرِ رفیعت به درگاهِ حی
۵ که باشند مُشتی گِدایان خیل به مهمانْ دارُالسَّلامت طُفیل.
۶ خدایت ثَنا گفت و تَبجیل کرد. زمین بوسِ قدرِ تو جِبْریل کرد.
۷ بلند آسمان پیش قدرت خجِل. تو مخلوق و آدم هنوز آب و گِل.
۸ تو اصل وُجود آمدی از نَخُست. دگر هرچه موجود شد فَرعِ توست.
۹ ندانم کُدامین سخن گویمت. که والاتری ز آنچه من گویمت.

۱: شب‌زنده‌دار = آن که شب‌تا دیر گاه‌عبادت پروردگار کند. دلدل: استر چابکی‌بود که‌به پیامبر اهدا شد وحضرت‌امیر بر آن‌می‌نشست. ۲:خدایا = ای پروردگار. به‌حقّ‌بنی‌فاطمه که: سوگنداست. بنی‌فاطمه = فرزندان‌حضرت‌فاطمه‌دخت پیامبر. خاتمه‌ام[را]بر قول‌ایمان کن = پایان زندگی مرا بر گفتار دلبستگی به‌دودمان پیامبر بفرما. ۳: اگر دعوتم [را] رد کنی‌وگر قبول. دعوتم = دعای مرا. رد یا قبول = باز گرداندن یا پذیرفتن. مرادست‌و دامان آل رسول [است]. حذف«است»روا شمرده شده است. و = با. آل رسول = دودمان پیامبر. ۴: ای صدر فرخنده‌پی = ای سرور خجسته قدم. مشتی‌گدایان خیل به‌دارالسّلام مهمان طفیلت‌که باشند زقدر رفیعت به‌درگاه حی‌چه‌کم گردد. چه‌کم گردد: با آهنگ سؤال = کم نمی‌شود.قدر رفیعت‌به‌درگاه حی = پایهٔ‌بلند تو در درگاه پروردگار. که = هنگامی که. ۵: مشتی‌گدایان خیل = چندگدای گرد آمده. دارالسّلام = بهشت. طفیل = انگل. ۶:خدا ثنایت [را] گفت وتبجیل کرد = پروردگار تورا ستود. جبریل[را]زمین‌بوس قدرتو کرد. قدر = پایه. ۷: بلند آسمان: اضافهٔ مقلوب است. پیش قدرت خجل [است] = برابر پایهٔ تو سرافکنده است. حذف «است» روا شمرده شده است. تو مخلوق و آدم‌هنوز آب‌و گِل: اشاره است‌به‌حدیث‌کنت‌نوراً وآدم بین‌الماء والطّین. گِل = خاك. ۸: اصل‌وجود = گوهر هستی.آمدی = شدی. از نخست = از آغاز. دگر = از آن پس.موجود شد = آفریده شد. فرع = شاخه. ۹: ندانم [که]کدامین سخن‌گویمت = نمیدانم که‌دربارهٔ توچه سخن‌گویم. حذف «که» روا شمرده‌شده است.دومین‌که = در حالی که. زآنچه من‌گویمت والاتری. والاتر = برتر. «ی» چسبیده به«والاتر» فعل حال و آینده است از مصدر استن.

۱ تورا عِزّ لَوْلاكَ تمكين بس است. ثَنای تو طه وَ یاسین بس است.
۲ چه وَصفت کند سعدیِ ناتمام. عَلیكَ الصّلوة ای نَبی وَالسّلام.

سرگذشت

۳ درِ اَقصای عالَم بگشتم بسی. به سر بُردم اَیّام با هر کسی.
۴ تَمَتّـُع ز هرگوشه‌ای یافتم. ز هر خَرمَنی خوشه‌ای یافتم.
۵ چو پاکانِ شیرازِ خاکیِ نَهاد ندیدم. که رَحمت براین خاك باد.
۶ تَولّایِ مردان. این پاكْ بوم بر انگیختم خاطِر از شام و روم.
۷ دِریغ آمدم ز آن همه بوستان تُهیدست رفتن سوی. دوستان.
۸ به دِل گفتم از مِصر قند آورند، بـرِ دوستان اَرمغانی بَرند.
۹ مرا گر تُهی‌بود ازآن قند دست سخنهای شیرین‌تر از قند هست.
۱۰ نه‌قندی که‌مَردُم به‌صورت‌خورند. که اربابِ مَعنی به‌کاغذ برند.

۱: تو را تمکین عزّلولاك بس است. بـرای منصب دادن تو ارجمندی لولاك لما خلقت الافلاك بسیـار است. لولاك لماخلقت الافلاك = اگر تو نبودی آسمانهـا رانمی‌آفریدم. بخشی از حدیث قدسی است. ثنا = ستایش. طه + یـاسین: دو سورهٔ قـرآن است. بس = بسیار. ۲: سعدی ناتمام = سعدی اندك آموخته. چه وصف کندت: بـا آهنگ سؤال = وصف توراکردن نتواند. ای‌نبّی علیك‌الصّلوة والسّلام = ای‌پیامبر کرنش‌و درود بر تو. ۳: در اقصای عالم بسی بگشتم = در دورترین نقاط جهان بسیار بگشتم. با هرکسی‌ایّام به‌سر بردم. ایّام: جمع یوم = روزها. ۴: تمتّع = برخورداری. ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم = از هر یك خرمن یك خوشه به دست آوردم. ۵: خاکی نهاد چو پاکان شیراز = فروتن سرشت مانند نیکان شیراز. که رحمت بر این خاك باد. که: ادات‌دعاست. رحمت = بخشایش پروردگار. باد: فعل‌امر از مصدر بودن‌و الف آن ادات تأکید است. بوَد. بواد. بـاد. خاك = سرزمین. ۶: توّلا = دوست داشتن. پاك بوم: اضافهٔ مقلوب است. بوم = سرزمین. خاطرم [را] از شام و روم برانگیخت. خاطرم را = دل مرا. ذهن مرا. روم = روم صغری. آسیای میانه. ۷: زآن همه بوستان تهیدست سوی دوستان‌رفتن دریغم آمد. م = مرا. ۸: به‌دل گفتم = دردل با خودگفتم. آورند + برند: فعل‌مجهول است = آورده میشود و برده میشود. ازمصر قندآورند: شکر ساخت‌مصرمعروف بود وبازرگانان‌به‌شیراز می‌آوردند. ارمغانی = اندك سوغات. ۹: گر مرا دست‌ازآن قند تهی بود = اگر دست‌من ازآن‌شکر خالی‌است. اگر تندمصری با خود ندارم. [مرا] سخنهای ازقند شیرین‌تر هست. «هست»درانیجا آهنگ‌تأکیددارد. ۱۰: قندی که‌مردم به‌صورت خورندنه = آن قندکه مردم به‌شکل میخورند نه. [آن]که ارباب معنی به کاغذبرند. آن که‌معنی‌شناسان برکاغذنویسند.

۱ چو این کاخِ دولت بپرداختم — بر او ده در از معرفت ساختم.
۲ یکی بابِ عدل است و تدبیر و رای. — نگهبانیِ خلق و ترسِ خدای.
۳ دوم بابِ احسان نهادم اساس. — که منعم کند فضلِ حق را سپاس.
۴ سوم بابِ عشق است و مستی و شور، — نه عشقی که بندند بر خود به زور.
۵ چهارم تواضع، رضا پنجمین، — ششم وصفِ مردِ قناعت گزین.
۶ به هفتم در از عالمِ تربیت، — به هشتم در از شکر بر عافیت.
۷ نهم باب توبه است و راهِ صواب. — دهم در مناجات و ختمِ کتاب.
۸ به روز همایون و سالِ سعید — به تاریخِ فرخ میانِ دو عید
۹ ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر دُر شد این نامبردار گنج.
۱۰ بمانده است با دامنی گوهرم — هنوز از خجالت سر اندر برم.
۱۱ که در بحرِ لؤلؤ صدف نیز هست، — درختِ بلند است در باغ و پست.
۱۲ الا ای خردمندِ فرخنده‌خوی. — هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی.

۱: چو = هنگامی که. کاخ دولت = بوستان. دولت = بخت. بپرداختم = به‌پایان رساندم و آراستم. معرفت = دانش. ۲: باب = در. عدل و تدبیر رای = داد و به‌پایان کار اندیشیدن و اندیشه. خلق = مردم. ۳: دوم [را] اساس احسان نهادم = بنیاد دوم را بخشش گذاشتم. زیرا نعمت دهنده سپاس بخشایش پروردگار را میگزارد. «فضل حق» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: عشق و مستی و شور = دلدادگی و ازخود بیخبری و هیجان. [و] عشقی که به‌زور بر خود بندند نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۵: چهارم تواضع [و] پنجمین رضا [و] ششم وصف مرد قناعت گزین. حذف و اوعطف روا شمرده شده است. تواضع = فروتنی. رضا = خشنودی. وصف = بیان چگونگی. قناعت گزین = خرسند. ۶: شکر بر عافیت = سپاس تندرستی. ۷: توبه = بازگشت از گناه. صواب راست و سزاوار. مناجات = با پروردگار راز گفتن. ختم = پایان دادن. ۸: همایون = خجسته. سعید = نیک‌بخت. میان دو عید = اوّل شوال تا دهم ذیحجّه. ۹: که این نامبردار گنج پُر دُر شد = هنگامی که بوستان تا پایان نوشته شد. دُر = مروارید. در اینجا: واژه‌های زیبا و آهنگین و با معنی. ۱۰: با دامنی گوهر هنوز از خجالت سر اندر برم بمانده است = یك دامن مروارید دارم و هنوز از شرم سرم آویخته و بر سینه‌ام بمانده است. ۱۱: که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست = در حالی که در دریایی که مروارید یافته میشود صدف نیز به‌دست می‌آید. «هست» در اینجا آهنگ تأکید دارد. [و] در باغ درخت بلند و پست است = همهٔ درختهای باغ بلند نیست. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۲: الا = آگاه‌باش. هنرمند [را] عیب‌جوی نشنیده‌ام. هنرمند را = دربارهٔ هنرمند. هنرمند = صاحب فضیلت. عیب‌جوی: صفت مرکّب است = جویندهٔ نقص دیگران.

۱ قبا گر حریر است و گر پرنیان — به ناچار حشوش بود در میان.
۲ تو گر پرنیانی نیابی مجوش. — کرم کارفرمای و حشوش بپوش.
۳ ننازم به سرمایهٔ فضل خویش. — به دریوزه آورده‌ام دست پیش.
۴ شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را به‌نیکان ببخشد کریم.
۵ تو نیز ار بدی بینی‌ام درسخن — به خلق جهان آفرین کار کن.
۶ چو بیتی پسند آیدت از هزار — به‌مردی که دست از تعنت بدار.
۷ که خرما به‌شیرینی اندوده‌پوست — چوبازش کنی استخوانی دراوست.
۸ همانا که درپارس انشای من — چو مشك است بی‌قیمت اندر ختن.
۹ چوبانگ دهل هولم ازدوربود. — به غیبت درم عیب مستور بود.
۱۰ گل آورد سعدی‌سوی بوستان — به شوخی و فلفل به هندوستان.

۱: قبا گر حریر وگر پرنیان است‌ناچار حشو درمیانش ببود. قبا = جامهٔ گرانبها که‌ازپیش باز بود. حریر = پارچهٔ ازابریشم بافته. پرنیان = ازابریشم بافته‌ونقشدار. حشو = آستر. ۲:پرنیانی نیابی = اندك پارچهٔ ابریشم نقشدار نیابی. هیچ‌پرنیان نیابی.مجوش = بی‌تاب مشو وبالا وپایین مرو. حشوش [را] بپوش = آستر آن‌را آشکار مکن. ۳: فضل = فزونی دانش. به‌دریوزه = برای گدایی.دست پیش‌آورده‌ام = بوستان‌را به‌سوی‌توپیش میکنم. ۴: شنیدم [آن]که در روز امید وبیم کریم بدان را به‌نیکان ببخشد.که = آن‌که. روز بیم و امید = رستخیزکه مردگان ازکیفر بیم دارند و به‌بخشش پروردگار امیدوارند. کریم = پروردگار بخشنده. ۵: اربدی درسخنم بینی = اگر اندك عیب درگفتارم بینی. خلق = خوی. ۶: به‌مردی‌که چو بیتی از هزار پسندت آید از تعنت دست بدار. به مردی که: سوگند است.مردی = دلیری. از تعنت‌دست بدار = سرزنش مکن. ۷: که پوست‌به‌شیرینی اندوده خرما چو بازکنی‌اش استخوانی در اوست.که = زیرا. بـه شیرینی پوست اندوده: صفت مرکب‌است وموصوف آن‌خرماست. چو = هنگامی‌که. استخوانی = یك هسته. ۸: همانا:ه+ مانا. مانا: فعل حال از مصدر مانستن است. ماند. ماندا. ماناد. مانا = درست آنسان می‌نماید. ه + الف:ادات تأکید است. انشای‌من‌درپارس‌چومشك اندر ختن‌بی‌قیمت است. انشا = گفتار. چو مشك اندر ختن = مانند ناف آهو درسرزمین ختن. ختن: یکی‌از شهرهای چین‌است که آهوی مشك در آن پرورش می‌یابد. ناف آن آهو بسیار خوشبو و گرانبهـاست. سعدی فروتنی‌کرد وگویندگان پـارس را ستود. ۹: از دور هول بودم چو بانگ دهل. هول بودم = برای من ترس بود. ازمن هراس داشتند. چو = مانند. درغیبت عیبم مستور ببود = هنگام دور بودن از شیراز نقص من از نظر دانشمندان پارس پوشیده بود. ۱۰: سعدی به شوخی‌گل سوی بوستـان و فلفل به هندوستان آورد. بوستـان = شیراز. جای گویندگان. به شوخی = از راه‌گستاخی. فلفل از هندوستان به‌ایران می‌آید.

روی سخن
با بوبکر سعد

۱ مرا طبع از آن نوع خواهان نبود، سرِ مِدحتِ پادشاهان نبود.
۲ ولی نظم کردم به نامِ فلان. مگر باز گویند صاحبدلان
۳ که سعدی که گوی بلاغت ربود در ایّامِ بوبکر بن سعد بود.
۴ سزد گر به دَوْرَش بنازم چنان که سیّد به دَوْرانِ نوشین روان.
۵ جهانبانِ دین پرورِ دادگر نیامد چو بوبکر بعد از عمر.
۶ سرِ سرفرازان و تاجِ مهان. به دَوْرانِ عدلش بناز ای جهان.
۷ گر از فتنه آید کسی در پناه ندارد جز این کشور آرامگاه.
۸ فطوبی لبابٍ کبیتِ العتیق حوالیه مِن کلِّ فجٍّ عمیق.
۹ ندیدم چنین گنج و مُلك و سریر که وقف است بر طفل و درویش و پیر.
۱۰ نیامد برش دردناكِ غمی که ننهاد بر خاطرش مرهمی.

۱: مرا طبع = سرشت‌من. نوع = گونه. [و]سر مدحت‌پادشاهان نبودم = وآهنگ ستایش ویژهٔپادشاهان‌را نداشتم. ۲: ولی‌نظم [را] به‌نام فلان‌کردم = امّا نظم بوستان را به نام فلان کردم. «کردم» در اینجا آهنگ تأکید دارد. مگر صاحبدلان باز گویند = باشد که صاحبنظران بعدازخواندن بوستان‌گویند. ۳: گوی بلاغت ربود = در رسایی سخن چیره شد. ایّام: جمع یوم = روزگار. قصد سعدی‌آن بود که صاحبدلان هنگام بهره برگرفتن از بوستان بوبکر سعد را بشناسند. ۴: گر به‌دورش بنازم چنان‌که سیّد به‌دوران‌نوشین روان [نمود]. دورش = زمان او. سیّد = سرور ودراینجا پیامبر اسلام که سرور پیامبران و همهٔ مسلمانان است. پیامبر اکرم درروزگارپادشاهی نوشیروان دادگر به‌دنیا آمد وحدیث‌است که فرمود در زمان سلطان عادل زادم. ۵: چو = مانند. بوبکر: نام پادشاه زمان+ نخستین خلیفهٔ‌اسلام است. ۶: سر سرفرازان وتاج مهان = رئیس بلندپایگان‌و تاج‌بزرگان. حذف «است» روا شمرده شده است. ای جهان به‌دوران عدلش بناز. عدلش = دادگری او. جهان = روزگار گردنده. ۷: فتنه = آشوب. درآن زمان مغولان دربسیار شهرایران خون میریختند وپارس آرام بود. ۸: پس‌خوش‌باددری‌که مانندکعبه است وزایران ازهرراه دور پیرامون آن فراز آمده‌اند. ۹: چون این گنج وملك و سریرکه بر درویش و طفل و پیر وقف است ندیدم. چون = مانند. ملك و سریر = سرزمین و تخت. وقف است = نگهداری میشود تا سود آن به دیگران برسد. درویش = بینوا. طفل و پیر = خرد و بزرگ. ۱۰: دردناك غمی که بر خاطرش مرهمی ننهاد برش نیامد = هر دردمند غمی که‌برش آمد بر خاطرش‌مرهمی‌نهاد. یك دردناك‌غم برش‌نیامد = هیچ دردمند از اندوه نزد او نیامد. بر خاطرش = بر درون از اندوه درمند او. مرهمی = اندك داروی زخم.

۱ طلبگارِ خَیْر است و امّیدوار. خدایا. امیدی کـه دارَد بر آر.
۲ کُلَه گوشه بـر آسمانِ برین، هنوز از تواضُع سرش بر زمین .
۳ تواضع زِ گردن‌فرازان نکوست. گِدا گر تواضع کُنَد خوی اوست.
۴ اگر زیردستی بیفتد چه خاست. زَبردستِ افتاده مردِ خداست.
۵ نه ذِکرِ جمیلش نهان میرود. که صیتِ کَرم درجهان میرود.
۶ چون‌اوبی‌خِردمندِ فَرُّخ‌ نژاد ندارد جهان تا جَهان است یاد.
۷ نبینـی در ایّام او رنجـه‌ای کـه نالـد ز بیدادِ سر پنجه‌ای.
۸ کَس‌این‌رسم‌وترتیب‌وآیین‌ندید. فریدون با آن شُکوه این ندید.
۹ از آن‌نزدِ حق‌پایگاهش‌قوی‌ست که‌دستِ ضعیفان به‌جاهَش‌قوی‌ست.
۱۰ چُنآن سایه گُستَرد بر عالَمی کـه زالـی نَیندیشد از رُستَمی.

۱: امیدوار وطابکار خیر است = آرزومند نیکی است وآن را میجوید. خدایا امیدی کـه دارد برآر = ای پروردگار اورا توانایی نیکی بده. ۲: کله‌گوشه‌اش بر آسمان برین[و] هنوز ازتواضع سر برزمین [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. کله‌گوشه: اضافهٔ مقلوب است. کله‌گوشه‌اش برآسمان برین است = بسیار سرافراز و بلندپـایه است. از تواضع = به سبب فروتنی که در اوست. سر بر زمین است = بر درگاه پروردگار سجده میکند. سر برزمین: صفت مرکّب است. ۳: فـروتنی ازسرافرازان پسندیده است. خوی اوست = عادت بایستهٔ برای او میباشد. ۴: اگر یك زیر دست فروتن شود چه خـاست. چه‌خاست: باآهنگ سؤال = هیچ به‌دست نیامد. خاست: فعل ماضی به سبب شرط است. «زبردست» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: ذکر جمیلش نهان نمیرود = نیکویی اوکه بر زبانها جاری است پنهان نمی‌باشد. بل آوازهٔ بخشندگی درجهان برود. «میرود» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۶: جهان تا جهان است خردمند فرّخ‌نژادی چون اوبه‌یاد ندارد = روزگار تاگردنده است یك خردمند خجسته‌نژاد مانند او به یاد ندارد. یك خردمند به یاد ندارد = هیچ خردمند به‌یاد ندارد. ۷: در ایّام او رنجه‌ای که ز بیداد سرپنجه‌ای نـالد نبینی = در روزگار اوآن رنجدیده که از ستم یك زورمند نالد دیده نمیشود. نبینی: فعل مجهول است. ۸: این رسم وترتیب وآیین [را] کس ندید. فریدون با آن شکوه این [را] ندید. فریدون: پادشاه هخامنشی بودکه بر ضحّاك چیره شد. ۹: از آن‌که دست ضعیفان به جاهش قوی‌ست پایگاهش نزد حق قوی‌ست. از آن‌که = بدآن سبب که. دست ضعیفان به جاهش‌قوی‌ست = دست‌ناتوانان‌به‌پایگاه اواستوار است. بینوایان به‌کرم‌او سخت‌امیدوارند. ۱۰: چنآن سایه بر عالمی گسترد کـه زالی ز رستمی‌نیندیشد. سایه‌گسترد = در پناه خویش گرفت. عالمی = یك جهان. آن‌بخش ازجهان‌که در قلمرو اوست. زالی از رستمی نیندیشد = یك‌پیرزن ازیك مردنیرومندبیم‌ندارد. هیچ‌پیرزن ازهیچ‌پهلوان اندیشه به‌دل‌راه نمیدهد.

۱ همه وقت مَردُم ز جَور زمان بنالند و از گردشِ آسمان.
۲ در ایّامِ عدلِ تو ای شهریار ندارد شکایت کَس از روزگار.
۳ به عَهدِ تو می‌بینم آرامِ خَلق. پس از تو ندانم سرانجامِ خَلق.
۴ هم از بختِ فرخنده‌فرجامِ توست که تاریخِ سعدی در ایّامِ توست.
۵ که تا بر فلک ماه و خورشید هست در این دَفترت نامْ جاوید هست.
۶ مُلوك ار نِکو نامی اندوختند ز پیشینیان سیرت آموختند.
۷ تو در سیرتِ پادشاهیِّ خویش سَبَق بُردی از پادشاهانِ پیش.
۸ سِکَندر به‌دیوارِ رویین و سنگ بکرد از جهان راهِ یأجوج تنگ.
۹ تو را سَدّ یأجوجِ کُفر از زَر است. نه رویین چو دیوارِ اسکندر است.
۱۰ زبان آوری کاندر این امن و داد ثنایت نگوید زبانش مَباد.
۱۱ زِهی بَحرِ بخشایش و کانِ جود. که مُستَظهَر است از وجودت وجود.
۱۲ برون بینم اوصافِ شه از حِساب. نگُنجد در این تنگ‌ْ مَیدان کتاب.

۱: مردم همه وقت ازجور زمان و از گردش آسمان بنالند. جور زمان = ستم روزگار. گردش آسمان: پیشینیان می‌پنداشتند که فضا مانند آس میگردد و پیش‌آمدهای ناگوار به‌سبب گردش آن است. ۲: ای شهریار. در ایّام عدل توکس از روزگار شکایت ندارد. ایّام عدل = روزگارداد. شکایت = گله. ۳: آرام خلق [را] به‌عهد تو می‌بینم. خلق = مردم. عهد = روزگار. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. سرانجام خلق [را] پس ازتو ندانم = سرنوشت مردم را پس ازتو نمیدانم. ۴: تاریخ سعدی هم که در ایّام توست ازبخت فرخنده فرجام توست = به‌سبب جاویدان بودن هنر سعدی نام تو نیز در آینده برزبانها می‌آید. ایّام = روزگار. ۵: که = زیرا. تا خورشید وماه بر آسمان هست نامت دراین دفترجاوید هست. این‌دفتر = بوستان. جاوید: قید است = پاینده. ۶: ملوك: جمع ملك = پادشاهان. سیرت = خوی. ۷: سبق بردی = پیشی گرفتی. ۸: به = به وسیلهٔ. رویین = فلزّی. یأجوج: قومی خطرناك بودندکه برای جلوگیری ازآنان اسکندر ازروی و سنگ سدّ بنا کرد وسدّ سکندرخوانده شد. ۹: سدّ تو یأجوج‌کفررا از زراست = آن سدّ که تودر برابر هجوم کنندگان کافر [مغولان] ساختی از زر است. رویین چو دیوار اسکندر نیست. بوبکر سعد زر بسیار به‌مغولان داد وپارس را ازآسیب آنان رهاند. ۱۰: این امن و داد = آسایش و دادی که درپارس است. ثنانگویدت = تورا ستایش نکند. ۱۱: زهی = خوشا. نیکوست. بحر = دریا. که وجود از وجودت مستظهر است = زیرا هستی از هستی تو پشت گرم است. ۱۲: اوصاف شه [را]از حساب بیرون بینم = کواشهای پادشاه را از شمار بیرون می‌بینم. در این تنگ میدان کتاب نگنجد. تنگ میدان: صفت مرکّب است برای کتاب.

۱ گر آن جمله را سعدی انشا کُند — مگـر دفـتری دیگـرِ املا کُند .
۲ فروماندم از شکرِ چند آن کرم. — همآن به که دستِ دُعـا گُسترم .
۳ جهانت به کام و فلک یار باد . — جهـان آفـرینت نـگهدار بـاد .
۴ بُلند اَخترت عـالَم افروخته ، — زَوالْ اخترِ دشمنَت سوخته .
۵ غم از گَردشِ روزگارت مَباد — وز اندیشه بر دل غُبـارت مبـاد .
۶ که بر خاطرِ پـادشاهـان غَمی — پـریشان کند خـاطرِ عـالَمی .
۷ دل و کشورَت جمع و مَعمور باد. — ز مُلکَت پراکندگی دور بـاد .
۸ تنت باد پیوسته چون دین درست، — بد اندیش را دل چو تدبیر سُست .
۹ دَرونت به تـأییدِ حق شاد باد . — دل و دیـن و اقلیمت آبـاد بـاد .
۱۰ جهان آفَرین بر تو رحمت کناد. — دگر هر چه گویم فَسانه است و باد.
۱۱ همآنت بس از کَردگارِ مجید — که توفیقِ خَیرت بوَد بر مَزید .

۱: آن جمله را انشا کند = آن همه را بنگارد. مگر دفتری دیگر املا کند = باشدکه یك دفتر دیگر را پر کند. ۲: شکر = سپاسگزاری. هم آن که دست دعا گسترم به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. هم = تنها. فقط. دست دعا گسترم = برای حاجت خواستن از پروردگار دست بلند کنم. ۳: جهان به کام وفلك یارت باد. به کام = برآرزو. فلك یارت باد = آسمان به سود تو بگردد. جهان آفرین نگهدارت [و] بلند اخترت عالم [را] افروخته [و] زوال اختر دشمنت [را] سوخته باد. حذف و + را روا شمرده شده است. ۴: بلند اختر: اضافهٔ مقلوب است. اختر = ستاره. عالم را افروخته = جهان را روشن ساخته. زوال = زدودن. رفتن خورشید به سوی غرب. سوختن اختر = زدوده شدن ستاره درروشنی خورشید. ۵: غم = اندوه. غبار = گرد. غبار بر دل نشستن = اندوهگین شدن. مباد: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. ۶: که = زیرا. غمی بر خاطر پادشاهان خاطر عالمی [را] پریشان کند = اندك اندوه بر دل پادشاهان دل یك جهان را پریشان میکند. ۷: دل جمع = خاطر آسوده. معمور = آبادان. ملکت = سرزمین تو. ۸: تنت پیوسته چـون دین درست [و] بد اندیش را دل چو تدبیر سست بـاد. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. بـاد: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن و الف ادات تأکید میباشد. بوَد. بواد. باد. چون دین = مانند آیین. بد اندیش را دل = دل دشمن. چو تدبیر سست = مانند صلاح اندیشی او نااستوار. ۹: تأیید حق = توانا ساختن پروردگار. اقلیمت = سرزمین تو. ۱۰: رحمت = بخشایش. کناد: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر کردن و الف ادات تأکید میباشد. کند. کندا. کناد. دگر = از آن پس. ۱۱: همآن که توفیق خیر از کردگار مجید بر مزید بودت بس [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. مجید = بلند مرتبه. توفیق خیر = کامیابی در نیکویی. برمزید = در افزایش. بس = بسیار.

۱ نرفت ازجهان سعدِ زنگی به‌دَرد که چون تو خَلَف نامبَردار کرد.
۲ عجب نیست این فَرعْ ازآن اصل پاك. که جانش براو جَست و جِسمش به خاك.
۳ خدایا بر آن تُربتِ نامدار به فضلت که بارانِ رَحمَت ببار.

ستایش شاهزادهٔ ولیعهد

۴ گر ازسَعدِ زَنگی مَثَل ماندویاد فلَك یاوَرِ سعدِ بوبَکر باد
۵ جوانِ جوانبخت رَوْشن ضَمیر به دَولتْ جوان و به تدبیرْ پیر
۶ به‌دانش بزرگ و به‌هِمَّت بُلند به بازو دِلیر و به دل هوشمند.
۷ زِهی دَولت مادر روزگار که پَروَردْ رودی چُنین در کنار.
۸ به دستِ کَرم آبِ دریاد ببُرد. به رفعَت مَحَلِ ثُرَیّا ببُرد.
۹ همی چَشمِ دَوْلت به‌رویِ تو باز سرِ شهرْیاران گَردنفَراز.
۱۰ صَدَف را که بینیِ ز دُردانه پُر نه آن قدر دارد که یکدانه دُر.

۱: سعد زنگی به‌درد ازجهان نرفت = سعد زنگی [پدر پادشاه زمان] آسوده ازجهان‌رفت. که = زیرا. چون تو خلف [را] نامبردارکرد. خلف = فرزند. ۲: این فرع ازآن اصل‌پاك عجب نیست. این فرع ازآن اصل = این شاخه ازآن ریشه. بوبکر سعد از سعد زنگی. که = زیرا. جانش بر او وجسم‌اش به‌خاك جست. جان+ جسم = روان+ تن. به خاك جست = درخاك فرو رفت. ۳: خدایا = ای پروردگار. به‌فضلت‌که: سوگند است. فضل = افزونی بخشایش. برآن تربت باران رحمت ببار. بر سعد زنگی بخشایش بسیاربفرست. تربت = خاك. ۴: مثل = شیوهٔ زیست‌که برای دیگران آموزنده است. فلك = آسمان‌که می‌پنداشتند میگردد ونیك‌وبد مردم را فراهم میسازد. سعد شاهزادهٔ ولیعهد که‌ادب‌دوست بود و تخلّص سعدی از اوست. ۵: جوان بخت = آن‌که بخت او رو به‌افزایش وکمال است. ضمیر = دل. دولت = بخت. تدبیر = صلاح اندیشی. ۶: همّت = اراده. ۷: زهی دولت = نیکوست بخت. رود = فرزند. رودی = یك فرزند. ۸: به دست کرم آب دریا [را]ببرد. دست‌کرم: اضافهٔاستعاره‌است. کرم = بخشایش. آب‌دریا ببرد = درخشندگی رودخانه را بزدود. به رفعت محل ثریّا [را] ببرد. به‌سبب بلندی پایهٔ منزلت ثریّا را بزدود. ثریّا: مجموعهٔ هفت‌ستاره است نزدیك قطب شمال. ۹:سر شهریاران‌گردنفراز چشم دولت به روی تو همی باز [است]. شهریاران گردنفراز = پادشاهان سربلند. چشم دولت = دیدگان دستگاه پادشاهی. همی: ادات تأکید است وحذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. ۱۰: صدف را ز دردانه پر که بینی آن قدر ندارد‌که یك دانه در. «دارد» در پایان جمله مقدّر است. که = هنگامی‌که. دردانه: اضافهٔمقلوب و یك دانه صفت مرکّب است = کم نظیر. قدر = ارزش. بینی: فعل مجهول است = دیده میشود.

۱ تو آن دُرِّ مَکنونِ یکدانه‌ای — که پیرایهٔ سَلطَنَت خانه‌ای .
۲ نگهدار یارب به‌لُطفِ خودش، — بپرهیز ز آسیبِ چشمِ بَدش .
۳ خدایا . در آفاق نامی کُنَش. — به تَوفیقِ طاعت گرامی کُنَش .
۴ مُقیمش درانصاف و تَقوی بدار. — مُرادش به دنیا و عُقبی برآر .
۵ غم از دشمنِ ناپسندش مباد . — وز اندیشه بر دل گَزَندش مباد .
۶ بهشتی درختِ آوَرَد چون تو بار. — پسر نامجوی و پدر نامدار .
۷ از آن خاندان خیر بیگانه‌دان — که باشند بدخواهِ این خاندان .

با بوبکر سعد

۸ زهی دین و دانش. زهی عدل و داد. — زهی مُلك و دَولَت که پاینده‌باد.
۹ نگُنجد کرمهای شه در قیاس . — چه خدمت گُزارد زبانِ سپاس .
۱۰ خدایا تو این شاه درویش‌دوست — که آسایشِ خلق در ظلِّ اوست
۱۱ بسی بر سرِ خلق پاینده دار. — به‌تَوفیقِ طاعت دلش زنده‌دار .
۱۲ برومند دارش دِرختِ امید، — سرش سبز و رویش به‌رحمت سپید .

۱: درّ مکنون = مروارید پنهان داشته. سلطنت خانه = خاندان پادشاهی. ۲: یارب = ای پروردگار. به‌لطف خود نگهدارش. ش = اورا. [و] زآسیب چشم بد بپرهیزش. حذف «و» روا شمرده شده است. آسیب = گزند. بپرهیز: فعل متعدّی است = دور بدار. ۳: خدایا = ای پروردگار. آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. جهان. نامی‌کنش = اورا نامور کن. [و] به‌توفیق طاعت = وبه‌وسیلهٔ کامیابی درعبادت. ۴: در انصاف و تقوی مقیم بدارش = در دادگری وپرهیزگاری اورا پابرجا بدار. مرادش [را]به‌دنیا وعقبی برآر = خواست اورا دراین جهان وآن جهان‌برآور. ۵:غم‌مبادش = اورا اندوه‌مباد. گزند بر دلش‌مباد = آسیب بر دل او مباد. ۶: بهشتی درخت‌بار چون توآورد. بهشتی درخت: اضافهٔ مقلوب است. چون = مانند. بار = میوه. پسر نامجوی و پدر نامدار [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۷: خیر [را] ازآن خاندان که بدخواه این خاندان باشند بیگانه‌دان. خیر = نیکی. ۸: زهی = خوش است. ملك و دولت = پادشاهی و بخت. که پاینده باد: دعاست. ۹: کرمهای شه درقیاس نگنجد = بخشایش‌های شاه درسنجش نمی‌آید. چه‌خدمت گزارد: با آهنگ سؤال = چاکری گزاردن نمیتواند. ۱۰: خدایا = ای پروردگار. درویش دوست: صفت مرکّب است = دوستدار بینوا. خلق = مردم. درظلّ او = درسایهٔ او. درپناه او. ۱۱: دلش [را] به‌توفیق طاعت زنده‌دار. به‌توفیق طاعت = به‌وسیلهٔ کامیابی دربندگی. ۱۲ :درخت امیدش[را]برومند[و]سرش[را] سبزورویش[را] به‌رحمت سپیددار. سرش‌سبز = روزگاراو خرّم. رویش سپید = کامیاب وسربلند. به‌رحمت = از راه بخشایش.

با خویشتن

۱ بـه راه تـکـلّـُف مرو . سعدیـا . اگـر صدق داری بیـار و بیـا .
۲ تو منزلْ شِناسی وَ شه راه رَوْ، توحقگوی وخُسروحقایق شنو.
۳ چه حاجت که نُه کُرسیِ آسمان. نِهی زیرِ پـایِ قِزِل ارسلان.
۴ مگو پایِ عِزّت بر افلاك نِهْ . بگو رویِ اخلاص بر خاك نِه.

با بوبکر سعد

۵ به طاعت بِنِه چِهرَه بر آستان. کـه آن است سَجّادهٔ راستـان .
۶ اگر بنده‌ای سر بر آن در بِنِه . کُلاهِ خـداونـدی از سر بِنِه .
۷ بـه درگـاهِ فَرماندهٔ ذوالجلال چـو درویشْ پیشِ توانگر بنال .
۸ چوطاعت کُنی لُبْسِ شاهی مپوش. چودرویشِ مُخلِص بر آوَر خروش
۹ کـه پَروردگـارا توانگر تویی . تـوانـای درویش پَروَرْ تـویی .
۱۰ نه کشور گشایم، نه فَرماندهم . یکـی از گـدایـانِ آن درگـهم .

۱: سعدیا = ای سعدی. تکلّف = برخود رنج نهادن. صدق = راستی. ۲: تومنزل‌شناسی و شه راه رو [و] تو حقگـوی و خسرو حقـایق شنو [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده‌شده است. منزل‌شناس = ازجای فرودآمدن درجادّه آگاه. راه‌رو = سفر کننده. مانند شده درجای مانند به‌کاررفته است. حق‌گو = گویندهٔ راست و درست. ۳: چه حاجت: با آهنگ سؤال = نیاز نیست. که = آن که. نه کرسی: گفته میشدکـه آسمان نـه لا دارد. ظهیر فاریابی درمدح اتابك امیرآذربایجان گفت: نه‌کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای تـا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان زند. ۴: عزّت = ارجمندی. افلاك: جمع فلك = آسمانهـا. اخلاص = پاکی عقیده. روی‌بر خاك نهادن. سجده‌کردن بر درگاه پروردگار. ۵: به‌طاعت = ازراه بندگی. چهره برآستان بنه = برآستـان پروردگار روی بنه. که = زیرا. سجّادهٔ راستان آن است. سجّاده = جای سجده. آن: اشاره است به‌آستان. ۶: بنده‌ای = آفریدهٔ پروردگاری. «ای» چسبیده به«بنده» فعل حال وآینده است از مصدر استن. آن‌در = درگاه خداوند. کلاه خداوندی = تاج. ۷: ذوالجلال = صاحب جاه. چو درویش پیش توانگر = مانند بینوا هنگامی که از توانگر درخواست میکند. ۸: هنگامی‌که عبـادت میکنی جامهٔ پادشاهی‌مپوش. چودرویش مخلص = مانندبینوای‌بی‌آلایش. ۹: که‌پروردگارا توتوانگری. تو توانـای درویش پـروری. درویش‌پـرور: صفت مرکّب است = پرورندهٔ بینوا. «یی» چسبیده به«تو» فعل‌حال‌وآیندهٔ دوم شخص‌مفرداست ازمصدر استن. ۱۰: کشورگشا نی‌ام. فرمانده نی‌ام. «نی‌ام» + «ام» فعل حـال و آیندهٔ اوّل شخص مفرد است از مصدر استن.

۱ چه برخیزد ازدستِ کَردارِ من — مگر دستِ لطفت‌شود یارِ من .

۲ تو برخَیر ونیکی دهم دسترس. — وگرنه‌چه خَیر آید از دستِ کس.

۳ دُعاکن‌به‌شب چون گدایان‌به‌سوز — وگر می کنی پادشاهی به روز .

۴ کمر بسته گَردنکَشان بر درت ، — تو بر آستان عبادت سرت .

۵ زِهی بندگان را خداوندْگار ، — خداوندْ را بندهٔ حقگُزار .

۱: چه‌برخیزد: با آهنگ سؤال = هیچ برنیاید. مگر = اِلّا. لطفت‌یارمن شود = بخشایش تو مددکارمن‌شود. ۲: تو: دراینجاآهنگ تأکید دارد. برخیرونیکی‌دسترسم ده = برنیکی ونیکویی توفیقم بده. وگر نه از دست‌کس چه خیر آید. وگرنه = واگر دسترس ندهی‌ام. چه‌خیر ازدست‌کس‌آید: باآهنگ‌سؤال = ازدست‌هیچ‌کس خیر نیاید. ۳:وگر به‌روز پادشاهی می‌کنی به‌شب به‌سوز دعاکن چون گدایان. به‌شب = شب هنگام. به سوز = چنآن که از سوز دل برآید. وگر = هر چند. ۴: گردنکشان بر درت کمر بسته [و] تو سرت بر آستان عبادت [است]. حذف‌و+ است روا شمرده شده است. و = در حالی‌که. گردنکشان کمر بسته = یاغیان فرمانبردار. ۵: زهی = خوش است. بندگان‌را خداوندگار[و] خداوند را بندهٔ حقگزار = دارای خدمتگزاران و آفریدهٔ وظیفه‌گزار پروردگار. و = درحالی‌که.

۱ باب اوّل

۲ در عدل و تدبیر و رای

مَثَل

۳ حِکایت کنند از بزرگانِ دین | حقیقت شناسانِ عَینُ‌الیَقین
۴ که صاحبدلی بر پَلَنگی نشست، | همی راند رهوار° ماری به دست .
۵ یکی گفتش ای مردِ راهِ خدای | بدآن‌ره که رفتی مرا ره نَمای .
۶ چه‌کردی که دَرّنده رام تو شد، | نِگینِ سَعادت به‌نام تو شد .
۷ بگفت ار پَلَنگم زبون‌است و مار | و گر پیل و کَرکَس شِگفتی‌مدار .
۸ تو هم گَردن ازحُکمِ داور مپیچ | که گردن نپیچد ز حکمِ تو هیچ .

با بوبکر سعد

۹ چو حاکِم به فرمان داوَر بُوَد | خدایَش نگهبان و یاوَر بوَد .
۱۰ مُحال است‌چون دوست‌داردتورا | که‌در دستِ دشمن سپارَد تورا .

۱: نخستین در. ۲: دربارهٔ داد وصلاح اندیشی واندیشه. ۳: حقیقت شناسان عین‌الیقین ازبزرگان دین حکایت‌کنند. از = دربارهٔ. بزرگان دین = آنان‌که در خداشناسی پایهٔ بلند یافتند. حقیقت = راستی. عین‌الیقین = دریافتن پس ازدیدن. ۴: که صاحبدلی = آن‌که‌یك روشن ضمیر. راهوار ماری به‌دست: وجه وصفی است = یك مار فرمانبردار در دست. ۵: گفتش = اوراگفت. ای مرد راه خدای = ای دلیری‌که در راه خدا قدم برمیداری. ۶: سعادت = خوش‌بختی. نام‌وپایهٔ اجتماعی‌خویش‌را بر نگین‌انگشتری‌می‌کندند ومرکّب‌برآن مالیده بر اسناد میزدند. ۷: ارپلنگ و مار وگر پیل وکرکس زبونم است شگفتی مدار. زبونم است = زیردست و فرمانبردار من است. شگفتی مدار = اندك شگفت مدار. هیچ عجب مدار. ۸: ازحکم‌داورگردن مپیچ = از فرمان‌پروردگار دادگر رومگردان. که = تا. ۹: چو = هنگامی‌که. حاکم = فرمانده. در اینجا پادشاه زمان. داور = پروردگار دادگر. خدای‌نگهبان ویاورش بود = . ش = اورا. ۱۰:چون‌تورا دوست‌داردمحال‌است‌که‌تورادر دست‌دشمن‌سپارد. چون = هنگامی‌که. دوستدار پروردگار: نیکوکارومددگار بینوایان‌است.

مَثَل

۱ یکی دیدم از عَرصهٔ رودبار	که پیش آمدم بر پَلَنگی سوار.
۲ چنان هَول زآن حال بر من نشست	که ترسیدنَم پای رفتن ببست.
۳ تَبَسم کُنان دست بر لب گرفت	که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت.
۴ ره این است. روی از طریقت متاب	بنه گام و کامی که داری بیاب.
۵ نَصیحت کَسی سودمند آیدش	که گفتارِ سعدی پسند آیدش.

مَثَل

۶ شنیدم که در وقتِ نَزعِ روان	به هُرمُز چنین گفت نوشیروان
۷ که خاطِرِ نگهدارِ درویش باش.	نه دربندِ آسایش خویش باش.
۸ نیاساید اندر دیارِ تو کَس	چو آسایشِ خویش خواهی و بَس.
۹ نیاید بنزدیکِ دانا پَسند	شَبان خُفته و گُرگ بر گوسفند.
۱۰ برو، پاسِ درویش مُحتاج دار.	که شاه از رَعیت بُوَد تاجدار.
۱۱ رَعیت چو بیخ است و سلطان درخت.	درخت ای پسر باشد از بیخ سخت.
۱۲ مکن تا توانی دلِ خَلق ریش.	اگر می کُنی می کَنی بیخِ خویش.

۱: یکی[را] ازعرصهٔ رودبار دیدم که بر پلنگی سوار پیشم آمد. ازعرصهٔ رودبار = باشندهٔ سرزمین رودبار درگیلان. که = هنگامی که. بر پلنگی‌سوار: قید است. پلنگی = یك پلنگ. ۲: هول = بیم. ترسیدن پای رفتنم [را] ببست = نتوانستم که قدم بردارم. ۳: دست بر لب گرفتن نشان شگفت است. که = گویان. آنچه دیدی شگفت مدار. شگفت داشتن = عجب داشتن. ۴: طریقت = راه خداشناسی. روی متاب = رومگردان. کام = آرزوی برنیامده. ۵: کسی که گفتار سعدی پسند آیدش نصیحت سودمندش آیدش. نصیحت = اندرز. ش = اورا. ۶: نزع روان = جان کند. هرمز: فرزند وجانشین خسرو انوشیروان ساسانی بود. ۷: خاطر نگهدار درویش = دل به‌دست آورندهٔ بینوا. نه دربند آسایش خویش باش = دربند آسایش خویش مباش. ۸: چو آسایش خویش خواهی وبس کس اندر دیارتو نیاساید. چو = هنگامی که. ۹: شبان خفته وگرگ برگوسفند به‌نزدیك دانا پسند نیاید. و = درحالی که. برگوسفند = نزدیك گوسفندگله. ۱۰: برو = درنگ مکن. [و] پاس درویش محتاج‌دار = ونگاهبانی بینوای نیازمندکن. حذف «و» روا شمرده شده است. که = زیرا. رعیت = مردم. ۱۱: رعیت چو بیخ = مردم مانند ریشه. ای پسر. درخت ازبیخ سخت باشد = ای فرزند. درخت از ریشه استوار است. ۱۲: دل خلق [را] تا توانی ریش مکن. می کنی = بکنی. بیخ خویش [را] می کنی = ریشهٔ خویش را بر بیاوری. می: ادات تأکید است.

۱ اگر جاده‌ای بایَدت مُستقیم ... رهِ پارسایان امید است و بیم .
۲ طبیعت شوَد مَرد را بَخردی ... به امیدِ نیکی وَ بیمِ بَدی .
۳ گر آن هر دو در پادشه یافتی ... در اقلیمِ مُلکش پَنَه یافتی
۴ که بخشایش آرد بر اُمیدوار ... به امیدِ بَخشایشِ کَردگار .
۵ گزَند کَسانش نیاید پسند ... که ترسد که در مُلکش آید گزند.
۶ و گر در سِرِشت وِی آن خوی نیست ... در آن کشور آسودگی روی نیست.
۷ اگر پای بندی رِضا پیش گیر . ... و گر تک‌سواری سرِ خویش گیر.
۸ فراخی در آن مَرز و کِشور مخواه ... که دلتنگ بینی رَعیّت ز شاه .
۹ ز مُستکبِران دِلاور بترس . ... از آن کاو نترسد ز داو ر بترس .
۱۰ دِگر کِشورْ آباد بیند به‌خواب ... که دار د دلِ اهلِ کِشور خراب .
۱۱ خرابی وَ بدنامی آید ز جَورْ . ... رَسَد پیشْ بین این سخن را به غَورْ.
۱۲ رعیّت نشایَد به بیداد کُشت ... که مَر سَلطنت را پناهند و پُشت.

۱: اگر یك جادهٔ راست تورا بایسته است ره امید و بیم پارسایان است. ت = تورا. پارسایان ازکیفر بیمناك و به بخشایش پروردگار امیدوارند. ۲: به امید نیکی و بیم بدی بخردی مرد را طبیعت شود. بخردی = با خرد زیستن. مرد را طبیعت شود = سرشت مرد گردد. ۳: یافتی فعل مجهول است = یافته شد. اقلیم ملکش = سرزمینی که بر آن حکم میراند. پنه یافتی = پناه یافته شود. ۴: [آن] که به امید بخشایش کردگار بر امیدوار بخشایش آرد. که = آن که. ۵: [آن] که ترسد که درملکش گزند آید [و] گزندکسان پسند نیایدش. گزند آسیب. ملکش = پادشاهی او. ۶: آسودگی روی: اضافهٔ مقلوب است = روی آسوده بودن. ۷: اگر پای بندی = اگر به دستورهای کشورداری عمل میکنی. «ی» چسبیده به «پای بند» فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر استن. رضا: خشنودی. تك سوار = کسی که پروای دیگران را ندارد. سر خویش گیر. سر را به زیر انداخته در میان دو دست بگیر و به‌خود بیندیش. ۸: درآن مرز و کشور که رعیّت [را] زشاه دلتنگ بینی فراخی مخواه. فراخی = فراوانی و ارزانی. مخواه + بینی: فعل مجهول است = خواسته نشود + دیده شود. ۹: مستکبران دلآور = دلآورانی که خود را بزرگ می‌پندارند. داور = خداوند دادگر. ۱۰: [آن] که دل اهل کشور [را] خراب دارد دگر کشور [را] آباد به خواب بیند. دگر = از آن پس. پس ازخراب داشتن اهل کشور. به‌خواب بیند = درواقع نمی‌بیند. ۱۱: ز جور خرابی و بدنامی آید. خرابی = ویرانی. جور = ستم. پیش بین این سخن را به‌غور رسد. به‌غور این سخن رسد = به‌ژرفای این گفتار میرسد. ۱۲: به‌بیداد رعیّت کشت [ن] نشاید = مردم را به‌سبب بیداد به‌مرگ نزدیك کردن شایسته نیست. که = زیرا. به‌بیداد = از راه ستم. مر: مزید مفعول بیواسطه است. سلطنت = پادشاهی.

۱ مُراعاتِ دهقان کن از بهر خویش. که مزدورِ خوشدل کُند کار بیش.
۲ مُروَّت نباشد بَدی با کَسی کِز او نیکویی دیده باشی بسی.

مَثَل

۳ شنیدم که خُسرو به شیرویه گفت در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
۴ بر آن باش تا هرچه نیّت کُنی نَظَر در صَلاحِ رَعیّت کُنی.
۵ الا تا نپیچی سَر از عدل و رای که مَردم ز دستت نپیچند پای.
۶ گُریزد رَعیّت ز بیدادگر. کُنَند نام زشتش به گیتی سَمَر.
۷ بسی برنیاید که بُنیادِ خود کَنَد آن که بِنْهاد بُنیادِ بَد.
۸ خرابی کُنَد خَصمِ شمشیرزن نه چندان که دودِ دلِ پیرزن.
۹ چراغی که بیوه زنی برفروخت مَگر دیده‌باشی که شهری بسوخت.
۱۰ از آن بهره‌وَرتَر در آفاق کیست که در مُلکرانی به انصاف زیست.
۱۱ چو نوبت رسد زین جهان غُربَتش تَرحُّم فرستند بر تُربتش.

۱: مراعات = مهربانی. که = زیرا. مزدور خوشدل کار بیش کند. ۲: بدی با کسی کز او بسی نیکویی دیده باشی مروّت نباشد. مروّت نباشد = مردانگی نیست. بسی = بسیار. [پایان وصیّت نوشیروان به فرزندش هرمز]. ۳: خسرو در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت به شیرویه گفت. خسروپرویز: پادشاه ساسانی و شیرویه فرزند او بود. دم = لحظه. چشمش ز دیدن بخفت = ازجهان میرفت. ۴: بر آن باش = تصمیم بگیر. تا = که. نیّت = آهنگ. درصلاح رعیّت نظر کنی = درخیر اندیشی مردم کشور بنگری. ۵: الا = آگاه باش. تا = که. از عدل و رای سرنپیچی = ازدادگری و اندیشه رونگردانی. تا مردم زدستت پای نپیچند = تا مردم به سبب بیداد تو از کشور نروند. ۶: رعیّت ز بیدادگر گریزد. «گریزد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. سمر کند = افسانه سازد. ۷: بسی برنیاید که آن که بنیادبد بنهادبنیاد خود [را] کند. نخستین «که» = هنگامی که. بسی برنیاید = به زودی. ۸: خصم شمشیر زن آن چند خرابی نکندکه دود دل پیرزن. «کند» در پایان جمله مقدّر است. خصم شمشیر زن = دشمنی که جنگ میکند. دود دل = آهی که از دل سوخته برآید. ۹: مگر دیده‌باشی که چراغی که بیوه‌زنی برفروخت شهری [را] بسوخت. مگر = مانا. بیوه‌زنی = یك زن شوهرمرده. شهری بسوخت = یك شهرراویران کرد. ۱۰: از آن که درملك رانی به انصاف زیست درآفاق بهره‌ورتر کیست. بهره‌ورتر کیست: با آهنگ سؤال = کس بهره‌ورتر نیست. آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. جهان. ملك‌رانی = پادشاهی. به انصاف = ازراه داد. ۱۱: چو غربتش زین جهان [را] نوبت رسد = هنگامی که نوبت دور شدن او ازاین جهان برسد. بر تربتش ترحّم فرستند. بر خاك او بخشایش پروردگار فرستاده شود.

۱ بد و نیکْ مردم چو می‌بگذرند — همآن بِهْ که نامت بـه نیکی بَرند .
۲ خدا ترس‌را بر رَعیّت گُمار. — که معمـارِ مُلك است پرهیز گـار .
۳ بداندیشِ ملك‌است‌وخونخوارِ خلق — که نفعِ تو جویـد در آزارِ خلق .
۴ ریاست‌به‌دستِ کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست .
۵ نکو کار پرور نبیند بَدی . — چوبَد پَروری خصمِ جان خودی.
۶ مُکافاتِ موذی به مالش مکن — کـه بیخش‌بر آوَرْد بـایـد ز بُن .
۷ مکن صَبر بر عاملِ ظلم‌دوست — که ازفَربهی بایَدَش کَنْد پوست .
۸ سرِ گُرگ بایَدهم اوّل بُرید، — نـه چون گـوسفندان مَردُم دَرید .

مَثل

۹ چه خوش گفت بازار گانی اسیر — چـو گِردش گرفتند دزدان به تیر

۱: همآن به [است]که مردم چو بد ونیك [را] میگذرند نامت [را] به‌نیکی برند. حذف «است»+«را» روا شمرده‌شده است. بدو نیك‌را میگذرند = برکارهای ناروا ونیك‌بنگرند. چو = هنگامی‌که. ۲: خدا ترس: دراینجا آهنگ تأکید دارد. رعیّت = مردم فرمانبر. که پرهیزگار معمار ملك است = چون پرهیزگار سازندهٔ کشور است. ۳: [آن]که نفع تو[را] درآزار خلق جوید بد اندیش‌ملك وخونخوار خلق است. ملك = پادشاهی. خونخوارخلق است. خون مردم بیگناه را میریزد. که = آن‌که. ۴: ریاست به‌دست کسانی‌که ازدستشان دستها برخداست خطاست. ریاست = سروری. مهتری. خطا = نـادرست. از دستشان = به‌سبب آنها. دستها بر خداست = مردم دستها را به‌سوی خداوند افراشته نفرین‌کنند. ۵: چو بد پروری = هنگامی‌که‌شخص بدکار را توان‌ببخشی. خصم = دشمن. ۶: مکافات‌موذی = کیفر آزار رسان‌را. به‌مالش = به‌وسیلهٔ دارایی‌او. دارایی‌دیوانیان‌بزهکارپس‌از داوری ضبط میشد. که = درحالی‌که. بایدبیخش[را] زبن برآورد. بیخش را زبن‌بر آورد[ن] باید. باید: فعل حال وآیندهٔ سوم‌شخص مفرد ازمصدر بایستن است. بایستن = لازم بودن ولازم شدن. برآورد: مصدر بریده است. بیخش [را]زبن برآورد[ن] = ریشهٔ اورا ازته کندن. ۷: بر عامل ظلم دوست که باید ازفربهی پوستش [را]کند صبر مکن. صبر مکن = درنگ روا مدار. عامل = حاکم. فرماندار. ظلم‌دوست: صفت‌مرکّب است = ستمگر. ازفربهی‌پوستش راکند[ن]باید = به‌سبب گردآوردن‌دارایی‌ناروالازم‌است که‌کیفر بیند. کند: مصدر بریده‌است. درقدیم یکی ازکیفرهاکندن پوست بزهکار بود. ۸: هم: ادات تأکید است وهم‌اوّل: قید است. [و] چون گـوسفندان مردم [را] درید ند. حذف«و» روا شمرده شده است. چون = هنگامی‌که. [پایان وصیّت خسروپرویز به‌فرزندش‌شیرویه]. ۹: چه خوش = عجب‌نیکو. بازرگانی‌اسیر = یك بازرگان‌به‌دست دزدان‌گرفتار شده. چو = هنگامی‌که. به = به‌وسیلهٔ.

۱ چو مردانگی آید از رَهزَنان — چه مَردانِ لَشکر، چه خَیلِ زنان.

با بوبکر سعد

۲ شهنشه که بازارْگان‌را بخَست — درِ خَیْر بر شهر و لشکَر ببست.

۳ کَی آنجا دگر هوشمندان رَوَند — کـه آوازهٔ رسمِ بَد بشنَوند.

۴ نکودار بـازارْگان و رسول — کـه نـامت برآید به صَدرِ قَبول.

۵ بزرگانْ مُسافرْ به‌جان پَروَرند — که نـامِ نکویی به عـالَم برند.

۶ تَبه گردد آن‌مَملکت عَنقَریب — کـِز اوخاطـِر آزُرده‌گردد غَریب.

۷ غَریب‌آشنا باش‌وسَیّاح دوست — کـه‌سَیّاح جَلّاب نامِ نکوست.

۸ نکودار ضَیف و مسافرْ عزیز — وز آسیبِشان بـر حَذر بـاش نیز.

۹ ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن تواند بود در زِیِ دوست.

۱۰ نَدیمانِ خود را بیفزای قَدْر — که هرگِز نیـاید زپـروَرْده غَدر.

۱۱ چو خدمتگزاریت گردد کُهَن — حَقِ سالیـانش فـرامُش مکُن.

۱: چو = هنگامی که. چه مردان لشکر [و] چـه خیل زنـان. حذف «و» روا شمرده شده است. چه... وچه... = یکسان است. خیل = گروه. مردانگی رهزنـان: اشاره است به بی‌باکی عاملان ستمگار. ۲: که = هنگامی که. بخست = بیازرد. خیر = نیکی. درخیر بر شهر و لشکر ببست = کشوریان ولشکریان را از نیکی بی‌بهره گذاشت. داد وستد مـایهٔ بهره‌مندی همگان است. ۳: هوشمندان آنجا که آوازهٔ رسم بـد بشنوند دگر کـی روند. رسم بد = ستم. کی روند: با آهنگ سؤال = نروند. ۴: بازارگان و رسول [را] نکودار. رسول. پیام‌آور. پیك. که نامت به‌صدرقبول برآید. که = تا. برآید = بلند شود. صدر قبول = بالای پذیرش. ۵: بزرگان مسافر را که نام نیکویی به‌عالم برند به‌جان‌پرورند. به‌جان = با جان خویش. نام‌نکویی = آوازهٔ‌نیك‌بودن. عالم: دیگر کشورها اراده شده است. ۶: آن‌مملکت کزاو غریب‌خاطر آزرده گردد عنقریب‌تبه گردد. تباه گردد = ویران‌میشود. مملکت = کشور. عنقریب: قیداست = به‌زودی. غریب = بیگانه. خاطر = دل. ۷: غریب‌آشنا: صفت مرکّب‌است = بیگانه دوست. سیّاح = کسی که چندکشوررا دیده‌باشد. جلّاب = برندهٔ بَرده از جایی به جای دیگر بـرای فروش. ۸: مسافر [را] نکو وضیف [را] عزیز دار. ضیف = مهمان. عزیز = گرامی. ونیز زآسیب‌شان‌برحذرباش. آسیب = گزند. برحذر باش = دوری کن. ۹: پرهیز: دراینجا = با احتیاط رفتار کردن. که = زیرا. زیّ = جامه وهیأت. ۱۰: ندیمان را قدر = پایهٔ همدمان. که = تا. غدر = بیوفـایی. ۱۱: هنگامی که یك خـدمتگزار تو سالخورده گردد. حق سالیانش = بهرهٔ اورا در ازاء چند سال خدمت.

۱ گر او را هَرَم دستِ خدمت ببست | تورا بر کَرَم همچُنان دست هست.

مَثَل

۲ شَنیدم که شاپور دَم در کَشید | چو خُسرو به رَسمَش قلم در کَشید.
۳ چو شد حالش از بینوایی تباه | نبشت این حکایت به نزدیك شاه
۴ که ای شاه آفاقْ گُستَر به عدل | اگر من نمانم تو مانی به فَضل.
۵ چو بَذلِ تو کردم جَوانیِ خویش | بهِ هَنگامِ پیری مرانَم ز پیش.

با بو بکر سعد

۶ غریبی که پُر فِتنه باشد سرش | میازار و بیرون کُن از کِشوَرش.
۷ تو گر خَشم بر وُی نرانی رَواست. | که خود خویِ بَد دشمنَش در قَفاست.
۸ اگر پارسی باشدش زادْ بوم | به صَنعاش مفرِست و سَقلاب و روم.
۹ همین جا امانش مده تا به چاشت. | نشایَد بلا بر دِگَر کَس گُماشت.
۱۰ که گویند بر گَشته باد آن زمین | کِز او مردم آیند بیرون چُنین.

۱: گر هرم او را دست خدمت ببست. هرم = پیری. او را دست = دست او. خدمت = چاکری. تورا دست هست = دست‌داری. توانایی. کرم = بخشش. همچنآن = درست آنسان که بود. هست: است + ه تأکید. ۲: شنیدم که شاپور چو خسرو به‌رسمش قلم درکشید دم درکشید. که = آن‌که. شاپور: مقرّب خسرو پرویز پادشاه ساسانی و واسطهٔ میان او و شیرین. دم درکشید = سخن نگفت. چو = هنگامی که. دررسمش قلم درکشید = مقرّری او را برید. ۳: چو هنگامی که. حالش تباه شد. درمانده شد. ۴: که = آن‌که. به‌عدل آفاق‌گستر = به‌وسیلهٔ دادکرانه‌های کشور را گسترش دهنده. اگرمن نمانم = اگر ازمن نام نیك نماند. تو به‌فضل مانی = نام تو به‌سبب فزونی نیکویی زنده می‌ماند. ۵: ازآنجاکه جوانی خویش را به‌سود تو صرف کردم به‌هنگام پیری زپیش مرانم. م = مرا. ۶: غریبی که = آن‌بیگانه که. سرش پر فتنه باشد = آشوب‌درسر اوست. ش = اورا. ۷: «تو» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. که = چون. خوی بدخود دشمن درقفاش است. خود: مزید برای‌تأکید است. درقفاش = درپی او. ۸: اگر زاد بومش پارسی باشد. زادبوم: اضافهٔ مقلوب است = سرزمینی که درآن زاد. صنعا یا صنعان: شهر بزرگ یمن است. سقلاب: شهری است دراروپای‌شرقی. روم = آسیای‌صغیر. ۹: تا به‌چاشت امانش‌مده = تاآغاز روزاورا مهلت‌مده. نشاید گماشت. گماشت[ن] نشاید. گماشت = مصدر بریده است و «نشاید» فعل‌حال و آینده از مصدر شایستن. ۱۰: که = چون. گویند: فعل‌مجهول است = گفته‌شود. آن‌زمین کزاو چنین مردم بیرون آیند برگشته‌باد. برگشته = زیرورو شده. باد: فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بودن است.

۱ عمل گر دهی مرد منعم‌شناس. | که مفلس ندارد ز سلطان هراس.
۲ چو مفلس‌فرو برد گردن به‌دوش | از او بر نیاید دگر جز خروش .
۳ چو مشرف دودست‌ازامانت‌بداشت | بباید بر او ناظری بر گماشت .
۴ ور او نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل بر کن وناظرش .
۵ خدا ترس باید امانت گزار . | امین کز تو ترسد امینش مدار .
۶ امین باید از داور اندیشه ناك ، | نه‌از رفع دیوان‌و زجر و هلاك.
۷ بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را ببینی امین .
۸ دو همجنس دیرینهٔ همقلم | نباید فرستاد یك جا به هم .
۹ چه‌دانی که همدست گردند ویار، | یکی دزد گردد ، یکی پرده‌دار .
۱۰ چو دزدان ز هم باك دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم .
۱۱ یکی را که معزول کردی زجاه | چو چندی برآمد ببخشش گناه .
۱۲ بر آوردن کام امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار .

۱: منعم = صاحب نعمت. دارای زر. که = زیرا. مفلس زسلطان هراس ندارد = بی‌پول‌از سلطان بیم ندارد. بیم ضبط شدن دارایی پس ازآشکارشدن بزهٔ او. ۲: هنگامی‌که بی‌پول زبونی نمود خروش ازاو برآید و بس. ۳: هنگامی‌که بازرس امانت را رها کرد باید یك دیده‌بان براو گماشت. ۴: ور = و اگر. خاطرش = دل‌آن‌مشرف. عمل بر کن = مأموریت را بازستان. ۵:امانت‌گزار + امین = کسی‌که‌کار دیوانی به او سپرده است. «خداترس»در اینجا آهنگ تأکید دارد. ش = اورا. ۶: امین از داور اندیشه‌ناك باید [و] ازرفع دیوان و زجر وهلاك نه. امین = آن‌که‌کار دیوان به‌او سپرده شده است. داور: در اینجا آهنگ تأکید دارد = پروردگار دادگر. اندیشه‌ناك = دراندیشه. نگران.حذف«و» روا شمرده شده است.رفع دیوان = شکایت به‌دستگاه حکومت. زجر = نهی.هلاك:دراینجا مصدرفعل لازم است = کشته شدن. ۷: فارغ = آسوده. که = زیرا. یکی: در اینجا آهنگ تأکید دارد = یك شخص. ۸: هم جنس = دارای یك پایه. هم‌قلم = دریك دستگاه دبیر. نباید فرستاد = فرستاد[ن] نباید. به‌هم یك جا = با هم به‌یك‌جا. ۹: همدست و یارکه گردند[و] یکی دزد [و] یکی پرده دار گردد چه دانی. که = هنگامی که. چه‌دانی = با آهنگ سؤال = آگاه نمیشوی. پرده‌دار = پوشندهٔ راز. ۱۰: چو = هنگامی‌که. کاروانی = آن‌که با کاروان سفر میکند. سلیم = بی گزند. ۱۱: که = هنگامی‌که. معزول = بر کنار. چو = هنگامی‌که. گناهش [را]ببخش = از بزهٔ او چشم‌بپوش. ۱۲: کام = آرزو. «یك»پیش ازامیدوار مقدر است. از قید هزاربندی شکستن به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است.قید = ریسمان یا زنجیرکه‌بر پای بزهکار یا اسیر میگذاشتند تا نگریزد. بندی = بند بر پای.

۱ نویسنده را گر ستونِ عمل بیفتد نبُرّد طنابِ امَل .
۲ به فرمانبرانْ بر شهِ دادگر پدروار خشم آوَرَد بر پسر .
۳ گَهَش میزَند تا شود دردناك ، گهی می کُند آبش از دیده پاك .
۴ چو نرمی کُنی خَصم گردد دلیر. و گر خَشم گیری شَوند ازتوسیر.
۵ دُرُشتیّ و نَرمی بههم دربِهْ است چو رگ‌زن که جرّاح و مرهم نِه است.
۶ جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش. چو حق برتو پاشد تو بر خَلق پاش.
۷ نیامد کَس اندر جهان کاو بمانْد مگر آن کز او نامِ نیکو بمانْد .
۸ نمُرد آن که مانْد از پسِ وُی بجای پُل و بِرکه و خان و مهمانسَرای .
۹ هر آن کاو نمانْد از پَسَش یادگار درختِ وجودش نیاوَرد بار .
۱۰ اگر رفت و آثارِ خیرَش نماند. نشاید پس از مرگش اَلحمد خواند.
۱۱ چو خواهی که نامت بُوَد جاودان مکُن نامِ نیك بزرگان نِهان .
۱۲ همآن نقش برخوان پس از عهدِ خویش که دیدی پس از عهد شاهان پیش .
۱۳ همین کام و ناز و طرَب داشتند. بِه آخِر برفتند و بُگذاشتند .

۱: گر ستون‌عمل نویسنده بیفتد طناب امل او نبرّد = اگر شغل دیوانی دبیر پایان یابد ریسمان آرزوی او نمی‌برّد. ستون عمل + طناب امل: اضافهٔ استعاره است. ۲: شه دادگر بر فرمانبران پدر بر پسروار خشم بیاورد. خشم بیاورد = خشم خویش را می‌نماید. بیاورد: فعل حال و آینده است. ۳: که میزندش تا دردناك شود [و] گهی آب از دیده‌اش پاك می‌کند. می: ادات تأکید است ۴: چو = هنگامی که. خصم = دشمن. شوند: فعل مجهول است. ۵: چو = مانند. جرّاح = بسیار زخم کننده. آن که اعضای جاندار را میبُرد و درمان میکند. مرهم نه: صفت مرکّب است = آن که بر زخم دارو می‌نهد تا به شود. ۶: چو حق = ازآنجا که پروردگار. خلق = مردم. پاشیدن: دراینجا = نعمت فراوان دادن. ۷: کس که بماند او اندر جهان نیامد = هرکس اندرجهان آمد نماند. مگر = الّا. جز ۸: آن که ازپس وی پل و برکه و خان ومهمانسرای به‌جای‌ماند نمرد. برکه = استخر. خان = کاروانسرا. نمرد = نامش زنده است. ۹: هر آن کاو از پسش یادگار نماند درخت وجودش بار نیاورد. درخت وجود: اضافهٔ تشبیه است. وجودش = هستی او. بار نیاورد = میوه نداد. ۱۰: رفت = درگذشت. آثار خیر = نشانهای نیکویی. نماندش = برای او نماند. از او نماند. الحمد خواند[ن] نشایدش = خواندن سورهٔ فاتحة الکتاب برای او شایسته نیست. ۱۱: چو = ازآنجا که. ۱۲: همآن نقش [را] را که پس از عهد شاهان پیش دیدی پس از عهد خویش بر خوان. هم آن نقش بر خوان = همآن اثر را بنگر. ۱۳: همین کام و نازو طرب = درست این آرزو وفخر وشادمانی. درپایان بگذاشتند و برفتند.

۱ یکی نام نیکو ببُرد از جهان . یکی رسمِ بد ماند از اوجاودان.
۲ بهسمعِ رضا مشنو ایذایِ کس. چو گفتند باری بهغورش بِرس.
۳ گنهگار را عذرِ نسیان بنه . چو زِنهار خواهند زِنهار ده .
۴ گر آید گنهکاری اندر پناه نهشرط است کشتن بهاوّل گناه .
۵ چو باری بگفتند و نشنید پند بده گوشمالش به زِندان و بند .
۶ وگر پند و بندش نیامد به کار درخت خبیث است. بیخش برآر.
۷ چو خشم آیدت بر گناهِ کسی تأمّل کنش در عقوبت بسی .
۸ کهسهل است لعلِ بدخشان شکست، شکسته نشاید دگر باز بست .

مَثَل

۹ ز دریایِ عمّان برآمد کسی سفر کرده دریا و هامون بسی
۱۰ عرب دیدهوترکوتاجیك و روم ز هر جنس در نفسِ پاکش علوم
۱۱ جهاندیده و دانش اندوخته سفر کرده و صحبت آموخته

۱: رسم بد = ستمگری. جاودان: دراینجا قید است. ۲: ایذای کس [را] بهسمع رضامشنو = آزارکس راکه شنیدی خشنود مشو. چو باری گفتند بهغورش برس = هنگامی که یكبار گفته شد بهژرفای آن برس. گفتند: فعل مجهول است. ۳: عذر نسیان = خواهش رفع تقصیر فراموشی. بنه = بپذیر. چو زنهار خواهند = هنگامی که امان خواسته شود. خواهند: فعل مجهول است. ۴: گر گنهکاری اندر پناه آید. گنهکاری = یك بزهکار. به اوّل گناه کشتن شرط نیست = بهسبب نخستین بزه جان اورا گرفتن شرط نیست. شرط = پیمان. ۵: هنگامی که یك بار پندگفتهشد و گنهکار اندر پناهآمدهنشنید بهوسیلهٔ زندان وبند اوراگوشمال بده. بند = ریسمان یا زنجیر که بر پای اسیر یا بزهکار میگذاشتند تا نگریزد. ۶: به کارش نیامد = در کار او سودمند نگردید. خبیث = پلید. دراینجا بیحاصل. کشجرةالخبیثه: بخشی از آیهٔ ۲۵ سورهٔابراهیم است. بیخ = ریشه. ۷: چو = هنگامی که. درعقوبتش بسی تأمّل کن = در کیفردادن او بسیار درنگ کن. ۸: که = زیرا. سهل = آسان. لعل بدخشان = سنگ سرخ ودرخشان که ازبدخشان افغانستان می آوردند. شکست + بست: دومصدربریده است. [و] شکسته [را] بازبسته [ن] نشاید. بازبستن = پیوستن. نشاید: فعل حال وآینده از مصدر شایستن است. ۹: کسی بسی دریا و هامون سفر کردهز دریای عمّان برآمد. عمّان دراقیانوس هنداست. کسی = یك شخص. بسی دریاوهامون سفر کرده: صفت مرکّب است. هامون = دشت. بسی = بسیار. ۱۰: عرب وترك وتاجيك ديده: صفت مركّب است. تاجیك = ایرانی. جنس = گونه. دراینجا: نژاد. نفس پاکش = وجودآراستهٔ او. علوم = دانشها. ۱۱: جهاندیده + دانش اندوخته + سفر کرده + صحبت آموخته: صفت مرکّب است. صحبت = همدمی.

۱ به‌هَیکَل قَوی چون تناور درخت ... ولیکِن فرو مانده بی برگْ سخت
۲ دو صد رُقعه بالای هم دوخته ... چو حَرّاق وخود درمیان سوخته.
۳ به شهری درآمد به دریا کنار ... بزرگی در آن ناحیِت شهریار
۴ که طبعِ نکو نامی اندیش داشت، ... سرِ عَجز بر پایِ درویش داشت.
۵ بِشُستند خِدمتگُزارانِ شاه ... سروتنْ به‌حمّامش از گَردِ راه.
۶ چو بر آستانِ مَلِك سر نِهاد ... سِتایش کُنان دست بر بر نهاد .
۷ در آمد به ایوانِ شاهنشهی ... که بختت جوان بادو دَوْلتْ رَهی.
۸ شهنشاه گفت از کُجا آمدی . ... چه بودت که نزدیكِ ما آمدی .
۹ چه‌دیدی‌دراین کشوَراز خوب و زشت ... بگو ای نِکو نامِ نیکو سرشت .
۱۰ بگفت ای خداونـدِ روی زمین ... خدایت مُعین باد و دَوْلت قرین .
۱۱ نـرفتم در ایـن مملکت منزلی ... کِز آسیبْ آزرده دیدم دلـی .
۱۲ ندیدم کَسی سر گِران از شراب. ... مگر هم خَرابـات دیدم خراب .
۱۳ مَلِك را هم آن خَلْقْ پیرایـه بس ... که راضی نگردد به آزارِ کَس .

۱: هیکل = هیأت. قوی = نیرومند. چون = مانند. ولیکن بی‌برگ سخت فرومانده. لیکن = امّا. بی‌برگ = بینوا. ۲: رقعه = وصله. پارهٔ پارچه. وخود درمیان‌سوخته چوحرّاق. سوخته = رنج کشیده. چو حرّاق = مانند آتش زنه. ۳: شهری = یك شهر. بزرگی در آن ناحیت شهریار: وجه وصفی است. بزرگی = یك شخص بلند پایه. ۴: طبع = سرشت. نکو نامی اندیش: صفت مرکّب است برای طبع. سر عجز بر پای درویش داشت = ازراه فروتنی سر بر پای بینوا می‌نهاد. ۵: خدمتگزاران شاه به‌حمّام سروتنش از گرد راه‌بشستند. به‌حمّام = درگرمابه. ۶: چو هنگامی که. ملك = پادشاه. دست بر بر نهاد = دست بـر سینه نهاد. ۷: که = گویان. بختت جوان و دولت رهی‌باد. بختت جوان = بخت تو رو به‌پیشرفت وافزایش. دولت رهی = اقبال چاکر [تو]. باد: فعل امر حال و آینده است از مصدر بودن. بوَد. بواد. بادِ. ۸: نزدیك ماکه آمدی چه بودت = هنگامی که نزد ما آمدی تورا چه بود. بر تو چه‌گذشته بود. ۹: ای نکو نام نیکو سرشت. دراین کشورچه ازخوب وزشت دیدی بگو. چه = آنچه. ۱۰: خدای معین و دولت قرینت باد. معین = یاور. دولت قرینت = بخت همدم تو. ۱۱: دراین مملکت منزلی که دلی [را] از آسیب آزرده دیدم نرفتم. منزلی ندیدم = یك‌جای فرود آمدن ندیدم. هیچ منزل ندیدم. دلی = یك دل. ۱۲: کسی [را] ازشراب سرگران ندیدم. سرگران = سررا آویخته. الّا تنهاجای می فروشی را دربیرون ویران شهر دیدم. خرابات: درویرانه‌های بیرون شهر می فراهم‌و فروخته میشد. خراب: دراینجا = خالی مانده. ۱۳: ملك را هم آن خلق که به آزارکس راضی نگردد بس پیرایه [است]. ملك را = برای پادشاه. پیرایـه = زیور. بس = بسیار.

۱ سخن گفت و دامانِ گَوهر فَشاند — به لُطفی که شه آستین بر فَشاند .

۲ پسند آمدش حُسنِ گفتارِ مَرد. — به‌نزدِ خودش خوانْد و اکرام کرد.

۳ زَرَش داد و گَوهر به‌شُکرِ قُدوم. — بپرسیدش از گَوهر و زادْ بوم .

۴ بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت. — به‌قُربَت زدیگر کَسان در گذشت.

۵ مَلِك در دلِ خویشتن رای زد — که‌دَستورِ کشور چُنین کَس سَزَد

۶ ولیکن به تدریج تا انجُمن — به سُستی نخندند بر رایِ من

۷ به عقلش بباید نَخُست آزمود، — به قدرِ هُنر پایگاهش فَزود .

۸ بَرَد بر دلْ از جَوْرِ غم بارها — که ناآزموده کُنَد کارها .

۹ چو قاضی به‌فِکرَت نویسد سِجِل — نگردد ز دَستار بَندان خَجل .

۱۰ نظر کُن چو سوفار داری به‌شست، — نه آن گَهْ که‌پرتاب کردی ز دست.

۱۱ چو یوسف کَسی در صَلاح و تمیز — بَسی سال باید که گردد عزیز .

۱۲ به اَیّام تا بر نیایَد بَسی — نشایَد رَسیدن به غَوْرِ کَسی.

۱: دامان گوهر = مروارید به‌اندازهٔ پر کردن یك دامان. واژه‌های پر معنی وحکمت‌آمیز. لطف = نرمی. شه آستین برفشاند = پادشاه خشنود شد و دست تکان داد. ۲: ضمیر «ش» راجع به‌پادشاه است. حسن = نکویی. اکرام = بزرگداشت. ۳: به‌شکرِ قدومش زر و گوهر داد = برای سپاس آمدن او زر ومروارید داد. ازگوهرو زادبومش بپرسید. گوهر = اصل. جنس. زادبوم اضافهٔ مقلوب وزاد مصدر بریده است = سرزمینی که در آن زاده بود. ۴: آنچه ازسر گذشتش پرسید بگفت. به‌قربت = به‌سبب نزدیك شدن به سلطان. ۵: ملك = سلطان. رای زد = اندیشید. دستور = وزیر. سزد = سزاوار است. ۶: ولیکن به‌تدریج = امّا پلّه به‌پلّه. انجمن = گروه مردم. بر رای من به‌سستی نخندند. به سستی = به‌سبب نااستوار بودن. ۷: نخست بباید به‌عقل آزمودش[و] به‌قدر هنر پایگاهش [را] فزود. به‌عقل = از راه خرد. ش = اورا. به‌قدرهنر = به‌اندازهٔ فضیلت. ۸: [آن] که کارها [را] ناآزموده کند ازجور غم بر دل بارها برد. جور غم = ستم اندوه. باربر دل بردن = رنج تحمّل کردن. که = آن که. ۹: هنگامی که قاضی با اندیشه صورت دادرسی را نوشت از اهل دانش شرمنده نمیگردد. ۱۰: چو سوفار به‌شست داری نظر کن[و] آن گه که ز دست پرتاب کردی نه. حذف «و» روا شمرده شده است. چو = هنگامی که. سوفار = بن چوبهٔ تیر. ۱۱: بسی سال باید که کسی در صلاح وتمیز چو یوسف عزیز گردد. چو یوسف = مانند یوسف پیامبر که عزیز مصر شد. درصلاح وتمیز = ازراه خیراندیشی وتشخیص. بسی = بسیار. که = تا. عزیز = گرامی + نام پادشاه‌مصر. ۱۲: تا بسی به‌ایّام برنیاید به غور کسی رسیدن نشاید. ایّام: جمع یوم = روزها. نشاید: فعل حال وآینده از مصدر شایستن است. غور = ژرفا.

۱ زِ هر نوعْ اخلاقِ او کشف کرد. خردمند و پاکیزه دین بود مرد.
۲ نکو سیرتش دید و روشن‌قیاس، سخن سَنج ومقدارِ مردُم شناس.
۳ به‌رای‌از بزرگانِ مهش‌دید وبیش. نشاندش‌زِ بَردستِ دستورِ خویش.
۴ چنان حکمت‌و معرفت‌کار بست که‌از امرْ و نهیش‌درونی نخست.
۵ در آورد مُلکی به زیرِ قلم کِز او بر وجودی نیامد اَلَم.
۶ زبانِ همه حرفگیران ببست. که حرف بدَش بر نیامد ز دست.
۷ حسودی که‌یك جوْ خیانت ندید به کارش چو گندم به تاوه تپید.
۸ چو دید آن که‌کارش به جایی‌رسید کِز او جان‌و دولت شه آسوده دید،
۹ زروشن‌دلش‌مُلك‌پرتوْ گرفت وزیر کُهن را غمِ نوْ گرفت.
۱۰ ندید آن خردمند را رخنه‌ای که در وی تواند زند طعنه‌ای.
۱۱ امین‌وبد اندیش‌تشت‌اندو مور. نشاید در او رخنه کردن به زور.
۱۲ ملك‌را دوخورشید طلعت غلام بـه خدمت کمر بسته بودی مُدام

۱: نوع = گونه. اخلاق = خویها. کشف کرد = آشکار ساخت. ۲: نکو سیرت و روشن قیاس [و] سخن سنج ومقدار مردم‌شناس دیدش. ش = اورا. قیـاس = سنجش. مقدار مردم شناس: صفت‌مرکّب است = شناسندهٔ پایهٔ مردم. ۳:به‌رای = دراندیشه. مه‌و بیش دیدش = اورا برتروبیش‌دید. زبردست = بالادست.دستور خویش = وزیری‌که‌داشت. ۴:حکمت ومعرفت = دانش. امر و نهی = به‌کار درست دستور دادن وازکار بد باز داشتن. ش = او را. درونی نخست = یك دل نیازرد. هیچ درون آزرده‌نشد. ۵: ملکی به‌زیر قلم درآورد که ازاو بر وجودی‌الم نیامد. ملکی به‌زیر قلم = کشوری به‌زیرفرمان. مرجع ضمیر «او» ملك است. بر وجودی الم نیامد = بر یك وجود الم‌نیامد. بر هیچ هستی درد وارد نشد. ۶: حرفگیران = خرده‌گیران. که = زیرا. حرف بدزدستش برنیامد = یك‌حرف‌ناروا به‌دست او نوشته نشد. ۷:حسودی‌که یك‌جو خیانت به‌کارش ندید چوگندم به‌تـاوه تپید. حسود = رشك ورز. دراینجا وزیر نخستین. خیانت = نادرستی. دغلی. چو = مـانند. تپید = بی‌آرام شد. ۸: وزیر کهن راچو دید آن‌که کارش به‌جایی رسید کز او شه جان و دولت [را] آسوده دید [و] ز روشن دلش ملك پرتو گرفت غم نو گرفت. دولت = دستگـاه. غم نو گرفت = اندوه تازه بر او چیره‌شد. ۹: روشن‌دلش: اضافهٔ مقلوب است = دل روشن‌او. درون روشن وزیرتازه. ۱۰:آن‌خردمند را رخنه‌ای ندید = درآن خردمند هیچ نقص ندید. رخنه = سوراخ. شکاف. کـه در وی طعنه‌ای تواند زند = تـا در وی طعنه‌ای زند. ضمیر «وی»راجع‌به‌وزیر تازه‌است.طعنه = نیزه.طعنه زدن = عیب‌جویی. ۱۱:امین = درستکار. تشت و مور: مانند شده‌درجای مانند است. ۱۲: به‌ملك‌را خدمت = برای چاکری‌سلطان. خورشید طلعت = زیبـاروی. غلام = خدمتگزار جوان.کمر بسته: صفت مرکّب است.

۱ دو پاکیزه‌پیکر چو حور و پری | چو خورشید و ماه از نکو منظری
۲ دو صورت که گفتی یکی نیست بیش | نموده در آیینه همتای خویش
۳ سخنهای دانای شیرین سخن | گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
۴ چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست | به‌طبعش هواخواه گشتند و دوست
۵ در او هم اثر کرد میل بشر، | نه میلی چو کوتاه بینان به شر
۶ از آسایش آن گه خبر داشتی | که در روی ایشان نظر داشتی
۷ وزیر کهن شمه‌ای راه برد | به خبث آن حکایت بر شاه برد
۸ که آن را ندانم چه خوانند و کیست. | نخواهد به‌سامان در این ملک زیست.
۹ شنیدم که با بندگانش سر است. | خیانت‌پسند است و شهوت‌پرست.
۱۰ سفر کردگان لاابالی زیند. | که پرورده ملک و دولت نیند.
۱۱ نشاید چنان خیره روی تباه | که بد نامی آرد به ایوان شاه.
۱۲ مگر نعمت شه فرامش کنم | که بینم تباهی و خامش کنم.
۱۳ به پندار نتوان سخن گفت زود. | نگفتم تو را تا یقینم نبود.
۱۴ ز فرمانبرانم یکی گوش داشت | کز آنان یکی را در آغوش داشت.

۱: چو = مانند. ازنکو منظری = به‌سبب خوبرویی. ۲: گفتی: فعل مجهول است = گفته میشد. درآینه نموده: صفت مرکب فاعلی است. ۳: دانای شیرین سخن = وزیر تازه. دو شمشادبن. دو درخت شمشاد. آن دو غلام. ۴: چو = از آنجا که. اوصاف: جمع وصف = کواشها. خلقش = خوی‌او. به‌طبع هواخواه‌ودوستش گشتند. به‌طبع = بنابر سرشت. ۵: میل بشر در او هم اثر کرد [و] میلی به‌شر چوکوتاه بینان نه. میل بشر = خواهش انسان. شر = بدی. ۶: آن‌گه که در روی ایشان نظرداشتی ز آسایش خبر داشتی. داشتی = میداشت. «ی» ادات تأکید است. ۷: شمه‌ای راه برد = اندك دریافت. به‌خبث = ازراه پلیدی[درون]. ۸: دراین‌ملك به‌سامان زیست[ن] نخواهد. ملك = کشور. به‌سامان = با آراستگی. زیست: مصدر بریده است. ۹: با بندگانش سراست = سرش با غلامان است. دربارهٔ جوانان می‌اندیشد. خیانت = نادرستی. شهوت پرست = به‌نفس پردازنده. ۱۰: لاابالی = بی‌پروا. زیند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص از مصدر زیستن است. که = زیرا. ملك = کشور. دولت = اقبال. دستگاه. ۱۱: نشاید که‌چون آن‌خیره روی تباه‌به‌ایوان شاه بدنامی آورد. خیره روی = بی‌شرم. تباه = فاسد. نشاید: پایان‌بخش جمله وفعل حال وآینده ازمصدرشایستن است. که = آن‌که. ۱۲ تباهی که بینم و خامش کنم مگر نعمت شه [را]فرامش‌کنم. مگر = مانا = آنسان‌است که. نعمت = زر. که = هنگامی که. تباهی‌خامش کنم = فسادرا پوشیده دارم. ۱۳: به‌پندار = از راه گمان. م = مرا. ۱۴: که = هنگامی که.

۱ من آن گفتم. اکنون مَلِک راست رای، چُنان کآزمودم تو نیز آزمای.
۲ به ناخوبتر صورتی شرح داد. که بَد مرد را نیک روزی مَباد.
۳ بدَاندیش بر خُرده چون دست یافت دَرون بزرگان به آتش بتافت.
۴ به خُرده توان آتش افروختن پس آنگه درختِ کُهَن سوختن.
۵ مَلِک را چُنان گرم کرد آن خبر که جوشش بر آمد چو مِرجَل به سر.
۶ غضب دست درخونِ درویش داشت ولیکن سُکون دست در پیش داشت
۷ که پرورده کُشتن نه مردی بُوَد. سِتَم در پَیِ داد سردی بوَد.
۸ میازار پَرورده خویشتن. چو تیرِ تو دارد به تیرش مزن.
۹ به نِعمت نبایست پَروردنَش چو خواهی به بیداد خون خوردنش.
۱۰ از او تا هنرها یقینَت نشد در اَیوانِ شاهی قَرینت نشد.
۱۱ کنون تا یقینَت نگردَد گناه به گفتارِ دشمن گَزَندش مخواه.
۱۲ مَلِک در دل آن راز پوشیده داشت. که قَولِ حکیمان نیوشیده داشت
۱۳ دل است ای خِرَدمند زِندان راز. چو گفتی نگردد به زنجیر باز.

۱: ملك را رای است = اندیشه ازآن سلطان است. ۲: به ناخوبتر صورتی = به یك شکل ناپسند. شرح داد = بیان کرد. که: ادات دعا و نفرین است. بدمرد: اضافهٔ مقلوب است. را = برای. مباد: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن+ الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. ۳:خرده = عیب. چون دست یافت = هنگامی که چیره شد. به آتش بتافت = درآتش برافروخت. ۴: به = به‌وسیلهٔ. آتش افروختن پس آنگه درخت کهن [را] سوختن توان. توان: فعل مجهول و پایان بخش جمله است. ۵: ملك = پادشاه. جوشش به‌سر برآمد. جوش به‌سرش برآمد = بی‌آرامی به‌سر او رسید. چو مرجل = مانند دیگ. ۶: غضب = خشم. خون درویش = کشته شدن بینوا. هلاك وزیر تازه. ولیکن سکون دست درپیش داشت = امّا آرامش دست پیش آورد ونگذاشت. ۷: که = گویان. نه‌مردی بود = مردی‌نبود. بی‌همّتی‌است. ۸:چو تیر تو[را]دارد = ازآنجاکه‌ازنعمت‌تو بهره‌منداست. به‌تیر مزنش = او را با تیر مزن. ۹: چو به‌بیداد خونش [را] خوردن خواهی پروردنش به‌نعمت نبایست. به‌نعمت = به‌وسیلهٔ بهرهٔ خوشی. نبایست: فعل ماضی ازمصدر بایستن است = لازم نبود. ش = اورا. چو = از آنجاکه. خونش خوردن = اورا به‌قتل رساندن و خون بها نپرداختن. اورا بی‌گناه‌کشتن. ۱۰: تا هنرها از او یقین نشدت در ایوان شاهی قرینت نشد. قرینت = همنشین تو. ۱۱: به = به سبب. گزندش = آسیب او را. ۱۲: پادشاه راز گزارش وزیرکهن را در دل نگهداشت. زیرا گفتار دانشمندان: «ای خردمند دل زندان راز است. چو گفتی به زنجیر باز نگردد رادر ذهن نشانده بود. ۱۳: چو = هنگامی‌که. به‌زنجیرباز‌نگردد = رازآشکارشده‌راباز‌نجیرهم نمیتوان به‌جای خود بازگرداند.

۱ نگه کرد پوشیده در کارْ مرد / خَلَل دید در رای هُشیارْ مرد
۲ که ناگه نظر زی یکی بنده کرد، / پریچهره در زیر لب خنده کرد.
۳ دو کس را که با هم بُوَد جان و هوش / حکایت کنانند لبها خَموش.
۴ چو خواهی که قدرت بمانَد بُلند / دلْ ای خواجه در ساده رویان مبند.
۵ وگر خود نباشد غَرَض در میان / حَذَر کن که دارد به هَیبَت زِبان.
۶ چو دیده به دیدار کردی دِلیر / نگردی چو مُستَسقی از دَجله سیر.
۷ مَلِک را گُمانِ کَجی راست شد. / زسودا بر او خَشمگین خواست شد.
۸ هم از حُسنِ تَدبیر و رایِ تمام / به آهستگی گفتش ای نیکنام.
۹ تو را می خِردمند پنداشتم. / بر اَسرارِ مُلکَت امین داشتم.
۱۰ گُمان بُردَمت زیرك و هوشمند. / ندانستمَت خیره و ناپسند.
۱۱ چُنین مُرتَفَع پایه جای تو نیست. / گُناه از من آمد. خَطای تو نیست.
۱۲ چو می بَد گُهر پرورم لاجَرَم / خِیانَت روا دارَدم در حَرَم.
۱۳ بر آوردْ سرْ مردِ بسیار دان. / چُنین گفت با خسرُو کاردان

۱: پوشیده: قید است = پنهان. کارمرد: اضافهٔ مقلوب است = مردکاردان. در رای هشیار مرد خلل دید. خلل = شکاف. ۲: زی یکی بنده که نظر کرد نـاگه پریچهر زیر لب خنده کرد. که = هنگامی که. نظرزی یکی بنده = نگاه سوی یکی ازآن دو غلام. ۳: هنگامی که جان وهوش دو کس با هم بود لبهاخموش حکایت کنانند. لبها خموش: قید چگونگی است. حکایت کنان = بیان کننده. ۴: ای خواجه. چو خواهی که قدرت بلند بماند دل در ساده رویان مبند. چو = ازآنجاکه. قدرت = پایهٔ تو. ای خواجه = ای سرور. ساده رویان = جوانان که چهرهٔ بی مو دارند. دل مبند = شیفته مشو. ۵: غرض = آهنگ ویژه. حذر کن = دوری جو. که = زیرا. به هیبت زبان دارد = ترس دیگران را از توکم میکند. ۶: چو = هنگامی که. دیده = چشم. سیر نگردی چو مستسقی ازدجله. چو = مانند. مستسقی = بیمار تشنگی، آبخواه. دجله = اروندرود. ۷: گمان کجی برای ملك راست شد = پندار نادرستی برای سلطان بر پا شد. ز سودا = به سبب ماخولیا. بر او خشمگین خواست شد = بر وزیر تازه خشمگین شدن خواست. ۸: از هم حسن تدبیر و رای تمام = تنها به سبب نیکویی صلاح اندیشی و نیز اندیشهٔ کامل. گفتش = اورا گفت. ۹: تو را خردمند می پنداشتم. بر اسرار ملك امین داشتمت = بر رازهای کشور تورا رازدار گماشتم. ۱۰: زیرك و هوشمند گمان بردمت. خیره و ناپسند ندانستمت. خیره = گستاخ. ت = تورا. ۱۱: جای تو چنین مرتفع پایه نیست. مرتفع پایه: اضافهٔ مقلوب است. مرتفع = بلند. خطا = بزه. ۱۲: چو بدگهر می پرورم لاجرم خیانت درحرمم روا دارد. لاجرم = ناچار. خیانت = نادرستی. حرم = اندرون خانه.

۱ مراچون بوَد دامَن از جُرم پاك — نبایَد ز خُبثِ بد اندیشْ باك .
۲ بهٔخاطِرِدَرَمهر گِزاین‌ظَن‌نرفت. — ندانم که گفت آنچه درمن نرفت.
۳ شهنشاه گفت آنچه گفتم بتَرَت — بگویند خصمان به رویْ اندرت .
۴ چنین گفت بـا من وَزیرِ کُهَن. — تو نیز آنچه دانی بگو وَ بکُن .
۵ بخندید و انگشت بر لب گرفت — کهٔزو هرچه گویی‌نباشد شِگِفت.
۶ حَسودی که بینَد بهٔجایِ خَودَم — کجا بر زبان آوَرَد جُزْ بَدَم .
۷ من آن ساعت اِنگاشتم دشمنَش — که خُسرو فروتر نِشاند از منش .
۸ چو سلطان فَضیلت نِهد برویَم — بداند که دشمن بوَد در پِیَم .
۹ مرا تا قِیامت نگیرد به دوست — چو بیند که در عِزّ من ذُلِ اوست.

مَثَل

۱۰ ندانم کجا دیدم اندر کتاب — که اِبلیس‌را دید شخصی بهٔخواب
۱۱ به بالا صَنُوبر ، به دیدارْ حور . — چوخورشید ازچِهرَه‌می‌تافت‌نور.
۱۲ فَرا رفت و گفت ای عَجب این تویی. — فرشته نباشد بدین نیکویی .
۱۳ تو کاین‌روی داری بهٔحُسنِ قمَر — چرا در جهانی به زشتی سَمَر .

۱: چون مرا دامن ازجرم پاك بود ز خبث بد اندیش باك نباید. چون = ازآنجاکه. جرم = گناه. خبث = پلیدی درون. ۲: این ظن هرگز درخاطرم نبرفت. ظَن = گمان. پندار نظر داشتن بهٔغلامان. ۳: خصمان = دشمنان. ۶: حسودی که بهٔجای خود بیندم = آن رشك‌ورز که مرا درجای خویشتن می‌بیند. م = مرا. کی آورد: با آهنگ سؤال = نیاورد. ۷: آن ساعت که خسرو ازمن‌فروتر نشاندش من دشمن انگاشتمش. ساعت = لحظه. خسرو = پادشاه: ش = اورا. ۸: هنگامی که پادشاه مرا از وی برتر شمرد بداندکه دشمن درپی من است. چو = هنگامی که. فضیلت نهدم = برتر شمردم. م = مرا. که = آن که. ۹: چو بیندکه ذّل او در عّز من است تا قیامت‌مرا دوست بنگیرد. هنگامی که بیند کـه خواری او در ارجمندی من است تا روز رستخیز مرا دوست نمیگیرد. مرجع ضمیر «د» وزیر کهن است. ۱۰: ابلیس = شیطان. شخصی = یك شخص. ۱۱: بالا = قامت. صنوبر = درخت ناژو. [و] بهٔدیدار حور = وازجهت روی‌زن سیاه چشم‌بهشتی. از چهره نور می‌تافت چو خورشید = ازچهرهٔ خـویش روشنی پخش میکرد مانند خورشید. ۱۲: فرا = نزدیك. ای عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده‌است. فرشته بدین نیکویی نباشد = تو زیباتر از فرشته‌ای. ۱۳: که = درحالی که. حسن‌قمر = زیبایی‌ماه. به زشتی‌سمری = دربارهٔ زشتی توافسانه ساخته‌اند. «ی»چسبیده به«جهان»فعل حال‌وآیندهٔ دوم شخص است ازمصدر استن

۱ چرا نقشبندت در ایوانِ شاه دُژَم‌روی کرده‌است و زِشت و تباه .
۲ تو را سَهمگین‌روی پَنداشتند، به گرمابه در زشت بنگاشتند .
۳ شنید آن‌سخن بخت‌برگشته دیو. به زاری بر آورد بانگ و غَریو
۴ که‌ای نیک‌بخت آن نه‌شکلِ من است. ولیکن قلم در کفِ دشمن است .
۵ بر انداختم بیخشان از بهشت . کنونم به کین می‌نگارند زشت .

دنبال مثل پیش

۶ مرا همچُنان آن نامِ نیک است. لیك ز عِلَّت نگوید بد اندیش نیك .
۷ وزیری که‌جاهِ من آبش بریخت به فرسنگ باید ز مَکرَش گریخت .
۸ ولیکن نیندیشم از خَشمِ شاه. دلاور بُوَد در سخن بیگناه .
۹ اگر مُحتَسِب گردداو راغم‌است که سنگِ ترازوی. بارش کم‌است .
۱۰ چو حرفم بر آید دُرُست ار قلم مرا از همه حرفگیران چه غم .

۱: نقشبند چرا تورا درایوان شاه دژم روی و زشت و تباه‌کرده است. نقشبند = نقّاش. صورتگر. دژم روی = دارای‌چهرهٔ اندوهگین. کرده است: دراینجا = کشیده است. ت = تورا. ۲: سهمگین روی = دارای روی‌ترسناك. پنداشتند + بنگاشتند: فعل مجهول‌است. [و] به‌گرمابه در زشت بنگاشتند. حذف «و» روا شمرده شده است. گرمابه در: اضافهٔ مقلوب است = در گرمابه. ۳: بخت برگشته دیو: اضافهٔ مقلوب است. دیو = شیطان. غریو = بانگ. ۴: که = گویان. آن شکل من نیست = آن صورت من نیست. ولیکن = امّا. قلم = قلم‌مو که با آن نقش می‌کشند. ۵: بیخشان [را] از بهشت برانداختم = ریشهٔ انسانها را ازبهشت کندم. کنون به‌کین زشت می‌نگارندم. به‌کین = از راه دشمنی. م = مرا. ۶: هم‌چنان = درست آنسان‌که بود. لیك = امّا. ز علّت = به‌سبب بیماری بداندیشی. ۷: آن وزیر که پایهٔ من آب رویش را بریخت از فریب او باید به‌فرسنگ گریخت. آب روی: هنگام شرمندگی عرق‌بر صورت می‌نشیند وصاحب‌نظران درمی‌یابند. «ریختن»و«رفتن» که پس ازآب روی می‌آورند غلوّآمیزاست. ۸: نیندیشم: اندیشیدن در کارهای خطیر مایهٔ ترس است. بیگناه درسخن‌دلاور بود. درسخن = هنگام گفتار. دلاور بود = دلیراست. ۹: اگر محتسب گرددآن‌را که‌سنگ‌ترازوی‌بارش‌کم‌است غم‌است. محتسب = مأمورکه درشهر می‌گشت وبه‌خلاف فروشندگان ومیخوارگی‌و دزدی رسیدگی‌میکرد. گردد = درشهر بگردد. اورا غم است = آن‌کس اندوه دارد. «اورا» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. سنگ‌ترازوی‌بارش‌کم است = کالای‌خویش‌را کم تحویل‌داده‌بهای‌تمام‌دریافت‌میکند. ۱۰: چو = هنگامی که. حرف‌ازقلم‌درست‌برآید. نوشتهٔ‌من درست است. حرفگیران = خرده گیران. مرا چه غم [است]: با آهنگ سؤال = اندوه‌ندارم. حذف«است»روا شمرده‌شده‌است

۱ مَلِك در سُخن گفتنش خیرَه ماند. سرِ دستِ فرماندهی بر فشاند
۲ که مُجرِم به زَرقِ زبان‌آوری ز جُرمی که دارد نگردد بَری .
۳ ز خَصمَت همانا که نشنیده‌ام. به آخر به چشمِ خودَت دیده‌ام
۴ کِزین زمرهٔ خَلق در بارگاه نمی‌باشدت جز بر ایشان نگاه .
۵ بخندید مردِ سخنگوی و گفت حق است این سخن، حق نشایَد نِهفت.
۶ ببینی که درویشِ بیدستگاه به حَسرت کُند در توانگر نگاه .
۷ مرا دستگاهِ جوانی برفت . به لَهْو و لَعِبِ زندگانی برفت .
۸ ز دیدارِ ایشان ندارم شَکیب کـه سرمایه‌داران حُسن اندو زیب.
۹ مراهم چُنآن چهره گُلفام بود . بلورینم از خوبی اندام بود .
۱۰ در این غایتم رِشت بایَد کَفَن که مویم چو پنبه است و دوکم بدن.
۱۱ مراهم چُنآن جَعدِ شَبرَنگ بود، قبا بر تن از نـازکی تَنگ بود .

۱: سر دست فرماندهی برفشاند = از راه فرماندهی سردست تکان داد. ۲: که = گویـان. مجرم = گناهکار. به = به‌وسیله. زرق = کبود نمودن. کبود رنگ دلپذیر است و بی‌رنگ را کبود نمودن نوعی فریب پنداشته‌اند. زبان آوری = توانایی در سخن گفتن. جرم = گناه. بری‌نگردد = پاك نمیشود. ۳: همانا که ز خصمت نشنیده‌ام = درست آنسان می‌نماید که دشمن‌تو سخنی به‌من نگفت. آخر. به‌چشم خود بدیده‌ام‌ات. ۴: کزین زمرهٔ خلق جز برایشان نگاه نمی‌باشدت = درحالی‌که ازاین‌گروه مردم بدآن دو جوان می‌نگری و بس. ۵: این سخن حق است = این گفتار راست است. حق [را] نهفت[ن] نشاید. ۶: ببینی = می‌بینی. که = آن که. درویش بیدستگـاه = بینوای ازفر بی بهره. در تـوانگر به‌حسرت نگاه‌کند. به‌حسرت: دراینجا آهنگ تأکید دارد = با اندوه نـاداری. ۷: فر جوانی من به پایـان رسید. زندگانی در سرگرمی وبازی پایان یافت. ۸: ز دیدار ایشان که‌سرمایه داران حسن وزیب‌اند شکیب ندارم. زدیدار = دور از روی. حسن و زیب = زیبـایی و نیکویی. حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: مرا چهره هم‌چنآن گلفـام بود = روی من نیز مانند آن به‌رنگ گل بود. اندامم ازخوبی بلورین بود. ۱۰: در این غایت که مویم چو پنبه وبدنم دوك است بایدکفن رشت. دراین‌غایت = دراین پایان زندگی. کفن‌رشت[ن] بایدم. کفن: پارچه‌ای‌ست که مرده را درآن پیچیده درخاك میسپارند. بایدم = برای من بـایسته است. رشت: مصدر بـریده است = پنبه را نخ ساختن برای بافتن پـارچه. ۱۱: جعد شبرنگ = موی تـابدار سیاه. مرا هم بود = من نیز داشتم. [و] از نازکی‌قبا بر تن تنگ بود. حذف «و» روا شمرده شده است. قبـا = جـامهٔ بلند وگرانبها. از نـازکی = به‌سبب نرمی ولطافت [تن]. تنگ = جوال‌که شکر درآن میریختند وگرد و نرم مینمود.

۱ دو رَسته دُرّم در دهان داشت جای — چو دیوارِ از خِشتِ سیمین بِنای.
۲ کُنونم نگه کن به وقت سُخَن — بیفتاد یك یك چـو سورِ کُهن .
۳ در ایشان به حَسرت چرا ننگرم — که عُمرِ تَلَف کرده یـاد آورم .
۴ برفت از من آن روزهـای عزیز. — به پایان رَسَد نـاگه این روز نیز .
۵ چو دانشور آن دُرِّ معنیٰ بُسفت، — بگفت آن کز آن به محال است گفت
۶ در اَرکانِ دَولَت نگه کـرد شاه — کزین خوبتر لفظ و معنیٰ مخواه .
۷ کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست.
۸ به عقل اَر نـه آهستگـی کردمـی — به گفتـارِ خَصمَش بیـازردمی .
۹ به تُندی سَبُك دستْ برده به تیغ — به دندان گَزَد پُشتِ دستِ دریغ.
۱۰ ز صاحب غَرَض تا سخن مشنوی. — کـه گر کار بندی پشیمـان شوی .
۱۱ نکو نام را جاه و تشریف و مـال — بفرمود و بد گوی را گوشمـال .

۱: دو رسته در چو دیوار بنای از خشت سیمین در دهان جای داشت. رسته = ردیف. در = مروارید. چو = مانند. خشت‌سیمین بنای: اضافهٔ مقلوب است = ساختمان با آجرسیمین درست شده. ۲: کنون وقت سخن نگهم بکن. چو سور کهن = مانند دیوار قلعهٔ کهن. ۳: به‌حسرت = ازراه اندوه خوردن بر گذشته. چرا ننگرم: با آهنگ سؤال = نگریستنم شایسته است. که عمر تلف‌کرده [را به] یاد آورم = تا عمر بیهوده از دست داده را به‌یـاد آورم. ۴: آن روزهای‌عزیز ازمن برفت. ۵: چو = هنگامی‌که. درّ معنی بسفت: مروارید را پس از به‌دست آوردن ازدریا بـا مهارت سوراخ کرده به‌رشته می‌کشیدند. درّ معنی بسفت = آرش‌گرانبها را به‌وسیلهٔ واژه ادا کرد. آن‌کـه به‌از آن گفت[ن] محـال است بگفت: گفت: مصدر بریده است. ۶: شاه در ستونهای دستگاه سلطنت نگه کرد گویان. لفظ ومعنی = واژهٔ با معنی. مخواه: فعل امر مجهول است = خواسته مشود. ۷: کسی را کـه بدین شاهدی عذر خواست[ن] داند نظر سوی شاهدرواست. شاهد = خوبرو. کسی‌را = برای‌آن‌کس. شاهدی = خوبی. نظر سوی شاهد = نگریستن به‌سوی‌خوبروی. عذر خواست[ن] = گناه‌ازخود دور کردن. ۸: اگر به عقل آهستگی نمیکردم به گفتار دشمن می‌بیازردمش. به‌عقل = از راه خرد. به گفتارخصم = بنابرگفتار دشمن‌او. ش = اورا. ۹: به‌تندی سبك دست به‌تیغ برده: صفت مرکّب و در اینجا مسندالیه است. پشت دست دریغ بـه‌دندان‌گزد. «گزد» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. دریغ = افسوس. هنگام افسوس‌خوردن‌بر کاری پشت‌دست را می گزیدید تا دیگر بار آن کار را نکنند. ۱۰: تا ز صاحب غرض سخن مشنوی. تـا = آگاه بـاش. صاحب‌غرض = کسی که‌دارای‌قصد ویژه‌است. که = زیرا. گر[به]کار بندی = اگر به‌عمل درآوری. ۱۱: نکونام: دراینجا = وزیر تازه‌است. را = برای. جاه وتشریف‌ومال = پایه‌و خلعت و زر. بدگوی را = برای‌وزیرکهن که بدگویی کرده بود. گوشمال = کیفر بدگویی.

۱ بـه تـدبیرِ دستـورِ دانـشورَش — بـه نیکـی بشد نـام در کشورش .
۲ به عـَدل و کـَرَم سالها مُلك راند. — برفت و نکو نامی از وی بمـاند .
۳ چُنآن پادشاهان کـه دین پرورند — به بازویِ دین گویِ دَولت بَرند.

ستایش

۴ از آنان نبینم در این عهدْ کَس. — اگر هست بوبکرِ سعد است و بس.
۵ بهشتی درختـی تـو ای پـادشاه — کـه افگنده‌ای سایه یك ساله راه .
۶ طمَع بود از بخت و نیكْ اخترم — کـه بـالِ هُمای افگنَد بر سرم .
۷ خِرَد گفت دولت نبخشد هُمای. — گر اِقبال خواهی در این سایه آی.
۸ خدایـا . بـه رحمت نظر کرده‌ای — که این سایه بـر خَلق افگنده‌ای .
۹ دعـا گویِ ایـن دولتم بنده‌وار . — خدایا . تـو این سایـه پـاینده‌دار .

حکمت

۱۰ صَواب است پیش از کُشش بند کرد. — که نتوان سرِ کُشته پَیْو َند کرد.
۱۱ خداوندِ فرمان و رای و شُکوه — ز غـوغـایِ مـردم نگردد سُتوه .

۱: به‌تدبیر = به‌وسیلهٔ صلاح اندیشی. ضمیر «ش» راجع به‌پادشاه است. نامش به‌نیکی در کشور بشد. بشد = برفت. ۲: ازراه داد وبخشش سالها کشور را راهنمایی کرد. ۳: دین = دانش‌وخداشناسی. به‌بازوی‌دین = به‌مددبازوی دانش. گوی دولت برند = بخت و دستگاه به‌دست‌آورند. اشاره است به‌چوگانبازی‌وربودن‌گوی‌وپیروز شدن. ۴: عهد = زمان. بوبکر فرزند سعد: پادشاه آن زمان بود. وبس = وکس دیگر نیست. ۵: ای پادشاه که یك ساله راه سایه افگنده‌ای تو بهشتی درختی. که = درحالی‌کـه. یك ساله راه سایه افگنده‌ای = سرزمینی راکه یك سال میتوان پیمود در امان خویش داری. یك ساله راه: اضافهٔ مقلوب است. ۶: ازبخت و اختر نیك طمعم بودکـه بال همـای بر سرم افگند. طمع بودم = آز داشتم. بخت = اقبال. نیك اختر: اضافه مقلوب‌است. پیشینیان می‌پنداشتندکه ستارگان‌در سرنوشت انسانها مؤثر است. که = آن که. همای: مرغی است که‌گفته میشد سایه‌اش بر سر هرکه افتاد کامروا میشود. ۷: دولت = بخت. دستگاه. این سایه = سایهٔ بوبکر سعد. ۸: خدایا = ای پروردگار. به رحمت نظرکرده‌ای = از راه بخشایش نگریسته‌ای. کـه = هنگامی‌که. خلق = مردم. ۹: بنده‌وار دعاگوی این‌دولت‌ام. ام: فعل حال وآینده است از مصدراستن. دولت = دستگاه. ۱۰: پیش ازکشش بندکرد[ن] صواب است. کرد: مصدربریده است. صواب = درست. که = زیرا. ۱۱: غوغا = صدای‌درهم‌مردم. ستوه = سخت‌دلتنگ.

۱ سرِ پُر غُرور، از تَحمُّل تهی ... حرامش بُوَد تاجِ شاهنشهی .
۲ نگویم چو جنگ آوری پای‌دار. ... چو خَشم آیدت عقل بر جای‌دار .
۳ تحمّل کند هر که را عقل هست ... نه عقلی که خَشمَش کُند زیردست.
۴ چو لشکر بِرون تاخت خَشم از کَمین ... نه انصاف مانَد، نه تَقوی[۱]، نه دین .
۵ ندیدم چُنان دیو زیرِ فلک ... کِز او می گریزند چند آن مَلَک .

با بوبکر سعد

۶ نه بر حکمِ شرع آب خوردن خطاست، ... اگر خون به فتوی[۱] بریزی رواست.
۷ که را شرع فتوی[۱] دهد بر هلاك ... الا تا . مداری ز کشتنْش باك .
۸ وگر دانی اندر تَبارش کَسان ... بدیشان ببخشای و راحت رَسان .
۹ گُنَه بود مردِ سِتمگاره را . ... چه تاوان زن و طفلِ بیچاره را .
۱۰ تنت زورمنداست ولشکر گِران. ... ولیکن در اِقلیمِ دشمن مَران .
۱۱ که وَی در حِصاری گریزد بلند. ... رَسد کشورِ بیگنه را گَزَند .
۱۲ نظر کن در احوالِ زندانیان ... که ممکن بوَد بیگنه در میان .

۱: [و] تهی از تحمّل: حذف «و» روا شمرده شده است. تحمّل = بردباری. حرامش بود = اورا نارواست. ۲: چو جنگ‌آوری = هنگامی که ستیز آغاز کردی. چو خشم آیدت = هنگامی که تورا خشم آید. عقل برجای‌دار = ازخرد دور مشو. ۳: هرکه را عقل هست تحمّل کند = هرکه خردمند است بردباری می کند. عقلی که خشم زیر دست کندش نه. ۴: چو خشم ازکمین لشکر تاخت نه انصاف [و] نه تقوی [و] نه دین ماند. کمین = پنهان شدن برای ناگاه بیرون آمدن وحمله کردن. ۵: زیر فلك چنآن دیو که از وی چندآن ملك میگریزند ندیدم. چون‌آن دیو = مانند آن‌شیطان. مانندخشم. فلك = آسمان. می گریزند = بگریزند. می: ادات تأکید است. آن چند فرشته = انصاف وتفوی و دین. ۶: برحکم‌شرع آب خوردن خطا نیست. حکم شرع = دستور آیین اسلام. خطا = گناه. و = درحالی که. اگر به‌فتوی خون بریزی. به‌فتوی = بنا بر دستور آیین. ۷: الا. تا. [آن را] که شرع بر هلاکش فتوی دهد زکشتن باك مداری. الا. تا = آگاه باید بود. که = [آن] که را. هلاك = تباهی. بر = دربارهٔ. شرع فتوی دهد = آیین‌اسلام‌دستورمیدهد. مداری = می‌مدار. «ی» ادات تأکید است. باك = ترس. ۸: تبارش = دودمان آن که بنا بر دستور آیین کشته شد. راحت = آسایش. ۹: زن وطفل بیچاره را چه تاوان [است]. را = برای. چه‌تاوان است: باآهنگ‌سؤال = تاوان‌نیست. ۱۰: تن زورمند و لشکرت گران است. امّا درکشور دشمن مران. مران = پیش مرو. ۱۱: که = زیرا. حصاری بلند = یك قلعهٔ بلند. ۱۲: که = زیرا.

۱ چو بازارگان در دیارت بمُرد | به مالش خیانت بُوَد دست بُرد.
۲ کزآن پس که بروی بگریند زار | به هم باز گویند خویش و تبار
۳ که مسکین در اقلیم غربت بمرد، | متاعی کز او ماند ظالم ببُرد.
۴ بیندیش از آن طفلک بی پدر | وز آه دل دردمندش حذر.
۵ بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یك نام زشتش کند پایمال.
۶ پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام.
۷ بر آفاق گر سر به‌سر پادشاست | چو مال ازتوانگر ستاند گداست.
۸ بمُرد از تهیدستی آزاد مرد | وَ پهلوی مسکین شکم پُر نکرد.

مَثل

۹ شنیدم که فرماندهی دادگر | قبا داشتی هر دو رو آستر.
۱۰ یکی گفتش ای خسرو نیکروز | ز دیبای چینی قبایی بدوز.
۱۱ بگفت این قدر ستر و آسایش است. | وزاین بگذرم زیب و آرایش است.

۱: چو = هنگامی که. دیارت = کشور تو. دست برد[ن] به‌مالش خیانت بود = دست‌بردن به‌سوی دارایی او ناراستی است. برد: مصدر بریده است. ۲: که = زیرا. خویش و تبار پس از آن‌که زار بروی بگریند به‌هم بازگویند. زار: قید است = سخت. به‌سوز. گویند: فعل آینده‌از مصدر گفتن است. خویش‌وتبار = خویشاوندان‌وبستگان. در اینجا = بازماندگان. ۳: که = آن‌که. مسکین‌دراقلیم‌غربت‌بمرد = بیچاره در کشور بیگانه درگذشت. [و]متاعی کز او ماند ظالم ببرد = وآن کالاکه از اوماند ستمگر بربود. ۴: ازآن طفلك بی‌پدربیندیش = دربارهٔ آن کودك خردسال اندیشه کن. حذر = دوری. ۵: بسا نام نیکوی پنجاه‌سال‌که یك نام زشت پایمال کندش. بسا: بس + الف اسناد = بسیار است. ۶: پسندیده کاران + جاویدنام: صفت مرکّب‌ودراینجا مسندالیه است. برمال‌عام تطاول نکردند = بردارایی همگان دست دراز نکردند. ۷: آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. جهان. سر به‌سر = همه. چو = هنگامی‌که. ۸: آزادمرد از تهیدستی بمرد. دراینجا «بمرد» با غلّو به‌کاررفته است = آزاد مردبه‌سبب گرسنگی به‌مرگ‌نزدیك شد. و = درحالی‌که. پهلوی‌مسکین شکم پرنکرد = برای خوردن کنار بینوا زانو بر زمین نزد. «زانو زده» پس از«پهلوی مسکین» مقدّر است. ۹: که = آن‌که. فرماندهی = یك سلطان. داشتی = میداشت. هر دو رو آستر قبا میداشت. هر دو رو آستر = صفت مرکّب است برای قبا. ۱۰: گفتش = اورا گفت. خسرو = پادشاه. دیبا = پارچهٔ ابریشمین‌نقش‌دار. قبایی = یك قبا. بدوز = به‌دست خیّاط‌دوخته بر تن کن. ۱۱: قدر = اندازه. ستر = پوشش. وزین بگذرم = واگربیش ازاین بر تن کنم.

۱ نه از بهرِ آن می‌سِتانم خَراج — که زینت کُنم برخودو تخت‌وتاج .
۲ اگر چون زنان جامه‌بر تن کُنم — به مردی کُجا دفعِ دُشمن کنم .
۳ مرا هم‌دوصد گونه آزوهواست. — ولیکِن خِزانه نه تنها مراست .
۴ خَزاینِ پُر ازبهرِ لَشکربَود. — نه از بهرِ آذین و زیور بُود .

با بوبکر سعد

۵ سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارَد حدودِ ولایَت نگاه .
۶ چو دشمن خرِ روستایی بَرَد — مَلِك باجِ ده یك چرا میخورَد .
۷ مُخالف خَرش بُردوسلطان‌خراج. — چه اقبال بیند در آن تخت و تاج .
۸ مُرُوَّت نباشد بر افتاده زور . — بَرَد مُرغِ دون دانه از پیشِ مور .
۹ کسان‌برخورَنداز‌جوانی‌وَبخت — که بر زیر دستان نگیرند سخت .
۱۰ اگر زیر دستی درآمد ز پای — حَذَر کن ز نالیدنش بر خدای .
۱۱ چو شایَد گرفتن به نرمی دِیار — به پیکار خون از مَشامی مَبار .

۱: خراج از بهر آن نمی‌ستانم که بر خود وتخت وتاج زینت‌کنم. خراج = مالیّات.زینت = زیور. ۲: چون = مانند. به‌مردی = با دلیری. دفع‌دشمن‌کجاکنم: با آهنگ سؤال = دشمن را ازکشور دور نتوانم‌کرد. ۳: مرا هم آز و هوا دوصدگونه است = من نیزطمع و هوس‌دوصدگونه دارم. ولیکن خزانه‌تنها مرا نیست = امّا خزانه تنها برای من‌نیست. ۴: خزاین ازبهر لشکر پر بود. از بهر آذین وزیور نبود. خزاین: جمع‌خزینه است.آذین = زینت. ۵: سپاهی که ز شاه خوشدل نباشد حدود ولایت [را] نگاه ندارد = آن لشکر که ازپادشاه خوشدل نیست مرزهای‌کشور را نگهبانی نمیکند. ۶: چو = هنگامی‌که. ملك = پادشاه. باج‌ده یك = مالیّات به‌اندازهٔ ده‌یك محصول کشاورزی. میخورد: دراینجا = ضبط میکند. از مردم دریافت میکند. ۷: مخالفش خر [را] و سلطان خراج [را] برد. مرجع ضمیر «ش» روستایی است. درآن تخت و تاج چه‌اقبال‌بیند: با آهنگ سؤال = اقبال درآن تخت وتاج نبیند = بخت درآن پادشاهی‌نمی‌بیند. ۸: زور بر افتاده مروّت نباشد. مروّت نباشد = جوانمردی نیست. مرغ دون دانه‌ازپیش مور برد. «دون» دراینجا آهنگ تأکید دارد ومیرساندکه مرغ‌اگر دارای همّت بود دانه‌ای راکه مورچه به‌لانهٔ خودمیبرد ازاو نمیرباید. ۹: کسان‌که بر زیر دستان سخت نگیرند ازجوانی وبخت برخورند.خورند: فعل حال وآینده ازمصدر خوردن است. برخورند = میوه می‌چینند. بهره‌مند میشوند.اگر زیر دستی ز پای درآمد ز نالیدنش بر خدای حذرکن. زپای درآمد = بیچاره وناتوان شد. حذرکن = دوری جوی. ۱۱: چو دیار به‌نرمی‌گرفتن شاید = هنگامی‌که‌گرفتن سرزمین با نرمی در خور باشد. شاید: فعل حال وآینده از مصدر شایستن است. به‌پیکار = به‌سبب جنگ. از مشامی خون مبار = از یك بینی خون مریز. از هیچ بینی خون سرازیر مکن.

۱ به مردی که مُلکِ سراسر زمین نیرزَد که خونی چکَد بر زمین .

مَثَل

۲ شنیدم که جمشیدِ فرّخ‌سرشت به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت
۳ بر این چشمه چون ما بسی دم زدند. برفتند چون چشم بر هم زدند .
۴ گرفتند عالَم به مردی و زور. ولیکن نبردند با خود به گور .

با ابوبکر سعد

۵ چو بر دشمنی باشدت دسترس مرنجانش کاو را همان غُصّه بس.
۶ عدو زنده، سرگشته پیرامنت بِهْ از کشته و خونْش در گردنت .

مَثَل

۷ شنیدم که دارای فرّخ‌تبار ز لشکر جدا ماند روزِ شکار .
۸ دوان آمدش گله‌بانی به پیش. به دل گفت دارای فرّخنده کیش
۹ مگر دشمن است آن و آید به جنگ. ز دورش بدوزم به تیرِ خدنگ .

۱: به‌مردی که: سوگنداست. مردی = دلیری. ملک زمین سراسر = پادشاهی برهمهٔ کرهٔ خاك. که = آن‌که. خونی = اندك خون انسان. خونی برزمین چکد: کشته شدن لشکری که گناه نکرده است هنگام دیار گرفتن از سوی دشمن ناروا شمرده‌شده‌است. ۲: که = آن‌که. جمشید: چهارمین پادشاه پیشدادی بود. به‌سرچشمه‌ای بر سنگی بنوشت = در یك جاکه آب‌از کوه بیرون می‌آمد دستور دادکه بر یك سنگ بکنند. ۳: بسیاری مانند ما نزدیك این چشمه نفس زدند. بسیار فرمانروا به‌هنگام زیست بر این سرچشمه گذشتند. چون چشم‌برهم زدند برفتند = هنگامی که پلك‌برهم‌زده‌شد درگذشتند. درمدّت کوتاه‌ازجهان رفتند. دومین«زدند» فعل مجهول‌است. ۴: به‌مردی‌وزور عالم گرفتند = به‌وسیلهٔ دلیری‌و نیرو جهان رامسخّر کردند. ولیکن = امّا. ۵: هنگامی که‌تورا امکان چیره‌شدن بر یك دشمن‌است‌اورا مرنجان. کاو را همان‌غصّه بس[است]. حذف«است» رواشمرده شده است. که = زیرا. همان غصّه = اندوه در دسترس دشمن بودن. بس است = بسیار است. ۶: عدو زنده [و] سرگشته پیرامنت ازکشته‌وخونش درگردنت به[است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. عدو = دشمن. سرگشته = سر به‌زیر انداخته. خون درگردن = مسؤل ریختن خون. ۷: که = آن‌که. دارا: داریوش‌پادشاه هخامنشی‌بود. ۸: گله‌بانی‌دوان‌پیش‌اش‌بیامد. به‌دل گفت = در دل‌با خود گفت. ۹: مگر = مانا. ظاهراً. زدور به‌تیرخدنگ‌بدوزمش = با تیرخدنگ او رادور ازخودمتوقّف میسازم. خدنگ: نام‌درختی‌ست که ازچوب‌آن تیرمیساختند واستواربود

۱ کَمانِ کیانی بر او راست کرد. به‌یک‌دم وُجودش عدم خواست کرد.
۲ بر آورد چوپانِ پُر دل خروش که دُشمن نی‌ام در هلاکم مکوش.
۳ من آنم کـه اسبانِ شه پـرورم بـه خدمت بـدین مَـرغزار اندرم.
۴ مَلِك را دلِ رفته آمد به جای. بخندید و گفت ای نیکـوهیده رای
۵ تو رایاوَری کرد فَرّخ سروش. و گرنه زه آورده بودم بـه گوش.
۶ نگهبانِ مَرعی[1] بخندید و گفت نصیحت ز مُنعِم نشایـد نِهفت.
۷ نه تدبیرِ محمود و رایِ نکوست کـه دشمن نداند شهنشه ز دوست.
۸ چُنان است در مِهتری شرط زیست که هر کهتری را بدانی کـه کیست.
۹ مرا بارها در حَضَر دیده‌ای، ز خَیـل و چَرا گـاه پـرسیده‌ای.
۱۰ کُنونت به مِهر آمدم پیش باز. نمی‌دانیَم از بَـد اَنـدیش بـاز.
۱۱ توانم مَن ای نـامور شهریـار کـه اسبی بـرون آورم از هَـزار.
۱۲ مرا گلّه بانی به‌عقل است و رای. تو هم گَلّهٔ خویش داری بـه پای.

۱: کیانی = منسوب به‌دودمان باستانی کیان. بر او = به‌سوی چوپان. وجودش[را] به‌یك دم‌عدم کرد[ن] خواست. وجود+ عدم = هستی + نیستی. کرد: مصدر بریده است. ۲: درهلاکم = برای کشتن من. ۳: به‌خدمت = برای چاکری. برای گزاردن وظیفه‌ای که‌آن پادشاه معیّن کرده است. ۴: ملك را دل = دل پادشاه. دل رفته به جـای آمد = دل کـه می‌پنداشت به‌سبب‌ترس ازسینهٔ اوبیرون رفته است به‌جای خود بازگشت. ترس از او دور شد. نکوهیده رای: صفت مرکّب است = بد اندیشه. ۵: فرّخ‌سروش: اضافهٔ مقلوب است = فرشتهٔ خجستهٔ پیام‌آور. ۶: مرعی = چراگاه. نصیحت [را] ز منعم نهفت[ن] نشاید = اندرز را از نعمت‌ده پوشیدن‌سزاوار نیست. شایسته‌است که‌اندرز به نعمت دهنده گفته‌شود. نهفت: مصدر بریده است. ۷: [آن] که شهنشه دشمن زدوست نداند تدبیر محمود و رای نکو نیست. تدبیر محمود = صلاح‌اندیشی ستوده. رای = اندیشه. که = آن‌که. نداند = نشناسد. ۸: شرط درمهتری زیست[ن] چنان‌است که بدانی که هر کهتری کیست. مهتری = بزرگ بودن. سروری. کهتری = یك کوچکتر. یك زیردست. هر کهتری را = هر یـك از زیر دستان را. ۹: در حضر = نزد خویشتن. [و] ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای = و دربارهٔ گروه اسبان سؤال کرده‌ای. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۰: کنون باز به‌مهر پیشت آمدم. به‌مهر = ازراه دوست داشتن. از بد اندیش باز نمی‌دانیم. م = مرا. بازدانستن = بازشناختن. ۱۱: ای نامور شهریار. من توانم کـه اسبی [را] از هزار برون آورم. اسبی = یك‌اسب. ۱۲: مرا گلّه‌بانی = نگهبانی من‌ازاسبان. به‌عقل‌و رای = ازراه‌خرد واندیشه. گلّه خویش[را] به‌پای داری. آنان‌را که‌راهنمایی می کنی برپای‌بدار. «ی» ادات‌تأکید است.

۱ چو دارا شنید آن نصیحت ز مرد — نکوییش گفت و نکوییش کرد .
۲ همی رفت و می گفت با خود خجل — ببـاید نـوشت ایـن نصیحت بـه دل
۳ درآن تخت و مُلك از خلـل غم بوَد — که تدبیرِ شاه از شبـان کم بوَد .

با ابو بکر سعد

۴ تو کی بشنوی نـالهٔ دادخـواه — به کیوان بـرت کِـلّهٔ خوابگـاه .
۵ چنان خسب کآید فغانت به گوش — اگر دادخـواهـی بـر آرد خـروش
۶ که نالد ز ظالم که در دورِ توست. — که هر جور کاو می کند جورِ توست.
۷ نـه سگ دامـنِ کاروانی دَریـد — که دهقانِ نادان که سگ پَرو رید .

با خود

۸ دلیر آمدی سعدیـا در سخن . — چو تیغت به دست است فتحی بکن.
۹ بگو آنچه دانی. که حق گفته بِه. — نه رشوت ستانی و نه عِشوه دِه.
۱۰ طمع بند و دفتر زِ حکمت بشوی. — طمع بگسـل و هرچه دانی بگوی.

۱: نصیحت = اندرز. نکوییاش کرد = زر بدو بخشید. ۲: خجل: دراینجـا قید است = ازگفتار خویش بانگهبان اسبان شاهی شرمنده. ۳: تدبیر شاه که ازشبان کم بود غم ازخلل درآن ملك وتخت بود. خلل = رخنه. غم بود = اندوه است. که = هنگامی که. ۴: تو کلهٔ خوابگاهت به کیوان بر نالهٔ دادخواه [را] کی بشنوی. کلهٔ خوابگاهت به کیوان بر [شده]: وجه وصفی و «شده» از پی آن مقدّر است. کی بشنوی: بـا آهنگ سؤال = نمی‌شنوی. کلّه = سراپرده. به کیوان برشده = بسیار افراشته. کیوان: ستارهٔ زحل است. ۵: چنان خسب که اگر دادخواهی خروش برآرد فغان به گوشت آید. فغان = فریاد. دادخواهی یك شاکی. ۶: که = هنگامی که. ظالم = ستمگر. سومین «که» = زیرا. جور = ستم. ۷: سگ دامن کاروانی ندرید = در معنی سگ روستا هنگام گذشتن کاروان ازآنجادامن یکی از کاروانیان را ندرید. که دهگان نادان که سگ [را] پرورید = بل روستـایی از حملهٔ سگ به مسافر بی‌خبر دامن کاروانی را درید. ۸: سعدیا = ای سعدی. چو تیغ به دستت است = ازآنجا که شمشیر در دست داری. فتحی = یك گشودن دژ دشمن. ۹: که حق گفته به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که = زیرا. حق = راست وسزاوار. نه رشوت ستان و نه عشوه دهی. «ی» چسبیده به «ستان» فعل حال و آینده است ازمصدر استن. رشوت = زر یاخواسته که برای کارنـاروا داده شود. عشوه ده = نـازکننده بـرای جلب توجّه دیگران. ۱۰: طمع بند = آز بـدار. دفتر ز حکمت بشوی = دانش روی کاغذ میاور. انـدرز مده. طمع بگسل وهرچه دانی بگوی = آز را رهاکن تا بتوانی آنچه ازحکمت آموخته‌ای بیان کنی.

مَثَل

۱ خبر یافت گردنکَشی در عِراق — کـه می گفت مسکینی از زیرِ طاق
۲ تو هم بر دَری هستی اُمیّدوار . — پس اُمیّدِ بـر در نشینان بـر آر .
۳ نخواهی کـه باشد دلت دردمند — دلِ دردمـندان بـرآور زبـند .

با بوبکر سعد

۴ پـریشانـیِ خـاطـرِ دادخـواه — بـر انـدازَد از مـمـلکـَت پادشاه .
۵ توخوش خُفته‌ای درحـَرَم‌نیمروز — غریب از بِرون گر به گرما به‌سوز .
۶ ستانندهٔ دادِ آن کَـس‌خـداست — که نَتـوانـَد ازپادشـَه‌دادْخواست .

مَثَل

۷ یـکی از بـزرگـانِ اهـلِ تمیز — حِـکایت کُـند ز بـِـنِ عـبدُالعزیز
۸ کـه بودش نِـگینی در انگشتری — فـرو مـانـده درقیمتش مُشتَـری .
۹ به‌شب گفتی آن جِرمِ گیتی‌فروز — دَری بـود از روشنایـی بـه روز .
۱۰ قضا را بر آمد یکی خُشْکْ سال — که شد بـَدرِ سیمایِ مردُمِ هِـلال .

۱: گردنکشی = یك صاحب قدرت مغرور. عراق: غرب ایران وکشور عراق امروز به‌این نام خوانده میشد. کـه = هنگـامی‌که. مسکینی از زیر طاق = یك بینوا زیر سقف خمیده بر درخانه. ۲: دری = یك‌در. «هستی»دراینجاآهنگ‌تأکید دارد. بردر نشینان = مستمندانی که برای‌کمك بر در خانهٔ مالدار می‌نشستند. ۳: [اگر] نمی‌خواهی دل تو دردمند بـاشد دل دردمندان [را] زبند برآور. حذف «اگر» روا شمرده شده است. ۴: پریشانی خـاطر دادخواه = پراکنده بودن دل آن که ستم دیده است و انصاف می‌خواهد. شاکی. ۵: گر غریب به‌برون ازگرمابه سوز [است]تو درحرم‌خوش خفته‌ای.حرم: اندرون سرای.غریب = بینوا. به‌برون = دربیرون سرای. به‌سوز = در سوختن. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: داد = فرمان‌انصاف‌میان‌شاکی‌وخوانده. ۷: اهل‌تمیز = هوشمندان. ابن‌عبدالعزیز: عمربن عبدالعزیز یکی ازخلفای بنی‌امیّه ودادگر بود. ۸: که = آن‌که. نگینی درقیمتش مشتری فرومانده‌درانگشتری‌اش‌بود. نگینی = یك‌سنگ گرانبها. مشتری درقیمتش‌فرومانده: صفت مرکّب است. ۹: گفتی آن جرم‌گیتی فروز از روشنـایی به‌شب دری به‌روز بود. به‌شب = شب هنگـام. گفتی: فعل مجهول است = گفته میشد. جـرم‌گیتی فروز = جسم روشن‌کنندهٔ جهان. دری‌به‌روز = یك‌در به‌سوی روز. ۱۰: قضا را = بنابرحکم پروردگار. خشك سال = اضافهٔ‌مقلوب است = سال بی‌باران. که = هنگامی‌که. بدر سیمای مردم هلال شد = ماه تمـام چهرهٔ مردم ماه نو شد. چهرهٔ پهن مردم از لاغری باریك شد مانند هلال.

۱ چودر مَردُم آرام و قُوَّت ندید — خود آسوده بودن مُرُوَّت ندید.
۲ چو بیند کَسی زهر در کام خَلق — کَیَش بُگذرَد آب نوشین به‌حلق.
۳ بفرمود و بفروختندش به سیم. — که رَحم آمدش بر فقیر و یتیم.
۴ به یك هفته نَقدَش به‌تاراج داد. — به درویش و مسکین و محتاج داد.
۵ فُتادند در وی ملامت کُنان — که دیگر بدستت نیاید چون آن.
۶ شنیدم که می گفت وباران دَمع — فرو میدوَیدش به عارِض چو شمع
۷ که زشت‌است پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فگار.
۸ مرا شایَد انگشتری بی نگین. — نشایَد دل خلقی اندوهگین.

حکمت

۹ خُنك آن که آسایش مرد و زن — گُزینند بر آسایش خویشتن.
۱۰ نکردند رَغبَت هنر پروران — به شادیِّ خویش از غم دیگران.
۱۱ اگر خوش بخُسبَد مَلِك بر سریر — نپندارم آسوده خُسبَد فقیر.

۱: چو = هنگامی که. قوّت = نیرو. مروّت = جوانمردی. ۲: چو = هنگامی که. کام‌خلق = دهان مردم. آب نوشین به‌حلقش کی بگذرد. نوشین: دراینجا قید است = شیرین مانند انگبین. کی بگذرد: با آهنگ سؤال = نمی‌گذرد. حلق = گلو. آب شیرین به‌حلق گذشتن = از رنج‌و اندوه‌بدور بودن. ۳: به‌سیم‌بفروختندش = انگشتری‌را به‌بهای سیم‌بفروختند. که = زیرا. رحم آمدش = دل اوسوخت. فقیر = نادار. ۴: نقدش [را] به‌یك هفته به‌تاراج داد = دریك هفته بهای انگشتری را در میان همگان پخش کرد. مسکین و محتاج = بینوا و نیازمند. ۵: ملامت کنان = سرزنش کنندگان. دیگر چون آن به‌دستت نیاید = از این پس مانند آن به‌دست تو نمی‌آید. نیاید: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص است از مصدر آمدن‌و دراینجاآینده را میرساند. ۶: که = آن که. وباران‌دمع به‌عارضش فرو میدوید = درحالی که باران سرشك بر چهره‌اش فرو میدوید. ۷: که = آن که. دل شهری از ناتوانی فگار پیرایه بر شهریار زشت است. پیرایه = زیور. دل شهری از ناتوانی فگار: وجه وصفی است و «بوده» از پی آن مقدّر. شهری = مردم یك شهر. فگار = آزرده. ۸: مرا شاید = برای من سزاوار است. دل خلقی اندوهگین نشاید = دل یك گروه مردم اندوهگین سزاوار نیست. ۹: آن که آسایش مرد و زن [را] بر آسایش خویشتن گزینند خنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. نیك بخت. ۱۰: هنر پروران از غم دیگران به شادی خویش رغبت نکردند. رغبت = میل. هنر پروران = پشتیبانان فضیلت. از غم دیگران = به‌سبب‌اندوهی که برای‌دیگران‌داشتند. ۱۱: اگر ملك‌برسریر خوش‌بخسبد نپندارم [که] فقیر آسوده‌خسبد. حذف «که» روا شمرده شده است. سریر = تخت. فقیر = نادار.

۱ و گـر زنده دارد شب ِ دیرْ یاز | بخُسبند مَرُدم بـه آرام و نـاز .

ستایش

۲ بحَمدالله این‌سیرت و راهِ‌راست | اتابك ابـوبکربـن سَعد راست .
۳ کَس‌از فِتنـه‌درفارس‌ْدیگر نشان | نبینـد مـگـر قـامتِ مَهْوَشان .

مَثل

۴ همی‌پنج بیتَم‌خوش‌آمدبه‌گوش | که در مَجلِسی می‌سُرودند دوش
۵ مرا راحت از زند گی دوش بود | که آن ماهرویم در آغوش بـود .
۶ مراوراچودیدم‌سرْازخوابْ‌مَست | بدو گفتم ای سَرْوْپیشِ تو پَست
۷ دمی‌نَرگِس‌ازخوابِ نوشین‌بشوی. | چو گُلبُن بخند و چوبلبل‌بگوی .
۸ چه می خُسبی ای فِتنهٔ روزْگار. | بیـا و مَـی لَعْلِ نـوشین بیـار .
۹ نگه‌کردشوریده ازخواب و گفت | مرا فِتنه خوانی‌و گوبی مَخُفت .

ستایش

۱۰ در ایّامِ سُلطانِ روشنْ نَفَس | نبینـد دگـر فتنـه بیـدارْ کَس .

۱: وگر شب دیریاز[را] زنده دارد مردم به‌آرام و ناز بخسبند. شب دیرباز را زنده دارد = شب دراز تا بامداد نخسبد. مرجع ضمیر متّصل «د»ملك است. ۲: بحمدالله = باسپاس پروردگار. سیرت = روش. اتابك ابوبکر راست = پادشاه زمان دارد. ۳: کس درفارس دیگر فتنه[را]مگر قامت مهوشان‌نبیند. فتنه = آشوب. دیگر = ازاین‌پس. قامت‌مهوشان = بالای آنان‌که چهرهٔ مانند ماه دارند.نبیند: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص است ازمصدر دیدن. ۴: پنج بیت‌که دوش درمجلسی میسرودند به‌گوشم همی‌خوش آمد. مجلسی = یك جای نشستن. ۵: مرا از زندگی راحت بود = از زندگی آسایش داشتم.که آن ماهرو در آغوشم‌بود = هنگامی‌که‌آن‌ماهرو نزد من‌بود. ۶: چو مر اورا سرازخواب مست دیدم = ازآنجاکه اورا به‌سبب خواب سرمست دیدم. ای سرو پیش توپست = ای خوش قـامت. ۷: دمی = یك‌نفس. اندك زمان. نرگس = چشم خویش را. چوگلبن = مـانند درخت گل هنگام‌شکفتن. ۸:ای‌فتنهٔ‌روزگار = ای‌آشوب‌زمان.چه‌می‌خسبی:باآهنگ‌سؤال = مخسب. لعل نوشین = لب سرخ وشیرین. ۹: ازخواب شوریده: صفت مرکّب است ودراینجا قید میباشد. مرافتنه‌خوانی‌وگویی‌مخفت: آهنگ‌اعتراض‌دارد.فتنه‌بایدبخوابد. فتنه = آشوب. مخفت:ممال مخسب است و فعل امر از مصدر خفتن. ۱۰: ایّام: جمع یوم = روزگار. کس‌دگرفتنه [را] بیدار نبیند. دگر = ازاین پس. مینمایدکه پیش ازآن آشوب دیده میشد.

مَثَل

۱ در اَخبارِ شاهان پیشینه هست | که چون تُکْله برتختِ شاهی نشست
۲ به دَوْرانش از کَس نیازُرد کَس. | سَبَق بُرد اگر خود همین بود و بس.
۳ همی گفت یک ره به صاحبدلی | که عمرم به‌سر رفت بی حاصِلی.
۴ بخواهم به کُنجِ عِبادت نشست | که دریابَم این پنج روزی که هست.
۵ نَبُرد از جهان دَوْلت اِلّا فقیر. | چو می بُگْذَرَد جاه و مُلک و سَریر.
۶ چو بشنید دانای شیرین‌نَفَس | به تندی بر آشفت کای تُکله بس.
۷ طَریقَت بِجُز خِدمتِ خَلق نیست. | به تَسبیح و سَجّاده و دَلق نیست.
۸ تو بر تختِ سُلطانیِ خویش باش. | به اخلاقِ پاکیزه درویش باش.
۹ بِه صِدق و اِرادَتْ میان بسته‌دار. | ز طامات و دعوی زبان بسته‌دار.
۱۰ قَدَم باید اندر طریقت، نه دَم. | که اصلی ندارد دَمِ بی قَدَم.
۱۱ بزرگان که نقدِ صفا داشتند | خَشِن جامه زیرِ قَبا داشتند.

۱: اخبار = جمع خبر است. که = آن‌که. چون = هنگامی که. تکله: یکی از شاهان سلغری بود که ازسال ۵۷۰ تا ۵۹۱ درفارس پادشاهی کرد. ۲: به‌دورانش = در روزگار او. نیازرد: فعل لازم است = آزرده نشد. اگرهم خود آن‌بود وبس سبق برد. خود: مزید برای تأکید است. سبق برد = تکله‌پیشی جست. فضیلت بهرهٔ او شد. ۳: یک ره به صاحبدلی گفت = یک‌بار به‌یک روشن ضمیر گفت. که عمرم بی‌حاصلی به‌سررفت = آن‌که روزگار من بی‌اندک نتیجه به‌سوی پایان‌رفت. ۴: به کنج عبادت نشست[ن] بخواهم. به کنج عبادت = در گوشهٔ بندگی پروردگار. در گوشه‌ای که بتوان تنها پرسش کرد. که = تا. ۵: چو جاه وملک وسریر می بگذرد اِلّا فقیر از جهان دولت نبرد. دولت = دستگاه. فقیر = نادار. چو = از آنجا که. جاه + ملک + سریر = پایه + شاهی + تخت. ۶: چو = هنگامی که. شیرین نفس = شیرین گفتار: صاحبدل یاد شده. به‌تندی = در خشم. برآشفت = به‌هم برآمد. که = گویان. بس [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بس است = بسیار است. از این بیش مگو. ۷: طریق جز به‌خدمت خلق نیستت = راه توجز درچاکری‌مردم نیست. ت = تورا. برای تو. ۸: به‌اخلاق = به‌وسیلهٔ خویها. درویش = فقیر. نادار. ۹: به‌صدق و ارادت میان[را] بسته‌دار = برای راستگویی و دلبستگی آماده باش. طامات = لاف. دعوی = ادّعا. زبان [را] بسته‌دار = سخن مگو. ۱۰: اندر طریق قدم بایدت [و]دم نه = در راه تورا پیش‌رفتن بایسته است و دم زدن نه. حذف «و» روا شمرده شده است. که دم بی‌قدم اصلی ندارد = زیرا سخن گفتن بی‌پیش رفتن هیچ بنیاد ندارد. باید که گفتار با رفتار توام باشد. ۱۱: نقد صفا = سرمایهٔ روشنی درون. خشن جامه: اضافهٔ مقلوب است. قبا = جامهٔ چاکدار گرانبها.

مَثل

۱ شنیدم که بگریست سلطانِ روم بر نیکمردی ز اهلِ علوم
۲ که پایابم از دستِ دشمن نماند. جز این قلعه و شهر با من نماند.
۳ بسی جهد کردم که فرزندِ من پس از من شود سرورِ انجمن.
۴ کنون دشمنِ بدگهر دست یافت. سرِ دستِ مردی و جهدم بتافت.
۵ چه تدبیر سازم، چه درمان کنم که از غم بفرسود جان در تنم.
۶ بگفت ای برادر، غم خویش خور که از عمر بهتر شد و بیشتر.
۷ تورا آن قدر تا بمانی بس است. چو رفتی جهان جایِ دیگر کس است.
۸ اگر هوشمند است و گر بیخرد غمِ او مخور کاو غمِ خود خورد.

با بو بکر سعد

۹ مشقّت نیرزد جهان داشتن، گرفتن بـه شمشیر و بگذاشتن.
۱۰ بدین پنج روزِ اقامت مناز. بـه اندیشه تدبیرِ رفتن بساز.
۱۱ که را دانی از خسروانِ عجم قباد و فریدون و ضحّاك و جم
۱۲ که بر بخت و مُلکش نیامد زوال. نماند بجز ایزدِ ذوالجلال.
۱۳ که را جاودان ماندن امّید هست. به گیتی که را جای جاوید هست.

۱: شنیدم که سلطان روم بر نیکمردیِ ز اهل علوم بگریست. اهل علوم = دانشمندان. ۲: که = گویان. از دست دشمن پایاب نماندم. پایاب = جای گذاشتن پا در آب. توان پایداری. نماندم = برای من نماند. ۳: بسی جهد کردم که = بسیار کوشیدم تا. سرور انجمن: در اینجا = سلطان گروه مردم. ۴: دست یافت = چیره شد. سردست مردی و جهدم [را] بتافت = پنجهٔ دلیری و کوشش مرا پیچید. ۵: تدبیر = صلاح اندیشی. که = درحالی که. از غم = به‌سبب اندوه. ۶: که = درحالی که. بهتر و بیشتر از عمر شد = بخش بیشتر و بهتر عمر تو سپری شد. ۷: آن‌قدر تا بمانی تورا بس است. قدر = اندازه. چو = هنگامی که. ۸: کاو غم خود خورد = زیرا او اندوه خویشتن را میخورد. در اینجا «خورد» آهنگ تأکید دارد. ۹: جهان مشقّت داشتن [و] به‌شمشیر گرفتن و بگذاشتن نیرزد. حذف «و» روا شمرده شده‌است. مشقّت = سختی. ۱۰: اقامت = ایستادن. ماندن در این جهان. تدبیر = صلاح‌اندیشی. ۱۱: از خسروان عجم که‌را دانی که. خسروان‌عجم = پادشاهان ایران. ۱۲: ملکش = پادشاهی او. زوال = تباهی. جز ایزد ذوالجلال بنماند. جز = إلّا. ذوالجلال = صاحب بزرگی. ۱۳: که را امید جاودان ماندن هست: بـا آهنگ سؤال = کس را امید جاویدان ماندن نیست. به گیتی که را جای جاوید هست: باآهنگ سؤال = در جهان کس جای جاوید ندارد.

۱ کهْ راسیم‌وزَر مانَدو گَنج ومال — پس‌از وَی به‌چندی شَود پایْمال .
۲ وز آن کَس که‌خَیری بماندروان — دمادم رَسَد رَحمتش بـر رَوان .
۳ بزرگی کِز او نام نیکو بمانْد — توان گفت با اهلِ دل کاو بمانْد .
۴ الا تا- درختِ کَرَم پروری — گر امیّد داری که ز آن برخوری .
۵ کَرم کُن که فردا که دیوان نِهند — منازِل بـه مِقدارِ احسان دهند .
۶ کَسی را که سعیِ کَرَم بیشتر — بـه درگـاهِ حق رُتبتَش پیشتر .
۷ یکی بازْ پَس خائفِ شَرْمسار — نیابَد همی مُزدْ نـاکـرده کار .
۸ بِهل‌تابه‌دندان گَزَد پُشتِ دست. — تنورش چوبُدْ گرمْ نانی نَبَست .
۹ بدانی گَـهِ غَلّـه بـر داشتن — کـه سُستی بُوَد تخم نـاکاشتن .

مَثَل

۱۰ خِرَدمند مـردی در اقصایِ شام — گرفت از جهان کُنج غاری‌مَقام .

۱: [آن]راکه سیم و زر و گنج ومال ماند = سیم و زر وگنج‌و مال آن‌که ماند. چندی‌پس از وی پایمال بشود. ۲: و = در حالی‌که. خیری روان = اندك نیکویی جـاری. رحمت بر روانش‌دمادم رسد. رحمت = آمرزش. دمادم = نفس‌بر نفس. پی‌درپی. دومین «روان» = جان. ۳: ازبزرگی‌که نام نیکو بماند با اهل دل توان‌گفت‌کاو بماند = هنگامی که از یك بزرگ نام نیکو بماند با اهل دل توان‌گفت که او ازدنیا نرفت. ۴: گر امیّدداری‌که آن بر[را] خوری‌الاتادرخت‌کرم‌پروری. الا تا = آگاه باش. درخت کرم پروری = درخت بخشندگی بپرور. «ی»اداتتأکید است. آن‌بر = نام نیکو. بر = میوه. ۵: کرم = بخشش. که = زیرا. فردا = رستخیزکه از پی این جهـان می‌آید. دیوان نهند: به‌نیك و بد مـردم رسیدگی میشود. دیوان = دفتر. نهند: فعل‌مجهول است. منازل به‌مقدار احسان دهند = پایه‌ها را به‌اندازهٔبخشش میدهند. دهندفعل آینده و مجهول است = داده میشود. ۶: کسی را سعی‌کرم‌که بیشتر [است] رتبتش به‌درگاه حق پیشتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است.سعی‌کرم = کوشش‌دربخشایش. رتبتش پیشتراست = پایهٔ او به‌درگاه پروردگار نزدیکتر است. ۷: یکی بازپس‌خائف وشرمسار کارناکرده مزدهمی نیابد. بازپس = عقب مانده. خائف = ترسو. کارناکرده: صفت مرکّب است. همی: ادات تأکید است. ۸: بهل‌تا = بگذارکه. پشت دست به‌دندان‌گزد. گزیدن پشت‌دست نشان پشیمانی است. چوتنورش گرم بد = هنگامی‌که تنور اوگرم‌بود. نانی نبست = یك نان آماده‌نکرد. هیچ نان نپخت. ۹: گه غلّه برداشتن بدانی‌که تخم ناکاشتن سستی بود. بدانی: فعل حال وآینده است از مصدر دانستن ودراینجا زمان آینده را می‌نماید. که = آن‌که. ۱۰: خردمند مردی: اضافهٔ مقلوب است = یك مردخردمند. اقصای شام = دورترین نقطهٔ‌کشورسوریهٔ امروز. ازجهان کنج غـاری مقام گرفت. غـاری = یك شکاف کوه. مقام گرفت = جای زیستن‌برگزید.

۱ به‌صبرش در آن کُنج تاریک جای
به گَنجِ قَناعت فرو رفت پای .

۲ شَنیدم که نامش خدا دوست بود ،
مَلَك سیرت و آدمی پوست بود .

۳ بزرگانِ نهادند سر بر درش .
که در می نیامد به درها سرش .

۴ تَمنّا کُند عارفِ پاکباز
به دریوزه از خویشتن ترکِ آز .

۵ چو هر ساعتش نَفْس گوید بده
به خواری بگرداندش دِه به دِه .

۶ در آن مَرز کآن مَردِ هشیار بود
یکی مَرزبانِ ستمگار بود

۷ که هر ناتوان را که دریافتی
به سر پنجگی پنجه‌اش تافتی

۸ جهانسوز و بیرحمت و خیره کُش
ز تلخیش رویِ جهانی تُرُش .

۹ گروهی برفتند ز آن ظُلم و عار ،
ببردند نام بَدَش در دِیار .

۱۰ گروهی بماندَند مسکین و ریش .
پسِ چرخه نَفْرین گرفتند پیش .

۱۱ یَدِ ظلم جایی که گردد دَراز
نبینی لبِ مَردم از خنده باز .

۱۲ به دیدارِ شَیخ آمدی گاه گاه .
خدا دوست در وی نکردی نگاه .

۱: در کنج آن تاریك جای به صبر پایش به گنج قناعت فرو رفت. به صبر = به وسیلهٔ شکیب. تاریك جای: اضافهٔ مقلوب است. پایش به گنج قناعت فرو رفت = از قناعت بهره‌مند گردید. گنج قناعت: اضافهٔ استعاره است. ۲: که = آن که. حذف «و» در میان دو جمله روا شمرده شده است. ملك سیرت = فرشته خوی. ۳: سر بر درش نهادند = برای دیدار او به آستانش سر می‌نهادند. که سرش به‌درها در نمی‌آمد = در حالی که سر او به درون سرای کسی نمی‌آمد. ۴: عارف پاکبار ترك آز به دریوزه [را] از خویشتن تمنّا کند. تمنّا کند = می‌خواهد. عارف پاکبار = خداشناسی که همه دارایی دنیا را از دست داد. آز به دریوزه = طمع به گدایی. ترك = رها کردن. ۵: چو نفس هر ساعت گویدش بده به خواری ده به ده بگرداندش. چو = از آنجاکه. ده به ده = از یك روستا به‌روستای دیگر. ۶: مرز + مرزبان = کشور + سلطان. ۷: به سرپنجگی = با زورمندی. ۸: ز تلخی‌اش = به سبب بد خویی او. روی جهانی ترش = روی یك گروه از مردم درهم کشیده . جهانی = یك جهان. مردم یك گوشهٔ جهان. ۹: گروهی = یك دسته مردم. از آن ظلم و عار = به سبب آن ستم و ننگ. برفتند [و] نام بدش [را] در دیار ببردند. حذف «و» در میان دو جمله روا شمرده شده است. دیار: جمع دار = خانه‌ها. شهر. ۱۰: گروهی مسکین و ریش بماندند [و] پس چرخه نفرین پیش گرفتند. مسکین و ریش = درمانده و آزرده. ۱۱: جایی که ید ظلم دراز گردد لب مردم [را] از خنده باز نبینی. ید ظلم: اضافهٔ استعاره است = دست ستم. نبینی: فعل مجهول است = دیده نمیشود. ۱۲: گاه گاه برای دیدن آن دانشمند سالخورده می‌آمد. نکردی = نمیکرد. «می» + «ی» ادات تأکید است

۱ مَلِك نوبتی گفتش ای نیکبخت — به نفرت زمین در مکش روی سخت.
۲ مرا با تو دانی سرِ دوستی‌ست. — تو را دشمنی با من از بهرِ چیست.
۳ گرفتم که سالارِ کِشور نیَم — به عِزت ز درویش کمتر نیَم.
۴ نگویم فضیلت نِهَم بر کسی. — چنان باش بـا من که با هر کسی.
۵ شنید آن سخن عـابـدِ هوشیار. — بر آشفت و گفت ای ملك. گوش دار.
۶ وجودت پریشانیِ خلق از اوست. — نـدارم پریشانیِ خَلق دوست.
۷ تو با آن که من دوستم دشمنی. — نـه پندارمت دوستدارِ منی.
۸ مده بوسه بر دستِ من دوستوار. — بـرو، دوستدارِ مرا دوست دار.
۹ چرا دوست دارم به باطل منت — چـو دانم کـه دارد خدا دشمنت.
۱۰ خدادوست را ور بدرند پوست — نخواهد شدن دشمنِ دوست دوست.
۱۱ عجب دارم از خوابِ آن سنگدل — کـه خسبند خلقی از او تنگدل.
۱۲ مِها. زورمندی مکن بر کِهان. — کـه بر یك نمط می‌نماند جهان.
۱۳ سرِ پنجهٔ نـاتوان بـر مپیچ. — که گر دست یابد بر آیی بـه هیچ.

۱: ملك نوبتی گفتش = یك بار سلطان او را گفت. به‌نفرت = از راه بیزاری. سخت روی درمکش = سخت روی ترش مکن. ۲: دانی [که] مرا با تو سر دوستی‌ست = بدان که من آهنگ دوستی باتودارم. حذف«که»روا شمرده شده است. دانی = بدان.«ی» ادات تأکید است. سر دوستی = آهنگ دوست بودن. ۳: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. به‌عزت = در ارجمند بودن. ۴: فضیلت نهم = مرا فزونی بنه. ۵: عابد هوشیارآن سخن [را] شنید. عبادت‌کنندهٔ با هوش دراینجا همآن‌خدا دوست است. ای ملك گوش‌دار. ۶:وجودت = هستی تو. خلق = مردم. ۷: نه پندارمت دوستدار منی = پندارمت دوستدار من‌نیی. ت = تورا. ۸: دوستوار = مانند دوست. برو[و] دوستدار مرا دوست‌دار. حذف «و»روا شمرده شده است. ۹: چرا باطل دوستت بدارم: با آهنگ سؤال = نباید که بیهوده تو را دوست بدارم. باطل: قید است. چو = هنگامی. کـه‌خدا دشمن داردت = خداتو را دشمن میدارد. ۱۰:ور خدا دوست‌را پوست بدرّند دوستِ دشمنِ دوست شدن نخواهد.نخواهد = آرزو نمیکند. خدا دوست: نام شیخ بود. ور = هرچند. دشمنِ دوستِ دوست: صفت مرکّب فاعلی است. ۱۱: از خواب آن سنگدل کز او خلقی تنگدل خسبند عجب دارم. خلقی از او تنگدل خسبند = یك‌گروه مردم هنگام خفتن به سبب او اندوهگین‌اند. ۱۲: مها = ای‌بزرگوار. کهان = خردان. کوچك‌ها. که‌جهان‌بریك نمط نماند = درحالی که‌جهان بر یك روش نمی‌ماند. ۱۳:که = زیرا. دست یابد = چیره شود. به‌هیچ برآیی = آسان‌بر زمین افتی.برآیی: فعل‌حال وآینده است از مصدر برآمدن‌و دراینجازمان‌آینده را میرساند

۱ عدُوْ را به کوچك نباید شُمرد. که کوه ِ کلان دیدم از سنگ ِ خُرد.
۲ ببینی که چون با هم آیند مور ز شیرانِ جنگی بر آرند شور.
۳ نه مویی ز ابریشمی کمتر است، چو پُر شد ز زنجیر محکمتر است.
۴ مَبر گفتمت پای ِ مردم ز جای که عاجز شَوی گر درآیی ز پای.
۵ دلِ دوستان ْ جمع بهتر که گنج. خزانه تَهی بهْ که مَردم به رنج.
۶ مَیَنداز بر پای ْ کار ِ کَسی. که اُفتد که بر پایَش اُفتی بسی.

اندرز

۷ تَحَمُّل کن ای ناتوان از قَوی که روزی تواناتر از وَی شَوی.
۸ به ِ همّت بر آرْ از ستیزنده ْ شور. که بازوی ِ همّت بهْ از دست ِ زور.
۹ لب ِ خشكِ مظلوم را گو بخند که دندان ِ ظالم بخواهند کَنَد.

با بو بکر سعد

۱۰ به بانگ ِ دُهُل خواجه بیدار گشت. نداند شب ِ پاسبان چون گذشت.

۱: عدو را کوچك نباشد بشمرد. عدو = دشمن. که = زیرا. کوه کلان ازسنگ خرد دیدم. کلان = بزرگ. ۲: ببینی = می‌بین. «ی»ادات تأکید است.شور زشیران‌جنگی برآرند = شیون شیران جنگی را بلند سازند. ۳: مویی ز ابریشمی کمتر نیست = نیروی یك مو به اندازهٔ یك ابریشم است.[و]چو پرشد = وهنگامی که بسیار شد. حذف «و» روا شمرده‌شده است. ۴: گفتمت پای مردم[را] ز جای مبر = تورا گفتم پای مردم را ازجای خودمربا. تورا گفتم مردم را بر زمین میناز. که = زیرا. گر زپای درآیی عاجز شوی = اگر پایت برآید ناتوان میشوی. ۵: دل دوستان جمع بهتر [است] که گنج. خزانه تهی به [است] که مردم به‌رنج. حذف «است» روا شمرده شده است. جمع = گرد آمده. پریشان نشده. ۶: کارکسی [را] برپای میناز = آنچه کسی‌کرده است پیش پای خود بر زمین میناز. که بسی افتدکه بر پایش افتی = چون بسیار پیش آیدکه بر پای او افتی. بر پای‌کسی افتادن: با فروتنی و زاری ازکسی‌چیزی خواستن است. ۷: ای ناتوان آنچه‌را نیرومندکندبردباری کن تا یك روز تواناتر از وی شوی. ۸: به‌همّت از ستیزنده شور برآورکه بازوی همّت از دست روزبه [است] = به وسیلهٔ ارادهٔ قوی از ستیزنده شیون برآور. که = زیرا. حذف «است» درپایان جمله‌روا شمرده شده‌است. بازوی همّت + دست زور: اضافهٔ استعاره‌است. ۹: مظلوم = ستمدیده. ظالم = ستمگر. بخواهند کند: فعل مجهول است = کنده میشود. ۱۰: به‌بانك‌دهل = به‌وسیلهٔ آواز نقّاره‌که هر بامداد نواخته میشد. «بانگ دهل»دراینجا آهنگ تأکید دارد. نداند[که] شب پاسبان چون‌گذشت. حذف «که» روا شمرده شده‌است. پاسبان = آن‌که شب تا بامدادازکاخ نگهبانی میکرد. چون‌گذشت = چگونه‌به‌پایان‌رسید.

۱ خورَد کارْوانیِ غم بارِ خویش. نسوزَد دلش بر خرِ پُشتْ ریش.
۲ گرفتم کِز اُفتادگان نیستی. چو افتاده بینی چرا ایستی.
۳ بر آنت بگویم یکی سرگذشت که سُستی بَوَد زآن سخن در گذشت.

مَثل

۴ چنان قحطْ سالی شد اندر دمشق که یارانْ فراموش کردند عشق.
۵ چنان آسمان بر زمین شد بَخیل که لَب تر نکردند زرْع و نخیل.
۶ بخوشید سر چشمه‌هایِ قدیم. نمانْد آبْ جز آبِ چشمِ یتیم.
۷ نبودی بجز آهِ بیوهْ زنی اگر بَر شدی دودی از رَوزَنی.
۸ چو دَرویشْ بی‌برگْ دیدم دِرخت، قوی‌بازوان سُست و درمانده سخت،
۹ نه در کوهْ سبزی، نه در باغْ شَخ. ملخ بوستان خورد و مَردُم ملخ.
۱۰ در آن حال پیش آمدم دوستی از او مانده بر اُستُخوان پوستی
۱۱ اگر چه بِه‌مُکنَت قَویحال بود، خداوندِ جاه و زَر و مال بود.
۱۲ بدو گفتم ای یارِ پاکیزه خوی چه درماندگی پیشت آمد. بگوی.

۱: کاروانی غم بار خویش[را] خورد = آن که با کاروان سفر می‌کند در اندیشهٔ کالایی‌ست که با خود میبرد. «خویش» در اینجا آهنگ تأکید دارد. پشت ریش: صفت مرکّب است. خر پشت ریش = آن الاغ که از کشیدن بار بسیار پشتش زخم برداشت. ۲: گرفتم = فرض کردم. که = آن‌که. چو افتاده بینی‌چرا ایستی: با آهنگ سؤال = هنگامی که افتاده‌را دیدی نباید که بی حرکت بمانی. ۳: برآن یکی سرگذشت بگویمت. برآن = دربارهٔ دیدن رنج بینوایان. که زآن سخن درگذشت[ن] سستی بود. که = زیرا. ۴: سالی در دمشق چنآن قحط شدکه یاران عشق [را] فراموش کردند. قحط = نیامدن باران و کم شدن خواربار. سالی = یك سال. دمشق اکنون پای تخت کشور سوریّه است. بخیل = زُفت. تنگ چشم. زرع و نخیل = کشت ودرختان خرما. ۶: بخوشید = خشك گردید. قدیم = دیرین. آب: دراینجا آب روان اراده شده است = چشمه و رودخانه. جز آب چشم یتیم = اِلّا گریهٔ کودك بی‌پدر شده. ۷: اگر دودی از روزنی بر شدی جز آه بیوه زنی نبودی. اگراندك دود از روزن یك خانه برمیخاست جز آه یك زن شوهر مرده نمی‌بود. در هیچ خانه غذا پخته نمیشد. ۸: درخت [را] بی برگ چو درویش [و] قوی بازوان [را] سخت درمانده وسست [و]نه درکوه‌سبزی [و] نه درباغ شخ‌دیدم. چو درویش = مانند بینوا. قوی‌بازوان = سرپنجگان. نیرومندان. شخ = شاخ. شاخه. ۱۰: درآن حال یك دوست پیشم آمد. از او پوستی بر استخوان مانده: وجه وصفی است. ۱۱: اگرچه = هرچند. به‌مکنت قویحال = به‌سبب‌دارایی نیرومند.[و]خداوند جاه و زر ومال‌بود = ودارای‌جاه‌و زر وخواسته‌بود

۱ بغُرّید بر من که عقلت کجاست. چو دانی وپرسی سؤالت خطاست.
۲ ببینی که سختی به غایت رَسید، مَشقّت بـه حدّ نهایت رسید.
۳ نـه باران همی آیـد از آسمان. نـه بـر می رَوَد آه فریاد خوان.
۴ بدو گفتم آخِر تورا باك نیست. کُشَد زهرْ جایی که تِریاك نیست.
۵ گـر از نیستی دیگری شد هلاك تورا هست. بط را ز طوفانْ چه باك.
۶ نِگَه کرد رنجیده در منْ فقیه نگه کـردنِ عـاقِل انـدر سَفیه
۷ که مرد ارْ چه بر ساحل است ای رَفیق نیاسایـد و دوستانش غَریـق.
۸ من از بیمُرادی نیَم رویْ زرد. غـم بینوایـان رُخَم زَرد کـرد.
۹ نخواهد کـه بیند خِردمندْ ریش نه بر عُضوِ مَردُم، نه بر عُضوِ خویش.
۱۰ یکی اوّل از تَندرُستان منم. چـو ریشی ببینم بلرزد تَنم.
۱۱ مُنغّص بُود عیشِ آن تندرُست کـه باشد بـه پهلوی بیمارِ سست.
۱۲ چو بینم که درویشِ مسکین نخَورد به کامْ اندرم لُقمه زهر است و دَرد.

۱: عقلت کجاست = خرد تو دیده نمیشود. چو = از آنجاکه. سؤالت خطاست = پرسش تو نادرست است. ۲: ببینی = می‌بینی. که = آن‌که. غایت = نهایت.[و]مشقّت به‌حدّ نهایت = ورنج به‌اندازهٔ پایان. ۳: باران‌از آسمان همی ناید. آه‌فریادخوان برنمی‌رود. فریادخوان = مدد خواهنده. دادخواه. ۴: تورا باك نیست = ترس برای تو نیست. نباید که‌اندوهناك باشی. «تورا» دراینجا آهنگ تأکید دارد. زهر جایی‌که تریاك نیست کشد = جایی که‌پادزهر بودزهرمایهٔ هلاك نمیشود. ۵: گر دیگری از نیستی‌هلاك‌شد تورا هست. نیستی = نبودن. هست: دراینجاراجع‌به‌مکنت‌است. از نیستی هلاك‌شد = به‌سبب‌اندك‌نبودن تلف‌گردید. تورا هست = تو داری. هست = است + ه تأکید. بط = اردك. طوفان = باران سخت و سیل. چه‌باك [است]: باآهنگ سؤال = ترس نیست. حذف«است» روا شمرده شده است. ۶: فقیه = دانای‌احکام شرع. عاقل = خردمند. سفیه = کم‌خرد. ۷: که = گویان. ارچه‌مرد برساحل است = هرچند مرد از میان دریا به ساحل رسیده‌است. رفیق = دوست. و دوستانش غریق نیاساید = درحالی که‌دوستانش به‌غرق‌شدن‌نزدیکند نمی‌آساید. غریق در آب فرورفته. ۸: از بیمرادی = به سبب نومیدی. روی زرد: زرد رویی‌نشان نیاز واندوهگین بودن است. ۹: خردمندنخواهدکه‌ریش نه بر عضو مردم [و] نه بر عضوخویش بیند. حذف«و» روا شمرده شده است. ریش = زخم. ۱۰: من‌یکی‌ازاوّل‌تندرستانم. اوّل تندرستان = آنان که هیچ گزند ندارند. چوریشی‌ببینم = هنگامی که‌یك‌زخم را می‌بینم. ۱۱: عیش آن‌تندرست که به‌پهلوی بیمار سست‌باشد منغّص بود = منغّص‌بود = تیره‌است. عیش = خوشی. سست = ناتوان. ۱۲: چو = هنگامی که. درویش مسکین = بینوای فرومانده. کام = دهان. لقمه = نواله.

۱ یکی را به زِندانْ درونْ دوستان کجا مانَدَش عَیش در بوستان.

مَثَل

۲ شبی‌دود خَلق آتشی برفروخت. شَنیدم که بغداد نیمی بسوخت.
۳ یکی شُکر گفت‌اندر آن‌حال زود که دُکّان ما را گزندی نبود.
۴ جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهَوَس تورا خودغمِ خویش‌بوده‌است‌وبس.
۵ پَسندی که شهری بسوزَد به‌نار ولیکن سَرایت بوَد بر کَنار.

حکمت

۶ بجز سنگدل نا کند معدهٔ تنگ چو بینند کسان برشکم بسته‌سنگ.
۷ توانگر خود آن لقمه چون‌میخورد چو بیند که درویش خون می‌خورد.
۸ مگو تندرُست‌است رنجورْ دار که‌می‌پیچد از غصّه رَنجورْوار.
۹ تُنُک‌دل‌چو‌یاران‌به منزل رَسند نخُسبد که واماندگان در پسند.

۱: یکی را دوستان به‌درون زندان‌در بوستان عیش کجا ماندش. عیش کجا ماندش: باآهنگ سؤال = خوشی برای او نمی‌ماند. ش = اورا. برای او. یکی را دوستان به‌درون‌زندان: وجه وصفی است. ۲: شبی = یك شب. دود خلق = آه دل سوختهٔ مردم. آتشی = اندك آتش. نیمی = یك نیم. ۳: یکی اندر آن‌حال زود شکر گفت که دکّان ما راگزندی نبود. یکی = یك شخص. گزندی نبود = انـدك گزند نبود = آسیب نرسید. ۴: گفتش = او را گفت. بوالهوس = هوسناك. دراینجا خودخواه. خود: مزید برای تأکید است. غم خویش داشتن = در اندیشهٔ خویش بودن. ۵: پسندی که شهری‌به‌نار بسوزد ولیکن سرایت‌بر کنار بود. [آن]که شهری به‌نار بسوزد پسندی. ولیکن = امّا. سرایت بر کنار بود = خانهٔ تو دور ازآتش‌باشد. بوَد+ باشد+ است: مترادف‌است وهر سه فعل حال وآینده سوم‌شخص مفرد میباشد. ۶: معده تنگ نآ کند. معدهٔ خویش‌را سراسرآگنده نمی‌کند = سیر نمیخورد. تنگ: دراینجا قید چگونگی است. چو کسان [را] سنگ‌بر شکم بسته بیند. چو = هنگامی که. کسان = آشنایـان. سنگ بر شکم بسته: صفت مرکّب است. بعض بینوایان هنگـام گرسنگی سنگ بر شکم می‌بستند. ۷: توانگر چو بیند که درویش خون میخورد آن لقمه [را] چون خود میخورد. خود چون میخورد: بـا آهنگ سؤال = شایسته است کـه خود نخورد. چو = هنگامی که. درویش = بینوا. خون‌میخورد = ازبسیاری‌اندوه‌دلش‌خون است. دراینجا ازرنج گرسنگی. ۸: مگورنجوردار که‌ازغصّه‌رنجوروار می‌پیچدتندرست‌است. رنجور + رنجوروار = بیمار + بیمارسان. غصّه = رنج. ۹: یاران چوبه‌منزل رسندواماندگان‌که درپسند تنکدل‌نخسبد. تنکدل‌چو = نازك‌دل هنگامی که. منزل = جای‌فرود‌آمدن کاروانیان.

۱ دلِ پادشاهان بُوَد بارکَش چو بینند در گِلِ خَرِ خارکَش.
۲ اگر بر سَرای سعادت کَس است ز گفتارِ سعدیْش حرفی بس است.

بابوبکر سعد

۳ همآنت بَسَنده‌ست اگر بشنوی که گر خارکاری سَمَن ندْرَوی.
۴ خبر داری از خُسرَوانِ عَجَم که کردند بر زیرِ دستان سِتَم.
۵ نه آن شَوکت و پادشایی بمانْد. نه آن ظُلم بر روستایی بماند.
۶ خطا بین که بر دستِ ظالم برفت، جهان مانْد و او با مَظالم برفت.
۷ خُنُك روزِ مَحشَر تَن دادگر. که در سایهٔ عَرش دارد مَقَر.
۸ به قومی که نیکی پسندد خدای دهَد خسرو عادلِ نیکرای.
۹ چو خواهد که ویران شَوَد عالَمی نِهَد مُلكْ در پنجهٔ ظالمی.
۱۰ سگالند از او نیکمردان حَذَر که خَشمِ خدای است بیدادگر.
۱۱ بزرگی از اودان و مِنّت شناس که زایل شَوَد نِعمتِ ناسپاس.

۱: دل پادشاهان چو خر خارکش[را] درگل بینند بارکش بود. چو = هنگامی که. بارکش بود = بار بر آن سنگینی میکند. اندوهگین است. خارکش: بوته‌های خشك را برای سوختن به شهر می‌آورد. خر درگل: خر در گل از رفتن فرومی‌ماند. ۲: اگر کس بر سرای سعادت است حرفی ز گفتار سعدی بسش است = اگر شخص به پناهگاه نیك‌بختی نزدیك است یك حرف از گفتار سعدی اورا بس است. حرفی بس‌اش است = یك سخن اورا بسنده است. ۳: اگر بشنوی همآن که گر خارکاری سمن ندروی بسنده‌ات است. بسنده‌ات است = تو را کافی است. خار = بوتهٔ خاردار. سمن = گل یاسمن. ۴: از خسروان عجم که به‌زیر دستان ستم کردند خبر داری. خبر داری = با خبر بشو. «ی» ادات تأکید است. خسروان عجم = پادشاهان غیر عرب. ۵: آن پادشاهی وشوکت نبماند. آن ظلم بر روستایی نبماند. شوکت = قدرت. ۶: بین که خطا بر دست ظالم برفت [و] جهان ماند و او با مظالم برفت. حذف «و» در میان دوجمله روا شمرده شده است. خطا = بزه. ظالم = ستمگر. و = درحالی که. مظالم: جمع مظلمه = حقوق ادا نشده. ۷: روز محشر تن دادگر که درسایهٔ عرش مقر دارد خنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. محشر = رستخیز. مقر = قرارگاه. ۸: خدای به‌قومی نیکی که پسندد خسرو عادل نیکرای دهد. قومی = یك گروه مردم. که = هنگامی که. خسروعادل = پادشاه دادگر. ۹: چو = هنگامی که. که = آن که. عالمی = یك بخش از جهان. ملك = کشور. ظالمی = یك ستمگر. ۱۰: نیکمردان حذر از او سگالند. حذر = دوری جستن. سگالند = اندیشند. که = گویان. ۱۱: «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد. منّت شناس = سپاس نعمت به‌جای‌آور. که = چون نعمت ناسپاس زایل شود = روزی آن که سپاس نگزارد تباه میشود

۱ اگر شُکْر کردی بدین مُلك و مال — به مالی و مُلکی رسی بی‌زوال.
۲ و گر جوْر در پادشاهی کُنی — پس از پادشاهی گِدایی کُنی.
۳ حرام است بر پادشه خواب خوش — چو باشد ضعیف از قوی بارکش.
۴ میازار عامی بـه یك خردله — که سلطان شبان است و عامی گَلّه.
۵ چو پُر خاش و بیداد بینند از او — شبان نیست. گُرگ است. فریاد از او.
۶ بدانجام رفت و بد اندیشه کرد — کـه با زیر دستان جفا پیشه کـرد.
۷ که سختی و سُستی براین بگذرد. — بماند بـر او سالـهـا نـام بـد.
۸ مخواهی که نفرین کنند از پست. — نکو باش تـا بـد نگوید کست.

مَثَل

۹ شنیدم کـه در مرزی از باختر — بـرادر دو بـودنـد از یـك پدر.
۱۰ سپهدار و گـردنکش و پیلتن — نـیکو رای و دانا و شمشیر زن.
۱۱ پدر هردو را سهمگین مرد یافت — طلبگار جوْلان و نـاورد یافت.
۱۲ برفت وزمین را دو قسمت نهاد. — بـه هر یك از ایشان نصیبی بـداد.

۱: ملك و مال = پادشاهی و دارایی. به مالی وملکی بیزوال رسی = به یك دارایی ویك پادشاهی جاوید میرسی. ۲:وگر درپادشاهی جورکنی پس از پادشاهی گدایی کنی. نخستین «کنی» فعل حال است و دومین «کنی» زمان آینده در بر دارد. هر دو یك فعل از مصدر کردن است. ۳: چو ضعیف از قوی بارکش باشد خواب خوش بر پادشه‌حرام است. حرام = ناروا. چو = هنگاهی که. ضعیف‌ازقوی بارکش‌بود = ناتوان ازنیرومند اندوهگین‌است. بارکش: صفت مرکّب است= بار سنگین اندوه‌بردل داشته. ۴: عامی را بـه یك خردله میازار. عامی = درس‌ناخوانده. به‌یك‌خردله = به‌اندازهٔ یك‌تخم‌سپندان. که = زیرا. شبان + گله: دراینجا مانند شده درجای مانند است. ۵: چو = هنگامی که. مرجع‌ضمیر «او» سلطان است. ازاو فریاد [است] = از دست‌او دادخواسته میشود. حذف «است»روا شمرده شده است. ۶: [آن] که با زیر دستان جفاپیشه‌کرد بد اندیشه‌کرد و بد انجام‌رفت. که = آن‌که. جفاپیشه‌کرد = برزیردستان‌ستم رواداشت. رفت = درگذشت. ۷: که = زیرا. «این» اشاره به زیردست و«آن» اشاره به‌جفاپیشه‌است. ۸:[آن]که ازپس نفرین کنندت‌مخواهی. مخواهی = می‌مخواه. «ی» ادات تأکید است. از پس = ازپشت سرتو. که = آن‌که. کنند: فعل مجهول‌است. تاکس‌بدنگویدت. ت = تورا. ۹:مرزی = یك‌کشور. ۱۰: گردنکش = بیباك. رأی = اندیشه. ۱۱: سهمگین = ترسناك. جولان = گردیدن‌درمیدان‌جنگ. ناورد = پیکار. ۱۲:«خویش» پس‌از زمین‌مقدّر است. قسمت‌نهاد = بخش‌کرد. نصیبی = یك‌بهره.

۱ مبادا که هر یکدِگر سر کَشند، به پیکار شمشیرِ کین بر کشند.
۲ پدربعد ازآن روزگاری شُمرد. به جان آفرین جانِ شیرین سپرد.
۳ اَجَل بگسلانَدش طَناب اَمَل. وفاتش فرو بَست دستِ عمل.
۴ مُقَرّ رشد آن مملکت بردوشاه که بی‌حدّ ومَر بود گنج و سپاه.
۵ به حکمِ نظر در به افتادِ خویش گرفتند هر یک یکی راه پیش
۶ یکی عدل تا نامِ نیکو بَرَد، یکی ظلم تا مال گِرد آورد.
۷ یکی عاطفت سیرتِ خویش کرد. دِرِم داد و تیمارِ درویش کرد.
۸ بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت. هم از بهرِ درویش شبخانه ساخت.
۹ خَزاین تُهی کرد و پُر کرد جیش چنان کز خلایقِ به هنگامِ عیش
۱۰ برآمد همی بانکِ شادی چو رَعد چو شیراز در عهدِ بوبکر سعد
۱۱ خدیوِ خردمندِ فرّخ نِهاد. که شاخِ امیدش برومند باد.
۱۲ حکایت شنو کآن گُوِ نامجوی پسندیده پی بود و فرخُنده‌خوی
۱۳ مُلازم به دلداریِ خاص وعام. ثناگوی حق با مداد و شام.

۱: [آن]که بر یکدیگر سرکشند [و]به‌پیکار شمشیر کین برکشند مبادا: مبادا: فعل امردور و نزدیك است از مصدر بودن. مبوَد. مبواد. مبادا. که = آن‌که. سرکشند = طغیان کنند. شمشیر کین به‌پیکار برکشند. کین = دشمنی. به‌پیکار = برای جنگ. ۲: روزگاری شمرد = اندك زمان‌زیست.روزگار = عمر. ۳: اجل‌طناب‌املش[را]بگسلاند. اجل = پایان مهلت زندگی. مرگ. طناب امل: اضافهٔ تشبیه است = ریسمان آرزو. وفات دست عملش [را] فرو بست. مرگ دست اورا از کارهایی‌که میکرد بست. دست عمل: اضافهٔ استعاره است. ۴: مقرّر شد = قرارگرفت. که = درحالی‌که. بی‌حدّ ومر = بی‌اندازه‌وبیشمار. ۵: به‌حکم = بنابر. به‌افتاد خویش = بهرهٔ بیشتر خود. به‌افتاد[ن] = پیش آمدنیکو. ۶: عدل = داد. میانه‌روی. ظلم = ستم. ۷: عاطفت = مهربانی. سیرت = خوی. تیمار درویش کرد = غم‌بینوا [را]خورد. ۸: بنا = ساختمان. لشکر[را]نواخت = لشکریان‌را خوشحال کرد. ازبهر درویش هم شبخانه ساخت. درویش = بینوا. شبخانه = خانه‌ای‌که در آن بینوایان شب آرام‌گیرند. ۹: خزاین: جمع خزینه = جای‌گردکردن نقدهای دولتی. جیش [را]پر کرد = لشکر را بسیارکرد. خلایق: جمع خلق = آفریدگان. عیش = شادمانی. ۱۰: چو رعد = مانند تندر. عهد = روزگار. ۱۱: خدیو = پادشاه. که: ادات دعاست. شاخ‌امیدش = فرزنداو. برومند = بارور. ۱۲: گو = پهلوان. آن‌گو نامجوی = پادشاه‌دادگر ورعیّت پرور. ۱۳: به‌دلداری خاص وعام ملازم: وجه وصفی است = به‌نواختن بزرگان‌وهمگان پیوسته سرگرم. [و]ثناگوی حق = وستایشگر پروردگار. حذف «و» روا شمرده شده است

۱ در آن مُلكْ قارون برفتی دلیر. که شه دادگر بود و درویشْ سیر.
۲ نیامد در ایّام او بر دلی نگویم که خاری که برگِ گُلی.
۳ سر آمد به تأییدِ بختْ از سران. نهادند سر بر خطش سَروَران.
۴ دگر خواست کافزونْ کند تخت و تاج. بیفزود بر مَردِ دهقانْ خَراج.
۵ طمع کرد بر مالِ بازارگان. بلا ریخت بر جانِ بیچارگان.
۶ نگویم که بدخواهِ درویش بود. حقیقتْ که او دشمنِ خویش بود.
۷ به اُمّیدِ بیشی نداد و نخَورد. خِردمند داند که نا خوب کرد.
۸ که تا جمع کرد آن زَر از گُربُزی پراکنده شد لَشکَر از عاجزی.
۹ شنیدند بازارگانان خبر که ظُلم است در مرزِ آن بیهُنَر.
۱۰ بُریدند از آنجا خرید و فروخت. زراعت نماند و رَعیّت بسوخت.
۱۱ چو اقبالش از دوستی سر بتافت به ناگاه دشمن بر او دست یافت.

۱: درآن ملك = درکشور او. قارون دلیر برفتی = قارون بیم ازدست دادن مال بسیار خویش را نداشت. برفتی = به‌هرجاکه میخواست میرفت. «ی» ادات تأکید است. که = زیرا. شه دادگر ودرویش‌سیر بود. درویش = بینوا. ۲: نگویم‌که در ایّام‌او بر دلی‌خاری نیامدکه برگ‌گلی. در ایّام او = در روزگاری‌که او زیست. بر دلی خاری‌که برگ گلی نیامد = بر یك دل یك خار بل یك برگ‌گل نیامد. بر هیچ دل هیچ خار بل هیچ برگ‌گل ننشست. ۳: به تأیید بخت از سران سرآمد. به‌سبب توان بخشیدن بخت از برجستگان برتر شد. سروران سر بر خطش نهادند = بزرگان پیشانی بر فرمان اوگذاشتند. سران‌کشور دستور پادشاه را پس از دریافت بر پیشانی می‌نهادند و بدآن عمل میکردند. ۴: دگر = دیگر پادشاه. دهقان. دهگان. دیه نشین = کشاورز. خراج = مالیّات. ۵: بر مال بازرگان طمع‌کرد = بردارایی بازرگان آز نمود. بلا = رنج. ۶: که = آن‌که. حقیقت [است] که او دشمن خویش بود = واقع‌آن‌است که‌اودشمن خویش‌بود. درویش = بینوا. ۷: درآرزوی بیش شدن نبخشید وخرج نکرد. خردمند داندکه خوب ناکرد = آن‌که خردمند است‌میداند که خوب‌ناکرد. ۸: که = زیرا. تا ازگر بزی آن‌زر[را] جمع‌کرد لشکر از عاجزی‌پراکنده شد = زیرا تا از راه حیله‌گری آن‌زر راگردکرد سپاه ازناتوانی ازهم پاشید. ۹: بازرگانان خبر [را] که درمرز آن بیهنر ظلم است شنیدند. که = آن‌که. ظلم = ستم. مرز = کشور. ۱۰: خرید وفروخت [را] ازآنجا بریدند. مرجع ضمیرپیوستهٔ «ند» بازرگانان است. خرید وفروخت: دو مصدر بریده است. زراعت نماند و رعیّت بسوخت = کشت برافتاد ومردم سخت اندوهگین شدند. ۱۱: چو اقبال از دوستی‌اش سر بتافت ناگاه دشمن بر او دست بیافت. چو = از آنجاکه. اقبال = بخت. از دوستی‌اش سر بتافت = از یاری او روگرداند.

۱ ستیزِ فلک بیخ و بارش بکند. سُمِ اسبِ دشمن دیارش بکند.
۲ وفادر که جوید چو پیمان گسیخت. خراج از که خواهد چو دهقان گریخت.
۳ چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا که باشد دعای بدش در قفا.
۴ چو بختش نگون بود در کافِ کُن نکرد آنچه نیکانش گفتند کُن.
۵ بگفتند نیکان بد آن نیک مرد توبرخور که بیدادگر برنخورد.
۶ گمانش خطا بود و تدبیر سُست. که در عدل بود آنچه در ظلم جُست.
۷ ازاین رسمِ بد مانْد وز آن نام نیک. بدان را نباشد سرانجامِ نیک.

مَثَل

۸ یکی برسرِ شاخ بُن می‌بُرید. خداوندِ بُستان نظر کرد و دید.
۹ بگفتا که آن مرد بد می‌کند. نه بر من که بر جانِ خود می‌کند.

با بوبکر سعد

۱۰ نصیحت بجای است اگر بشنوی. ضعیفان میفگن به کتفِ قوی.

۱: ستیز فلك = مخالفت آسمان. پیشینیان می‌پنداشتند که پیش‌آمدها از گردش آسمان است. بار و بیخ‌اش [را] بکند = میوه وریشهٔ اورا برانداخت. ۲: چو پیمان گسیخت وفا در که جوید. چو = هنگامی که. وفا در که جوید: با آهنگ سؤال = وفا در کس نتوانست یافت. وفا = به‌سر بردن پیمان. خراج از که خواهد: با آهنگ سؤال = از کس مالیات نتواند خواست. ۳: آن بی صفا که دعای بد در قفاش باشد چه نیکی طمع دارد. چه نیکی طمع دارد: با آهنگ سؤال = آز هیچ نیکی ندارد. دعای بد از قفاش باشد = نفرین ازپی اوست. ۴: چو = ازآنجا که. درکاف «کن» = در آغاز آفرینش: ش = اورا. ۵: نیکان بدآن نیك مرد بگفتند. «آن» دراینجا آهنگ تأکید دارد و نیك مرد اضافهٔ مقلوب است. بدآن مرد نیك بگفتند = آن مردرا که نیك بود بگفتند. برادر وسلطان دادگررا گفتند. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. بیدادگر که برنخورد تو برخور. برخور = بهره‌مند شو. که = هنگامی که. ۶: گمانش خطاوتدبیر[ش]سست‌بود. گمانش = پنداراو. خطا = نادرست. تدبیر = به‌پایان کار اندیشیدن. که آنچه درظلم جست درعدل بود. که = زیرا. ظلم = ستم. عدل = داد. ۷: ازاین رسم‌بد وز آن نام نیك ماند = ازپادشاه ستمگر اثر بد وازپادشاه رعیت‌پرور نام‌نیك ماند. بدان را سرانجام‌نیك نباشد = برای مردم بد سرانجام نیك نیست. پایان زندگی‌بدان خوب نیست. ۸: بر سر شاخ: صفت مرکّب است ودراینجا قید حالت میباشد. ۹: برمن نه که بر جان خود میکند. که = بل. ۱۰: اگر نصیحت بشنوی به جای است. به کتف قوی ضعیفان [را] میفگن = به وسیلهٔ بازوی نیرومند خویش ناتوانان را زیر دست مکن.

۱ که فردا به داور بُوَد خُسرَوی / گدایی که پیشت نیرزد جُوی.
۲ چو خواهی که فردا کُنی مِهتری / مَکُن دشمنِ خویشتن کِهتری.
۳ که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد به قهر آن گدا دامنت.
۴ مَکُن. پنجه از ناتوانان بدار. / که گر بِفگَنَندت شَوی شرمسار.
۵ خجالت بُوَد پیشِ آزادگان / بیفتادن از دستِ افتادگان.
۶ بزرگانِ رَوشندلِ نیکبخت / به فَرزانِگی تاج بُردند و تخت.
۷ به دُنبالهٔ راستان کَج مَرو. / اگر راست خواهی ز سعدی شنو.
۸ مگو جاهی از سلطنت بیش نیست. / که ایمن تر از مُلکِ درویش نیست.
۹ سَبُکبار مَردُم سَبُکتر رَوَند. / حق این است. صاحبدلان بشنوند.
۱۰ تُهیدست تَشویشِ نانی خورَد، / جهانبان بـه قدرِ جهانی خورَد.
۱۱ گِدارا چو حاصِل شَود نـانِ شام / چنان خوش بخُسبَد که سلطانِ شام.

۱: که = چون. گدایی که پیشت جوی نیرزد فردا به‌داور خسروی بود. فردا = روز رستخیز که ازپس این‌جهان است. به‌داور = نزد پروردگار. خسروی بود = یك‌سلطان است. پایه و دستگاه دارد. مانند شده درجای مانند به‌کاررفته است. جوی = یك‌جو. ۲: چو = ازآنجا که. کهتری [را] دشمن‌خویش‌مکن. یك‌کهتر را دشمن خویش مکن. هیچ‌زیردست را دشمن خویش مگردان. ۳: که = زیرا. چون = هنگامی که. آن گدا دامنت [را] به قهر بگیرد. به‌قهر = ازراه چیرگی. ۴: پنجه ازناتوانان بدار = با ناتوانان پنجه مکن. که = زیرا. گر بفگنندت شرمسار شوی = اگر برتو چیره شوند شرمنده میشوی. شوی: فعل حال وآینده ازمصدر شدن است ودراینجا آینده را میرساند. ۵: ازدست افتادگان بیفتادن پیش آزادگان خجالت بود. افتادگان = زیردستان. خجالت بود = شرمندگی است. ۶: بزرگان‌روشندل نیك‌بخت تاج وتخت [را] بـه‌فرزانگی‌بردند. به‌فرزانگی = خردمندانه. بردند = بـه‌دست آوردند. «به‌فرزانگی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: به‌دنبالهٔ راستان = از پی‌کسانی که راه راست پیمودند. اشاره‌به‌بزرگان روشندل است. ۸: مگو = در دل خویش مگو. جاهی نیست = یك پایه نیست. هیچ پایه‌نیست. که = درحالی‌که. ایمن = آسوده. بی‌گزند. ملك درویش = جهانی‌که بینوا پیرامون‌خویش می‌اندیشد. ۹: سبکبار مردم: اضافهٔ مقلوب است = مردم وارسته. حق = راست و درست. صـاحبدلان بشنوند = روشن بینـان می‌پذیرند. ب + می: ادات‌تأکید است. ۱۰: تشویش نانی = پریشانی برای‌یك‌نان. [و]جهانیان به‌قدر جهانی‌خورد. حذف«و» درمیان‌دوجمله‌روا شمرده‌شده است. و = درحالی‌که. به‌قدرجهانی = تشویش به‌اندازهٔ یك جهان. ۱۱: چوگدارا نان‌شب حاصل شود = هنگامی‌که نان شب بینوا به‌دست آمد. خوش بخسبدچنان‌که سلطان شام. «خسبد» درپایان جمله مقدّر است.

۱ غم و شادمانی به سر میرَود. | به مرگ آن دو از سر بِدَر میرود.
۲ چه آن را که بر سر نهادند تاج، | چه آن را که بر گَردن آمد خَراج.
۳ اگر سرفَرازی به کیوان بَراست | و گر تنگدستی به زندان دراست
۴ چو خیلِ اَجَلِ بر سر هردو تاخت | نمی‌شایَد ازیکدگَرشان شِناخت.
۵ نگهبانیِ مُلك و دَولت بَلاست. | گِدا پادشاه است. نامَش گِداست.

مَثَل

۶ شَنیدم که یك بار در حِلّه‌ای | سخن گفت با عابِدی کَلّه‌ای
۷ که من فَرِّ فرماندهی داشتم. | به سر بر کُلاهِ مهی داشتم.
۸ سِپِهرَم مدد کرد و بختْ اِتّفاق. | گرفتم به بازویِ دَولَت عِراق.
۹ طَمَع کرده بودم که کِرمان خورم | که ناگه بخوردند کِرمان سرم.

با بوبکر سعد

۱۰ بکَن پنبهٔ غَفلَت از گوشِ هوش | که از مُردگان پندت آید به گوش.
۱۱ نکوکارْ مَردُم نباید بَدَش | نوَرزَد کَسی بد که نیك اُفتَدَش.

۱: غم = اندوه. به‌سر میرود = به‌پایان میرسد. فعل‌میرود در پایان هردو جمله زمان‌آینده‌را میرساند. به‌مرگ = هنگام مردن. ۲: حذف «و» درمیان دو جمله‌روا شمرده‌شده است. نهادند: فعل مجهول‌است = نهاده‌شد. خراج = مالیّات. چه...وچه... = یکسان‌اند. ۳: سرفرازی = یك سربلند. به‌کیوان براست = خویشتن را به‌هفتمین سیّاره [زحل] نزدیك می‌پندارد. ۴: چو خیل اجل = هنگامی‌که گروه سواران مرگ. خیل اجل: اضافهٔ تشبیه است. خیل اسم جمع است وفعل مفرد می‌پذیرد. شان = آنان را. ۵: ملك و دولت = پادشاهی و دستگاه. بلا = رنج. «نامش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۶: حلّه‌ای = یك‌جا. عابدی = یك عبادت‌کننده. ۷: «داشتم» درپایان هردو جمله معنای استمرار در بر دارد. ۸: سپهر مددم‌کرد = آسمان مرا یاری‌کرد. بخت اتّفاق کرد = بخت همراهی کرد. بازوی دولت: اضافهٔ استعاره است = مدد بخت. عراق: سرزمین غرب ایران وکشور عراق کنونی را عراق می‌گفتند. ۹: نخستین «که» = آن‌که. کرمان خورم = سرزمین کرمان را ضبط کنم. دومین «که» = درآن‌هنگام. ۱۰: بکن = دربیاور. پنبهٔ غفلت. اضافهٔ تشبیه است. غفلت = بیخبری. که ازمردگان پند به گوشت آید = تا پند مردگان به‌گوشت بنشیند. تا آنچه‌را ازسخن گفتن کلهٔ فرمانروای‌درگذشته‌با عابد میتوان‌آموخت‌فرا گیری. ۱۱. نیکوکار مردم: اضافهٔ مقلوب‌است. ش = اورا. دراینجا: آنان‌را. مردم: اسم‌جمع است ومرجع‌ضمیر مفرد «ش» قرار میگیرد. کسی که بد ورزد نیك نیفتدش. ورزیدن = کارکردن. ش = او را.

۱ شَرْانگیز هم بـر سرِ شَرْ رَود. چو کَژدُم که تا خانه‌ْ کمتر رَوَد.
۲ اگرنفعِ کَس درنِهاد تو نیست چُنان‌جَوْهروسنگِ خارایکی‌ست.
۳ غلط گفتم ای یارِ فَرُخنده‌خوی. که نفع است درآهن‌وسنگ وروی.
۴ چُنان آدمی مُرده بهْ ننگ را. که بروی فضیلت بُوَد سنگ را.
۵ نه‌هر آدمی زاده از دَدْ بهْ است. که دَد ز آدمی زادهٔ بَد بِهْ است.
۶ بهْ است‌ازدَدانسانِ صاحِبْ‌خِرَد، نه انسان که در مَردُم افتد چو دَد.
۷ چوانسان‌نداندبجز خوردوخواب کُدامش فَضیلَت بوَد بر دَواب.
۸ سَوارِ نِگونبَختِ بیراه رو پیاده بَرَد زو بـه رفتنْ گِرو.
۹ کَسی دانهٔ نیك مـردی نـکاشت کز اوخَرمَنِ عافیَت بر نداشت.
۱۰ نه‌هرگِز شنیدیم‌درعُمرِ خویش که بَد مرد را نیکی آمـد به پیش.

مَثَل

۱۱ گَزیری به‌چاهْ انـدر افتاده بود که از هَوْلِ او شیرِ نَر ماده بود.

۱: شرانگیز = فساد برپاکننده. هم بر سر شر رود = فقط از پی بدی تلف میشود. چو = مانند. ۲: نفع کس = سود رساندن به کسی. نهاد = سرشت. جوهر = اصل. سرشت. سنگ خارا = سنگ سخت. ۳: که = زیرا. درآهن و روی و سنگ نفع است = ازآهن و روی‌و سنگ سود به‌انسانها میرسد. ۴: ننگ را چنآن آدمی‌که بروی سنگ را فضیلت بود مرده به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ننگ را = برای ننگ. به سبب بدنامی. سنگ را فضیلت بود = سنگ فزونی دارد. سنگ برتر است. ۵: هر آدمی زاده از دَد به نیست = همهٔ آدمیزادگان ازجانور درنده‌بهتر نیستند. که = بل. ۶: «صاحب خرد»دراینجا آهنگ تأکید دارد. [و] انسان‌که درمردم افتد چو دَد نـه. درمردم افتد = مردم را گزند رساند. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. ۷: چو = هنگامی کـه. جز خورد و خواب نبداند = خوردن و خفتن بداند وبس. خورد: مصدر بریده است. فضیلتش‌بر دواب کدام بود. فضیلت = فزونی. برتری. کدام بود: با آهنگ سؤال = دیده نمیشود. ش = او را. دواب: جمع دابّه = چهارپایان. ۸: پیاده به رفتن زو گرو برد = شخص پیاده از او شرط را ببرد. پیاده پا هنگام پیمودن راه ازاو پیش می‌افتد. ۹: کسی کـه دانهٔ نیکمردی نکاشت خرمن عافیت ازآن برنداشت = کسی که دانهٔ نیك مردی‌کاشت ازاو خرمن عافیت برداشت. دانهٔ نیك‌مردی + خرمن عافیت: اضافهٔ‌استعاره است. عافیت بی‌گزند بودن. ۱۰: درعمر خویش هرگز نشنیدیم‌که بد مرد را به‌پیش نیکی آمد. بد مرد: اضافهٔ مقلوب‌است. که = آن‌که. بد مرد را پیش = پیش مرد نکوهیده. ۱۱: گزیری‌که از هول او شیز نر ماده بود اندر چاه بیفتاده بود. گزیری = یك باجگیر. یك‌مأمور وصول مالیّات. هول = ترس.

۱ بد اندیشِ مردم بجز بَد ندید. بیُفتاد و عـاجِزتر از خَود ندید.
۲ همه‌شب زفَریاد و زاری نخُفت. یکی بر سرش کوفت‌سنگی و گفت
۳ تو هر گِز ر سیدی بهفَریاد کس که می‌خواهی امروز فَریاد رَس.
۴ همه تُخمِ نـامَردُمی کاشتی: ببین لاجَرَمْ بَر کـه بـرداشتی.
۵ که بر جانِ ریشت نِهَد مرهَمی که از دردِ دلـهـا نبـودت غمی.
۶ تو ما را همی چاه کَندی به راه. بهسرْ لاجَرَم در فتادی بـه چـاه.

حکمت

۷ دو کس چـَهْ کَنند از پیِ خاص وعام یکی خوبْ سیرت، دگر زشت نام
۸ یکی تا کُنَد تَشنه را تـازه حَلق دگـر تا بـه گردن در اُفتند خَلق.
۹ اگر بَد کُنی چَشمِ نیکی مدار. که هر گِز نیارد گَزْ انگورْ بـار.
۱۰ نپندارم ای در خزان کَشته جُوْ کـه گندم سِتانی به وقتِ دِرَو.
۱۱ درَختِ زَقوم اَر بهجان پـروری مپندار هر گِز کِز او بر خوری.
۱۲ رُطَب نآوَرَد چوبِ خَر زَهره‌بار. چو تُخمْ افگَنی برهمآن چَشم‌دار.

۱: بد اندیش مردم = آن‌که دربارهٔ مردم بد می‌اندیشد. بجز بد ندید. جز بد نبدید = بد دید و بس. بیفتاد = ازپا درآمد. عاجز = ناتوان. ۳:رسیدی: دراینجا آهنگ سؤال‌دارد. که = درحالی‌که. ۴: نامردمی = بد رفتاری. لاجرم بر که برداشتی ببین. لاجرم = ناچار. بر = میوه. بهره. ۵:که = کدام کس. ریش = زخم برداشته. مرهمی = اندك داروی‌بهبود زخم. که = درحالی‌که. غمی نبودت = اندك اندوه تورا نبود. هیچ اندوه نداشتی. ۶: تو به‌ما را راه = تودرراه ما. لاجرم به‌سر درچاه بیفتادی. ۷: دوکس یکی خوب سیرت [و] دگر زشت نام ازپی خاص وعام چه کنند. حذف «و» روا شمرده شده است. خـاص + عام = برگزیده + درس ناخوانده. نیك سیرت = نیکو روش. زشت نام = بدروش‌که درچشم وبر زبان‌مردم دانا بدنام است. ۸:تازه حلق = سیراب. حلق = گلو. خلق به‌گردن‌درافتند = مردم از سر به‌درون [آن چاه] افتند ونجات آنان دشوار باشد. ۹:چشم مدار = منتظر مباش. که = درحالی‌که. گزانگور بار نیارد. گز: درخت بی‌باراست. نیارد: فعل حال‌وآینده دور ونزدیك است از مصدر آوردن. ۱۰: در خزان جوکشته: صفت مرکّب و در اینجا مناد است. نپندارم‌که به‌وقت دروگندم ستانی. که = آن‌که. ستانی = به‌دست آوری. درو کنی. ۱۱: ار درخت زقّوم [را] بـه جـان پروری هرگز مپندار کـه از او بـرخوری. زقّوم: درخت زهرناك وبی‌میوه است. به جان = به بهای جان خویش. بر = میوه. ۱۲: چوب خرزهره رطب بار ناورد. رطب = خرمـای تـازه. خرزهره: درختچه‌ای است کـه گل سرخ و سفید میدهد. چو = هنگامی که. برهم آن چشم‌دار = منتظر آن بـاش و بس.

مَثل

۱ حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرامِ حجّاجِ یوسف نکرد.
۲ به‌سودا چنان‌بر وی‌افشاند‌دست — که حجّاج را‌دستِ حجّت‌ببست.
۳ به سرهنگِ دیوان نظر کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز.
۴ چو حجّت نمانَد جفا جوی را — به پرخاش درهم کشد روی را.
۵ بخندید و بگریست مردِ خدای. — عجب داشت سنگین دلِ تیره رای.
۶ چو‌دیدش که‌خندید و دیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه چیست.
۷ بگفتا همی گِریَم از روزگار — که طفلانِ بیچاره دارم چهار.
۸ همی خندم از لطفِ یزدانِ پاك — که مظلوم رفتم، نه ظالم به خاك.
۹ یکی گفت ای نامور شهریار. — بیا، دست از این مردِ صالح بدار
۱۰ که خلقی بدوروی‌دارندو‌پشت. — روا نیست خلقی به‌یکبار کُشت.
۱۱ بزرگی و عفو و کَرَم پیشه کُن. — ز خُردیِ طفلانش اندیشه کُن.
۱۲ مگر دشمنِ خاندانِ خودی — که بر خاندانی پسندی بدی.

۱: از یکی نیك مرد حکایت کنند = دربارهٔ یك نیك مرد گویند. کنند: فعل مجهول است. که = آن که. اکرام = بزرگداشت. حجّاج: فرزند یوسف حاکم با اقتدار عراق در زمان عبدالملك مروان اموی بود. ۲: به‌سودا = به‌سبب ماخولیا. به سبب خشم. دست بروی افشاند = نزد حجّاج‌دست‌تکان داد. دست حجّت‌حجّاج‌ببست = حجّاج نتوانست که برهان بیاورد. ۳: به‌پیشکار دیوان تیز نظرکرد. که = گویان. نطع بیندازش وخونش [را] بریز. نطع = فرش چرمین که محکوم را برآن اعدام میکردند. ۴: چو = هنگامی که. حجّت = برهان. جفاجو = ستمگر. به‌پرخاش = از راه خشم. ۵: مرد خدای = نیك مرد. سنگین دل تیره رای = بیرحم بد اندیش. حجّاج بن یوسف. ۶: چو = ازآنجاکه. ش = او را. که = هنگامی که. دیگر = ازآن پس. ۷: که = زیرا. ۸: لطف = مهر. مظلوم به‌خاك رفتم [و] ظالم نه. حذف «و» روا شمرده شده است. مظلوم + ظالم = ستمدیده + ستمگر. ۹: شهریار = سلطان. دراینجا حجّاج یوسف است که‌حاکم‌بود. بیا [و] ازاین مرد صالح‌دست بدار. حذف «و» روا شمرده شده است. صالح = نیکوکار. ۱۰: که = در حالی که. خلقی بدو روی و پشت دارند. خلقی = یك گروه مردم. بدو روی دارند = متوجّه اویند. بدو پشت دارند = او راپشتیبان خود میدانند. خلقی به‌یك‌بار کشت[ن] روا نیست. به‌یك‌بار = با هم در یك لحظه. کشت: مصدربریده است. ۱۱: عفو = درگذشتن ازگناه. کرم = بخشش. ۱۲: بر خاندانی که بدی‌پسندی مگر دشمن خاندان خودی. مگر = مانا. که = هنگامی که. خاندانی = یك خاندان. «ی» چسبیده به‌خود: فعل حال وآینده است از مصدر استن.

۱ مَپِندار دلها بـه داغ ِتو ریش — که روز ِ پسین آیدت خیـْر پیش.
۲ شَنیدم که نشنید وخونش بریخت. — ز فرمان ِ داور که داند گـریـخت.
۳ بزرگی در آن فِکرت آن‌شب بخفت — به‌خواب‌اندرش دید و پرسیدو گفت
۴ دمی بیش برمن سیاست نـرانـد. — عقوبت بـر او تـا قِیامت بمانـد.

بابو بکرسعد

۵ نخفته‌ست مظلوم. ز آهش بتَرس . — ز دود ِ دل ِ صبحگاهش بترس.
۶ بترسی کـه پاك اندرونی شبی — بر آرَد ز سوز ِ جگَر یـاربـی.
۷ نه ابلیس بد کرد و نیکی بـدید. — بر ِ پـاك نـایـد ز تخم ِ پلید.
۸ مَدر پردهٔ کَس به‌هنگام ِ جنگ — که باشد تو را نیز در پرده‌ننگ.
۹ مزن‌بانگ بر شیر ِ مَردان دُرشت — که با کودکان برنیابی به‌مُشت.

مَثَل

۱۰ یکی پند میداد فـرزنـد را — نِگهـدار پـنـد ِ خِـرَدمند را.
۱۱ مکُن جـُور بر کودَکان ای‌پسر. — که یك روزت افتد بزرگی به سر.

۱: دلها به‌داغ تو ریش مپندار که روز پسین خیر پیش آیدت. دلها به‌داغ تو ریش: وجه وصفی است و «بوده» ازپی آن مقدّر. داغ = سوختگی. ریش = زخم برداشته. روزپسین = رستخیز که ازپس این جهان می‌آید. خیر = نیکی. ت = تورا. ۲:شنیدم که = آن‌شنیدم که. نشیند وخونش [را] بریخت = حجّاج به سفارش میانجی گوش فرا نداد وخون او را به‌دست سرهنگ دیوان‌بریخت. گریخت[ن] که داند: گریختن = دور شدن. که‌داند: با آهنگ سؤال = کس نداند. ۳: بزرگی = یك بزرگوار. فکرت = اندیشه. انـدر خواب بدیدش. ش = اورا. ۴:دمی بیش بر من سیاست نراند = یك دم شکنجه دربـارهٔ من روا داشت و بس. عقوبت = کیفر. قیامت = روزرستخیز ۵:مظلوم‌نخفته‌ست = ستمدیده‌ازبسیاری اندوه به خواب نمیرود. دود دل = آهی‌کـه از دل سوخته برآید ۶: بترسی = می‌بترس. «ی» ادات تأکید است. که = آن‌که. پاك اندرونی = یك‌پاك‌اندرون. شبی = شب هنگام. یاربی = یك«یا پروردگار». ۷: ابلیس بدکرد ونیکی نبدید. ابلیس = شیطان‌که فرمان‌پروردگار را نبرد. ۸: پردهٔ کس [را] مدر = عیب‌کس‌را آشکار مساز. که = زیرا. تورا ننگ نیز در پرده باشد = تو نیز بد نامی داری‌که پوشیده است. ۹: شیر مردان = پهلوانان. درشت: قید است. که به‌مشت با کودکان برنیابی = درصورتی‌که یك‌روز با مشت برکودکان چیره نتوانی شد. ۱۰:یکی = یك شخص. که = زیرا. یك‌روز بزرگی‌به‌سرت افتد = یك روزیك کس‌بزرگتر ازتوبر توچیره میشود. افتد:فعل‌حال‌وآینده است‌ودراینجازمان‌آینده‌را میرساند

۱ نمی‌ترسی‌ای گُرگِ ناقص خِرَد — که روزی پَلنگیت از هم دَرَد.
۲ به‌خردی درم زورِ سرپنجه بود. — دلِ زیرِ دستان ز من رنجه بود.
۳ بخوردم یکی مُشتِ زور آوران. — نکردم دگر زور بر لاغران.

با بوبکر سعد

۴ الاتا. به غفلت مخُسبی. که نَوم — حرام است بر چشمِ سالارِ قَوْم.
۵ غمِ زیردستان بخور. زینهار. — بترس از زبَر دستیِ روزگار.
۶ نصیحت که خالی بُود از غَرَض — چو داروی تلخ‌است و دفعِ مَرَض.

مَثل

۷ یکی را حکایت کنند از مُلوك — که بیماریِ رشته کردش چو دوك.
۸ چُنآنش بیَنداخت ضَعفِ جَسَد — که می‌بُرد بر زیر دستان حَسَد.
۹ که‌شاه‌ارچه برعرصه‌زورآوراست — چو ضعف‌آمد‌ازبَیدَقی کمتراست.
۱۰ ندیمی زمینِ مَلك بوسه داد — که مُلكِ خداوند پاینده باد.
۱۱ دراین‌شهر مَردی مُبارك دَم‌است — که در پارسایی چو اویی کم‌است.

۱: ای گرگ ناقص خرد نمی‌ترسی که روزی پلنگی ازهم دِرَدَت. نمی‌ترسی: فعل حال و آینده است از مصدر ترسیدن و «می» ادات تأکید است. که = آن کـه. روزی پلنگ ازهم دِرَدَت = یك روز پلنگ‌تورا پاره‌کند. گرگ + پلنگ: مانند شد درجای مانندند. ۲: در خردی زور و سرپنجه ببودم. ببودم = مـرا ببود. میداشتم. یکـی مشت زورآوران [را] بخوردم = یك‌بار مشت آوران بر من وارد شد. ۳: دگر بـر لاغران زور نکردم = ازآن پس بر ناتوانان زور نکردم. ۴: الا. تـا = آگاه باش. بـه غفلت مخسبی = در بیخبری می‌مخسب. «ی» ادات تأکید است. که = زیرا. نوم برچشم سالار قوم‌حرام است = خواب برچشم پیشوای‌گروه‌مردم‌نارواست. ۵: زینهار = آگاه باش. ۶: نصیحت ازغرض که خالی بود چو داروی تلخ و دفع مرض‌است. غرض = مقصود. در اینجا = آهنگ ناروا. چو = مانند. و دفع مرض = هنگام دورکردن‌بیماری. ۷: دربارهٔ یکی از پادشاهان‌گویند. که = آن کـه. بیماری رشته چو دوك کردش. رشته = پیوك. کرمی زیر پوست بر می‌آید و پـا متورّم میشود. ش = او را. چو دوك = مانند دوك باریك و لاغر. ۸: ضعف جسد چنآن بینداختش که = ناتوانی جسم اورا چنآن زبون کرد که. حسد = رشك. ۹: که = زیرا. عرصه = سطح شطرنج. چو = هنگامی که. ضعف = ناتوانی. بیدقی = یك پیادهٔ شطرنج. ۱۰: ندیمی = یك همدم. ملك = پادشاه. کـه = گویان. ملك = پـادشاهی. ۱۱: مردی مبـارك دم = یك مرد خجسته نفس. چو اویی کم است = یکی مانند او کم دیده میشود.

۱ نرفته است هرگیز ره ناصواب. دلش رَوشَن و دَعوتش مُستجاب.
۲ نبردند پیشش مُهِمّاتِ کَس که مقصُود حاصل نشد در نَفَس.
۳ بخوان تا بخواند دُعایی بر این که رحمت رَسَد زآسمان برزمین.
۴ بفرمود تا مِهترانِ خَدَم بخوانند پیرِ مبارك قَدَم.
۵ برفتند و گفتند و آمد فقیر تنی مُحتَشَم در لِباسِ حقیر.
۶ بگفتا دُعایی کن ای هوشمند که در رشته چون سوزنم پایْ بند.
۷ شنید آن سخن پیرِ خَم بوده پُشت. به تندی بر آوْرد بانگِ دُرُشت
۸ که حق مهرْبان است بر دادگر. ببخشای و بخشایشِ حَقْ نِگر.
۹ دُعایِ مَنَت کَی بِوَد سودمند اَسیرانِ مظلوم در چاه و بند.
۱۰ تو نا کرده بر خَلق بخشایشی کجا بینی از خالِق آسایشی.
۱۱ بیایدْت عُذرِ خَطا خواستن، پس از شیخِ صالِح دُعا خواستن.

۱: ره ناصواب نرفته: صفت مرکّب فاعلی است = راه نادرست نـاپیموده. دلش روشن و دعوتش مستجاب [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. دعوتش مستجـاب است = دعای او به‌درگاه پروردگار قبول میشود. ۲: مهمّات کس [را] پیشش نبردند که در نفس مقصود حاصل نشد. دشواریهای کس را که پیش او بردند دردم مقصود بـه‌دست آمد. دو نفی برابر اثبات است. مقصود = آنچه خواسته شده بود. ۳: بخوان = بطلب. دعـایی بر این بخواند = یك دعا براین [بیماری] بکند. که‌ازآسمان رحمت بر زمین رسد = تا از آسمـان بخشایش بر زمین برسد. ۴: تا = که. خدم = خدمتگزاران. پیر مبارك قدم [را] بخوانند = ازسالخوردهٔ خجسته پی‌خواهش‌کنندکه نزد پادشاه بیمار بیاید. ۵:فقیر = بینوا. تنی‌محتشم درلباس‌حقیر آمد. تنی محتشم درلباس‌حقیر = یك‌جسم‌بزرگوار درجامهٔ ناچیز. ۶:که = درحالی‌که. پای بندم چون سوزن = گرفتارم مانند سوزن. نخ‌درانتهای سوزن‌بند پای آن شناخته شده است. پای بند: صفت مرکّب است = بند بر پای داشته. ۷: پشت خم بوده: صفت مرکّب است. ۸: که = آن که. حق = پروردگار. ۹: دعـای من کی سودمند بودت. ت = تورا. کی بود: با آهنگ سؤال = هیچ‌گاه‌نیست. اسیران مظلوم درچاه وبند: وجه‌وصفی است‌و«بوده» ازپی‌آن‌مقدّر. مظلوم = ستمدیده. چاه = زندان‌که درقدیم زیر زمین بودویك دربدآن بازمیشد وبس وراه‌گریز نداشت. در بند: صفت مرکّب‌مفعولی است = ریسمان بر پای نهاده. ۱۰: بر خلق = در حق آفریدگان. بخشایش‌ناکرده: صفت مرکّب ودراینجاقید است = اندك بخشایش نکرده. کجابینی: باآهنگ‌سؤال = نبینی. خالق = آفریدگار. آسایشی = اندك آسودگی. ۱۱:عذر خطا خواستن [و]پس ازشیخ صالح‌دعا خواستن ببایدت. حذف «و» روا شمرده شده است. ببـاید: فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بایستن است. ت = تو را. عذرخطا = پوزش‌گناه. شیخ‌صالح = سالخوردهٔ‌نیکوکار.

۱ کُجا دستْ گیرد دُعایِ وُیَت دُعایِ ستمدیدگان در پَیَت.
۲ شنید آن سخنْ شهرْیارِ عجم. ز خَشم و خِجالت بر آمد به هم.
۳ برنجید وپس با دلِ خویش گفت چه رنجم. حق است آنچه درویش گفت.
۴ بفرمود تا هر که در بند بود به فرمانش آزاد کردند زود.
۵ جهاندیده بعداز دو رَکعت نماز به داوَر بر آوَردْ دستِ نیاز
۶ که ای بر فرازَندهٔ آسمان. بهجَنگش گرفتی. به صُلحش بِمان.
۷ وَلیْ همچُنآن بردعا داشت دست که شه سربرآوَردْ وبر پای جَست.
۸ تو گویی ز شادی بخواهد پَرید چو طاووسْ چون رشته بر پا ندید.
۹ بفرمود و گنجینهٔ گوهرش فشاندند برپای و زَر در برش.
۱۰ ازآن جمله دامن بیَفشاند و گفت حق از بهرِ باطل نشایَد نهفت.
۱۱ مرو بر سرِ رشته بارِ دگر. مبادا که ناگه کُند رشتهْ سر.
۱۲ چو باری فَتادی نگهدارْ پای که بارِ دگر می نلغزد ز جای.

۱: دعای وی کجا دستت [را] گیرد: با آهنگ سؤال = دعای او دستت را نگیرد. دعای ستمدیدگان درپی‌ات: وجه وصفی است و«بوده» ازپی آن مقدّر. دعای ستمدیدگان: نفرین است وبس. ۲: شهریار عجم = سلطان غیر عرب. خجالت = شرمندگی. به‌هم برآمد = حالش دگرگون شد. ۳: چه رنجم: با آهنگ سؤال = نبایدکه برنجم. آنچه درویش گفت حق است. حق = راست و درست. درویش = بینوا. دراینجا همآن مرد مبارك دم. ۴: به فرمانش = بنا بر فرمان‌او. ۵: به داور = به‌سوی پروردگار. برآورد = یازید. ۶: که = گویان. به‌جنگ گرفتی‌اش = درستیز اورا گرفتار کردی. به‌صلح بمانش = هنگام آشتی اورا بگذار. ۷: ولی = به‌خدا نزدیك شده. همچنآن دست‌بر دعا داشت = درست آنسان‌که بود دست [خویش را] بر دعا افراشته داشت. که = هنگامی‌که. ۸: چون رشته بر پا ندید تو گویی زشادی پرید[ن] بخواهد چو طاووس. تو گویی: فعل مجهول است. چو طاووس پریدن بخواهد = مانند طاووس میخواهدکه پروازکند. چون = هنگامی که. ۹: گنجینهٔ گوهر بر پایش و زر دربرش فشاندند. گوهر = مروارید. فشاندند: فعل مجهول است = پاشیده شد. ۱۰: دامن [را] ازآن‌جمله بیفشاند = آن همه زر وگوهر را ازدامن خویش بریخت. حق [را] از بهر باطل نهفت[ن] نشاید. حق = راست و درست. از بهر باطل = برای نادرست. دراینجا به‌سبب زر وگوهر. نهفت: مصدر بریده است. ۱۱: بار دگر بر سررشته مرو = دیگر بار اسیران مظلوم رادر بند مکن. [آن]که ناگه رشته سر کند مبادا. مبادا: فعل‌امرسوم‌شخص‌است ازمصدربودن. مبود + الف‌تأکید. مبواد. مبادا. رشته سر کند = بیماری پیوك سر زند. ۱۲: چو باری فتادی پای [را] نگهدار که بار دگر ز جای می‌نلغزد. چوباری = هنگامی که‌یك‌بار. که = تا. می‌نلغزد = نبلغزد. می: ادات‌تأکید است.

۱ زسعدی‌شنو این‌سخن‌راست‌است. نـه هر بار افتاده بـر خاست است.

با بوبکر سعد

۲ جهان ای‌پسر مُلك جاوید نیست. ز دنیا وفـاداری اُمیّد نیست.
۳ ببَر باد رفتی سحرگاه و شام سَریـر سُلیمان عـلیه السّلام.
۴ در آخـر بدیدی که بر باد رفت. خُنُك آن که با دانش و داد رفت.
۵ کسی‌زآن میان گوی‌دَوْلت رُبود که در بند آسایش خلق بود.
۶ به‌کار آمـد آنها که برداشتند، نه گِـرْد آوریدند و بُگـذاشتند.

مَثل

۷ شَنیدم که در مصر میری اَجَل سِپه تاخت بـر روزْگارش اَجَل.
۸ جَمالش برفت از رخ دلفـروز چو خورْ زَرد شدبس‌نماندز روز.
۹ گَزیدند فرزانگان دست فَوت. که درطِـب ندیدند داروی موت.
۱۰ همه تخت و مُلکی پذیرد زَوال بجز مُلك فـرماندهٔ لایزال.

۱: افتاده هربار برنخاسته است. یك یا چند بار برخاسته است. «هربـار» دراینجـا آهنگ تأکید دارد = همهٔ کرتها. ۲: ای پسر = ای فـرزند. ملك = دارایی. ۳: سریر سلیمـان علیه‌السّلام سحرگاه وشام برباد برفتی = بفرمان حضرت سلیمان باد تخت او را از جایی به‌جای دیگر میبرد. بر باد برفتی = بر دوش باد حرکت میکرد. سحر = بامداد. سلیمـان: پیامبر وپادشاه بزرگ بنی‌اسرائیل‌بود. علیه‌السّلام = درود بر او. ۴:دومین «بربادرفت» = تباه شد. آن‌که با دانش و داد رفت خنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. ۵: کسی‌که دربند آسایش خلق بودگـوی دولت زآن میـان ربود. گوی دولت ربود = بختور شد. گوی بردن: اشاره است به‌ربودن‌گوی در چوگانبازی و پیروز شدن. دولت = بخت. خلق = مردم. ۶: آنها کـه برداشتند [و] گردنیاوریدند وبگذاشتند به‌کار آمد. حذف «و» روا شمرده شده است. ۷: که = آن‌که. میری اجل = یك فرمانروای بزرگوار. اجل بر روزگارش سپه تاخت. اجل = مرگ. ۸: از رخ دلفروزش‌جمال‌برفت. جمال = زیبایی. خور چو زرد شد زروز بس نماند = هنگامی‌که خورشید زرد شود از روز بسیار نمی‌ماند. ۹:فرزانگان دست‌فوت گزیدند = خردمندان‌ازدیدن نزدیك‌شدن‌مرگ دست به‌دندان گرفتند. گزیدن‌پشت‌دست به‌دندان‌نشان‌افسوس‌بود. که =چونه. داروی موت‌درطب ندیدند = میدانستندکه هیچ‌دارو از مرگ جلوگیری نمی‌کند. ۱۰: همه تخت وملکی جز ملك فرماندهٔ‌لایزال زوال‌پذیرد. ملك = پادشاهی. زوال = دورشدن. جزملك‌فرماندهٔ لایزال = الّا پادشاهی فرماندهٔ زوال ناپذیر. پذیرد: فعل حال و آینده است از مصدر پذیرفتن.

۱ چو نزدیك شد روز عمرش به‌شب — شنیدند می‌گفت در زیرِ لب
۲ که در مصر چون من عزیزی نبود. — چو حاصل همین بود چیزی نبود.
۳ جهان گردکردم، نخوردم برش. — برفتم چو بیچارگان از سرش.

اندرز

۴ پسندیده رایی که بخشید وخورد — جهان از پیِ خویشتن گِرد کرد.
۵ در آن کوش تا با تو مانَد مُقیم. — که آنچ از تو مانَد دریغ است وبیم.
۶ کُنَد خواجه بر بِسترِ جانگُداز — یکی دست کوتاه و دیگر دَراز.
۷ در آن دم اشارت نماید به دست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست
۸ که دستی به‌جود و کَرَم کن دراز، — دگر دست کوته کُن از ظلم و آز.
۹ کنونت که دست است خاری بکَن. — دگر کی برآری دو دست از کفن.
۱۰ بتابد بسی ماه و پروین و هور — کـه سر بر نیاری ز بالینِ گـور.

۱: چو روز عمرش به‌شب نزدیك‌شد = هنگامی که عمرش به‌پایان رسید. شنیدندکه زیر لب می‌گفت درمصر عزیزی چون من نبود.شنیدند:فعل مجهول است = شنیده شد. ۲:عزیزی چون‌من نبود = یك‌سلطان مانندمن نبود. هیچ‌سلطان ماننده‌من نبود. حکمران مصر عزیز خوانده میشد. چو = از آنجاکه. حاصل = نتیجه. چیزی نبود = اندك چیز نبود. هیچ نبود. ۳: جهان [را] گرد کردم [و] برش را نخوردم. حذف «و» روا شمرده شده است. جهان = دنیا و آنچه در آن است. برش [را] نخوردم = میوهٔ آن را نچیدم. ۴: پسندیده رایی که خورد و بخشید جهان [را] ازپی خویشتن‌گرد کرد. «ازپی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. رای = اندیشه. خورد = خرج کرد. از پی خویشتن گرد کرد = برای بعد از خود اندوخت. برای نیکنامی‌پس ازخودگرد آورد. ۵: درآن‌که باتومقیم ماندکوش. تا = که. مقیم = پا بر جا. که =چون. ۶: خواجه بر بستر جانگداز یك دست کوتاه ودیگری [را] درازکند. بستر جانگداز = بستر مرگ. ۷: درآن دم‌که دهشت زبانش [را] زگفتن ببست به‌دست اشارت‌کند. «دست»در اینجا آهنگ‌تأکید دارد و می‌نمایدکه به‌وسیلهٔ زبان‌نمیتواند که بیان‌کند ۸:که = آن که. دستی به‌جود وکرم دراز کن [و] دگر دست [را] از ظلم و آزکوتاه‌کن. حذف «و» روا شمرده شده است. دستی به جود وکرم = یك دست را از راه بخشش. ظلم = ستم. ۹:کنون‌که دست استت خاری بکن. دست‌استت = تورا دست است. میتوانی. خاری بکن = یك خار که بر پای ناتوانی فرو رفته است بیرون بیاور. دگر = ازاین پس.کی‌برآری: با آهنگ سؤال = هیچ‌گاه برنیاری. برآری فعل حال‌وآیندهٔ‌نزدیك و دور است ازمصدر برآوردن. ۱۰: ماه و پروین و هور بسی بتابد.که زبالین‌گور سربر نیاری. هور = خورشید.که = درحالی‌که. بتابد+ برنیاری: هردو فعل‌حال وآینده است.

مَثَل

۱ قِزِل ارسَلان قلعه‌ای سخت داشت / که گَردَن به اَلْوَنَد بر می‌فَراشت.
۲ نه اندیشه از کس، نه حاجت به هیچ / چو زُلفِ عروسان رَهَش پیچ پیچ
۳ چُنان نادر افتاده در رَوضَه‌ای / که بر لاجَوردی طَبَق بَیضه‌ای.
۴ شَنیدم که مَردی مبارک حُضور / بـه نزدیك شاه آمـد از راه دور
۵ حقایق‌شناسی جَها نـدیـده‌ای / هنـرمنـدی آفاق گـردیـده‌ای
۶ بزرگـی زبان آوری کاردان / حکیمی سخنگویِ بسیار دان.
۷ قِزِل گفت چند آن که گردیده‌ای / چُنین جایِ مُحکم دگر دیده‌ای.
۸ بخندید کاین قلعه‌ای خُرّم است. / و لیکن مَپَندار کآن مُحکَم است.
۹ که پیش از تو گردنکشان داشتند. / دمی چند بودند و بگذاشتند.
۱۰ که بعد از تو شاهانِ دیگر بَرَند. / درختِ امید تـو را بـرخورنـد.

با بوبکر سعد

۱۱ ز دَورانِ مُلكِ پدر یاد کُن. / دل از بندِ اندیشه آزاد کُن.
۱۲ چُنان روزگارش به کُنجی نشاند / که بر یك پشیزش تَصَرُّف نمانْد.

۱: قزل ارسلان: پادشاه بود ودر سال ۵۸۷ کشته شد. قلعه‌ای = یك دژ. الوند: کوه بلند است نزدیك همدان. بـه الوند گردن بر می‌فراشت = خود را برتر و استوارتر از الونـد می‌نمود. ۲: نه‌از کس‌اندیشه [و] نه‌حاجت به‌هیچ: وجه وصفی است. کس + هیچ: دراینجا = دشمن + سلاح. چو = مانند. ۳: در روضه‌ای نادر افتاده چنآن که بیضه‌ای برلاجوردی طبق. نادر: دراینجاقید است = کم نظیر. افتاده = قرار گرفته. روضه‌ای = یك باغ. لاجوردی طبق: اضافهٔ مقلوب است = طبق آبی رنگ. بیضه‌ای = یك تخم مرغ. ۴: که = آن که. مردی مبارك حضور = یك مرد که همد می او خجسته بود. ۵: آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. ۶: زبان‌آور = سخنگو. حکیمی = یك دانشمند. ۷: چنین جای محکم = مانند این استوار جای. ۸: که = گویان. ولیکن مپندار که = امّا گمان مبر [آن] که. محکم = استوار. ۹: که = زیرا. گردنکشان = پادشاهانی که خودرا بسیار نیرومندپنداشته گردن خویش رامی کشیدند. دمی‌چند = به‌اندازهٔ چند نفس کشیدن ۱۰: که = درحالی که. برند = آن را به‌دست آرند. درخت امید تورا برخورند = میوهٔ درخت امید تو را بچینند. درخت امید: اضـافهٔ تشبیه است. برند + خورند: فعل حال و آینده‌سوم‌شخص‌است ودر اینجا زمان‌آینده را میرساند. ۱۱: دوران ملك پدر = روزگار پادشاهی پدر خویش. ۱۲: روزگار چنآن به کنجی نشاندش که بر یك‌پشیز تصرّف نماندش. مرجع ضمیر«ش» پدر است. کنجی = یك گوشه. پشیز = سکهٔ کم ارزش. تصرّف نماندش = به‌کار بردن اورا نماند. نتوانست که آن را خرج کند.

۱ چو نومید ماند از همه چیز و کَس امیدش بـه فضلِ خدا بود و بس.
۲ بر مَردِ هُشیار دُنیا خَس است که هر مُدّتی جایِ دیگر کَس است.

مَثَل

۳ چنین گفت شوریده‌ای در عَجم به کِسری که ای وارثِ مُلکِ جَم.
۴ اگر مُلک بر جَم بماندی و بخت تو را کَی مُیسّر شدی تاج و تخت.
۵ اگر گَنجِ قارون به چنگ آوری نماند. مگر آنچه بخشی بَری.

مَثَل

۶ چو اَلب اَرسلان جان به جانبخش داد پسر تاجِ شاهی به سر برنِهاد.
۷ به تُربت بُردندش از تاجگاه، نه جایِ نشستن وَ آماجگاه.
۸ چنین گفت داننده‌ای هوشیار چو دیدش پسر روزِ دیگر سوار.
۹ زهی مُلک و دَوران سردر نشیب. پدر رفت و پایِ پسر در رَکیب.

۱: چو ازهمه چیز و کس نومید ماند امیدش به‌فضل خدابود و بس. چو = هنگامی که. فضل خدا = بخشش بی‌پایان پروردگار. ۲: دنیا که هر مدّتی جای دیگر کس است بر مردهشیار خس است. بر مرد هشیار = نزد مرد هوشمند. خس = ریزهٔ چوب و کاه و سبزهٔ روی آب. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۳: شوریده‌ای = یك ازجهان وارسته. عجم = کشور غیر ازعربستان. دراینجا ایران. کسری = خسرو. انوشیروان. ملك جم = پادشاهی جمشید. ۴: اگر ملك وبخت بر جم بماندی = اگر پادشاهی و بخت نزد جمشید می‌بماند. تاج وتخت تورا کی میسّر شدی. تو را = برای تو. کی میسّر شدی: با آهنگ سؤال = فراهم نمی‌شد. ۵: گنج قارون: قارون خویشاوند موسی پیامبر بود وزر بسیار اندوخت‌و آنها را زیر زمین پنهان‌کرد. گنج = زر و گوهر که زیر خاك پنهان باشد. مگر آنچه [را] بخشی بری = الّا آنچه را ببخشی با توست. بری: فعل حال وآینده است ازمصدربودن. دراینجا زمان آینده را میرساند. ۶: چو = هنگامی که. الب ارسلان سلجوقی ۴۵۵تا۴۶۵ هجری پادشاهی کرد. جانبخش = آفریدگار. پسر = فرزند او جلال‌الدین ملکشاه. به‌سر بر نهاد = بر سر بنهاد. ۷: ازتاجگاه به‌تربت ببردندش [و] جای نشستن وآماجگاه نه. حذف «و» روا شمرده شده‌است. تربت = خاك. گور. نشستن = بر اسب‌سوار شدن‌وبیرون رفتن. آماجگاه = جای تیراندازی وشکار. ۸: داننده‌ای هوشیار چو روز دیگر پسرش[را] سوار دید چنین گفت. داننده‌ای = یك دانشمند. ۹: زهی = نیکوست. دراینجا آهنگ‌ویژه دارد وشگفت‌را میرساند. ملك‌ودوران = پاشاهی‌وروزگار. سردر نشیب: صفت‌مرکّب‌است = فرو رونده. پدر رفت و پای‌پدر در رکیب [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. = پدر درگذشت در حالی که فرزند بر اسب نشسته است. رکیب: ممال رکاب است.

بابوبکر سعد

۱ چنین است گردیدنِ روزگار — سبُك سَیْر و بَد عَهد وناپایدار.
۲ چو دیرینه روزی سرآوَرْد عَهد — جـوان دولتی سر بر آرَد ز مَهد.
۳ مَنِه برجهان‌دل، که‌بیگانه‌ای‌ست — چومطرب که هر روزدرخانه‌ای‌ست.
۴ نـه لایقْ بُوَد عیش بـا دلبری — کـه هـر بامدادش بُوَد شوهری.
۵ نکوبی کُن‌امسال‌چون‌ده‌توراست. — کـه سالِ دگر دیگری دهخُداست.

مَثَل

۶ حکیمی دُعا کـرد بـر کَیقُبَاد — کـه در پـادشاهی زَوالت مَبـاد.
۷ بزرگی‌در‌آن‌خُرده‌بر‌وی گرفت — که دانا نگوید مُحال. ای شگفت.
۸ کـه را دانی از خُسروان عجم — قُباد و فریدون و ضَحّاك و جـم
۹ که درتخت ومُلکش‌نیامد زَوال. — ز فرزانه مَردُم نزیبد مُحال.
۱۰ که را جاوْدان ماندن امّید مانْد — چو کَس را نداند که جاوید مانْد.
۱۱ چُنین گفت فـرزانـهٔ هـوشمند — که دانـا نگوید سخن ناپسند.

۱: گردیدن روزگار چنین سبك سیر و بد عهد و ناپـایدار است. سبك سیر = تند رفتـار. بد عهد: دراینجا = برخلاف پیمان. ۲: چو دیرینه روزی‌عهد [را به] سرآورد جوان‌دولتی ز مهد سربرآورد. هنگامی که یك‌سالخورده روزگار به‌پایان‌آورد یك جوان‌بخت‌ازگاهواره سر برمی‌آورد. ۳: برجهان که بیگانه‌ای‌ست [و] چومطرب[است] که هر روزدرخانه‌ای‌ست دل منه. حذف «و»+ «است» روا شمرده‌شده است. بیگانه‌ای+ خانه‌ای = یك بیگانه+ یك خانه. چو مطرب = مانند رامشگر. ۴: عیش با دلبری که هر بـامداد شوهری بودش لایق‌نبود. لایق = سزاوار. عیش = خوشی. بودش = اوراست.دارد. شوهری = یك‌شوهر. ۵: چون ده توراست = ازآنجاکه‌ده ازآن‌توست. «تو» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. که = در حالی‌که. ۶: حکیمی = یك دانشمند. کیقباد: نخستین پادشاه‌کیان بود. درپادشاهی‌اتزوال مباد. زوال = نیست شدن. مباد: فعل‌امر است ازمصدر بودن+ الف تأکید. مبود.مبواد. مباد. ۷: بزرگی = یك شخص بزرگوار. درآن بروی خرده‌گرفت. در آن = در آن دعا. خرده‌گرفت = نقص آن راگفت. که = گویان.محال = ناممکن. ۸: که را دانی: با آهنگ سؤال = کس را نمیشناسی. خسروان عجم = پادشاهان ایران. ۹: در تخت وملکش زوال نیامد = تخت‌وپادشاهی او ازمیان نرفت. فرزانه‌مردم: اضافهٔ‌مقلوب است = مردم‌خردمند. محال = ناممکن. ۱۰: که را امید ماند: با آهنگ سؤال = برای کس‌امید نماند.چو کس‌راکه جاویدماندنداند. = هنگامی که کس راکه‌جاوید ماند نمی‌شناسد. ۱۱: فرزانهٔ هوشمند چنین گفت‌که دانا ناپسند سخن‌نگوید. نگوید: فعل حـال و آینده وپایان‌بخش‌این‌جمله میباشد.

۱ مر او را نه عُمرِ اَبَد خواستم — به توفیقِ خیرَش مَدَد خواستم.
۲ که گر پارسا باشد و پاکرَو، — طریقت شناس و نصیحت شنو
۳ ازاین مُلک روزی که دل بر کَنَد — سرا پرده در مُلکِ دیگر زند.
۴ پس این مَملکت را نباشد زَوال، — ز مُلکی به مُلکی کُنَد اِنتقال.
۵ ز مَرگش چه نُقصان اگر پارساست. — که در دنیی و آخِرت پادشاست.
۶ کسی را که گنج است و فرمان و جیش، — جهانداری و شَوکت و کام و عَیش
۷ گرش سیرتِ خوب و زیبا بُوَد — همه وقت عَیشَش مُهَیّا بُوَد.
۸ و گر زورمندی کُنَد با فقیر — همین پنج روزش بُوَد دارو گیر.
۹ چو فِرعونْ ترک تَباهی نکرد — بجز تا لبِ گورْ شاهی نکرد.

مَثَل

۱۰ بُزرگی جَفاپیشه در حَدِّ غور — گرفتی خرِ روستایی به زور.
۱۱ خَران زیرِ بارِ گِران بی‌عَلَف — به‌روزی دو مسکین شدندی تَلَف.

۱: مر اورا عمر ابد نخواستم. ابد = همیشه. به‌توفیق خیر مدد خواستمش. به‌توفیق خیر = برای دست‌یافتن به‌نیکی. ش = اورا. درحقّ او. ۲: که = زیرا. پاکرو + طریقت‌شناس + نصیحت شنو: صفت مرکّب است. طریقت = روش. مذهب. نصیحت شنو = اندرزپذیر. ۳: روزی که از این ملك دل بر کند = روزی که‌این کشوررا رها کند. درملك دیگر سراپرده زند = به‌کشور نیکنامی‌فرود آید. ۴: این مملکت‌را زوال‌نباشد = این کشور نیست‌نمیشود. ملکی = یك کشور. انتقال‌کند = جا به جا شود. ۵: اگر پارساست زمرگش چه نقصان [است]. چه نقصان است: با آهنگ سؤال = کاهش نیست. که = چون آخرت = آنجهان. ۶: کسی راکه است = آن‌که دارد. جیش = لشکر. شوکت و کام وعیش = فرّو آرزوی برآمده وخوشی. ۷: گر سیرت خوب وزیبا بودش = اگر روش خوب و زیبا دارد. عیش مهیّا بودش = خوشی برای او آماده است. ۸: فقیر = تنگدست. بینوا. گیرودار هم این پنج روز بودش. بگیر و ببند برای او فقط این پنج روز است. گیرودار: دو فعل امر است که فرمان دهنده به‌کار میبرد. ۹: فرعون چو ترك تباهی نکرد. فرعون: سلطان ستمگر مصر بود. ترك‌تباهی: دراینجا = رها کردن ستم که‌پایانش‌تباهی است. جز تا لب‌گورشاهی بنکرد = تا پایان‌زندگی‌شاهی کردوبس. نام‌اوپس‌ازمرگ‌نماند. ۱۰: بزرگی = یك نیرومند. حدّ غور = مرز سرزمین غور که اکنون در افغانستان است. گرفتی = میگرفت. ی + می: ادات تأکید است. روستایی = ده نشین. دهگان. ۱۱: بی‌علف + مسکین: صفت‌ودراینجا قیداست. مسکین = فرومانده. به‌روزی دو = در دو روزی. تلف شدندی = هلاك میشدند.

۱ چو مُنعِم کُنَد سِفله‌را روزگار نِهد بر دلِ تنگِ درویش بار.
۲ چوبامِ بلندش بُوَد خودپَرَست کُنَد بَول و خاشاك بر بامِ پست.
۳ شَنیدم کـه باری به عَزمِ شکار برون رفت بیدادگر شهریار.
۴ تکاوَر به دُنبالِ صَیدی بِرانَد. چو نزدیك شد از حَشَم دور ماند.
۵ به‌تنها ندانست روی و رهی درآمد به نام کامْ شبْ در دِهی.
۶ یکی پیر بُد انـدر آن دِه مقیم ز پیرانِ ایـزد شناسِ قـدیم.
۷ پسر راهمی گفت کای شادبهر خَرَت را مَبَر بامـدادان بـه شهر.
۸ که آن ناجوانمردِ برگشته بخت کـه تابوت بِیَنَمش برجایِ تخت
۹ کمر بسته دارد به فرمانِ دیـو. به گردون‌شدازدستِ جَورش‌غریو.
۱۰در این کشور آسایش و خُرّمی ندید و نبیند به چَشم آدمی.
۱۱مگر کآن سیه نامهٔ بی صفا به دوزخ رَوَد لعنت اندر قَفا.
۱۲پسر گفت راهِ درازاست‌وسخت. پیاده نیارم شد ای نیك بخت.

۱: چو روزگار سفله را منعم کند = هنگامی‌که روزگار فرومـایه را نعمت‌دهنده میکند. بر دل تنگ درویش بار نهد = بر دل پراندوه بینوا بارمیگذارد. دل بینوا را آزرده‌تر میسازد. ۲: خودپرست چو بام بلند بودش بر بام پست بول وخاشاك کند = خود پرست چو بام‌بلند بودش‌بول‌وخاك [خویش‌را] بر بام‌پست‌میریزد. چو = هنگامی‌که. بام بلند بودش = بام‌او بلند است. بول = شاش. خاشاك = ریزه‌های‌چوب وگیاه. ۳: که = آن‌که. باری = یك‌بار. به‌عزم شکار = با آهنگ نخچیر. ۴: اسب تندرو خویش را در پی یك شکار براند. چو = هنگامی‌که. به‌شکارنزدیك شد دریافت‌که ازخدمتگزاران خویش دور است. ۵: تنها روی و رهی نبدانست. روی = جـانب. رهی ندانست = یك راه ندانست. هیچ راه نشناخت. شب ناکام‌در دهی‌دربیامد. ناکام: صفت‌مرکّب است = به‌آرزو نرسیده. دهی = یك روستا. ۶: ز پیران ایزد شناس‌قدیم‌یکی پیر اندر آن ده مقیم‌بود. مقیم بود = پابرجا بود. میزیست ۷: شادبهر: صفت‌مرکّب است = از شادی بهره‌مند. بامدادان = صبحگاه. ۸: که = چون. دومین «که» ادات نفرین است. بر جای تختش تابوت‌بینم. تابوت: صندوقی‌است‌که درآن مرده‌گذاشته‌میشود. ۹: به‌فرمان‌دیو کمر بسته دارد = بـرای‌بردن‌فرمان شیطان آماده‌است. ازدست جورش غریو به‌گردون شد = به‌سبب ستم اوخروش به‌گردون رفت: خالی‌از غلّو = از دست ستم اوخروش بسیاربلندگردیده است. ۱۰: آدمی‌به‌چشم آسایش‌وخرّمی ندیدو نبیند. نبیند: فعل‌حال وآینده‌است. مگر که = الاّ آن‌گاه‌که. سیه‌نامهٔ‌بی‌صفا: دوصفت مرکّب است = بدکار ازپاکی درون خالی. دوزخ = جهنّم. لعنت اندر قفا: و جه وصفی است = عذاب از پی او بـوده. ۱۲: شد [ن] نیـارم = رفتن نمیتوانم. شد: مصدر بریده است.

۱ طریقی بیندیش و رایی بزن. که رای تو روشنتر از رای من.

۲ پدر گفت اگر رای من بشنوی یکی سنگ برداشت بایَد قوی،

۳ زدن بر خرِ بارکَش چند بار، سرو دست و پهلوش کردن فگار.

۴ مگر کآن فرومایهٔ زشت کیش بـه کارش نیایَد خرِ لنگِ ریش.

۵ چو خِضرِ پیَمبَر که کشتی شکست و ز آن دستِ جبّار ظالـم ببست.

۶ به‌سالی که در بحر کَشتی گرفت بسی سالهام نامِ زشتی گرفت.

۷ تُفو بر چنآن مُلْك و دولت که‌راند. که شُنعت بر او تا قیامت بمانْد.

۸ پسر چون شَنید آن حدیث از پدر سر از خطِّ فرمان نَبُردش بدر.

۹ فرو کوفت بیچاره خر را به‌سنگ. خر از دست عاجز شد، از پای لنگ.

۱۰ پدر گفت اکنون سرِ خویش گیر. هر آن ره که می‌بایدَت پیش گیر.

۱۱ شکسته مَتاعی که در دستِ توست از آن بِـه که‌در دستِ دشمن دُرست.

۱۲ پسر در پیِ کاروانی فُتاد. ز دشنام چندآن که دانست داد.

۱۳ وز آن سو پدر رویْ بر آسمان که یارب. بـه سجّادهٔ راستان

۱: طریقی = راهی. رای = تدبیر. که = زیرا. رای تو روشن‌تر از رای من [است]. حذف فعل «است» روا شمرده شده است. ۲: یکی قوی سنگ برداشت[ن] [و] بر خر بارکش چندبار زدن [و] سر و دست و پهلوش‌نگار کردن باید. حذف «و» روا شمرده شده است. قوی = سخت. فگار = زخم برداشته. ۴: مگر = باشدکه. زشت‌کیش: صفت مرکّب است = زشت آیین. ریش = زخم برداشته. ۵: چو = مانند. خضر پیمبر: آیه ۷۸ سورهٔ کهف. امّاالسفینة = فکانت‌لمساکین یعملون فی‌البحر فاردت ان اعیبها وکان وراء هم ملك یأخذ کلّ سفینة غصباً. جبّار ظالم: اضافهٔ مقلوب است = سرکش ستمگر. ۶: به‌سالی‌که دربحر کشتی‌گرفت = به سبب یك سال که در دریا کشتی دیگران را ضبط کرد. بسی = بسیار. دومین «گرفت» = دریافت کرد. ۷: دولت و ملك = بخت و پادشاهی. که = چون. شنعت = زشتی. ۸: چون = هنگامی که. حدیث = سخن تازه. از خط فرمانش سر بدر نبرد = خط فرمان اورا بر سر نهاد. زیر دستان هنگام‌دریافت فرمان بزرگان نوشته را بر پیشانی میگذاشتند. ۹: بیچاره خر را به‌سنگ‌فرو کوفت. بیچاره خر: اضافهٔ مقلوب است. به‌سنگ = با. سنگ. به‌وسیلهٔ سنگ خر از دست عاجز [و] از پای لنگ‌شد. عاجز = ناتوان. ۱۰: سر خویش‌گیر = سر خود را در میان دو دست بگیر و بیندیش. ۱۱: شکسته متاعی که در دست توست از آن به[است] که‌در دست دشمن‌درست. شکسته متاع: اضافهٔ‌مقلوب است. متاع = کالا. ۱۲: کاروانی = یك گروه باکاروان سفرکننده. ۱۳: که = گویان. یارب = ای پرورد گار. به سجّادهٔ راستان که: سوگند است = به جانماز درستکاران که.

۱ که چندآن آمانم ده از روزگار — کِز این نحس ظالم برآید دَمار.
۲ اگر می نبینم مر او را هلاك — شب گور چشمم نخسبد به‌خاك .
۳ اگر مار زاید زن باردار — به از آدمیزادهٔ دیو سار .
۴ زن از مرد موذی به بسیار به . — سگ از مردم مردم آزار به .
۵ مُخنّث که بیداد برخود کند — از آن به که با دیگری بد کند .
۶ شه آن جمله بشنید وچیزی نگفت. — ببست اسب وسر بر نمدزین بخفت.
۷ همه شب ز بیداری اخترشمرد. — ز سودا و اندیشه خوابش نبرد .
۸ چو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد .
۹ سواران همه شب همی تاختند . — سحر گه پی اسب بشناختند .
۱۰ در آن عرصه بر اسب دیدند شاه. — پیاده دویدند یکسر سپاه .
۱۱ به خدمت نهادند سر بر زمین . — چو دریا شد ازموج لشکر زمین .
۱۲ یکی گفتش از دوستان قدیم — که شب حاجبش بود وروزش ندیم
۱۳ رعیّت چه نزلت نهادند دوش — که ما را نه چشم آرمید ونه گوش.

۱: امانم‌ده = مرا زینهار بده. که‌ازنحس‌ظالم دمار برآید = تاآن ستمگر شوم هلاك شود. نحس ظالم: اضافهٔ مقلوب است. ۲:می‌نبینم = نبینم + «می»که‌ادات تأکید است.مر اورا هلاك = مرگ اورا درسختی. شب‌گور چشمم به‌خاك نخسبد. شبی‌که مرا درگور گذارند چشمم در خاك بسته نشود. ۳: اگر زن باردار مار زاید از آدمیزادهٔ دیو سار به[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴:زن ازمردموذی‌به:جنگ‌کردن وظیفهٔ زنان نبود و نیست. مرد موذی. جنگجوی آزار رساننده. حذف «است»درپایان دوجمله روا شمرده‌شده است. ۵: مخنّث = مردی که رفتار زنان دارد. از آن که با دیگری بد کند به [است]. حذف «است» روا شمرده شده امت. آن‌که با دیگری بدکند = آن کس که با یك شخص دیگر بد رفتار میکند. ۶:جمله = همه. چیزی نگفت = اندك‌سخن‌نگفت.هیچ نگفت. اسب ببست = لگام اسب خویش را به درخت یا به سنگ بست. سر بر نمد زین: قید است و «نهاده» ازپی آن مقدّر. ۷:اختر = ستاره. سودا = ماخولیا. خشم بسیار. خواب نبردش = خواب او را نربود. ۸: هنگامی‌که آواز خروس راکه بامدادان میخواند شنید. ۱۰: عرصه = پهنه. بر اسب: صفت مرکّب‌است. ۱۱: به‌خدمت = برای چاکری‌کردن. چو = مانند. ۱۲: یکی از دوستان قدیم که شب حاجبش و روز ندیمش بودگفتش. مرجع ضمیر «ش» پادشاه است. گفتش = پادشاه‌را گفت.حاجب = پرده‌دار. ندیم = همنشین. ۱۳:رعیّت چه نزل پیشت نهادند. رعیّت = مردم. نزل = خوراك‌که پیش مهمان آرند. نهاد ندت = برای‌تو نهادند. دوش = دیشب. که = درحالی‌که. مارا چشم وگوش = چشم وگوش ما.

۱ شهنشه نیارَست کردن حدیث — که بر وِی چه آمد ز خُبثِ خبیث.
۲ هم آهسته سر بُرد پیش سرش . — فرو گفت پنهان به گوش اندرش
۳ کَسَم پای مرغی نیاوَرْد پیش . — ولی دستِ خرْ رفت زاَندازه بیش .
۴ بزرگان نشستند و خوان خواستند. — بخوردند و مجلس بیاراستند .
۵ چو شورِ طرب در نِهاد آمدش — ز دهقانِ دوشینه یاد آمدش .
۶ بفرمود و جُستند و بستند سخت. — به خواری فگندند در پای ِ تخت .
۷ سیِه دل بر آهیخت شمشیرِ تیز. — ندانست بیچاره راهِ گُریز .
۸ شُمرد آن دم از زندگی آخِرش. — بگفت آنچه گردید در خاطِرش .
۹ چو دانستِ کز خَشم نتْوان گریخت — به بینایی از تیرکَش تیرْ ریخت .
۱۰ سرِ ناامیدی بر آورد و گفت — نشاید شبِ گور در خانه خفت .
۱۱ نه تنها منَت گفتم ای شهریار — که بر گَشته بختی و بد روزگار .
۱۲ چرا خشم برمن گرفتی و بس. — منَت پیش گفتم، همه خلقْ پس .
۱۳ نه من کردم از دستِ جورت نفیر — که خلقی. ز خلقی یکی کُشته گیر .
۱۴ عجب کز منَت بر دلْ آمد دُرشت. — بکُش گر توانی همه خلقْ کُشت.

۱: حدیث کردن نیارست = نتوانست که بیان کند. که = آن که. خبث خبیث = پلیدی شخص ناپاك. در اینجا ناسزایی که دهگان شب پیش گفت. ۲: هم = فقط. مرجع ضمیر «ش» پرده‌دار و ندیم است. ۳: کس پای مرغی پیشم نیاورد = کس پای یك مرغ پخته پیش من نیاورد. کس هیچ مرغ بریان پیش من ننهاد. ولی = امّا. زاندازه بیش رفت = بیش از اندازه شد. دست خر: دشنام است. ۴: خوان = سفره. مجلس بیاراستند = دور هم گرد آمدند. مجلس = جای نشستن چند کس. ۵: چو شور طرب در نهاد آمدش = هنگامی که هیجان خوشی به درون او آمد. ۷: سیه دل: در اینجا جلّاد اراده شده است. بیچاره: در اینجا دهقان ناسزا گوست. ۸: آن دم از زندگی اش [را] آخر شمرد = آن دم را پایان زندگی خویش دانست. آنچه در خاطرش گردید بگفت. در خاطرش = در دل او. ۹: چو = هنگامی که. به بینایی از ترکش تیر ریخت = آگاهانه سخنان تند از دل برآورد. ترکش. تیرکش = کیسه‌ای که تیر در آن گذاشته به پهلو می‌آویختند. ۱۰: شب گور در خانه خفت [ن] نشاید. ازمرگ احتراز نتوان کرد. ۱۱: من تنها نگفتمت = دیگران هم پیش از من گفتند. ۱۲: من پیشت گفتم [و] همه خلق پس. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۳: من ازدست جورت نفیر نکردم که خلقی. جورت = ستم تو. نفیر = فریاد. که = بل خلقی = یك گروه مردم. یکی ز خلقی کشته گیر = یك تن را از یك گرو، مردم کشته پندار. ۱۴: [آن] که ازمن بر دلت درشت آمد عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. گرهمه خلق [را] کشت [ن] توانی بکش. کشت: مصدر بریده است.

۱ اگر سختت آمد نِکوهِش زمن. به انصاف بیخِ نِکوهش بکَن.
۲ تورا چاره از ظلم بر گشتن است، نه بیچارهٔ بی گُنه کُشتن است.
۳ چو بیداد کردی تَوقّع مدار که نامت به نیکی رَوَد در دِیار.
۴ وَزایدون که دُشوارَت آمد سُخُن دگر هر چه دشوارَت آمد مَکُن.
۵ مرا پنج روزِ دِگر مانده گیر. دوروزِ دگر عَیشِش خوش رانده گیر.
۶ نمانَد ستمگارِ بد روزگار. بمانَد بر او لَعنتِ پایدار.
۷ تورا نیك پند است اگر بشنوی. وگر نشنوی خود پشیمان شوی.
۸ ندانم که چون خُسبدَت دیدگان نخفته ز دستت سِتمدیدگان.
۹ بدآن کَی سُتوده شود پادشاه که خَلقَش سِتایند در بارگاه.
۱۰ چه سود آفرین بر سرِ انجُمن پس چَرخَهٔ نَفرین کُنان پیرزن.
۱۱ همی گفت شمشیر بالایِ سَر، سِپر کرده جان پیشِ تیرِ قَدَر.
۱۲ ببینی که چون کارْد بر سر رَوَد قلم را زبانش روانتر بُوَد.
۱۳ شه ازمستیِ غَفلَت آمد به هوش. به گوشش فرو گفت فَرُّخ سَروش

۱: به انصاف = از راه داد. از راه میانه روی. بیخ نکوهش [را] بکن = ریشه نکوهش را برآور. ۲: تو را چاره برگشتن از ظلم است = چارهٔ تو از ستم روگرداندن است. [و] بیچارهٔ بی گنه کشتن نیست. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. ۳: چو = هنگامی که. توقّع مدار که نامت به نیکی در دیار رود. توقّع = چشمداشت. که = آن که. نامت به نیکی در دیار رود = مردم شهر نام تورا به نیکی بر زبان آرند. دیار: جمع دار = شهر. ۴: ور که ایدون سخن دشوار آمدت = و اگر که اکنون سخن تورا دشوار آمد. ت = تورا. برای تو. دگر = ازاین پس. ۵: مرا = برای من. گیر = بپندار. فرض کن. عیش رانده = زندگی کرده. خوش: دراینجاقید است. ۶: لعنت = عذاب. ۷: تورا = برای تو. نیك پند: اضافهٔ مقلوب است. شوی: فعل حال و آینده است ازمصدر شدن. در اینجا زمان آینده را مینماید. ۸: چون = چگونه. خسبدت دیدگان = دیدگان تو درخواب رود. ستمدیدگان ز دستت نخفته: وجه وصفی است. ۹: پادشاه بدآن که خلق دربارگاه ستایندش کی ستوده شود. کی ستوده شود: با آهنگ سؤال = ستوده نشود. ۱۰: آفرین بر سر انجمن [را] چه سود [است]. چه سود است: با آهنگ سؤال = سود ندارد. پیرزن پس چرخه نفرین کنان: وجه وصفی است. ۱۱: شمشیر بالای سر [و] جان پیش تیر قدر سپر کرده: و جه وصفی است. تیر قدر: اضافهٔ تشبیه است. قدر = حکم پروردگار. ۱۲: ببینی = می بینی. که = آن که. چون کارد بر قلم را سر رود زبانش روانتر بود = هنگامی که سر قلم به وسیلهٔ کارد بریده میشود نوك قلم روانتر بر کاغذ میگردد. ۱۳: غفلت = بیخبری. فرّخ سروش به گوشش فرو گفت. فرّخ سروش = فرشتهٔ خجسته.

۱ که زین پیرْ دستِ عقوبت بدار. | یکی کُشته گیر از هَزاران هَزار.
۲ زَمانیش سرْ در گَریبان بمانْد. | پس آنگه به‌عَفوْ آستین برفَشاند.
۳ به‌دستانِ خودبند از او بر گرفت. | سرش را ببوسید و در بـر گـرفت :
۴ بزرگیْش بخشید و فرماندهی . | بـه شاخِ اُمیدش بـر آمد بهـی .
۵ به گیتی حکایت شد آن داستان. | رَود نیكْ بختْ از پـیِ راستـان .

بابوبکر سعد

۶ بیاموزی ازعاقلان حُسنِ خوی | نه چندآن که از جاهلِ عَیبْجوی .
۷ ز دشمن‌شنو سیرتِ خود. که‌دوست | هر آنچ‌از تو آید به‌چَشمش نکوست.
۸ ستایش سَرایان نه یار تواَند . | مَلامت کُنان دوستـارِ تـواَنـد .
۹ وَ بال است دادن به رنجورْ قند | کـه داروی تـلخش بُوَد سودمند .
۱۰ تُرُشرویْ بهتر کُند سَرزَنِش | که یارانِ خوش طبعِ شیرین مَنِش.
۱۱ ازاین‌بهْ نصیحت نگوید کَست. | اگر عـاقلـی یك اِشارت بَست .

مَثَل

۱۲ چودَوْرِ خِلافت به‌مأمون رَسید | یکـی مـاه پَیْکـر کَنیزك خـریـد

که = آن‌که. دست عقوبت بدار = ازشکنجه دست‌بکش. «یکی» دراینجاآهنگ تأکیددارد. کشته گیر = کشته‌بپندار. هزاران هزار:ستمدیدگان اراده شده‌اند. ۲:زمانی سردر گریبانش بماند = یك مدّت سر خویش را به‌زیر انداخت. بـه‌عفو آستین برفشاند = از راه بخشیدن دست تکان داد. ۳: مرجع ضمیر او دهگان است. ۴: مرجع ضمیر «ش» دهگان است. بهی = بهبود. ۵: به‌گیتی حکایت شد = درجهان‌بازگو شد. نیك بخت از پی راستان رود = آن‌که پیرو راستان شد نیك‌بخت‌است. رود:فعل‌حال وآینده‌استازمصدر رفتن. ۶:ازجاهل عیب جوی چندآن حسن خوی بیاموزی‌که ازعاقلان نه. بیاموزی فعل‌حال وآینده‌است‌از مصدرآموختن = فرامیگیری. عاقلان = خردمندان. حسن‌خوی = نیکویی‌خصلت. چندآن = آن چند. جاهل عیبجوی = نادانی کـه نقص مردم را میجوید. ۷: سیرت خود [را] ز دشمن شنو. سیرت = روش. ۸: ستایش سرایان یار تونیند. ملامت کنان: دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۹:به رنجور کـه داروی تلخ سودمند بودش قند دادن وبال است. وبال = بدفرجامی. ۱۰:شیرین منش = خوشخو. ۱۲:کس نصیحت ازاین به‌نگویدت. نصیحت = اندرز. ت = تورا. اگرعاقلی = اگر خردمندی. «ی» چسبید به «عاقل» فعل حال است از مصدر استن.اشارت = اشاره. حذف «است» در پایـان دومین جمله روا شمرده شده است. ۱۲: هنگـامی‌کـه روزگار جانشینی‌پیامبررا بهرهٔ‌مأمون‌الرشید هفتمین خلیفهٔ عبّاسی کرد.

۱ به چهرْ آفتابی، به تن گُلبُنی، به عقلِ خردمندْ بازی کُنی
۲ به خونِ عزیزان فروبرده چنگ، سر انگشتها کرده عُنّابْ رنگ.
۳ بر ابروی عابد فریبش خضاب چو قوسِ قُزَح بود در آفتاب.
۴ شبِ خلوت آن لُعبت حورْزاد مگر تن در آغوشِ مأمون نداد.
۵ گرفت آتشِ خشم درویْ عظیم سرش خواست کردن چو جوْزا دونیم.
۶ بگفتا سر اینك به شمشیرِ تیز بیَنداز و با من مکُن خُفت و خیز.
۷ بگفت ازچه بردلْ گَزَند آمدت. چه خصلت ز من ناپسند آمدت.
۸ بگفت اَر کُشی ورشِکافی سرم ز بوی دهانت به رنج اندرم.
۹ کُشد تیغ و پیکان و تیرِ ستم به یکبار و بوی دهان دَم به دَم.
۱۰ شنید آن سخن سرورِ نیکبخت. برآشفت لیکن نرنجید سخت.
۱۱ همه شب درآن فِکر بود ونخفت دگر روز با هوشمندان بگفت.
۱۲ طبیعت شناسانِ هر کِشوری سخن گفت با هر یك از هر دَری.
۱۳ دلش گرچه درحالْ ازاو رنجه شد دوا کردوخوشبوی چون غنچه شد.
۱۴ پریچهره‌را همنشین کردودوست که عیبِ من‌او گفت.یارِ من‌اوست.

۱: به‌چهرآفتابی = در رخسار یك خورشید. [و]به‌تن گلبنی = و در تن یك درخت‌گل در بهار. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته امت. به‌عقل خردمند بازی‌کنی = یك‌بازی‌کننده با عقل خردمند. یك شخص که عقل مرد خردمند را به بازی میگرفت. خرد را در برابر زیبایی خویش به‌حساب نمی‌آورد. ۲: به‌خون عزیزان چنگ فرو برده [و] سرانگشتها [را] عنّاب رنگ‌کرده. حذف«و»روا شمرده‌شده است = درریختن خون مردان گرامی دست داشت. عنّاب: سرخ رنگ است. ۳: خضاب بر ابروی عابد فریبش چو قوس‌قزح درآفتاب بود. خضاب = رنگ مو. چو = مانند. قوس قزح = رنگین کمان. ۴: شب خلوت = آن شب‌که مأمون واو تنها شدند. آن لعبت = آن مانند عروسك زیبا. عروسك را ازچین می‌آوردند وسفید وسرخ وزیبا بود. حورزاد = از پری سیاه‌چشم‌زاده. مگر = ظاهراً. مانا. ۵: عظیم گرفت = سخت‌شعله‌ور شد. عظیم = بزرگ. چو جوزا = مانند ستارهٔ دو پیکران. ۷: ازچه بر دلت‌گزند آمد. خصلت = خوی. ۹: تیغ وپیکان و تیر ستم یك‌بار و بوی دهان دم به دم بکشد. ۱۰: آن سرور نیك‌بخت = مامون‌الرّشید خلیفهٔ نیرومند. لیکن = امّا. ۱۲: طبیعت شناسان هر کشوری = پزشکان همهٔ کشورها. از هر دری سخن‌گفت = همه‌گونه سخن گفت. ۱۳: در حال = هنگام شنیدن سخن کنیزك. چون = مانند. ۱۴: پریچهره: کنیزك اراده‌شده است. که = گویان. عیب = آك. «او»دراینجا آهنگ‌تأکید دارد.

با بوبکر سعد

۱ بەنزدِ من آن کَس نکوخواه توست — که گوید فلان. چاه در راه توست.
۲ به گُمراه گفتن نیکو میرَوی — جفای تمام است و جَورِ قوی.
۳ هر آن کَس که عیبش نگویند پیش — هنر داند از جاهلی عیبِ خویش.
۴ مگو شهد و شیر و شکّر فایق است — کَسی را که سقمونیا لایق است.
۵ چه خوش گفت یك روز داروفروش — شِفا بایَدت. داروی تلخ نوش.
۶ اگر شربتی بایَدَت سودمند — ز سعدی سِتان داروی تلخِ پند
۷ به پَرویزنِ معرفت بیخته، — به شهدِ عِبارت بر آمیخته.

مَثل

۸ شنیدم که از نیك مردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر.
۹ مگر بر زبانش حقی رفته بود. — ز گردنکشی بر وَی آشفته بود.
۱۰ به زندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمای است بازویِ شاه.

۱: بەنزد من آن کس که گوید فلان. چاه درراه توست نکوخواه توست. فلان = ای که نامت را نمیدانم. چاه در راه توست = در راهی که میروی چاه هست. راهی که در پیش گرفتی خطرناك است. ۲: جفای تمام و جور قوی است = ستم بسیار و جور پر زور است. ۳: هرآن کس که عیبش [را] پیش نگویند ازجاهلی عیب خویش [را] هنر داند. پیشش نگویند = نزد وی گفته نشود. نگویند: فعل مجهول است. از جاهلی عیب خویش [را] هنر داند = بەسبب نادانی آك خویش را فضیلت میداند. داند: فعل حال وآینده از مصدر دانستن است. ۴: کسی را که سقمونیا لایق است مگو شهد و شیر و شکر فایق است. فایق = بر گزیده. کسی را که = بدآن کس که. سقمونیا: گیاه تلخ است. لایق = سزاوار. شایسته. ۵: یك روز دارو فروش چه خوش گفت [اگر] شفا بایدت داروی تلخ نوش. حذف «اگر» روا شمرده شده است. اگر شفا بایدت = اگر توراتندرستی بایسته است. ۶: اگر سودمند شربتی بایدت داروی تلخ پند بەپرویزن معرفت بیخته [و] بەشهد عبارت برآمیخته [را] ز سعدی ستان = اگر یك آشامیدنی سودمندتورا بایسته است داروی تلخ پند بەپرویزن معرفت بیخته وبەشهد عبارت برآمیخته را ز سعدی ستان. ۶: بەپرویزن معرفت بیخته + به شهد عبارت برآمیخته: دوصفت مرکّب است برای داروی تلخ پند. بەپرویزن معرفت = درغربال دانش. شهد = عسل. ۸: که = آن که. نیك مردی فقیر = یك نیکمرد تنگدست. پادشاهی کبیر = یك حکمران بزرگ. ۹: مگر = ظاهراً. باشدکه. حقی بر زبانش رفته بود = یك سخن حق گفته بود. ز گردنکشی = بەسبب غرور. مرجع ضمیر «وی» نیك مرد فقیراست. فاعل «آشفته بود» پادشاه کبیراست. ۱۰: ش = او را. که = زیرا. زورآزمای است = نیرومند میباشد.

۱ زیاران یکی گفتش اندر نِهُفت — مصالح نبود آن سخن گفت. گفت
۲ رَسانیدنِ امرِ حق طاعت است. — زِ زندان نترسم که یك ساعت است.
۳ همآن دم که درخُفیه آن راز رفت — حکایت به گوشِ مَلِك باز رفت.
۴ بخندید کاو ظَنّ بیهوده بُرد. — نداند که خواهد در آن حَبْس مُرد.
۵ غلامی به درویش بُرد آن پیام. — بگفتا به خسرو بگو ای غلام
۶ مرا بارِ غم بر دلِ ریش نیست. — که دنیا همین ساعتی بیش نیست.
۷ نه گر دستگیری کنی خُرّمم، — نه گر سر بُری بَر دلْ آید غمم.
۸ تو گر کامرانی به فرمان و گنج، — مرا گر عِیال است و حِرمان و رنج
۹ به دروازهٔ مَرگْ چون درشَویم — به یك لحظه با هم برابر شویم.
۱۰ مَنِه دل بر این دَوْلَتِ پنج‌روز. — به دودِ دلِ خَلق خود را مسوز.
۱۱ به پیش از تو بیش از تو اَندوختند. — به بیداد کردن جَهان سوختند.
۱۲ چُنان زی که ذِکرَت به تحسین کنند، — چو مُردی نه بر گورَت نَفرین کنند.
۱۳ نباید به رسمِ بدِ آیین نِهاد — که گویند لَعنَت بر آن کاین نِهاد.

۱: یکی ازیارانش اندر نهفت گفت. آن‌سخن گفتـ[ن] مصالح نبود. مصالح: جمع مصلحت است = خیراندیشها. نخستین «گفت» مصدر بریده است. ۲: امر حق = فرمان پروردگار. طاعت = عبادت. که یك ساعت است = زیرا یك لحظه است. ۳: آن راز درخفیه رفت = آن راز پنهانی بر زبان آمد. ملك = پادشاه. ۴: ظنّ = گمان. حبس = درزندان بودن. ۵: غلامی = یك جوان خدمتگزار. خسرو = سلطان. ۶: غم بر دل ریش = اندوه بردل زخم برداشته. غم‌بر دل بسیار اندوهگین. که = زیرا. ساعتی = یك لحظه. ۷: گر دست‌گیری خرّمم نکنی [و] گر سر بری غم بر دلم نیاید. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: تو گر به‌فرمان وگنج کامرانی [و] مرا گر عیال وحرمان ورنج است. عیال: اسم جمع است = زن وفرزند. حذف«و»روا شمرده‌شده است. و = درحالی‌که. حرمان = نومیدی. مراست = دارم. ۹: دروازهٔ مرگ: اضافهٔ استعاره است. چون درشویم = هنگامی که به درون رویم. به‌یك لحظه = دریك چشم‌برهم‌زدن. ۱۰: دل منه = شیفته‌مشو. این‌دولت پنج‌روز = دستگاهی که‌پنج‌روز تو راست. به دود دل‌خلق = به‌سبب آهی که‌ازدل مردم برمی‌آید. ۱۱: به‌پیش از تو = درزمان پیش ازتو. اندوختند: فعل‌مجهول است. به بیدادکردن = به سبب بیدادگری. ۱۲: ذکرت به‌تحسین کنند [و] چو مردی برگورت نفرین‌نکنند = نام‌تو را با نیکویی برزبان آرند وهنگامی‌که مردی برگورت نفرین نکنند. حذف «و» رواشمرده شده است. کنند: فعل‌مجهول‌است = کرده شود. ۱۳: به‌رسم‌بد آیین نهاد[ن] که گویندلعنت برآن کاین نهاد نباید. که = تا. گویند: فعل مجهول است = گفته شود. لعنت = عذاب.

۱ اگر بر سر آید خداوندِ زور — به زیرش کُنَد عاقبت خاکِ گور .
۲ بفرمود دلتنگ° روی° از جَفا — که بیرون کنندش زبان از قَفا .
۳ چُنین گفت مردِ حقایق شناس — که زآن‌هم که گفتی‌ندارم هَراس .
۴ من از بی زبانی ندارم غمی . — که دانم که ناگفته داند همی .
۵ اگر بینوایی بَرم یا سِتَم — گرم عاقبت خَیر باشد چه غم .
۶ عروسی بُوَد نوبتِ ماتمَت — گرت نیکروزی بُوَد خاتِمَت .

مَثَل

۷ یکی‌مُشت‌زن‌بختِ روزی‌نداشت — نه اسبابِ شامش مُهیّا، نه چاشت .
۸ زجَورِ شکم گِل‌کشیدی به‌پشت. — که‌روزی‌مُحال‌است‌خوردن‌به‌مُشت.
۹ مُدام از پریشانیِ روزگار — دلش حسرت آلود و تن سوگوار .
۱۰ گَهش جنگ باعالَمِ خیره‌کُش، — گَه‌از بختِ شوریده‌رویش تُرُش .
۱۱ گَه ازدیدنِ عَیش شیرینِ خَلق — فرو می‌شدی آب° تلخش به حَلق .

۱: عاقبت خاك‌گور به‌زیر کندش = درپایان‌خاك‌گور اوزا درزیر خود میکند. کند: فعل‌حال وآینده است‌ازمصدر کردن‌و دراینجا زمان آینده‌را می‌نماید. ۲:دلتنگ ازروی جفابفرمود که زبانش [را] ازقفا بیرون‌کنند. درآوردن زبان محکوم ازگردن یکی ازشکنجه‌های قدیم بود. جفا = ستم. کنند: فعل مجهول است. ۳:حقایق‌شناس = واقع بین. هراس = بیم. ۴: غمی ندارم = اندك اندوه ندارم. هیچ اندوه ندارم. که = زیرا. دومین «که» = آن‌که. «داند» دراینجا آهنگ تأکید دارد و میرساندکه پروردگار آگاه است. ۵: برم = تحمّل کنم. گر عاقبتم خیر باشد = اگر پایان کارم نیکوست. باشد: فعل حال وآیندهٔ سوم‌شخص مفرد است از مصدر باشیدن و دراینجا زمان آینده را می‌نماید. چه غم [است]: با آهنگ سؤال = غم نیست. ۶: عروسی = شادمانی. نوبت = هنگام. ماتم = عزا. گر خاتمت نیکروزی بود = اگر پایان‌کار تو نیك روزی‌است. ۷:بخت روزی = بخت به‌دست‌آوردن رزق. نه اسباب شام [و] نه چاشتش مهیّا: وجه وصفی است. ۸: ز جور شکم = به‌سبب آزاری که‌ازخالی‌ماندن‌شکم‌میرسد. که = چون.روزی به‌مشت‌خوردن‌محال‌است = به‌وسیلهٔ مشت زدن‌روزی به‌دست‌آوردن ناممکن‌میباشد. ۹:ازپریشانی‌روزگارمدام‌دلش‌حسرت‌آلود وتن‌سوگوار:وجه‌وصفی‌است.مدام = پیوسته. ۱۰: گه‌باعالم‌خیره‌کش جنگش [و] گه‌رویش ازبخت‌شوریده ترش:وجه وصفی است. ش = اورا.حذف«و»رواشمرده‌شده‌است. خیره‌کش: صفت مرکّب است = کشندهٔ گستاخ.رویش‌ترش = دلتنگ. ۱۱:عیش‌شیرین‌خلق = زندگی گوارای‌مردم. آب به‌حلقش تلخ‌فرو میشد = ازبسیاری حسرت آب‌درگلویش تلخ میگردید.

۱ گَه از کارِ آشفتَه بگریستی — که کس دید از این تلختر زیستی .
۲ کَسان شَهدنوشندو مُرغ و بَره — مرا رویِ نان می نبیند تَره .
۳ گر انصاف باشد نه نیکوست این. — برهنه من و گربه را پوستین .
۴ چه بودی که پایم در این کار گِل — به گَنجی فرو رفتی از کامِ دل .
۵ مگر روزگاری هوس راندمی ، — ز خود گَردَ مِحنت بیفشاندمی .
۶ شَنیدم که روزی زمین می شکافت — عِظام زَنَخدانِ پوسیده یافت .
۷ به خاك اندرش عِقد بگسیخته، — گُهرهایِ دندان فرو ریخته
۸ دهان بی‌زبان پندمی گفت و راز — که ای خواجه با بینوایی بساز .
۹ چو این است حالِ دهان زیرِ گِل — شکَرخورده اِنگار یا خونِ دل .
۱۰ غم از گردشِ روزگاران مدار — که بی ما بگردَد بسی روزگار .
۱۱ همآن لحظه کآن خاطرش روی داد — غم از خاطرش رَخت یك سو نِهاد
۱۲ که‌ای نفسِ بی‌رای وتدبیرو هُش. — بکَش بارِ تیمار وخود را مکُش .
۱۳ اگر بنده‌ای بارْ بر سر بَرَد — وگر سر به اوْجِ فَلَك بَر برد
۱۴ در آن دم که حالش دگر گون شود — به مرگ از سرش هر دو بیرون شود .

۱: کار آشفته = کار درهم ریختهٔ خویش. که = گویان. کس زیستی از این تلختر دید: با آهنگ سؤال = کس زندگانی از این تلختر ندید. ۲: مرا روی نان می نبیند تره = روی نان من تره نمی‌بیند. نان من خالی از تره است. ۳: اگر میانه روی است این نیکو نیست. گربه را پوستین [است] ومن برهنه. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴: چه بودی = کاش. به گنجی = دریك کان زر. از کام دل = چنآن که آرزوی دل است. ۵: مگر = باشد که. روزگاری = یك زمان. [و] گرد محنت زخود بیفشاندمی. گردمحنت: اضافهٔ تشبیه است. محنت = رنج. افشاندن = دور کردن. ۶: که = آن که. روزی = یك روز. عظام. جمع عظم = استخوانها. ۷: عقدش به اندر خاك بگسیخته. عقد = گره. پیوند. ۹: چو = ازآنجا که. گل = خاك. انگار: فعل امر ازمصدرانگاشتن است = بپندار. خون دل: پنداشته میشد که به‌سبب اندوه بسیار دل‌درون‌سینه خون‌میشود. ۱۰: که = چون. روزگار بی‌ما بسی‌بگردد. ما = من و تو. بگردد: فعل آینده است. بسی = بسیار. ۱۱: آن خاطر روی دادش = آن یاد اورا نمود. غم ازخاطرش رخت یك سو نهاد = اندوه از درون او برطرف شد. ۱۲: که = گویان. بی رای و تدبیروهش = از اندیشه و عاقبت اندیشی وهوش خالی. تیمار = غمخواری. ۱۳: بنده‌ای = یك آفریده. سربر اوج فلك ببرد. بسیار سر افرازد. ۱۴: درآن دم که به مرگ حالش دگرگون شود. به مرگ = به‌سبب نزدیك شدن مرگ.

با بوبکر سعد

۱ غم و شادْمانی نمانَد و لیك — جَزای عمل مانَد و نامِ نیك .
۲ کرم پای دارد، نه دَیهیم و تَخت. — بده. کِز تو آن مانَد. ای نیك‌بخت.
۳ مکُن تکیه بر مُلك و جاه و حَشَم — که پیش از تو بود است و بعد از تو هم.
۴ خداوندِ دَوْلت غمِ دین خورَد. — که دنیا به هر حال می بُگذَرد .
۵ نخواهی که مُلکت بر آید به هم — غمِ مُلك و دین خورْد باید به هم .
۶ زر افشان. چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی دُر افشاند چون زر نداشت.

مَثَل

۷ حِکایت کنند از جفا گُستری — که فرماندهی داشت بر کِشوری
۸ در ایّام او روزِ مَردُم چو شام، — شب از بیمِ او خوابِ مَردُم حَرام
۹ همه روزْ نیکان از او در بلا ، — به شب دستِ پاکان از او بر دعا .
۱۰ گروهی برِ شیخِ آن روزْگار — ز دستِ سِتمگر گِرستند زار
۱۱ که ای پیرِ دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای.
۱۲ بگفتا دِریغ آیدم نامِ دوست . — که هر کس نه درخوردِ پیَغامِ اوست.

۱: ولیك = امّا. جزای عمل = پاداش کار. ۲: کرم پای دارد [و] دیهیم وتخت نه. «کرم» دراینجا آهنگ تأکید دارد. حذف «و» روا شمرده شده است. دیهیم = تاج. ای نیك‌بخت. بده که آن ازتو ماند. بده = ببخش. که = تا. ۳: بر ملك وجاه وحشم که پیش ازتوبود و بعد از تو هم است تکیه‌مکن. ملك وجاه‌و حشم = پادشاهی و فرّو خدمتگزاران. بعد از تو هم است. «است» لعل حال وآینده است ازمصدر استن ودراینجا زمان آینده در بردارد. ۴: خداوند دولت = صاحب دستگاه. غم‌دین خورد = دراندیشهٔ آیین‌ودانش‌باشد. که = درحالی‌که. ۵: [اگر] نخواهی که ملکت به‌هم برآید. حذف «اگر» روا شمرده شده است. ملکت = کشور تو. ملك و دین = کشور ودانش. به‌هم باید خورد = با هم خوردن باید. ۶: چو = از آنجاکه. دومین «که» = درحالی‌که. درافشاند = سخنان در مانندگفت. ۷: ازجفاگستری حکایت کنند = دربارهٔ یك ستمکار گویند. کنند: فعل مجهول است. که = آن‌که. کشوری = یك‌کشور. ۸: ایّام: جمع یوم = روزها. چو شام = مانند شب تاریك. ۹: نیکان همه روز از او دربلا. بلا = رنج. دعای پاکان درحق ستمگر نفرین است. ۱۰: گروهی = یك گروه مردم. بر شیخ آن روزگار = نزد سالخوردهٔ دانشمند آن زمان. زار: قید است = از درد. ۱۱: که = گویان. رای = اندیشه. ۱۲: «ا» در بگفتا: ادات شگفت است. که‌هرکس درخورد پیغام او نیست = زیرا همه کس شایستهٔ پیغام پروردگار نیست.

۱ کسی را که بینی ز حق بر کَران — مَنِه باوی ای خواجه حق در میان .
۲ دریغ است باسِفله گفتن علوم . — که ضایع شود تخم در شوره بوم .
۳ چو در وی نگیرد عَدُو داندَت . — بِرنجَد به جان و برنجاندَت .

با بوبکر سعد

۴ تورا عادت ای پادشه حق رَویست . — دلِ مردِ حقگوی از آنجا قَویست .
۵ حقیقت گفتم ای خُسرَوِ نیکرای . — توان گفت حق پیشِ مردِ خدای .
۶ نگین خصلتی داردای نیکبخت — که در موم گیرد، نه در سنگِ سخت .
۷ عجب نیست گر ظالم از من به جان — برنجد . که دُزد است و من پاسبان .
۸ تو هم پاسبانی به انصاف و داد . — که حفظِ خدا پاسبانِ تو باد .
۹ تورا نیست مِنّت ز روی قیاس . — خداوند را فضل و مِنّت شناس
۱۰ که در کارِ خیرَت به خدمت بداشت . — نه چون دیگرانت مُعَطّل گذاشت .
۱۱ همه کس به میدانِ کوشش درند . — ولی گویِ بخشش نه هر کس برند .
۱۲ تو حاصل نکردی به کوشش بِهِشت . — خدا در تو خوی بِهِشتی بِهِشت .

۱: ز حق بر کران = از پروردگار دور. با وی ازحق درمیان منه = با او ازپروردگار سخن مگو. ۲: باسفله علوم گفتن = با فرومایه ازدانشها سخن گفتن. که =چون. ضایع = تباه. شوره بوم: اضافهٔ مقلوب است = سرزمین شوره. ۳: چو در وی نگیرد عدو داندت = از آنجا که در او شعله‌ور نمیشود تورا دشمن خویش داند. به جان رنجیدن = سخت دلتنگ شدن. ت = تورا. ۴: ای پادشاه. عادت تو به‌راست و درست رفتن است. بدآن سبب دل مرد حقگو از ترس خالی است. مرد حقگو: در اینجا سعدی است. ۵: حق[را] پیش مرد خدای گفت[ن] توان. «توان» فعل مجهول و «گفت» مصدر بریده است. ۶: خصلتی که = آن خوی که. درموم گیرد [و] درسنگ سخت نه. حذف «و» روا شمرده شده‌است. در موم گیرد = درموم فرومیرود و اثر میگذارد. ۷: گر ظالم از من به جان برنجد عجب نیست. ظالم به جان برنجد = ستمگر تا پای جان برنجد. که = زیرا. و = رویا روی. با. مانند: آبگینه وسنگ. برف و آفتاب تموز. ۸: به انصاف وداد = از راه میانه روی وداد. که: ادات دعاست. حفظ = نگهداری. ۹: ز روی قیاس منّت تورا نیست = بنا بر سنجش سپاس از آن تو نیست. خداوند را فضل و منّت شناس = فزونی کرم ونعمت دادن پروردگارورا بشناس. ۱۰: که در کار خیر به‌خدمت بداشتت. چون دیگران معطّل نگذاشتت. خیر = نیکی. ت = تو را. معطّل = بیکار کرده. ۱۱: ولی = امّا. هر کس گوی بخشش نبرند. همه کس در بخشش کامروا نشوند. ۱۲: حاصل نکردی = به‌دست نیاوردی. به = به‌سبب. خوی بهشتی = آن خو که دارنده را به بهشت برد.

۱ دلت رَوْشن ووقتْ مجموع باد. قَدَم ثابِت و پایه مَرفوع باد.
۲ حَیاتت خوش ورفتنت بر صواب عِبادت قبول و دُعا مُستجاب.
۳ همی تا برآید به تدبیرْ کار مُدارای دشمن بهْ از کارْزار.
۴ چو نتوان عدو را به قُوَّت شکست به نِعمت ببایَد درِ فتنه بست.
۵ گر اندیشه باشد ز دشمن گَزَند به تَعویذِ احسان زبانش ببند.
۶ عَدُوْ را به جای خَسَك زر بریز. که احسان کُنَد کُند دندانِ تیز.
۷ چو دستی نشاید گزیدنْ ببوس. که با غالبان چاره زَرق است ولوس.
۸ مُراعات دشمن چُنان کن که دوست که وی را به فرصت توان کَندْ پوست.
۹ به تدبیرْ رُستم درآمد به بند که اسفندیارش نَجَست از کَمند.
۱۰ حَذر کن ز پیکارِ کمتر کسی. که از قطره سَیلاب دیدم بسی.
۱۱ مزن تا توانی بر ابرو گِرِه. که دشمن اگر چه زَبونْ دوستِ بهْ.
۱۲ بُوَد دُشمنش تازه رو دوستْ ریش کسی کِش بُوَد دشمن از دوستْ بیش.

۱: مجموع = گرد آمده. ضّد پریشان. قدم = پیش‌رفتن. ثابت = استوار. مرفوع = بلند. باد: فعل امر ازمصدر بودن است + الف تـأکید. بود. بواد. باد. ۲: حیات = زندگی. رفتنت = مردن‌تو. صواب = درست. عبادت‌قبول = بندگی پذیرفته. ۳: تا کار به‌تدبیرهمی برآید. به‌تدبیر = به‌وسیلهٔ صلاح اندیشی. ۴: چو = هنگامی‌که. عدو = دشمن. به‌قوّت = به‌وسیلهٔ نیرو. شکست: مصدر بریده‌است. به‌نعمت = به‌وسیلهٔ زر دادن. درفتنه بست[ن] = ازآشوب جلوگیری‌کردن. بست: مصدر بریده است. ۵: گرگزند زدشمن اندیشه باشد به‌تعویذ احسان زبانش [را] ببند. به‌تعویذ احسان = به‌وسیلهٔ طلسم‌بخشش. تعویذ احسان: اضافهٔ استعاره است. ببند = بی اثرکن. ۶: عدو را = برای دشمن. خسك = خارهای‌آهنی که درراه دشمن وپیرامون‌دژ می‌ریختند. که = زیرا. احسان‌دندان‌تیز [را] کندکند. احسان بخشش. نیکی. ۷: دستی [را] چوگزیدن نشاید ببوس. که = زیرا. غالبان = چیره‌شدگان. زرق ولوس = دو رنگی و چرب زبانی. ۸: مراعات = ملاحظه. که وی‌را پوست به‌فرصت توان‌کند = تا دروقت‌مناسب پوست وی را کند[ن] توان. «توان» فعل مجهول و «کند» مصدر بریده است. ۹: رستم‌که اسفندیار ازکمندش نجست به‌تدبیر به‌بند در آمد. به‌تدبیر = به وسیلهٔ اندیشیدن در پایان کار. ۱۰: حذر = دوری. کمترکسی = یك شخص زبون. که = زیرا. بسی‌از قطره‌سیلاب دیدم = بسیار دیدم‌که از چکّه‌های باران سیل جاری شد. ۱۱: برابروگره مزن = روی‌درهم‌مکش. که = زیرا. دشمن اگرچه زبون‌دوست به.«بوده» پس از «دوست» مقدّر و حذف «است» روا شمرده شده است. ۱۲: کسی که دشمنش از دوست بیش بوَد دشمنش تازه‌رو[و]دوست ریش‌بوَد. تازه‌رو = شاد. ریش = زخم‌برداشته.

۱ مزن بر سپاهِ ز خود بیشتر — که نتْوان زدن مُشت بر نیشتر .
۲ اگر زو توانا تری در نبرد — نه مردیست با ناتوان زور کرد .
۳ اگر پیلزوری و گر شیرْ چنگ — به نزدیکِ من صلح بهتر که جنگ .
۴ چو دست از همه حیلتی در گُسَت — حَلال است بردن به شمشیرْ دست .
۵ اگر صلح خواهد عَدُو سر مپیچ — و گر جنگ جوید عِنان بر مپیچ .
۶ که گر وی ببندد درِ کارْزار — تو را قدر و هَیبَت شود یك هَزار .
۷ وَراو پایِ جنگ آورَد درر کاب — نخواهد به حشر از تو داور حِساب .
۸ توهم جنگ را باش چون کینه خواست . — که با کینه ور مهرْبانی خَطاست .
۹ چو با سِفله گویی به لطف و خوشی — فزون گرددشْ کِبر و گردنکَشی .
۱۰ به اسبانِ تازی وَ مردانِ مَرد — بر آر از نِهاد بد اندیش گرد .
۱۱ اگر می بر آید به نرمی و هوش — به تندی و خَشم و درشتی مکوش .
۱۲ چو دشمن در آمد به عَجزْ از دَرت — بدَر کن ز دل کین و خَشم از سرت .
۱۳ چو زِنهار خواهد کَرَم پیشه کن . — ببخشای و از مکرش اندیشه کن .
۱۴ ز تدبیرِ پیرِ کُهن بر مگرد . — که کار آزموده بوَد سالخَورد .

۱: اگر در نبرد زو تواناتری با ناتوان زورکرد [ن] مردی نیست. مردی = دلیری. کرد: مصدر بریده است. ۲: صلح بهتر [است] که جنگ. حذف «است» روا شمرده شده‌است. صلح = آشتی. ۳: اگر پیلزور و گرشیر چنگی به‌نزدیك من صلح بهتر [است] که جنگ. حذف فعل «است» روا شمرده است. «ی» چسبیده بـه «پیلزور» فعل حال وآینده است از مصدر استن. ۴: چو = هنگامی کـه. همه حیلتی = همهٔ نیرنگها. حلال = روا. ۵: اگر دشمن آشتی خواهد رو مگردان. عنان = لگام اسب. ۶: که = زیرا. اگر وی درکارزار [را] ببندد = اگر دشمن کارزاررا رها کند. تورا قدروهیبت = پایهٔ تووترس دشمن ازتو. ۷: «او» دراینجا آهنگ تأکید دارد. به‌حشر = روز رستخیز که نیك وبد مردگان شمرده‌میشود. ۸: چون کینه خواست تو هم جنگ را باش = هنگامی که‌خواست که کینه توزی کند تو هم آمادهٔ جنگ کردن شو. که = زیرا. خطا = نـادرست. ۹: چو = هنگـامی کـه. سفله = فرومایه. لطف = نرمی ونیکویی. کبر وگردنکشی‌اش فزون‌گردد. کبر وگردنکشی = خود را بزرگ‌پنداشتن‌و سرافراشتن. ۱۰: به = به‌وسیلهٔ. تازی = عربی. مردان مرد = مردان دلیر. از نهاد بد اندیش گرد بر آر = بد اندیش را تباه کن. نهاد = سرشت. ۱۱: می‌برآید = بر می‌آید. ۱۲: چو دشمن به عجز از درت درآمد کین ز دل وخشم از سرت بدرکن. چو = هنگامی‌که. به‌عجز = ازراه‌ناتوانی. ۱۳: چوزنهارخواهد = هنگامی که‌امان‌خواست. کرم = بخشش. مکرش = نیرنگ او. ۱۴: تدبیر = به پایان کار اندیشیدن. کـه = زیرا.

۱ در آرند بنیادِ رویین ز پای
جوانانْ به شمشیر و پیران به‌رای .

۲ جَوانانِ پیل افگنِ شیرْ گیر
نـدانند دستانِ روباهِ پیر .

۳ بیَندیش در قلبِ هیجا مفَرّ .
چه دانی که زآنِ که باشد ظفر .

۴ چو بینی که لشکر زهم دست داد
به تنها مده جان شیرین به باد .

۵ اگر بر کَناری به رفتن بکوش
و گر درمیان لُبسِ دُشمن بپوش .

۶ اگر خود هَزاری و دشمن دُویست
چو شب شد دراقلیمِ دشمنْ مَایست.

۷ چو خواهی بُریدن به‌شب راهها
حذَر کن نَخُست از کمینگاهها .

۸ میانِ دولشکر چو یك روز راه
بمانَد بزن خَیمه بر جایگاه .

۹ گر اوِ پیشدستی کُند غم مدار
وَر افراسْیاب است مغزش بر آر .

۱۰ بدانی که دشمن چو یك‌روز رانْد
سرِ پنجهٔ زورمندش نماند .

۱۱ تو آسوده بر لشکرِ مانده زن .
که نادان سِتم کرد بر خویشتن .

۱۲ چو دشمن شکستی بیفگَن علَم
که بازش جِراحت نیاید به هم .

۱: جوانان به‌شمشیر وپیران به‌رای بنیاد رویین [را] زپای درآرند. به = به‌وسیله. رای = اندیشه. ۲: دستان: مخفّف داستان است. ۳: در قلب هیجامفر [را] بیندیش = در دل نبرد درفکر راه‌گریز باش. چه دانی: با آهنگ سؤال = ندانی. که = آن‌که. ظفر زآن که باشد = پیروزی ازآن کیست. ۴: هنگامی که‌دیدی که‌سپاه ازهم گسیخت تنها جان شیرین[را] به‌باد مده. به‌باد دادن = تلف کردن. ۵: بر کنار = بر کنار میدان جنگ. لبس دشمن پوش = جامهٔ دشمن بر تن کن تا بتوانی که بگریزی. ۶: و دویست دشمن = با دویست سرباز دشمن. اقلیم دشمن = سرزمین آن‌که با او در جنگی. ۷: چو به‌شب راهها بریدن خواهی. راه بریدن = راه‌طی کردن. نخست ازکمینگاهها حذرکن. حذر = دوری. ۸: چو میان دو لشکر یك روز راه بماند خیمه بر جایگاه بزن. دو لشکر = سپاه تو و سپاه دشمن. چو = هنگامی که. یك‌روز راه = راهی که دریك روز طی‌شود. جایگاه = جای شایسته. ۹: مرجع ضمیر او: دشمن‌است. ورافراسیاب است = هرچند به‌نیرومندی افراسیاب است. افراسیاب پادشاه نامی توران بود وچندبار با ایران جنگ‌کرد. مانند شده در جای مانند به‌کار رفته است. مغزش [را] برآر. مغز درون کاسهٔ سر پوشیده است. اگرکاسه شکست و مغز بیرون ریخت زندگی پایان یافته است. ۱۰: بدانی = می‌بدان. «ی + ب» ادات تأکید است. که = آن‌که. چون = هنگامی که. نماندش = برای او نماند. ۱۱: برلشکرمانده‌زن = بر سپاه کوفته حمله کن. که = زیرا. نادان بر خویشتن ستم کرد = آن‌که نیاموخت بر خود ستم کرد. دانستن بهره‌مندی است. ۱۲: چو = هنگامی که. علم بیفگن = پرچم دشمن راسرنگون کن. که جراحتش باز به‌هم نیاید = تازخم سپاه دیگر بهبود نیابد. لشکر ازهم گسیخته دوباره به‌هم نپیوندد.

۱ بسی در قفـای هزیمت مران . مبـادا کـه دور اُفتی از یـاوران ،
۲ هوا بینی از گـَرد هیجا چومیغ، بگیرند گـِردَت به زوبین و تیغ .
۳ به‌دنبـال غـارت مـرانند سپـاه که خـالی نمانـد پس پشت شاه .
۴ سپه را نگهبـانیِ شهر یـار بـِه از جنگ در حلقهٔ کارزار .
۵ دلاور که باری تهـوّر نمود ببـاید بـه مقدارش انـدر فـزود
۶ که بار دِگـَر دل نـهد بر هلاك، نـدارد ز پیکـار یـأجوج بـاك .
۷ کنون دست مردان جنگی‌ببوس، نه آن گه که‌دشمن فروکوفت کوس.
۸ سپاهی در آسودگی خوش بدار که در حـالت سختی آیـد به کار .
۹ نواحیِ مُلك از کف بدسِگال به لشکر نـِگهدار و لشکر به مـال .
۱۰ مَلِك‌رابـُوَدبَرعـَدو دست چیر که لشکـَر دل آسوده باشد و سیر .
۱۱ سپاهی که کارش نباشد ببـَرگ چرا دل نـِهد روز هیجا به مـَرگ .
۱۲ بهای سر خویشتن می‌خورَد . نه انصاف بـاشد کـه سختی بـَرد .

۱: درقفای هزیمت‌بسی مران = ازپی‌لشکر شکسست‌خورده‌بسیار پیش‌مرو. بسی: قید است. مبادا: فعل‌امر سوم شخص است + الف‌تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. که = آن‌که. ازیاوران دور افتی. یاوران = آنان که‌همراه‌تو نبرد می‌کنند. ۲: [و] هوا را از گرد هیجا چو میغ بینی [و] به‌زوبین و تیغ‌گردت [را] بگیرند. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. ازگرد هیجا چو میغ = به‌سبب گردی که‌هنگام نبرد برخاسته است‌ومانند ابر شده. زوبین وتیغ = نیزهٔ کوتاه وشمشیر. بگیرند: فعل حال وآینده ازمصدر گرفتن است ودراینجا زمـان آینده را میرساند. ۳: سپاه در پی‌تاراج پیش مرود. سپاه: اسم جمع است. که = تا. ۴: سپه را = برای لشکر. حلقهٔ کارزار = چنبرهٔ نبرد. ۵: که = هنگامی که. باری = یك بار. تهوّر = بی‌باکی. باید به‌اندر مقدارش بفزود. مقدارش = پایهٔ او. ۶: که = تا. دل بر هلاك نهد = آمادهٔ مرگ گردد. [و] ز پیکار یأجوج‌باك ندارد. پیکار یأجوج = نبرد با قوم خطرناك یأجوج که اسکندر ازآنان میترسید. ۷: [و] آن‌گه که دشمن کوس فروکوفت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: که در حال سختی به کار آیدت. که = تا. به‌کار: صفت مرکّب است = سودمند. ت = تو را. ۹: نواحی: جمع ناحیه = اطراف. جانبها. ملك = کشور. ازکف‌بدسگال‌نگهدار = ازافتادن‌به‌دست‌بد اندیش بپای. به‌لشکر = به‌وسیلهٔ‌سپاه. به‌مال = به‌وسیلهٔ زر. ۱۰: لشکر که‌دل آسوده‌وسیر باشندملك رادست‌برعدوچیر بود. ملك‌رادست‌چیر بود = دست پادشاه‌نیرومند است. برعدو = نزددشمن. که = هنگامی که. ۱۱: کارش به‌برگ نباشد = کار اودرنوا نیست. روزهیجا چرادل به‌مرگ نهد: باآهنگ سؤال = روز نبرد آمادهٔ کشته‌شدن نمیشود. ۱۲: انصاف نباشد که‌سختی‌برد. انصاف = میانه‌روی. داد. که = آن‌که.

۱ چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بُردن به تیغ.
۲ چه مَردی کُند در صفِ کارزار — که دستش تُهی باشد و کارْزار.
۳ به‌پیکارِ دشمن دلیران فرست — هِژَبرانْ به ناوَردِ شیران فرست.
۴ به رایِ جهاندیدگان کار کُن — که صَید آزموده‌ستْ گرگِ کُهن.
۵ مترس از جوانانِ شمشیر زن — حَذَر کُن ز پیرانِ بسیارْ فن.
۶ خِردمندْ باشد جهاندیده مَرد — که بسیار گرم آزموده‌ست و سرد.
۷ جوانانِ شایستهٔ بَختْوَر — ز گفتارِ پیران مپیچند سر.
۸ گَرَت مَملکت بایَد آراسته — مده کارِ مُعظَّم بهٔ نوخاسته.
۹ سپه را مکن پیشرو جز کَسی — که در جنگها بوده باشد بسی.
۱۰ به‌خُردان مفرمایْ کارِ دُرُشت — که‌سَندان نشاید شِکستن به مُشت.
۱۱ رَعیّت نوازی وَ سرلشکری — نه‌کاری‌ست بازیچه و سَرسَری.
۱۲ نخواهی که‌ضایع شود روزْگار — به ناآزموده مفرمای کار.
۱۳ نتابد سگِ صَید روی از پلنگ — زِ رو به رَمَد شیرِ نادیده جنگ.

۱: چو = هنگامی که. گنج = زر. دارند = فعل‌مجهول است. دست به‌تیغ‌بردن دریغ‌آیدش. تیغ = شمشیر. ش = اورا. سپاهی را. ۲: دست تهی و کارش که زار باشد در صف کارزار چه مردی کند. صف کارزار = صف جنگ. چه مردی کند: با آهنگ سؤال = مردی نتواند کرد. ۳: به‌پیکار دشمن = برای جنگ‌کردن با دشمن. «دلیران»دراینجا آهنگ تأکیددارد. هژبران [را] به‌ناورد = شیران را برای پیکار. ۴: بنابراندیشهٔ جهاندیدگان‌کار کن. زیرا گرگ پیر تجربهٔ صیدکردن دارد. ۵: ز پیران‌بسیار فن‌حذر کن. حذر = دوری. ۶: جهاندیده مردکه سرد وگرم بسیار آزموده است خردمند باشد. سرد وگرم آزموده: صفت مرکّب است = تجربه اندوخته. ۷: سر مپیچند: فعل امر است = رو مگردانند. ۸: گر مملکت آراسته بایدت‌کار معظم به‌نوخاسته مده. ت = تورا. معظم = بزرگ. نوخاسته = جوان. ۹: سپه را پیشرو جزکسی که‌بسی درجنگها بوده باشدمکن. سپه‌را پیشرو = پیشوای‌سپاه. فرماندهٔ لشکر. بوده: صفت است و باشد: فعل حال سوم شخص از مصدر باشیدن. جز = اِلّا. بسی = بسیار. ۱۰: که = زیرا. سندان [را] به مشت شکستن نشاید. نشاید: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد است ازمصدر شایستن. به = به‌وسیله. ۱۱: رعیّت نوازی وسرلشکری کاری‌بازیچه وسرسری‌نیست. سرسری = آسان‌گرفتن. ۱۲: [اگر] نخواهی‌که روزگار ضایع شودکار به ناآزموده مفرمای. حذف «اگر» روا شمرده شده است. که = آن که. روزگار ضایع شود = عمر بیهوده‌گذرد. ۱۳: سگ صید ازپلنگ روی نتابد [و] شیر جنگ‌نادیده‌زروبه رمد. حذف«و»درمیان دوجمله‌روا شمرده‌شده است. سگ‌صید = سگی‌که شکارچی با خودبه‌شکار میبرد. جنگ نادیده: صفت مرکّب است = با دشمن‌رو بر رو نشده.

۱ چو پرورده باشد پسر در کَنـار — بترسد چـو پیش آیـدش کارْزار .
۲ به کُشتی وَ نَخچیر و آماج و گوی — دلاّور شود مَـرد و پَـرخـاشجوی.
۳ به گَرمابه پرورده و عیش و نـاز — بترسد چـو بیند در ِ جنگ بـاز .
۴ دو مَـردش نشانند بر پُشت ِ زین. — بَـود کَـش زَنَد کودَکی بر زمین.
۵ یکی را که‌دیدی‌تو درجنگ‌پُشت — بکُش گَر عَدوْ در مَصافش نکُشت.
۶ مُخَنّـَث بـه ْ از مرد ِ شمشیر زن — که روز و ِ غا سر بتابـد چو زن .

مَثل

۷ چه‌خوش گفت گُرگین به‌فرزند خویش — چو قِربان ِ پـیکارْ بربست و کیش
۸ اگرچون‌زنان‌ُجست‌خواهی ُگریز — مَرَو. آب ِ مردان ِ جنگـی مَـریز.
۹ سواری که در جنگ بنمودْ پشت — نه‌خود را که نام‌آوران را بکُشت .
۱۰ شَجاعت نیاید مگر ز آن دو یار — کـه اُفتند در حَلقـهٔ کارْزار .
۱۱ دو هم جنس ِ هم سُفرهٔ همزبـان — بکوشند در قلب ِهیجـا بـه جـان
۱۲ که ننگ آیدش‌رفتن ازپیش تیر — برادر بـه چنگـال ِ دشمن اسیر .

۲: مرد به کشتی ونخچیروآماج و گوی‌دلاّور وپرخاش‌جوی‌شود. به = به‌وسیله. نخچیرو آماج = شکارکردن وتیراندازی. ۳:به گرمابه وعیش ونازپرورده: صفت مرکّب ودراینجا مسندالیه است. عیش = خوشی. چو درجنگ [را] باز بیند = هنگامی‌که نبرد را آغازشده بیند. ۴: دو مرد بر پشت زین نشانندش. مرجع ضمیر «ش» به گرمابه وعیش و نازپرورده است. بودکه کودکی بر زمین زندش = باشدکه یك‌کودك او را برزمین زند. ۵: درجنگ یکی را پشت که دیدی گر عدو درمصاف نکشتش تو بکش. «تو» دراینجا آهنگ‌تأکیددارد. یکی را پشت = پشت یکی. که = هنگامی‌که. عدو درمصاف = دشمن درجنگ. ۶:مخنّث از مرد شمشیر زن‌که‌روزوغا سر بتابد چو زن‌به[است]. حذف«است»روا شمرده شده‌است. وغا = جنگ. سربتابد = روبگرداند. چو زن = مانند زن‌که جنگ‌کردن وظیفهٔ او نیست. ۷:گرگین به فرزند خویش چو قربان وکیش پیکار بر بست چه خوش‌گفت. گرگین: پهلوان افسانه‌ای ایران است. چه خوش گفت = عجب نیکوگفت. چو = هنگامی که. قربـان+ کیش = جعبهٔ کمان+ تیردان. ۸: اگرگریز خواهی جست چون زنان مرو. چو = مانند. آب مردان جنگی [را] مریز = مردان جنگی را شرمنده‌مکن. به‌سبب شرم خوی بر چهره می‌نشیند واگر بسیار شد فرو میریزد. ۹: خود را نه [بل]که‌نام آوران را بکشت. ۱۰: شجاعت = دلیری. حلقهٔ‌کارزار = چنبره نبرد. ۱۰: قلب هیجا = دل نبرد. ۱۲: کـه = زیرا. ش = اورا. برادر به‌چنگال دشمن اسیر: وجه وصفی است و«بوده» ازپی آن مقدّر.

۱ چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار .

با بوبکر سعد

۲ دو کس پرور ای شاه کشور گشای — یکی اهل رزم و دگر اهل رای .
۳ ز نام‌آوران گوی دولت برد — که دانا و شمشیر زن پرورد .
۴ هر آن کاو قلم را نورزید و تیغ — بر او چون بمیرد مگو ای دریغ .
۵ قلم‌زن نگهدار و شمشیر زن ، — نه مطرب که مردی نیاید ز زن .
۶ نه مردی‌ست دشمن در اسباب جنگ ، — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ .
۷ بسا اهل دولت به‌بازی نشست — که دولت به بازی برفتش ز دست.
۸ نگویم ز جنگِ بد اندیش ترس. — در آوازهٔ صلح از او بیش ترس .
۹ بسا کس به‌روز آیت صلح خواند، — چو شب شد سپه بر سرِ خفته‌راند.
۱۰ زره‌پوش خسبند جنگ آوران — که بستر بود خوابگاه زنان .
۱۱ به خیمه درون مرد شمشیر زن — برهنه نخسبد چو در خانه زن.
۱۲ بباید نهان جنگ را ساختن . — که دشمن نهان آورد تاختن .

۱: چو = هنگامی که. «یار» دراینجا آهنگ تأکید دارد. هزیمت [را] ز میدان غنیمت‌شمار = گریزازمیدان جنگ را بازیافته شمار. ۲: اهل رزم = جنگجو. اهل رای = صاحب اندیشه. ۳: [آن] که دانا وشمشیر زن‌پرورد زنام آوران گوی‌دولت برد. زنام‌آوران گوی دولت برد = دربخت از نام آوران پیشی جوید. دولت = بخت. برد = رباید. ۴: هرآن کاو قلم وتیغ‌را نورزید = هرآن‌کس که با قلم‌وشمشیر تمرین نکرد. نه با قلم کارکردونه با شمشیر. چون = هنگامی که. ۵: قلمزن و شمشیرزن[را] نگهدار [و] مطرب [را] نه. حذف «را» + «و» روا شمرده شده است. مطرب = رامشگر که در بیشتر اوقات زن بود و جنگ کردن وظیفهٔ زنان نیست. مردی = دلیری وجنگجویی. ۶: دشمن دراسباب جنگ [و]تو مدهوش ساقی وآوازچنگ مردی نیست = آن که میخواهد که با تو نبرد کند ساز جنگ برتن کرده و تو به‌سبب نوشیدن از دست ساقی وشنیدن آواز چنگ از خود بیخبر بودن‌دلیری نیست. ۷: بسا = بسیار. اهل دولت: صفت مرکّب و اسم جمع است وبا فعل‌مفردمی‌آید. = صاحبان‌دستگاه. که = هنگامی که. به‌بازی‌دولت‌ز دستش‌برفت. به‌بازی = هنگام‌سرگرمی. ۸: صلح = آشتی. ۹: آیت‌صلح: انمّاالمؤمنون اخوةٌ فاصلحوا بین‌اخویکم. ۱۰: زره‌پوش = زره بر تن داشته. که = گویان. بستر خوابگاه زنان بود. «زنان» در اینجا آهنگ تأکید دارد ومیرساند که جنگجو نباید در بستر بیآرامد. ۱۱: برهنه = سلاح از تن‌درآورده. چو = مانند. ۱۲: جنگ را نهان‌باید ساختن. «نهان» دراینجا آهنگ تأکیددارد. که = زیرا.

۱ حَذَر کارِ مردان کارآگَه است. یَزَك سَدِّ رویین لشکرگه است.
۲ میانِ دو بدخواهِ کوتاه دست نه فرزانگی باشد ایمَن نشست.
۳ که گر هر دو با هم سِگالند راز شود دستِ کوتاهِ ایشان دراز.
۴ یکی را به نَیرنگ مشغول دار. دگر را برآوَر ز هستی دَمار.
۵ اگر دشمنی پیش گیرد ستیز به شمشیرِ تدبیر خونش بریز.
۶ برو، دوستی گیر با دشمنش که زندان شَود پیرهَن بر تنَش.
۷ چو درلشکرِ دشمن افتد خِلاف تو بگذار شمشیرِ خود در غِلاف.
۸ چو گرگان پسندند برهم گَزَند بر آساید اندر میان گوسفند.
۹ چودشمن به‌دشمن شَود مُشتَغِل تو با دوست بنشین به آرامِ دل.
۱۰ چو شمشیرِ پیکار برداشتی نگهدار پنهان رهِ آشتی.
۱۱ که لشکرِ شکوفانِ مِغفَر شِکاف نِهان صلح جُستند وپَیدا مَصاف.
۱۲ دلِ مردِ میدان نِهانی بجوی. که باشد که در پایت افتد چو گوی.
۱۳ چو سالاری ازدشمن افتد به‌چنك به کشتن درش کرد باید دِرَنگ.

۱: حذر = دوری از خطر. پرهیز. یزك = پیش قراول. سدّ رویین لشکرگه است. مانند سدّ فلزّی است که اسکندر در راه قوم خطرناك یأجوج ساخت. ۲: ایمن نشست[ن] میان دو بد خواه کوتاه دست فرزانگی نباشد. فرزانگی نباشد = خردمندی نیست. ۳: که = زیرا. راز سگالند = اسرار خویش را درمیان گذارند. ۴: به = به وسیله. مشغول‌دار = سرگرم کن. دگر را هستی = هستیِ آن‌دیگر. ازهستی دمار برآور = هلاك گردان. ۵: دشمنی = یك دشمن. ستیز پیش گیرد. جنگ خواهد. به = به وسیلهٔ. شمشیر تدبیر: اضافهٔ تشبیه است. تدبیر = به‌پایان کار اندیشیدن. ۶: برو [و] با دشمنش دوستی گیر که پیرهن بر تنش زندان شود. حذف «و» روا شمرده شده است. که پیرهن بر تنش زندان شود = تاسخت در تنگنا واقع شود. ۷: چو = هنگامی که. درلشکر دشمن خلاف افتد = در میان لشکریان دشمن همرایی نبود. شمشیر خود [را] در غلاف بگذار = به‌نبرد کردن نیاز نداری. ۷: چو گرگان گزند بر هم [را] پسندند اندر میان گوسفند برآساید. ۹: مشتغل = سرگرم. ۱۰: پنهان: دراینجا قید است = پوشیده. ۱۱: که = زیرا. لشکر شکوف = شکافندهٔ صف‌سپاه. مغفر = کلاه‌خود. نهان‌صلح‌وپیدامصاف جستند. نهان + پیدا: قید است = پوشیده + آشکارا. صلح = آشتی. مصاف = جنگ. ۱۲: دل مردمیدان [را] نهانی بجوی = مردی را که برای نبرد به میدان میرود پنهان بنواز. که = تا. باشد که = ممکن است که. چو = مانند. ۱۳: سالاری از دشمن چو به چنگ افتد در کشتنش درنگ کردن بباید. سالاری = یك سالار.

۱ که‌افتد کز این‌نیمه‌هم‌سروری — بماند گرفتار در چنبری.
۲ اگر کشتی آن بندیِ ریش را — نبینی دگر بندیِ خویش را.
۳ نترسد که دوراْنش بندی کند — که بر بندیان زورمندی کند.
۴ کسی بندیان را بُوَد دستگیر — که خود بوده باشد به بندی اسیر.
۵ اگرسر نهد برخطت‌سروری — چو نیکش بداری نهد دیگری.
۶ اگر خفیه ده‌دل‌به‌دست آوری — از آن به که صدره شبیخون بری.
۷ گرت‌خویشِ دشمن‌شوددوستدار — ز تلبیس ایمن مشو. زینهار.
۸ که‌گردد درونش‌به‌کینِ توریش — چو یاد آیدش مهرِ پیوندِ خویش.
۹ بد اندیش را لفظِ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین.
۱۰ کسی جان ز آسیبِ دشمن‌ببرد — که مر دوستان را به دشمن شمرد.
۱۱ نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر — که بیند همه خلق را کیسه‌بُر.
۱۲ سپاهی که عاصی شود بر امیر — ورا تا توانی به خدمت مگیر.

۱: که = زیرا. افتد = پیش آید. که = آن‌که. این نیمه = این سوی میدان جنگ. سروری = یک سالار. در چنبری گرفتار بماند = دریک حلقهٔ کارزار دستگیر شود. ۲: آن بندی‌ریش = آن دستگیر شدهٔ زخم برداشته. دگر = ازآن پس. ۳: [آن]که بر بندیان زورمندی‌کند نترسدکه‌دوران‌بندی‌اش‌کند = زورمندی‌کردن او نشان نترسیدن ازیک روزگرفتار شدن است. ۴: کسی‌که خود به‌بندی اسیر بوده باشد بندیان‌را دستگیر بود. به‌بندی اسیر = در یک بندگرفتار. ۵: اگر سروری‌سر بر خطت نهدچو نیک بداریش دیگری‌نهد. سر بر خطت نهد = خط فرمان تو را بر پیشانی‌گذارد. فرمان ببرد. فرمان بزرگان را هنگام دریافت بر پیشانی‌می‌نهادند. سروری = یک‌سالار. چو = هنگامی‌که. ش = اورا. ۶: خفیه: قیدچگونگی است = درنهان. دل به دست آوردن = خشنودگردانیدن. ازآن‌که صدره شبیخون بری به [است] حذف «است» روا شمرده شده است. صد ره شبیخون = صد بار دشمن را غافلگیر کردن. ۷: اگر خویشاوند دشمن دوست توگردد. تلبیس = نیرنگ. ایمن‌مشو = خویشتن را بی‌گزند مپندار. زینهار = آگاه باش. ۸: که = زیرا. چو مهر پیوند خویش [به] یادش آید درونش به‌کین تو ریش گردد. کین تو = دشمنی با تو. ریش = زخم برداشته. چو = هنگامی‌که. ۹: بد اندیش را لفظ = سخن بد اندیش. که = زیرا. ۱۰: کسی‌که مر دوستان را دشمن بشمرد زآسیب دشمن جان‌ببرد. جان بردن = جان خویش را به سلامت داشتن. ازخطر دور شدن. ۱۱: آن شوخ که همه خلق را کیسه بُر بیند در [را] در کیسه نگهدارد. شوخ = گستاخ. دُر = مروارید. بیند = پندارد. کیسه‌بُر = جیب‌بر. ۱۲: سپاهی‌که = آن سربازکه. عاصی = نافرمان. امیر = فرمانده. به‌خدمت = برای‌جنگ. مگیر = اختیار مکن.

۱ ندانست سالار خود را سپاس. تو را هم نداند ز روی قیاس.
۲ به‌سوگند و عهد اُستوارش بدار، نگهبانِ پنهان بر او بر گُمار.
۳ نو آموز را ریسمان کن دراز. مَتُگسِل. که دیگر نبینیش باز.
۴ چو اقلیمِ دشمن به‌جنگ و حصار گرفتی به زندانیانش سپار.
۵ که‌بندی چو دندان به‌خون دربَرَد ز حلقومِ بیدادگر خون خورَد.
۶ چو بر کَندی از چنگِ دشمن دیار رَعیّت بسامانتر از وَی بدار.
۷ که گر باز کوبد درِ کارزار برآرند عام از دَماغش دَمار.
۸ اگر شهریانت نهان دشمنند درِ شهر بر رویِ دشمن مَبند.
۹ مگو دشمنِ تیغزن بر در است. که انباز دشمن به شهر اندر است.
۱۰ به‌تدبیرِ جنگ بداندیش کوش. مَصالِح بیَندیش و نیّت بپوش.
۱۱ مَنِه در میان راز با هر کسی. که جاسوسِ همکاسه دیدم بسی.

مَثَل

۱۲ سِکَندر که باشرقیان حَرب داشت درِ خیمه بر جانبِ غرب داشت.

۱: سالار خود را سپاس ندانست = سپاس سردار خویش را در نظر نداشت. ز روی قیاس [سپاس] تو را هم نداند. نداند: فعل حال وآینده ازمصدر دانستن است و دراینجا زمان آینده را در بر دارد. زروَی قیاس = بنا بر سنجش. ۲: عهد = پیمان. حذف «و» عطف در میان دوجمله روا شمرده شده است. ۳: نوآموز را ریسمان درازکن = نوآموز را فرصت بسیار بده. مانند شده در جای مانند به‌کار رفته است. که = زیرا. دیگر باز نبینی‌اش = از آن پس بار دگر اورانبینی. ۴: چو = هنگامی‌که. اقلیم = قلمرو. به‌جنگ و حصار = به وسیلهٔ جنگ و محاصره کردن. به زندانیان سپارش = به‌دست کسانی‌که آنجا زندانی بودند بده. مرجع ضمیر مفعولی «ش» اقلیم دشمن است. ۵: که = زیرا. چو بندی دندان‌درخون ببرد = هنگامی که بندی توانایی ریختن خون یابد. حلقوم = گلو. ۶: چو دیار ازچنگ دشمن بر کندی = هنگامی‌که کشور را از چنگ دشمن درآوردی. رعیّت = مردم آن‌کشور را. مرجع «وی» دشمن است. ۷: که = تا. بازدرکارزارکوبد = بار دیگر نبردکردن خواهد. عام از دماغش دمار برآرند = همگان او را هلاك کنند. دمار = تباهی. ۸: اگر شهریان نهان دشمنت‌اند. ۹: مگو = با خودمگو. تیغزن = شمشیر زن. که = بل. انباز دشمن = آن که‌بادشمن همکاری‌کند. ۱۰: تدبیر جنگ = به‌پایان کارجنگ‌اندیشیدن. مصالح: جمع‌مصلحت = خیر اندیشیها. نیّت [را] بپوش = آهنگ‌خویش‌را پنهان بدار. ۱۱: که = زیرا. جاسوس = خبرکش. خبرچین. بسی = بسیار. ۱۲: با شرقیان‌که حرب داشت = هنگامی‌که برای جنگ با مردم خاور میرفت. خیمه = سرا پردهٔ خویش را. جانب غرب = سوی باختر.

۱ چو بهمن به زابُلِستان‌خواست‌شد — چپ آوازه افگند و از راست شد .

با بو بکر سعد

۲ اگرجزتوداند که عزم تو چیست — بر آن‌رای ودانش بباید گِریست .
۳ کرم کن، نه پرخاش و کین آوری — که عالَم به زیـر نِـگین آوری .
۴ چوکاری‌بر آیـَد به‌لطف و خوشی — چه حاجت به‌تندی و گَـردنکَشی .
۵ نخواهی که بـاشد دلت دردمند — دلِ دردمنـدان بـر آور ز بنـد .
۶ به بـازو توانـا نبـاشد سپـاه . — برو، هِمـّت از ناتوانـان بخواه .
۷ دُعایِ ضعیفـانِ اُمیـّد وار — ز بـازویِ مردان بهْ آیـَد به کار .
۸ هرآن کاستِعانت به‌درویش‌بُـرد — اگر بر فریـدون زد از پیش بُـرد .

۱: بهمن چو به‌زابلستان شد[ن] خواست. چو = هنگامی‌کـه. شدن = رفتن. ۲: جز = اِلا. غیر از. که = آن‌که. عزم = آهنگ. اراده. ۳: کرم کن [و] پرخاش و کین آوری‌نه. که عالم [را] زیر نگین بیاوری = تا جهان زیر فرمان تو درآید. ۴: هنگامی‌که یك‌کاراز راه نرمی وخوشی برآید به‌تندی و گردنکشی چه حاجت [است]. حذف «است» در پایـان جملد روا شمرده شده است. چه حاجت است: با آهنگ سؤال = نیـاز نیست. ۵: [اگر] نخواهی‌که دلت دردمند باشد.دل درمندان [را] زبند برآور. حذف «اگر» روا شمرده شده است. دل دردمندان[را]زبند برآور = دل دردمندان را آرام بخش. ۶: سپاه به بازو توانا نباشد. «به‌بازو» دراینجا بایدکه بـا آهنگ تـأکید ادا شود. به = به وسیله. برو [و] از ناتوانان همّت بخواه. حذف «و» روا شمرده شده است. همّت = نیروی انجام دادن کار. ۷: ضعیفان = ناتوانان.مردان = دلاَوران. ۸: هرآن‌که به‌درویش استعانت برد = هرکس از بینوا یاری خواست. بر فریدون زد = بر افریدون پادشاه نیرومند هخامنشی حمله کرد.

۱ باب دوم

۲ در احسان

اندرز

۳ اگر هوشمندی به‌معنی[1] گرای. — که معنی[1] بماند، نه‌صورت به‌جای.
۴ که را دانش و جود و تقوی[1] نبود — به صورت درش هیچ معنی[1] نبود.
۵ کسی خسبد آسوده درزیر گِل — که خسبند ازاو مردم آسوده دل.
۶ غم خویش درزندگی خور. که خویش — به مرده نپردازد از حرص خویش.
۷ زرونعمت اکنون بده کآن توست. — که بعد ازتوبیرون ز فرمان توست.
۸ نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکندگان را ز خاطر مهل.
۹ پریشان کن امروز گنجینه چست. — که فردا کلیدش نه‌در دست توست.
۱۰ تو با خود ببر توشهٔ خویشتن. — که شفقت نیاید ز فرزند و زن.
۱۱ کسی گوی دولت ز دنیا ببرد — که با خود نصیبی به عقبی[1] ببرد.

۱: باب دوم = دومین در. ۲: دربارهٔ نیکویی وبخشندگی. ۳: به‌معنی گرای = به آرش رو بنما. که = زیرا. معنی به‌جای بماند [و] صورت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. صورت = نقش. ظاهر. ۴: [آن] که را دانش وجود وتقوی نبود = آن‌که دانش وبخشش وپرهیزگاری نداشت. درصورتش هیچ معنی بنبود. «ب» ادات تأکید است. ۵: کسی‌که از او مردم آسوده دل خسبند در زیرگل آسوده خسبد. گل = خاك. ۶: غم خویش = اندوه خویشتن. «زندگی» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. ۷: زرونعمت[را]اکنون‌که آن توست بده. نعمت = مال. دومین «که» = زیرا. ۸: [اگر] نخواهی‌که‌پریشان دل باشی پراکندگان را زخاطر مهل. ز خاطر مهل = از دل بیرون مدار. در اندیشهٔ آنان باش. ۹: امروز چست کنجینه [را] پریشان‌کن. «امروز» دراینجاآهنگ تأکید دارد. چست:قید است = زود. جلد. که = زیرا. فرداکلیدش در دست تو نیست. فردا = پس‌ازپایان‌یافتن‌زندگی‌تو. مرجع ضمیر «ش» گنجینه است. ۱۰: که = زیرا. شفقت = مهربانی. ۱۱: کسی‌که نصیبی‌با خودبه‌عقبی ببرد ز دنیا گوی دولت ببرد. گوی دولت ببرد = بختورشد. در چوگانبازی هرکس گوی را با چوب سر کج به نشانه برد پیروز است. نصیبی = اندك بهره. عقبی = آخرت.

۱ بهغمخوارگی چون سر انگشت من | نخارد کسی در جهان پشت من .
۲ کنون بر کف دست نه هر چه هست | که فردا به دندان گزی پشت دست .
۳ به پوشیدن سِتر درویش کوش | که سِتر خدایت بود پرده پوش .
۴ مگردان غریب از درت بی نصیب . | مبادا که گردی به درها غریب .
۵ بزرگی رساند به محتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد به غیر .
۶ به حال دل خستگان در نگر . | که روزی تو دلخسته باشی مگر .
۷ درون فروماندگان شاد کن . | ز روز فرو ماندگی یاد کن .
۸ نه خواهندهای بر در دیگران . | به شکرانه خواهنده از در مران .
۹ پدر مرده را سایه بر سر فکن . | غبارش بیفشان و خارش بکن .
۱۰ بدانی چه بودش. فرومانده سخت. | بود تازه بی بیخ هرگز درخت .
۱۱ چو بینی یتیمی سر افگنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش .
۱۲ یتیم ار بگرید که نازش خرد . | وگر خشم گیرد که بارش برد .
۱۳ الا. تا. مگرید. که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم .

۱: درجهان کسی پشت من [را] بهغمخوارگی چون سر انگشت من نخارد. چون = مانند. ۲: کنون هرچه هست بر کف دست نه. «کنون» دراینجا آهنگ تأکید دارد. که = زیرا. پشت دست [را] به دندان گزی = پشیمان شوی. گزی: فعل آینده ازمصدر گزیدن است. ۳: به پوشیده نگاهداشتن را ز بینوا بکوش. که سِر خدا پرده پوش بودت. که = تا. سِر خدا = راز بندگان که نزد پروردگار آشکار است. ۴: بی نصیب = بی بهره. مبادا: فعل امراست از مصدر بودن. مبوَد + الف تأکید. مبواد. مبادا. که = آن که. غریب بهدرها بگردی = دور از میهن ازیك در بهدر دیگر بگردی. ۵: بزرگی که ترسد که بهغیر محتاج گردد به محتاج خیر رساند. خیر به محتاج = نیکویی به نیازمند. غیر = دیگری. ۶: که = زیرا. مگر روزی تو دلخسته باشی. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. مگر = باشدکه. افتدکه. ۸: خواهنده بر در دیگران نیی. بهشکرانه خواهنده [را] از در مران. بهشکرانه = از راه سپاس. ۹: بر پدر مرده را سر = بر سر پدر مرده. سایه فکن = او را بنواز. غبار از چهره نشاندن و خار از پا درآوردن نشان نوازش است. ۱۰: میدانی او را چهبود. ش = او را. یتیم را. سخت فرو مانده [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بی بیخ درخت هرگز تازه بود: با آهنگ سؤال = درخت بی ریشه هرگز شاداب نیست. ۱۱: چو یتیمی [را] سر [به] پیش افگنده بینی بر روی فرزند خویش بوسه مده. سر به پیش افگنده: صفت مرکب است = اندوهگین. ۱۲: بارش [را] که برد: با آهنگ سؤال = کس نیست که ناز او را بپذیرد + کس نیست که خشم او را تحمّل کند. ۱۳: الا. تا = آگاه باش. که = زیرا. چون بگرید عرش عظیم بلرزد. عرش عظیم = سریر بزرگ پروردگار. چون = درآن هنگام که.

۱ به رحمت بکُن آبش از دیده پاک | به شَفْقَت بیفشانش از چهره خاک .
۲ اگر باب را سایه رفت از سرَش | تـو در سایهٔ خـویشتن پَـروَرَش .

سر گذشت

۳ من آن گَه سر تا جُوَر داشتم | کـه سر در کَنار پـدر داشتم .
۴ اگر بر وجودم نشستی مگَس | پریشان شدی خـاطِر چند کَس .
۵ کنون دشمنـانْ گر بَرندَم اسیر | نباشد کَس از دوستـانم خبیر .
۶ مرا باشد از حـالِ طِفلان خبر | کـه در طفلی از سر بـرفتم پـدر .

مَثل

۷ یکی خارِ پـایِ یتیمی بکَند . | به خواب اندرش دید صدرِ خُجَند
۸ که می گفت و در روضه‌ها می چمید | از آن خـار بر من چه گلهـا دمید .

با بو بکر سعد

۹ مشو تـا توانی ز رحمت بَری . | که رحمت بَرندَت چو رحمت بَری.
۱۰ چو اِنعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم ، دیگران زیر دست.

۱: به‌رحمت آب‌ازدیده‌اش پاک کن. به‌رحمت = ازراه دلسوزی. به‌شفقت خاک‌ازچهره‌اش بیفشان. به‌شفقت = ازراه مهربانی. ۲: باب را سایه ازسرش رفت = بی پدر شد. پرورش = اورا بپرور. ۳: من آن گه که سر در کنار پدر داشتم سر تاجور داشتم. سرتاجورداشتم = می‌پنداشتم که تاج بر سرم است. مانندشده درجای‌مانند به‌کار رفته است. ۴: وجودم = پیکر من. نشستی = می‌نشست. ی + می: ادات تأکید است. خاطر = دل.درون. ۵: کنون اگردشمنان اسیر برندم از دوستانم کس خبیر نباشد. م = مرا. خبیر = آگاه. ۶: مرا که درطفلی پدر از سرم برفت ازحال طفلان خبر باشد. «مرا» در اینجا آهنگ تأکید دارد. مرا خبرباشد = با خبرم. ۷: یتیمی = یک‌پدر مرده. صدر خجند اندر خواب بدیدش. صدر خجند: دانشمند و عارف شهر خجند واقع برکنار رود سیحون بود. ش = او را. ۸: که = درحالی‌که. درروضه‌ها می‌چمید ومی گفت. روضه‌ها = باغها. چه گلها ازآن‌خار بر من‌دمید = عجب گلها ازآن خار نزد من رست. خار به‌معنی بوتهٔ خار دار نیز هست. ۹: زرحمت بری مشو = از دلسوزی و رقت قلب دور مشو. که = زیرا. رحمت برندت = بر تو دل بسوزند. چو = هنگامی که. ۱۰: هنگامی که نعمت‌دادی به‌خودپردازنده مشو. که = گویان. من‌سرورم[و] دیگران‌زیر دست. حذف «و» روا شمرده شده است: و = برابر. رویاروی.

۱ مگو تیر دورانْش انداخته‌ست . که‌شمشیرِ دَوْران‌هنوز آخته‌ست .
۲ چو بینی دُعا گوی دولت هَزار خداوند را شُکرِ نعمت گُزار
۳ که چَشم از تودارند مردم بسی، نه تو چَشم داری به دستِ کسی .
۴ کَرم‌خوانده‌ام‌سیرتِ‌سَروَران. غلط گفتم . اخلاقِ پیغمبران .

مَثَل

۵ شنیدم که یك هفته ابن السَّبیل نیامد به مهمانسَرای خَلیل .
۶ زفرخنده خویی نخوردی به گاه. مگر بینوایی درآید ز راه .
۷ برون‌رفت وهرجانبی بِنگرید. بر اطرافِ وادی نظر کرد و دید
۸ به‌تنها یکی در بیابان چو بید سر و مویش از برفِ پیری سفید .
۹ به دلداریَش مرحبایی بگفت. به رسمِ کریمان صَلایی بگفت
۱۰ که ای چَشمهایِ مرا مَردُمَك یکی مَردُمی کن به نان و نمك .
۱۱ نَعَم گفت وبر جَست‌وبرداشت‌گام که دانست خُلقش . علیهِ السّلام .
۱۲ رقیبانِ مِهمانسَرایِ خلیل به عِزّت نشاندند پیرِ ذلیل .
۱۳ بفرمود و ترتیب کردند خوان . نِشستند بر هر طرف همگنان .

۱: مگو = با خود مگو. تیر دوران انداخته است‌اش = به‌سبب تیر روزگار از پا درآمده است. که = درحالی‌که. تیر دوران+ شمشیر دوران: اضافهٔ تشبیه‌است. شمشیر دوران هنوز کشیده‌است = ممکن که‌توهم به‌سبب گردش روزگارازپا درآیی. ۲: چو هزار دعاگوی‌دولت بینی شکر نعمت پروردگار گزار. چو = هنگامی‌که. ۳: که = در حالی‌که. بسی مردم از تو چشم دارند. [و] تو چشم به دست‌کسی نداری. حذف «و» روا شمرده شده است. بسی = بسیار. ۴: کرم [را] سیرت‌سروران‌خوانده‌ام. کرم = بخشش. سیرت = خوی. اخلاق پیغمبران[است]. حذف«است»درپایان جمله‌رواشمرده‌شده‌است. ۵: که = آن‌که. ابن‌السّبیل = مسافر. خلیل = ابراهیم‌پیامبر. ۶: ز = به‌سبب. به‌گاه نخوردی = درهنگام نمی‌خورد. دیر غذا میخورد. مگر = باشدکه. ۷: وادی = فاصلهٔ میان‌دوتپّه یا دو کوه. بیابان. نظرکرد = با دقّت نگریست. ۸: چوبید = مانند بیدکه‌درخت‌خمیده است. ۹: برای دلداری اویك خوش‌آمد بگفت. صلایی = یك دعوت‌به‌مهمانی. ۱۰: که = آن‌که. چشمهای‌مرامردمك = سیاهی‌چشمهای‌من. یکی = یك‌بار. مردمی کن. انساندوستی‌بنما. نان‌ونمك: خوراك بینوایان بود. ۱۱: نعم = آری. که = زیرا. خلقش [را] دانست = خوی مهمان‌نوازی ابراهیم را میدانست. علیه‌السّلام = درود بر او. ۱۲ رقیبان = نگهبانان. پیر ذلیل [را] به‌عزّت نشاندند. ذلیل = خوار. به‌عزّت = با ارجمندی. ۱۳: خوان = سفره. همگنان = هم‌جنسان.

۱ چو بسم‌الله آغـاز کردند جمع نیامد ز پیرش حدیثی بـه سمع .
۲ چنین گفت کای پیر دیرینه روز چو پیران نمی‌بینمت صـدق و سوز .
۳ نه‌شرط است وقتی که روزی‌خوری که نـام خداوند روزی بـری .
۴ بگفتا نگیرم طریقی بـه دست که نشنیدم از پیر آذر پرست .
۵ بدانست پیغـمبر نیك فـال که گبر است پیر تبه بوده حال .
۶ به‌خواری براندش چو بیگانه دید که منکـر بـود پیش پاکان پلید .
۷ سروش آمد از کـردگار جلیل به هیبت ملامت کنان کای خلیل
۸ منش داده صدسال روزی و جان تو را نـفرت آمد از او یك زمان .
۹ گر اومی برد سوی آتش سجود تو واپس چرا می بـری دست جود .

با بوبکر سعد

۱۰ گـره بر سر بند احسان مزن . که آن زرق و شید است و تزویر و فن .
۱۱ زیـان می کند مـرد تفسیر دان که علم و ادب می‌فروشد به نـان .
۱۲ کجا عقل یـا شرع فتوی دهد که اهل خـرد دین بـه دنیـا دهد .

۱: جمع چو. گروه هنگامی‌که. حدیثی ز پیر به‌سمعش نیامد = سخنی از پیر به‌گوش ابراهیم نیامد. ۲: چو پیران صدق وسوز نمی‌بینمت = راستی و سوز مانند سالخوردگـان در تو نمی‌بینم. ت = تورا. ۳: وقتی‌که روزی خوری شرط نیست که نام خداوند روزی بری: جملهٔ سؤال است. ۴: طریقی [را] که ازپیر آذرپرست نشنیدم به‌دست نگیرم. طریقی که = آن راه‌که. پیر آذرپرست = پیشوای آیین زرتشت. نگیرم: فعل حال و آینده است. ۵: فال = شگون. تبه حال بوده: صفت مرکّب است. ۶: چو بیگانه دید به‌خواری براندش. چو = ازآنجا که. که = گویان. پلید پیش پاکان منکر بود. منکر = ناپسند. ۷: سروش = فرشتهٔ آورندهٔ پیام ازخداوند. جلیل = بزرگ. به‌هیبت = ازراه ترساندن. ملامت = سرزنش. که = گویان. خلیل = دوست. نام ابراهیم پیامبر. ۸: من صد سال جان و روزی‌اش‌داده: وجه وصفی است. اش = اورا. نفرت = بیزاری. یك زمان = در اندك مدّت. ۹: توچرا دست جود واپس میبری. دست جود: اضـافهٔ تحصیه است. جود = بخشش . چـرا واپس میبری: با آهنگ سؤال = واپس مبر. ۱۰: بر سر بند احسان گره مزن = نیکویی را کم مگردان. که = گویان. زرق‌وشیدوتزویروفن‌است = نیرنگ و ریاست. ۱۱: مرد تفسیردان که علم و ادب [را] به‌نان میفروشد زیان میکند. تفسیر دا ن. کاشف معانی نهفتهٔ قرآن. علم و ادب = دانش وفرهنگ. به = به‌بهای. ۱۲: کجافتوی دهد: با آهنگ‌سؤال = حکم نمیدهد. اهل‌خرد: صفت‌مرکّب‌و اسم‌جمع‌است = خردمندان. اسم‌جمع‌با فعل‌مفردمی‌آید.

۱ ولیکن تو بستان، که صاحب خرد / زار زانفروشان به رغبت خرد.

مثل

۲ زباندانی آمد به صاحبدلی / که محکم فرو مانده‌ام در گلی.
۳ یکی سفله را ده درم بر من است / که دانگی از آن بر دلم صد من است.
۴ همه شب پریشان از او حال من. / همه روز چون سایه دنبال من.
۵ بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش.
۶ خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد.
۷ ندانسته از دفتر دین الف، / نخوانده بجز باب لاینصرف.
۸ خور از کوه یك روز سر بر نزد / که آن غلتبان حلقه بر در نزد.
۹ در اندیشه‌ام تا کدامم کریم / از آن سنگدل دست گیرد به سیم.
۱۰ شنید آن سخن پیر فرخ نهاد. / درستی دو در آستینش نهاد.
۱۱ زر افتاد در دست افسانه گوی. / برون رفت زآنجا چو زر تازه روی.
۱۲ یکی گفت شیخ، این ندانی که کیست. / بر او گر بمیرد نباید گریست.

۱: ولیکن = امّا. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. بستان = دین را به دنیا بخر. صاحب خرد = خردمند. به رغبت خرد = بامیل خریداری میکند. ۲: زباندانی = یك توانای سخن گفتن. به صاحبدلی = نزدیك روشنفکر. که = گویان. ۳: ده درم یکی سفله که دانگی از آن بر دلم صدمن است بر من است. سفله = فرومایه. بر من است = وامدارم. دانگی = یك بهره. ۴: حذف «است» درپایان دوجمله روا شمرده شده است. چون = مانند. ۵: خاطر پریش = پریشان کنندهٔ دل. چون = مانند. ریش = خراشیده. زخم برداشته. ۶: مگر = مانا. ظاهراً. تا زمادر بزاد خدا جز این ده درم چیز دیگر ندادش. تا = اززمانی که. جز = اِلّا. ش = اورا. ۷: ازدفتر دین الف ندانسته [و] جز باب لاینصرف نخوانده [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. الف ازدفتردین ندانسته = هیچ دین نیاموخته. باب لاینصرف خوانده وبس. لاینصرف: درنیامدن جرّ و تنوین به آخر بعض کلمه‌ها. دراینجا اشاره است به انصراف ناپذیری وامخواه. ۸: هر روز که خورشید ازکوه سر برزد آن غلتبان حلقه بر در [خانهٔ من] زد. غلتبان = سنگ بزرگ استوانه‌ای که روی بام می‌غلتانند تا محکم شود. ۹: دراندیشه‌ام تاکدام کریم از آن سنگدل به سیم دستم گیرد. تا = که. کریم = بخشنده. به سیم = به وسیلهٔ پول. ۱۰: درستی دو = دو دینار درست که برابر ده درم بود. ۱۱: تازه روی = باروی درخشان. شادمان. چو = مانند. ۱۲: شیخ = ای سالخوردهٔ دانشمند. ندانی که این کی ست. جملهٔ خبری است. که = آن که. گر بمیرد نباید براو گریست = اگر از بینوایی به مرگ نزدیك شود نباید بر او دل سوخت.

۱ گِدایی که بر شیر نَر زین نهد. ابو زَید را اسب و فرزین نهد.
۲ برآشفت عابد که خاموش باش. تو مرد زبان نیستی. گوش باش.
۳ اگر راست بود آنچه پنداشتم ز خَلق آبرویَش نگه داشتم
۴ وگر شوخ چشمی و سالوس کرد الا. تا. مپنداری افسوس کرد.
۵ که خود را نگه داشتم آبروی زدست چُنان گَربُز یاوه گوی.

اندرز

۶ بد و نیك را بذل کن سیم وزر که این کسب خیر است وآن دفع شر.
۷ خُنُك آن که در صُحبت عاقلان بیاموزد اخلاق صاحبدلان.
۸ گرت عقل ورای است و تدبیر وهوش به رُغبت کنی پند سعدی به گوش
۹ که اغلب در این شیوه دارد مقال، نه در چشم وزُلف وبُنا گوش وخال.

مَثل

۱۰ یکی رفت ودینار ازاو صدهزار، خَلَف مانْد صاحبدل هوشیار.

۱: حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. ابوزید سروجی: گدای زبان‌باز بود دربصره وبازیگر بعض داستانهای‌مقامات حریری است. اسب وفرزین‌نهد: دربازی‌شطرنج مهره‌های قوی را نگاهداشته‌درموقع مناسب‌به‌حریف میتازد. ۲:عابد: شیخ صاحبدل‌است. که = گویان. ۳:آب رویش [را] ز خلق نگه داشتم. نگذاشتم که نزد مردم شرمنده شده خوی بر چهره‌اش بنشیند. ۴: شوخ چشمی و سالوس = گستاخی ومکر. الا = آگاه باش. مپنداری تا افسوس‌کرد = می مپندار که افسوس‌کرد. افسوس = ستم. ۵: که = زیرا. خودرا آب روی ز دست چنآن‌گر بز یاوه‌گوی نگه‌داشتم = به‌سبب او شرمنده‌نشدم وخوی بر چهره‌ام ننشست. گربز = حیله‌گر. ۶: بذل کن = ببخش. که = زیرا. این:اشاره است به‌شخص نیك. آن: اشاره است به‌شخص بد. کسب خیر = به‌دست آوردن نیکویی. دفع شر = دورکردن بدی. ۷:آن‌که درصحبت عاقلان اخلاق صاحبدلان [را] بیاموزدخنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. صحبت عاقلان = همدمی خردمندان. اخلاق صاحبدلان = خویهای روشنفکران. ۸:ت = تو را. عقل = خرد. رای = اندیشهٔ درست. تدبیر = به‌پایان‌کار اندیشیدن. به‌رغبت = با میل. پندسعدی [را]به‌گوش کنی = اندرز سعدی‌رادرگوش‌میکنی. ۹:که = درحالی‌که. اغلب = بیشتر. مقال = گفتار. [و] درچشم و زلف و بناگوش وخال نه. حذف «و» روا شمرده شده است. بناگوش = حصهٔ پیشین‌گردن. ۱۰:یکی رفت و از او صد هزار دینار [و] صاحبدل‌هوشیار خلف‌ماند. حذف «و» روا شمرده شده است. یکی‌رفت = یك شخص درگذشت. خلف = فرزند خوب.

۱ نه‌چون مُمسِکان دست بر زَر گرفت. چو آزادگان بند از او بر گرفت.
۲ ز درویش خالی نماندی بَرَش، مُسافِر بـه مهمـانسَرای اندرش.
۳ دل خویش و بیگانه خُرسند کرد. نه همچون پدر سیم و زر بند کرد.
۴ ملامتگَری گفتش ای بادْ دست به یکرَه پریشان مکن آنچه هست.
۵ به سالی توان خرمَن اندوختن. به یك دم نه مَردی بُوَد سوختن.
۶ در این روزها زاهدی بـا پسر شنیدم کـه می‌گفت جـانِ پدر
۷ مُجرَّد رَوْ وخانه‌پرداز باش. جوانمَرد و دینارْ انداز بـاش.
۸ پسرْ پیش بین بود وکارْ آزمای. پدر را ثَنا گفت کای نیکرای.
۹ تو درتنگدَستی نداری شَکیب. نـگهدار وقتِ فَراخی حسیب.
۱۰ به دختر چه‌خوش گفت بانوی ده که روزِ نـوا بَرگِ سختی بِنِه.
۱۱ همه وقت پُردار مَشک و سبوی. که پیوسته در دِه روان نیست جوی.
۱۲ به دنیا توان آخِرَت یافتن، بـه زر پنجهٔ دیـو بر تـافتن.
۱۳ اگر تنگدستی مـرو پیشِ یـار وگـر سیم داری بیـا و بیـار.
۱۴ اگر رویْ بر خـاكِ راهش نِهی جوابت نگویـد بـه دستِ تهـی.

۱: چون ممسکان دست بر زر نگرفت. مانند بخیلان زر را پنهان نکرد. چو = مانند. بنداز او برگرفت = سرکیسهٔ زر را بازکرد. مرجع ضمیر «او» زر است. ۲: برش ز درویش [و] اندر مهمانسرایش [ز] مسافر خالی بنماندی. حذف «و» عطف و «ز» به‌قرینه‌روا شمرده شده است. خالی = بی. نماندی = نمی‌ماند. «ی» ادات تأکید است. ۳: سیم و زر [را] بند نکرد همچون پدر. همچون = درست مانند. ۴: ملامتگری = یك سرزنش‌کننده. گفتش = او را گفت. آنچه [را] هست یك‌ره پریشان‌مکن. یکره = یکباره. پریشان = پراکنده. ۵: به‌سالی = در یك سال. به‌یك‌دم سوختن مردی نبود = دریك‌دم [آن را] سوختن جوانمردی نیست. پیش‌می‌آمد که کشاورز به‌سبب‌دلتنگی آتش‌در خرمن‌خودمیزد. ۶: زاهـدی = یك‌پرهیزگار. با پسر = با فرزند خویش. ۷: مجرّد رو = بی‌پروا به‌مال. خانه‌پرداز = مرتب‌کنندهٔ خانهٔ خویش برای پذیرایی دوستان. دینار انداز = آن‌که سکهٔ زر دردامن خواهنده اندازد. ۸: پسر کارآزمای وپیش بین بود. ثنا = ستایش. ۹: وقت‌فراخی حسیب‌نگهدار = هنگام‌فراوانی حساب‌نگهدار. حسیب: ممال‌حساب است. ۱۰: روز نوا = روزی‌که خوراك فراهم است. برك سختی = توشهٔ روزهای سختی. ۱۱: مشک وسبوی [را] همه وقت پردار. که = زیرا. جوی پیوسته در ده روان نیست. ۱۲: به دنیا آخرت یافتن [و] به زر پنجهٔ دیو برتافتن توان. به‌دنیا = به‌وسیلهٔ مال دنیا. آخرت یافتن = رستگاری آن جهان‌را به‌دست آوردن. ۱۴: اگربه‌دست تهی روی بر خاك راهش نهی جواب نگویدت. مرجع‌ضمیر «ش» یار است.

۱ خداوندِ زر بر کَنَد چشمِ دیو. | بدام آوَرَد صَخرِ جنّی به ریو.
۲ تُهیدست بر خوبرویان مپیچ | که بی هیچ مَردُم نَیرزَد به هیچ.
۳ به دستِ تُهی بر نیاید امید. | به زر بر کَنی چشمِ دیوِ سپید.
۴ به یکبار بر دوستان زر مپاش. | از آسیب دشمن در اندیشه باش.
۵ اگر هر چه یابی به کف بر نِهی | کَفَت وقتِ حاجَت بمانَد تُهی.
۶ گِدایان به سعی تو هرگز قوی | نگردند. ترسم تو لاغَر شوی.
۷ چو مَنّاعِ خَیر این حکایت بگفت | ز غَیرت جوانمرد را رَگْ نَخُفت.
۸ پراکنده‌دل گشت از آن عَیبجُوی. | بر آشفت و گفت ای پراکنده گوی
۹ مرا دستگاهی که پیرامَن است | پدر گفت میراثِ جَدِّ من است
۱۰ که ایشان به خِسَّت نگهداشتند. | بحسرَت بمُردَند و بُگذاشتند.
۱۱ به دستم نیفتاد مالِ پدر | که بعد از من افتد به دستِ پسر.
۱۲ همآن به که امروز مَردُم خورند | که فردا پس از من به یغما بَرَند.
۱۳ خور و پوش و بخشا و رَاحت‌رَسان. | نگه می چه داری ز بهرِ کَسان.
۱۴ بَرَند از جهان با خود اصحابِ رای. | فرومایه مانَد به حسرت به جای.

۱: صخر جنّی: گویند دیوی است که از راه نیرنگ انگشتری سلیمان پیامبر را ربود و چند روز درجای سلیمان نشست. به‌ریو = از راه نیرنگ. ۲: تهیدست: دراینجا قید است. بر خوبرویان مپیچ = پیرامون خوبرویان‌مگرد. که = درحالی که. بی‌هیچ مردم به‌هیچ نیرزد. بی هیچ: صفت مرکّب است برای مردم. بی‌هیچ = بی‌چیز. بینوا. مردم اسم جمع است و با فعل مفرد «نیرزد» می‌آید. ۳: به‌زر = به‌وسیهٔ پول. دیو سپید: آن که رستم در خوان هفتم‌بااو روبه‌رووبراوچیره شد. ۴: از آسیب‌دشمن دراندیشه باش = بیندیش که با زرمیتوان آسیب دشمن‌را دورساخت. ۵: بر کف‌بنهی = بر کف‌دست‌نهاده به‌این‌وآن بدهی. ۶: قوی = نیرومند. ترسم [که] تو لاغر شوی. حذف «که» روا شمرده شده است. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. لاغر در اینجاناتوان. ۷: چو = هنگامی که. منّاع خیر = آن که دیگران را از احسان بازدارد. زغیرت = به سبب‌رشك. جوانمردرا رگ‌نخفت = رگ‌جوانمردآرام‌نگرفت. ۹: پدرگفت دستگاهی که مرا پیرامن است میراث جدّ من است. دستگاه = سامان و ثروت. مرا پیرامن = گرد من. میراث جدّ = مرده‌ریگ پدر بزرگ. ۱۰: به‌خسّت = ازراه بخل. به‌حسرت‌بگذاشتندوبمردند. ۱۱: که = تا. ۱۲: به‌یغما = ازراه‌تاراج. آنچه درپیش بینوایان گذاشته میشد در اندك مدّت تاراج میکردند. ۱۳: همآن که‌امروز مردم خورند به [است] که فردا پس ازمن به‌یغما برند. حذف‌است «است» روا شمرده‌شده است. ۱۴: اصحاب رای از جهان با خود برند. اصحاب رای = صاحبان اندیشه. فرومایه به حسرت به جای ماند.

۱ به دنیا توانی که عُقبی خَری. بخَر جانِ من. ورنه حسرت بَری.
۲ زر و نعمت آید کَسی را به کار که دیوارِ عقبی کُنَد زر نِگار.
۳ چنان خورْد و بخشید کاهلِ نظر ندیدند از آن عَین با او اثر.
۴ به آزاد مردی سُتودش کَسی که در راهِ حق سعی کردی بسی.
۵ همی گفت سر در گریبان، خَجِل چه کردم که در وَی توان بست دل.
۶ امیدی که دارم به فضلِ خداست. که بر سعی خود تَکیه کردن خطاست.

حکمت

۷ طریقت همین است. اهلِ یقین نکوکار بودند و تقصیر بین.
۸ مَشایِخ همه شب دُعا خوانده‌اند. سَحر گاه سَجّاده افشانده‌اند.
۹ کَسی گویِ دَولَت زِ مَیدان ربود که در بندِ آسایشِ خَلق بود.

مَثَل سر گذشت

۱۰ مقاماتِ مَردان به مردی شَنو. نه از سعدی، از سُهرَوَرْدی شنو.

۱: توانی که عقبی [را] به‌دنیا خری. به‌دنیا = به‌بهای مال دنیا. که = آن‌که. عقبی‌خری = رستگاری آنجهان را به‌دست آوری. ورنه حسرت بری = و اگر نخریدی برگذشته افسوس میخوری. بری: فعل حال وآینده از مصدر بردن است ودراینجا زمان آینده را میرساند. ۲: کسی راکه دیوار عقبی زرنگارکند زر ونعمت به کارآید. نعمت = مال. دیوار عقبی: اضافهٔ استعاره است. عقبی = آخرت. ۳: اهل نظر از آن عین با او اثر ندیدند = صاحبان بینایی ازآن زر و سیم نشان‌با اوندیدند. ۴: کسی به‌سبب آزاد مردی اورا ستود. ش = اورا. کسی = یك شخص. که = گویان. حق = پروردگار. بسی سعی کردی = بسیار کوشیدی. ۵: خجل [و] سر در گریبان همی گفت = شرمنده وسرافکنده گفت. حذف«و»روا شمرده شده است. چه کردم: باآهنگ سؤال = کاری‌نکردم. در وی دل‌توان بست = به‌آن امیدوار توان‌بود. ۶: فضل = فزونی بخشش. که = زیرا. ۷: طریقت = روش. تقصیر بین: صفت مرکّب است = بینندهٔ تقصیر خویش. ۸: مشایخ = سالخوردگان‌دانشمند. سحرگاه = هنگام صبح. سجّاده افشانده‌اند = جانماز را درگوشه‌ای نهاده‌اند تا خود نمایی نشود. ۹: کسی‌که دربند آسایش خلق بودگوی دولت ز میدان ربود. گوی دولت: اضافهٔ استعاره است. گوی بردن = پیروزی در چوگانبازی. دولت = بخت. خلق = مردم. ۱۰: مقامات مردان به مردی = گفتار های مردان در انسانیت. مقامات: جمع مقامه = بیانات. از سهروردی شنو [و] ازسعدی نه. حذف «و» رواشمرده‌شده‌است. از = درباره. سهروردی: شیخ شهاب‌الدین سهروردی دانشمند و استاد سعدی بود. سهرورد: نزدیك زنجان است.

۱ مرا شیخِ دانای مُرشِدِ شهاب دو اندرز فرمود بر رویِ آب
۲ یکی آن که در نَفس خودبین مباش دگر آن که درجَمع بدبین مباش.
۳ شَنیدم که بِگریستی شیخ زار چو برخواندی آیات اصحابِ نار.
۴ شبی دانم ازهَولِ دوزخ نخفت. به گوش آمدم صبحگاهان که گفت
۵ چه بودی که دوزخ زمن پُرشدی مگر دیگران را رهایی بُدی.

مَثل

۶ بزارید وقتی زنی پیشِ شوی که دیگر مخر نان زبقّالِ کوی.
۷ به بازارِ گندمفروشان گِرای که این جوفروش است و گندم نمای.
۸ نه از مُشتری کاز دِحامِ مگس به یك هفته رویش ندیده است کس.
۹ به دلداری آن مردِ صاحب نیاز به زن گفت ای روشنایی بساز.
۱۰ به امیّدِ ما کُلبه اینجا گرفت. نه مردی بُوَد نفع از او وا گرفت.
۱۱ رهِ نیکمردانِ آزاده گیر. چو استاده‌ای دستِ افتاده گیر.
۱۲ ببخشای. کآنان که مردِ حقند خریدارِ بازارِ بی رونقند.
۱۳ جوانمردا گر راست خواهی ولی ست. کَرم پیشهٔ شاهِ مردان علی ست.

۱: شیخ مرشد شهاب بر روی آب‌دو اندرز مرا فرمود. مرشد = پیشوا. رهبر. برروی‌آب = هنگام‌سفر دریا. ۲:درنفس = درباره خویشتن.درجمع = درمیان آشنایان. ۳:بگریستی = می‌بگریست. ب+ می+ ی: ادات تأکید است. چو = هنگامی که. آیات اصحاب نار = آیه‌های قرآن که‌دربارهٔ دوزخیان است. ۴:دانم [که] شبی ازهول دوزخ نخفت.حذف «که» روا شمرده شده است. شبی = یك شب. هول‌دوزخ = ترس ازجهنّم. به‌گوش‌آمدم = درگوشم آمد. ۵: چه بودی = کاش. دوزخ = جهنّم. شدی = میشد. مگر دیگران‌را رهایی بدی = باشدکه برای دیگران رهایی میبود. ۶: وقتی = یك زمان. بقّال کوی = خواربار فروش‌سرمحلّه که‌نان هم‌داشت. ۷: گرای = روی‌کن. که = زیرا. گندم نمای‌وجو فروش است = به‌خریدار گندم می‌نماید وجو میفروشد. بهای نان‌گندم دریافت میکند ونان جو به‌خریدار میدهد. جو ارزانتر ازگندم بود ونان جو را برای بینوایـان می‌پختند. ۸: ازمشتری نه‌که ازدحام مگس = ازهجوم خریدار نه بل ازهجوم مگس. به = در. ۹: به دلداری = ازراه نوازش. صاحب نیاز = نیازمند. ۱۰:«ما» دراینجا آهنگ تأکید دارد = تو و من و دیگر باشندگان‌کوی. نفع از او و اگر فتـ[ن] مردی نبود. مردی = انسانیت. گرفت:مصدر بریده‌است. ۱۱:چو = هنگامی که. ۱۲:مردحق = مردخدا. رونق = رواج. ۱۳:اگرراست خواهی جوانمرد ولی‌است. ولی = به‌پروردگارنزدیك شده. کرم = بخشش.

مَثَل

۱ شنیدم که پیری به راهِ حجاز | به هر خُطوه کردی دو رَکعت نماز
۲ چُنان گرم رَو در طریقِ خدای | که خارِ مُغیلان نکَندی ز پای.
۳ به آخر ز وَسواسِ خاطر پَریش | پسند آمدش در نظر کارِ خویش.
۴ به تَلبیسِ ابلیس در چاه رفت | که نتوان از این خوبتر راه رفت.
۵ خیالاتِ نادانِ خَلوَت نشین | به هم بر زند عاقبت کفر و دین.
۶ صفا هست در آب و آیینه نیز. | و لیکن صفا را بباید تمیز.
۷ گرش رَحمتِ حق نه دریافتی | غُرورش سر از جاده برتافتی.
۸ یکی هاتِف از غَیبتش آواز داد | که ای نیکبختِ مُبارَک نِهاد
۹ مپندار گر طاعتی کرده‌ای | که نُزلی بدین حضرت آورده‌ای.
۱۰ به اِحسانی آسوده کردن دلی | به از اَلفْ رَکعت به هر منزلی.

مَثَل

۱۱ به سرهنگِ سلطان چُنین گفت زن | که خیز ای مبارک، درِ رِزق زن.

۱: پیری = یك سالخورده. خطوه = گام. کردی = میکرد. ۲: گرم‌رو = روندهٔ با شوق. طریق خدای = راهی که به‌خانهٔ خدا می‌پیوست. مغیلان: بوتهٔ خاردار است که در بیابان میروید. زپای نکندی = اگر درپای‌او می‌خلید درنمی‌آورد. ۳: به‌آخر = درپایان. وسواس = اندیشه‌های شیطانی. خاطر پریش: صفت مرکّب است برای وسواس = پریشان کنندهٔ دل. کار خویش درنظرش پسند آمد. درنظرش = درچشم او. ۴: به‌سبب نیرنك شیطان در چاه افتاد. مانند شده درجای مانند به‌کاررفته است. که = گویان. راه ازاین‌خوبتر رفتن[ن] نتوان. ۵: خیالات خلوت نشین نادان عاقبت کفر و دین[را] به‌هم برزند. خلوت نشین = درتنهایی عبادت کننده. عاقبت = درپایان. کفر ودین به‌هم برزند = دین‌وکفر را بیامیزد. دین = آیین. کفر = ناگرویدن. ۶: درآب وآیینه صفا هست. صفا = پاکیزگی وروشنی. ولیکن صفا را تمیز باید = امّا برای پاکیزگی دریافتن‌باید. ۷: گر رحمت حق درنیافتی‌اش غرور سرش [را] ازجاده‌برتافتی. رحمت‌حق = بخشایش‌پروردگار. درنیافتی‌اش = او رادرنمی‌یافت. بدو نمیرسید. غرور = فریب. برتافتی = می‌گرداند. ۸: هاتف = فرشته‌ای که آواز دهد و باشندگان زمین بشنوند. ازغیب آواز دادش. ازپنهان‌درگوش اوگفت. ش = اورا. مبارك = خجسته. ۹: طاعتی = اندك عبادت. که = آن که. نزلی = یك پیشکش. بدین حضرت = به‌درگاه پروردگار. ۱۰: به‌احسانی = به‌وسیلهٔ یك بخشش. دلی = یك‌دل. الف رکعت به هرمنزلی = هزار رکعت‌نماز درهریك منزل. ۱۱: در رزق زن = روزی به دست‌آور.

۱ بِرَو تا ز خوانت نصیبی دهند — که فرزندگانت نظر بر رهند.
۲ بگفتا بُوَد مطبخِ امروز سَرد. — که سلطان به شب نیّتِ روزه کرد.
۳ زن ازنا امیدی سر انداخت پیش. — همی گفت با خود دل از فاقه ریش
۴ که سلطان ازاین روزه‌داری چه‌خواست — که افطارِ او عیدِ طفلانِ ماست.

حکمت

۵ خورنده که خیرَش برآید زدست — بِهْ از صایم‌ُالدَّهرِ دنیا پَرَست.
۶ مُسلّم کَسی‌را بُوَد روزه‌داشت — که در مانده‌ای را دهد نانِ چاشت.
۷ وگرنه چه‌حاجت که زحمت‌بری — زخود باز گیری وَهم خود خوری.

مَثَل

۸ یکی را کَرَم بود و قُوَّت‌نبود. — کَفافَش بِه قَدرِ مُرَوَّت نبود.
۹ که سِفله خداوندِ هستی مباد، — جوانمَرد را تنگدستی مباد.
۱۰ کسی را که هِمّت بلند او فتد — مرادش کم اندر کَمَند او فتد.
۱۱ چوسیلابِ ریزان که در کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار

۱: زخوان نصیبی دهندت = بهره‌ای ازآنچه برای خوان سلطان فراهم شده است دهندت. دهند: فعل‌مجهول است. ت = تو را. ۲:مطبخ = آشپزخانه. که = زیرا. به‌شب = درشب گذشته. نیّت = آهنگ. ۳:ازفاقه دلریش:صفت مرکّب‌است = به‌سبب بینوابی‌دل‌آزرده. ۴:که = گویان. دومین «که» = در حالی‌که. افطار = روزه‌گشودن. عید طفلان = جشن کودکان. ۵:خورنده که خیر زدستش برآید = روزه‌خوار که‌نیکی‌از دستش‌برآید. صائم‌الدّهر = آن که‌ازدیگرمردم‌جهان‌بیشرروزه‌بدارد. دنیاپرست = به‌مال‌دنیاپردازنده. بخیل. ۶:روزه داشت[ن] کسی‌رامسلّم‌بود که‌نان‌چاشت‌درمانده‌ای‌را دهد. مسلّم = ثابت‌شده. نان چاشت = غذای ظهر. ۷:وگرنه = واگرچنان‌نبود. چه‌حاجت[است]:باآهنگ‌سؤال = نیازنیست. حذف «است»روا شمرده‌شده است. زحمت = رنج. ۸: یك شخص بخشش داشت و توانایی [آن] نداشت. کفافش به‌قدر مروّت نبود = درآمد او به اندازهٔ جوانمردی او نبود. به اندازهٔ جوانمردی نمیتوانست که ببخشد. ۹:که ادات دعاست. سفله = فرومایه. [و] جوانمرد را تنگدستی مباد. حذف واو عطف روا شمرده شده است.جوانمرد را = برای بلند همّت. مباد: فعل امر دور و نزدیك‌است ازمصدر بودن: مبوَد. مبواد. [+ الف تأکید] مبادا. ۱۰: کسی‌را همّت‌که بلند اوفتد = هنگامی‌که ارادهٔ استوار نصیب‌کسی‌شود.مرادش‌کم‌اندر کمند اوفتد = کمتر پیش‌می‌آید که آنچه را میخواهد و میجوید نیابد. ۱۱: چو = مانند.

۱ نه در خوردِ سرمایه کردی کرم. — تُنُك مایه بودی از آن لاجرَم.

۲ بَرش تنگدستی دو حرفی نوشت — که ای خوبفرْجامِ نیکو سِرشت

۳ یکی دست گیرم بـه چندیِ درَم. — که دیری‌ست تا من به زِندان دَرم.

۴ به چشم‌اندرش قدرِ چیزی نبود. — ولیکِن بـه دستش پشیزی نبود.

۵ بـه خصمانِ بندی فرستاد مَرْد — کـه ای نیکنامانِ آزاد مَرد

۶ بدارید چندی کف از دامنش. — اگـر می گُریزد ضَمان برمنش.

۷ از آنجا به زندانی آمد کـه خیز — و ز این شهر تـا پای داری گریز.

۸ چو مُرغی کـه در باز بیند قفس — قرارش نمانْداندرآن یك نَفَس.

۹ چو بادِصَبا ز آن میان سَیْر کرد. — نه‌سَیْری که‌بازش رسیدی به گَرد.

۱۰ گرفتند حـالی جوانمَرد را — که حاضر کند سیم یا مَرد را.

۱۱ به بیچارگی راهِ زِندان گـرفت — که مرغ‌از قفس رفته نتوان گرفت.

۱۲ شنیدم که در حَبْس چندی بماند. — نه شِکْوَه‌نوشت‌و نه‌فریاد خواند.

۱۳ زمـانها نیاسود و شبها نخفت. — بـر او پارسایی گذر کرد و گفت

۱: درخورد سرمایه کرم نکردی = بیش ازسرمایه می‌بخشید. لاجرم = ناچار. ۲: تنگدستی برش دو حرفی نوشت = یك تنگدست چندکلمه بدو نوشت. ۳: یکی به درمی چند دستم گیر = یك‌بار به‌وسیلهٔ چند درم به‌من کمك‌کن. که = زیرا. تا = که. ۴: به‌اندرچشمش‌قدر چیزی نبود = درچشم او هیچ چیز ارزش نداشت. ولیکن پشیزی به‌دستش نبود = امّایك سکهٔ‌کم ارزش در دست او نبود. هیچ پول نداشت. ۵: مرد به‌خصمان بندی فرستاد = نزد دشمنان مرد زندانی‌کس فرستاد. نزد طلبکاران او پیغام فرستاد. ۶: چندی کف از دامنش بدارید = چندی اورا رهاکنید. اگر بگریزد ضمانش بر من [است].«می» ادات تأکید است. ضمان = کفالت. ۷: به‌زندانی = نزد تنگدست بازداشت شده. که = گویان. تا پای‌داری = تا زمانی‌که پایداری توانی‌کرد. پایداری: فعل حال وآینده است و در اینجـا آینده را می‌نماید. ۸: چومرغی‌که قفس [را]درباز‌بیند یك نفس اندرآن قرار نماندش. چو = مانند. درباز: صفت مرکّب است برای‌قفس· ش= اورا. آن اشاره‌به‌قفس وزندان است. نفس = دم. یك نفس قرار نماندش = هیچ قرار نتوانست‌گرفت. ۹:چوباد صبا = مانند بادخاوری. سیر کرد = گذشت. سیری که باز به‌گردش نرسیدی. باز: مرغ‌تند پرواز است. گرد: هنگام راندن یا رفتن‌گرد برمیخاست ودر اندك مدّت فرو می‌نشست. به‌گردش نرسیدی = مدّتی پس از فرو نشستن‌گرد های اسب سوار یا پیاده ها بدآنجا میرسید.رسیدی = میرسید. ۱۰: حالی = درحال. که = تا. ۱۱: به‌بیچارگی = ازراه‌درماندگی. که = گویان.مرغ[را]ازقفس رفته‌گرفت[ن] نتوان. از قفس رفته: صفت مرکّب است برای مرغ. ۱۲: حبس = زندان.

۱ نپندارمت مالِ مَردُم خَوری. چه پیش آمدت تا به زندان دری.
۲ بگفت ای جَلیسِ مُبارَك نَفَس نخوردم به حیلتگری مالِ کَس.
۳ یکی بندیتم شِکوِه آوردپیش. خلاصش ندیدم به‌جز بندِ خویش.
۴ نیامد بِـه نزدیكِ رایم پسند من آسوده و دیگری پایْ بند.
۵ بمُرد آخِر و نیکنامی ببُرد. زِهی زِندگانی که نامش نَمُرد.

حکمت

۶ تنِ زِنده دل خفته در زیرِ گِل بـهْ از عالَمی زندهٔ مُرده دل.
۷ دلِ زِنده هرگِز نگردد هلاك. تنِ زنده دل گـر بمیرَد چه باك.

مَثل

۸ یکی در بیابان سگی تَشنه یافت. بِرون از رَمَق در حَیاتش نیافت.
۹ کُلَه‌دَلْو کرد آن پسندیده کیش. چو حَبل اندر آن بست دَستارِ خویش.
۱۰ به‌خدمت میانْ بست و بازو گُشاد. سگِ نـاتـوان را دمـی آب داد.
۱۱ خبر داد پیغمبَر از حالِ مَرد که داوَر گناهانِ او عَفوْ کـرد.

۱: مال مردم خوری نپندارمت = تورا یك مال مردم خور نپندارم. نپندارم: فعل حال و آینده است از مصدر پنداشتن. درگفتار «نمی‌پندارم» است. مال مردم خور: صفت مرکّب است = ضبط‌کنندهٔ دارایی دیگران. ت = تورا. ی = یك. ۲: جلیس مبارك نفس = هم‌نشین خجسته‌دم. به‌حیلتگری = ازراه نیرنگ. فریب‌کارانه. ۳: یکی بندی شکوه‌ای پیشم آورد. خلاصش را جز به‌بند خویش ندیدم = رهایی اورا دربند خویش دیدم وبس. جز = الّا. ۴: من آسوده و دیگری پای بند به‌نزدیك رایم پسند نیامد. رایم = اندیشهٔ من. و = در آن حال. «بوده» پس از «دیگری پای بند ومن آسوده» مقدّر است. ۵: زهی = خوش است. که = در حالی‌که. ۶: تن زنده دل‌در زیرگل خفته از عـالمی زندهٔ مرده دل به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. زنده دل = دارای احساس انساندوستی. گل = خاك. عالمی = یك جهان. مرده دل = بی‌احساس. ۷: هلاك نگردد = نیست نشود. چه باك: با آهنگ سؤال = باك نیست. ۸: سگی = یك سگ. درحیاتش بیرون از رمق نیافت. در زنده بودن او بیش از نیم جان به‌نظر نرسید. ۹: : پسندیده کیش = نیکو آیین. دستار خویش [را] چو حبل اندر آن بست. چو حبل = مانند ریسمان. ۱۰: میان [را] به خدمت بست = کمرخویش را برای خدمت بست. آمادهٔ خدمت شد. بازوگشاد = دست خویش را دراز کرد. دمی = درمدّت یك نفس زدن. دراندك زمان. ۱۱: داور = پروردگار. عفو کرد = بخشید.

اندرز

۱ الا گر جفا گاری اندیشه کن. وفا پیش گیر و کرم پیشه کن.
۲ که حق باسگی نیکویی گم نکرد کجا گم کند خیر با نیکمرد.
۳ کرم کن چنان کت بر آید ز دست جهانبان در خیر بر کس نبست.
۴ به قنطار زر بخش کردن ز گنج نباشد چو قیراطی از دسترنج.
۵ برد هر کسی بار درخورد زور. گران است پای ملخ پیش مور.
۶ تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت که فردا نگیرد خدا بر تو سخت.
۷ گر از پا در آید نماند اسیر که افتادگان را بود دستگیر.
۸ به آزار فرمان مده بر رهی. که باشد که افتد به فرماندهی.
۹ چو تمکین و جاهت بود بر دوام مکن زور بر مرد درویش عام.
۱۰ که افتد که با جاه و تمکین شود. چو بیدق که ناگاه فرزین شود.
۱۱ نصیحت شنو مردم دوربین نپاشند در هیچ دل تخم کین.
۱۲ خداوند خرمن زیان می کند که با خوشه چین سر گران می کند.
۱۳ نترسد که نعمت به مسکین دهند وز آن بار غم بر دل این نهند.

۱: الا = آگاه باش. کرم = بخشش. ۲: حق که نیکویی باسگی [را] گم نکرد = درحالی که پروردگار نیکویی کردن با یك سگ را از نظر دور نداشت. خیر با نیك مرد [را] کجا گم کند. خیر = نیکی. کجا گم کند: با آهنگ سؤال = ازنظر دور ندارد. ۳: چنان که از دست برآید کرم کن. جهانبان = پروردگار. برکس درخیر [را] نبست = ازنیکی بر کس دریغ نکرد. ۴: به قنطار = به اندازهٔ گنجایش یك پوست گاو. چو قیراطی از دسترنج نباشد = به اندازهٔ دو دهم گرم از دستمزد نیست. ۵: هرکسی بار درخورد زور برد. درخوردزور = به اندازهٔ نیروی خود. ۶: با خلق سهلی = بامردم نرمی. که = تا. ۷: [آن] که افتادگان را دستگیر بود کر از پا درآید اسیر نماند. که = آن که. ۸: رهی = غلام. که = زیرا. به فرماندهی افتد = به فرماندهی رسد. باشد = پیش آید. ۹: چو تمکین وجاهت بر دوام بود = بدآن سبب که قدرت و دستگاه تو پایدار است. درویش عام = بینوای درس ناخوانده. ۱۰: که افتد = زیرا پیش آید. با جاه و تمکین = دارای پایه و دستگاه. چو بیلق = مانند پیادهٔ شطرنج. فرزین = وزیر شطرنج. ۱۱: مردم‌دوربین نصیحت شنو درهیچ‌دل‌تخم کین نپاشند. تخم کین در دل هیچ کس نپاشند = هیچ کس را دشمن خود نمی‌سازند. ۱۲: خداوند خرمن که با خوشه چین سر گران میکند زیان می کند. خوشه چین = بینوایی که خوشه‌های گندم وجو را دراطراف خرمن برای خود گرد می‌آورد. ۱۳: نعمت به مسکین دهند = مال به بینوا داده شود. دهند: فعل مجهول است. «آن» اشاره به نعمت و «این» اشاره به خداوند خرمن است.

۱ بسا زورمندی کـه افتاد سخت. بس افتـاده را یـاوری کـرد بخت.
۲ دل زیـر دستان نبایـد شکست. مبادا کـه روزی شوی زیرْ دست.

مثل

۳ بنالیـد درویشی از ضعف حال بـر تُند خویـی خداونـد مـال.
۴ نه دینارْدادش سیه‌دل، نه‌دانگ. بر او زد به‌سرْباری از طیره بانگ.
۵ دل سائل از جَوْر اوخون گرفت. سر از غم بر آورد و گفت ای‌شگفت.
۶ توانگر تُرشْروی‌باری‌چراست. مگر می نترسد ز تلخیِ خواست.
۷ بفرمـود کـوتـه نظر تـا غلام بِرانَدش به خواری و زجرِ تمام.
۸ به ناکردنِ شُکرِ پـرور ردْگار شنیدم کـه بر گشت از او روزْگار.
۹ بزُرگیش سردر تباهی نـهاد. عُطـارِد قلـم در سیاهـی نـهاد.
۱۰ شقاوت‌برهنه‌نشاندش چوسیر. نه بارش رهـا کـرد و نـه بارْگیر.
۱۱ فشاندش قضا برسرْ ازفاقه خاك مُشَعبد صفت کیسه و دستْ پـاك.
۱۲ سراپای حالش دگر گونه گشت. بر آن ماجـرا روزْگاری گـذشت.

۱: بساکه زورمندی سخت افتاد = بسیار است کـه یك زورمند سخت بر زمین خورد. آن که یك‌زورمند سخت بر زمین‌خورد بسیار است. بس+ الف اسناد = بسیار است. که = آن که. بخت بس افتاده‌را یاوری‌کرد. ۲: مبادا: فعل امر دور ونزدیك‌است از مصدر بودن. مبود[+ الف‌تأکید] مبواد. مبادا. روزی = یك روز. ۳:درویشی = یك بینوا. ضعف = ناتوانی. خداوند مال = دارای زر. توانگر.۴:سیه دل نه دینار ونه دانگ دادش. مرجع ضمیر «ش» درویش است. دینار = سکّهٔ طلا. دانگ = یك ششم دینـار. باری‌از طیره‌به سراو بانگ زد. باری = یك بار. طیره = سبك‌کردن. ۵: سائل = خواهنده. جور = ستم. ۶: باری توانگر چرا ترشروی است. تروشروی = روی درهم‌کشیده. باری = به هر حال. مگر = مانا. ظـاهراً. ز تلخی خواست نمیترسد. خواست = نیازمند شدن. ۷: کوته نظر بفرمود = خداوند مال دستور داد. غلام = خدمتگزارش. به‌خواری و زجر تمام براندش. زجر = دورکردن. مرجع ضمیر «ش» درویش است. ۸: به = بـه‌سبب. ۹: سر در تباهی نهاد = به‌سوی نیستی رفت. عطارد قلم‌درسیاهی نهاد = دبیر فلك سرنوشت اورا تیره رقم کرد. ۱۰: بدبختی اورا برهنه نشاند مانند سیر. نه بار و نه بارگیر رها کردش = نه کالا برای اوگذاشت ونه چهارپای بارکش. ۱۱: قضا ازفاقه خاك بر سرش افشاند.قضا = حکم پروردگار. فاقه = تنگدستی. مشعبدصفت دست‌وکیسه پاك: وجه وصفی است.مشعبدصفت = مانندشعبده‌باز.پاك:دراینجا = خالی. ۱۲:ماجرا = آنچه گذشت. روزگاری = یك‌مدّت

۱ غُلامش به دستِ کریمی فُتاد — تـوانگرْ دل ودست و روشن نِـهاد.
۲ به‌دیدارِ درویشِ آشُفته حـال — چُنآن شاد بودی که مِسکین بـه‌مال.
۳ شبانگه‌یکی‌بردرش لُقمه‌جُست — ز سختی کَشیدن قَدَمهاشْ سُست.
۴ بفرمود صاحبنظر بـنـده را — کـه خشنود کن مردِ دَرمنّده را.
۵ چو نزدیك بُردش‌ز خوان‌بهره‌ای — بـر آوَرْد بیخـویشتن نعـره‌ای.
۶ شکسته دل آمد برِ خواجه باز — عِیان کـرده اشکش به دیباچه راز.
۷ بپرسید سالارِ فرخنده خـوی — که اَشکت ز جَوْرِ که آمد به‌روی.
۸ بگفت اندرونم بشوریـدْسخت — بـر احوالِ آن پیرِ شوریده بخت.
۹ که مَملوكِ وی‌بودم‌اندرقدیم، — خـداوندِ اسباب و امـلاك و سیم.
۱۰ چو کوتاه شد دستش از عِزّوناز — کُنَد دستِ خواهش به درها دَراز.
۱۱ بخندیدو گفت ای‌پسر جَوْر نیست. — سِتم بر کَس‌از گردشِ دَوْرنیست.
۱۲ همآن تند خوی است بازارْگان — کـه بُردی سر از کِبرْ بر آسمان.
۱۳ من‌آنم که آن روز از در براند. — بـه روزِ منش دَوْرِ گیتی نِشانـد.

۱: غلامش به‌دست‌کریمی توانگر دل‌ودست وروشن‌نهاد فتاد. دل‌و دست توانگر + روشن نهـاد: دو صفت مرکّب است برای «کریمی». کریمی = یك بخشنده. ۲: به‌دیدار درویش آشفته حال چنآن‌شاد بودی‌که مسکین به‌مال [بود]. به‌دیدار = ازدیدن. بودی = می‌بود. مسکین به‌مال = بینواهنگام‌به‌دست آوردن‌دارایی. ۳:شبانگه یکی ز سختی‌کشیدن‌قدمهاش سست بر درش‌لقمه‌جست. یکی = یکی‌شخص. زسختی‌کشیدن‌قدمهاش سست: صفت‌مرکّب است برای «یکی». لقمه جست = پارهٔ نان‌طلب‌کرد. قدمهاش. پاگذاشتن وپیش رفتن او. ۴: صاحبنظر بنده را بفرمود = روشن فکرخدمتگزار راگفت. درمنده:ممال درمانده است. ۵:چو بهره‌ای زخوان نزدیکش‌برد. چو = هنگامی‌که. بیخویشتن نعره‌ای‌برآورد = ازخود بیخبر یك بانگ زد. ۶: شکسته دل بر خواجه بـاز آمد. مرجع ضمیر مستتر سوم شخص درفعل «آمد» غلام است. اشك به‌دیباچه‌اش راز [را] عیان[را]کرده: وجه وصفی است. عیان = آشکار. دیباچه‌اش = چهرهٔ او. راز = شکسته دلی او. ۷: ز جورکه اشك بـه رویت آمد: جملـهٔ سؤال است. جور = ستم. ۸: بگفت بـر احوال آن پیر شوریـده بخت [و] خداوند اسباب و املاك و سیم کـه اندر قدیم مملوك وی بودم اندرونم سخت بشورید. ۹: مملوك = زرخرید. خداوند اسباب واملاك = دارندهٔ دستگـاه و زمین. ۱۰: چـو = از آنجا کـه. عزّ = ارجمندی. دست خـواهش به درهـا دراز کند. خواهش = خواستن. گـدایی. ۱۱: جـور = ستم. دور = روزگـار. ۱۲: همآن تند خـوی بـازرگان است که ازکبرسر بر آسمان بردی. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. سر برآسمان بردی = گردن می‌افراشت. ی + می: ادات تأکید است. ۱۳: دورگیتی به‌روز من نشاندش.ش = او را.

۱ نگه کرد باز آسمان سوی ِ مـن. فرو شُست گَردِ غم از رویِ من.
۲ خدا گر ز حکمت ببندد دری گَشاید بـه رحمت درِ دیـگَری.
۳ بسـا مُفلِس ِ بینوا سیر شد. بسـا کارِ مُنعِم زِ بَرْ زیـر شد.

مَثل

۴ یـکـی سیرتِ نیکمردان شنو اگر نیك بختی و مردانه رو
۵ که شبلی ز حانوتِ گندمفروش به دِه بُرد انبانِ گندم به دوش.
۶ نِگه کرد و موری در آن غَـلّه دید کـه سر گشته هر گوشه‌ای میدَوید.
۷ ز رحمت بر او شب نیارَست خُفت. به مَأوایِ خود بازش آوَرْد و گفت
۸ مُرُوَّت نباشد که این مورِ ریش پراکنده گردانم از جـایِ خویش.

اندرز

۹ دَرونِ پراکندگـان جمع دار کـه جمعیّتت بـاشد از روزگار.
۱۰ چه خوش گفت فردوسیِ پاکزاد کـه رحمت بر آن تُربتِ پاك باد.
۱۱ میازار موری که دانه کَش است که جان دارد و جانِ شیرین خَوش است.
۱۲ مزن بر سرِ ناتوان دست زور. که روزی به پایش نیفتی چـو مور.

۱: آسمان باز سوی من نگه کرد. باز: قید زمان است = بار دیگر. آسمان سوی من نگه کرد = رحمت پروردگار به‌سوی من آمد. ۲: حکمت = دانش. دری [را] ببندد = یك در را ببندد. ز رحمت = ازراه بخشندگی. در دیگری [را] گشاید = یك در دیگر را می‌کشاید. ۳: بسا [که] مفلس بینوا سیر شد. حذف «که» روا شمرده‌شده است. بسا: بس + الف اسناد = بسیار است. که = آن‌که. مفلس = زر ازدست داده. سیر = بی‌نیاز. منعم = دارای نعمت ومال. زبر زیر شد = ازبالا به‌پائین رفت. ۴: اگر نیك‌بخت ومردانه روی یکی سیرت نیك مردان [را] شنو. یکی = یك بار. سیرت = روش. «ی» چسبیده بـه «نیك بخت» فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر استن. ۵: کـه = آن که. شبلی: ابـوبکر دلف شبلی عارف بود ۲۳۴ - ۲۴۷ ﻫ. انبان گندم [را] ز حانوت گندمفروش به‌ده برد. حانوت = دکّان. ۷: رحمت = بخشایش. شب خفت [ن] نیـارست. خفت: مصدر بریـده است. باز آوردش = اورا بازگرداند. ۸: مروّت نباشد = جوانمردی نیست. که = آن که. ریش = زخم برداشته. ۹: جمع = گرد آمده. کـه از روزگـار جمعیّت بـاشدت = تا تـو را خـاطر از روزگـار جمع باشد. ت = تـو را. ۱۰: چـه‌خوش = عجب نیکو. کـه: ادات دعاست. رحمت = بخشایش پروردگار. آن تربت پاك = خاك گور فردوسی. ۱۱: دومین «که» = زیرا. ۱۲: که‌روزی به‌پایش نیفتی‌چو مور = تا یك روز زیرپای او نیفتی‌مانند مور

۱ دَرون فرو ماندگان شاد کن. ز روز فروماندگی یاد کن.
۲ نبخشود بر حالِ پروانه شمع. نگه کن که چون سوخت در پیشِ جمع.
۳ گرفتم ز تو ناتوانتر کَسی‌ست. توانا تر از تو هم آخِر کَسی‌ست.
۴ ببخش ای‌پسر. کآدمیزاده صَید به احسان تَوان کرد و وَحشی به قَید.
۵ عدُو را به اَلطاف گردن ببند. که نتوان بریدن به تیغ آن کمند.
۶ چو دشمن کَرَم بیند و لطف و جود نیاید دگر خُبث از او در وُجود.
۷ مکن بَد. که بَد بینی از یارِ نیك. نروید ز تُخمِ بَدی بارِ نیك.
۸ چو با دوست دُشوار گیری و تَنگ نخواهد که بیند تو را نقش ورنگ.
۹ و گر خواجه با دشمنان نیك‌خوست بسی بر نیاید که گردند دوست.

مَثَل

۱۰ به ره بر یکی پیشم آمد جوان به تك در پیِ‌اش گوسفندی دَوان.
۱۱ بدو گفتم آن ریسمان است و بند که می‌آوَرَد از پی‌ات گوسفند.
۱۲ سَبُك طَوق و زنجیر از او باز کرد، چپ و راست پوییدن آغاز کرد.

۲: شمع بر حال پروانه نبخشود. درپیش جمع چون سوخت = پیش چشم مجلسیان چگونه سوخت و به‌پایان رسید. پروانه روشنی شمع را دیده به سوی آن میرود و بالش در شعلهٔ شمع میسوزد. ۳: گرفتم [که] = فرض کردم آن‌که. حذف «که» روا شمرده شده است. آخر کسی هم ز تو ناتوانتر است. کسی = یك شخص. ۴: ای‌پسر = ای فرزند. که = زیرا. آدمیزاده [را] به احسان و وحشی [را] به‌قید صید توان‌کرد. صید توان کرد = شکار کردن توان. کرد: مصدر بریده است و فعل مجهول «توان» جمله را کامل میکند. به احسان = به وسیلهٔ نیکویی. دهش. وحشی = جانور غیر اهلی. به قید = به وسیلهٔ تله. ۵: عدو را گردن به‌الطاف ببند = گردن دشمن را به‌وسیلهٔ نیکویی‌ها به‌بند درآور. که = زیرا. آن کمند [را] به تیغ بریدن نتوان = ریسمان الطاف را با شمشیر نتوان برید. ۶: چو = هنگامی که. کرم + لطف + جود = بخشش + نیکویی + دهش. دگر از او خبث در وجود نیاید = از آن پس پلیدی از او پیدا نمیشود. ۷: که = زیرا. بدی = بد کردن. ۸: چو = هنگامی که. تنگ: دراینجا = سخت. تو را نقش ورنگ = آرایش جامه برای‌تو. ۹: بسی بر نیاید = دیری نگذرد. ۱۰: یکی جوان گوسفندی به‌تك درپی‌اش دوان به‌ره پیشم بیامد. به‌تك = درتاخت. گوسفندی درپی‌اش به‌تك‌دوان: وجه‌وصفی است. گوسفندی = یك گوسفند. ۱۱: آن ریسمان و بند است که گوسفند [را] ازپی‌ات‌می‌آورد. ۱۲: سبك: قید است = زود. طوق = گردن‌بند. حذف «و» میان دو جمله روا شمرده شده است. پوییدن = رفتار تند.

۱ بهره درپی‌اش همچنان می‌دوید. که جو خورده بوداز کف مردوخوید.
۲ چوباز آمد از عیش وبازی به‌جای مرا دید و گفت ای خداوند رای
۳ نه آن ریسمان می‌برد با منش . که احسان کمندی‌ست در گردنش.
۴ به لطفی که دیده است پیل دمان نیارد همی حمله بر پیلبان.

اندرز

۵ بدان‌رانوازش کن‌ای‌نیك مرد. که‌سگ پاس‌دارد چونان توخورد.
۶ برآن‌مرد کند است دندان یوز که مالد زبان بر پنیرش دو روز.

مثل

۷ یکی‌روبهی دید بی دست وپای. فرو ماند درلطف و صنع خدای
۸ که چون زندگانی به‌سر می‌برد. بدین دست‌وپای از کجا می‌خورد.
۹ دراین‌بود درویش شوریده‌رنگ که شیری بیامد شغالی بـه چنگ.
۱۰ شغال نگون‌بخت راشیر خورد. بماند آنچه‌روباه ازآن سیر خورد.
۱۱ دگر روز بـاز اتفاق اوفتاد که روزی‌رسان قوت روزش بداد.
۱۲ یقین دیده را مرد بیننده کـرد. شد و تکیه بر آفریننده کـرد
۱۳ که‌زین‌پس‌به‌کنجی‌نشینم‌چومور. که روزی نخوردند پیلان بـه زور.

۱: که = زیرا. ازکف مرد جو و خوید خورده بود. خوید = قصیل. سبزه. علف. ۲: چو = هنگامی‌که. عیش = خوشی. به‌جای بازآمد = به‌جای خویش بازگشت. ۳:آن‌ریسمان با من نمی‌بردش. ش = اورا. که = بل. «احسان» دراینجا آهنگ تـأکید دارد = نیکویی. کمندی = یك ریسمان. مرجع ضمیر «ش» گوسفند است. ۴: پیل دمان به‌لطفی کـه دیده است بر پیلبان همی حمله نیارد. به = به‌سبب. لطف = مهربانی. حمله = یورش. ۵: که = زیرا. سگ‌چونان‌تو[را]خورد پاس‌دارد. پاس‌دارد = نگاهبانی‌میکند. چو = هنگامی‌که. ۶: دندان یوز برآن مردکه دو روز زبان بر پنیرش مـالد کند است. یوز = تولهٔ شکاری. ۷: فروماند = نتوانست‌که‌دریابد. لطف = نیکویی. صنع = آفرینش. ۸: که = گویان. چون = چگونه. ۹:دراین بود = این می‌گفت. درویش شوریده رنگ = بینوای حال دگرگون شده. شوریده رنگ: صفت مرکب‌مفعولی است. که = هنگامی. شیری = یك شیر. شغالی به چنگ: صفت مرکب است. ۱۰: سیر: قید است. ۱۱: دگر روز: اضافهٔ مقلوب است. اتفاق اوفتاد = پیش‌آمد. که = آن که. قوت = خوراك. ۱۲:دیده را = آنچه را دیده بود. شد = رفت. ۱۳: که = گویان. کنجی = یك گوشه. چو = مانند. دومین «که» = زیرا.

۱ زنخدان فروبرد چندی به جَیب ** که بخشنده روزی فرستد ز غَیب.
۲ نه بیگانه تیمار کردش، نه‌دوست. ** چو چنگش رگ‌و استخوان‌ماندوپوست.
۳ چو صبرش نماندازضعیفیّ‌و هوش ** ز دیوار آوازش آمد به گوش
۴ برو،شیر دَرّنده باش ای دَغل. ** مَینداز خود را چو روباهِ شَل.
۵ چنان‌سعی کن کِزتو مانَد چوشیر. ** چه باشی چو روبَه به‌وامانده سیر.

اندرز

۶ چوشیرآن که را گردن فَربه‌است ** گر افتد چو روبه‌سگ‌ ازوی‌به‌است.
۷ به چنگ‌آروبا دیگران‌نوش کن. ** نه بر فَضلَهٔ دیگران گوش کن.
۸ بخور تا توانی به بازوی خویش ** که‌سَعیَت‌بوَد درترازوی خویش.
۹ چومَردان‌بِبَر رنج‌وراحت رَسان. ** مُخَنَّث خورَد دسترنجِ کَسان.
۱۰ بگیر ای‌جوان‌دست درویش‌ پیر. ** نه خود را بیفگن که دستم بگیر.
۱۱ خدا را بر آن بنده‌بخشایش‌است ** که خَلق‌ازوجودش درآسایش‌است.
۱۲ کَرَم‌وَرزَد آن‌سر که مغزی‌دراوست ** که دون همتّانند بی مغز و پوست.

۱: چندی‌زنخدان به‌جیب‌فرو برد = یك‌زمان چانهٔ خویش‌را به‌گریبان برد. یك‌چندسربه‌زیر انداخت. که = تا. غیب = پنهان. ۲: نه بیگانه تیمارش کرد [و] نه دوست. حذف «و» روا شمرده شده است. تیمارش‌کرد = اورا پرستاری‌کرد. دراندیشهٔ اوبود. رگ‌واستخوان ماندش چو چنگ. چنگ: ساز است‌که استخوان بندی وچند تار دارد. ش = اورا. چو = مانند. ۳: هنگامی‌که ازناتوانی‌اورا شکیب‌وهوش‌نماند ز دیوار آواز به‌گوشش آمد. ۴: دغل = نادرست. چو = مانند. ۵: «ماند» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چو = مانند. چه باشی: با آهنگ سؤال = مباش. ۶: آن راکه‌گردن فربه است چو شیر = آن‌که‌گردن‌فربه دارد مانند شیر. چو روبه = مانند آن‌روباه بی‌دست و پای. ۷: نوش‌کن = با لذت بخور. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. نوش = انگبین. بر فضلهٔ دیگران‌گوش مکن = منتظر آنچه از دیگران بازماند مباش. ۸: تا توانی به وسیلهٔ بازوی خویش بخورتاسعیت در ترازوی خویش بود. سعیت در ترازوی خویش بود = آنچه فراهم کرده‌ای دراختیار تو باشد. ۹: چومردان = مانند صاحبان‌همت. مخنث = مردی‌که صفات‌زنان‌دارد. دراینجاباید با آهنگ‌تأکیداداشود. ۱۰: خودرا نبیفگن. گویان. ۱۱: خدارا برآن‌بنده‌که خلق‌ازوجودش در آسایش است بخشایش‌است. خدارا بخشایش‌است = پروردگار می‌بخشد. خلق = مردم. وجودش = هستی او. ۱۲: آن‌سر که مغزی‌دراوست کرم ورزد. کرم‌ورزد = بخشایش‌میکند. که دون همتان بی‌پوست و مغزند. که = درحالی‌که. دون‌همت = پست همت. بی‌اراده.

۱ کَسی نیك بینَد به هر دو سرای — کـه نیکی رَسانَد به خَلقِ خدای.

مَثل سرگذشت

۲ شنیدم که مردی‌ست پاکیزه بوم، — شناسا وَ رهَرو در اَقصـای روم.
۳ من و چند سالوكِ صحرا نَوَرْد — برفتیم قاصد به دیدارِ مَرد.
۴ سروچشم‌هریك ببوسید ودست. — به تَمکین و عِـزَت نشاند و نشست.
۵ زرش‌دیدم‌وزرْع‌وشاگردورخت — ولی بیمُرُوَت چـو بی بر دِرخت.
۶ به‌خُلق‌ولُطف گَرْمرَوْمرَدبود. — ولی دیگدانش عجب سرد بود.
۷ همه شب نبودش قرار و هُجوع — ز تسبیح و تَهلیل وما را ز جوع.
۸ سَحر گه‌میان بست‌و در باز کرد. — همآن لطفِ دو شینه آغاز کرد.
۹ جوانی که‌شیرین‌وخوش‌طبع بود — وَ با مـا مُسافِر در آن رَبْـع بود
۱۰ مـرا بوسه گفتا به تَصحیف ده. — که درویش را توشه از بوسه بهْ.
۱۱ به‌خِدمت مَنِه‌دستْ بَرکَفشِ مَن — مـرا نان ده وکَفش بَر سَر بـزَن.

۱: کسی که نیکی به‌خلق خدای رساند به هر دو سرای نیك بیند. بیند: فعل حـال و آینده است از مصدر دیدن. به‌هر دو سرای = در دو جهان. خلق = آفریدگـان. ۲: شنیدم کـه مردی پاکیزه بوم [و] شناساور هرودر اقصای روم است. که = آن‌که. مردی = یك مرد. پاکیزه بوم: صفت مرکّب است = باشندهٔ سرزمین‌پسندیده. شناسا ور هرو = عارف‌وسالك طریقت. اقصای روم = یك نقطهٔ دور آسیای صغیر. ۳: سالوك صحرا نورد = رهروبیابان گرد. به دیدار مرد قاصد برفتیم. به‌دیدار مرد قاصد: صفت‌مرکّب است = آهنگ دیدارآن مردکرده. ۴: دست وسر وچشم هر یك [را] ببوسید. به‌تمکین وعـزّت = با احترام وکرامی داشتن. ۵: زر و زرع و شاگرد ورخت ولی‌بی مروّت چـوبی بر درخت دیدمش. زرع = کشت. شاگرد = خدمتگزار. رخت = لوازم خانه. ولی = امّا. بیمرّوت = بی کرم. چو = مانند. بی بردرخت: اضافهٔ مقلوب است = درختی که میوه نمیدهد. ۶: خلق‌ولطف = خوی‌خوش‌ومهربانی. گرمرو = باشتاب‌رونده. ولی = امّا. دیگدانش = آشپزخانهٔ‌او. عجب سرد بود. چنآن مینمودکه‌درآشپزخانهٔ اوغذا فراهم نمیشود. ۷: همه شب زتسبیح‌وتهلیل قرار وهجوع‌نبودش‌وما را ز جوع [نبود]. قرار وهجوع‌نبودش = اورا آرام‌وخواب‌نبود. آرام نمیگرفت و خواب نمیکرد. ز = به‌سبب. تسبیح و تهلیل = گفتن سبحان‌الله و لااله الاالله. ۸: سحر گه = بامداد‌ان. میان‌بست = آماده شد. لطف = مهربانی. ۹: خوش طبع = نیکوسرشت. ربع = سرای. ۱۰: گفتامرابوسه‌به‌تصحیف‌ده. گفتا: گفت + الف‌شگفت. تصحیف = تغییر دادن نقطه‌هـای واژه. که = زیرا. درویش را تـوشه از بوسه به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. درویش را = بـرای بینوا. ۱۱: به‌خدمت = از راه کرنش.

حکمت

۱ به ایثار مردان سبق برده‌اند. نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند.
۲ هم این دیدم از پاسبان تتار دل مرده و چشم شب زنده‌دار.
۳ کرامت جوانمردی و نان‌دهی‌ست. مقالات بیهوده طبل تهی‌ست.
۴ قیامت کسی بینی اندر بهشت که معنی طلب کرد و دعوی بهشت.
۵ به معنی توان کرد دعوی درست. دم بی‌قدم تکیه گاهی‌ست سست.

مثل

۶ شنیدم در ایام حاتم که بود به خیل اندرش باد پایی چو دود
۷ صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی. که بر برق پیشی گرفتی همی
۸ یکی سیل رفتار هامون نورد که باد از پی‌اش بازماندی چو گرد.
۹ به تک ژاله میریخت بر کوه و دشت. تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت.
۱۰ ز اوصاف حاتم به هر مرز و بوم بگفتند برخی به سلطان روم

۱: مردان به‌ایثار سبق برده‌اند. به‌ایثار = ازراه مقدّم داشتن سود دیگران بر نفع خویش. مردان = دارندگان صفات پسندیده. سبق برده‌اند = پیشی گرفته‌اند. شب زنده داران دل مرده نی‌اند. «اند» فعل حال و آیندهٔ سوم شخص جمع است از مصدر استن. دل‌مرده: صفت مرکّب است = بی‌احساس. بی‌مهر. ۲: این دل مرده وچشم شب زنده‌دار [را] ازپاسبان تتار هم دیدم. پاسبان تتار = سرباز نگهبان مغول. ۳: کرامت = بزرگواری. نان‌دهی = دیگران‌را خوراندن. مقالات = گفتارها. طبل تهی: مانند شده درجای مانند است. ۴: قیامت: قیدزمان است = روز رستخیز. کسی [را] که دعوی [را] بهشت‌ومعنی طلب کرد اندر بهشت بینی. معنی = آنچه از گفتار و کردار خواسته شده است. آرش. طلب کرد = خواست. دعوی[را] بهشت = ادّعا را رها کرد. ۵: دعوی [را] به‌معنی درست توان‌کرد. به‌معنی = به‌وسیلهٔ آرش. دعوی = ادّعا. دم = نفس زدن. گفتار. قدم = پیش رفتن. ۶: شنیدم که در ایّام حاتم بادپایی چو دود اندر خیلش ببود. ایّام = روزگار. حاتم ازقبیلهٔ طی به‌جوانمردی‌و بخشندگی شناخته شده است. خیل = گروه اسبان. بادپایی‌چو دود = یك اسب تندروسیاه رنگ. ۷: صبا سرعت: صفت مرکّب‌است = تندرو مانند بادخاوری. رعد بانگ = دارای آواز تندر. ادهم = سیاه. گرفتی = میگرفت. ۸: سیل = آب بسیار که ازبرف وباران‌روان شود. هامون نورد = دشت پیما. بازماندی = بازمی‌ماند. چو = مانند. ۹: درتاختن‌بر کوه و دشت سنگ ریزه میریخت. مگر = باشدکه. ظاهراً. از ابر نیسان‌که‌ماه دوم‌بهار است‌گاه تگرگ میریزد. ۱۰: اوصاف‌جمع وصف است. هرمرزوبوم = همهٔ کشورها. برخی = اندك.

۱ که همتای اودر کرم مَردْ نیست. | چــو اسبش بهجَــولان ناورد نیست
۲ بیابان نوَردیچو کشتیبرآب | که بالای سیرش نپرّد عقاب.
۳ به دستورِ دانا چنین گفت شاه | کــه دعوی خجالت بُودبی گواه.
۴ من ازحاتم آن اسبِ تازی نژاد | بخواهم. گر او مکرمت کرد و داد
۵ بدانم کهدر وی شکوهِ مهی ست. | و گر رَدکنَد بانگِ طبلِ تهی ست.
۶ رسولی هنرمندِ عالم بــه طی | روان کرد و ده مَردْ همراهِ وی.
۷ به منزلگــهِ حاتم آمــد فرود. | برآسود چون تشنه بر زنده رود.
۸ سِماطی بیفگند و اسبی بکشت. | بهدامن شکّر دادشان، زر به مشت.
۹ شب آنجا ببودند و روزِ دگر | بگفت آنچــه دانست صاحِب خبر.
۱۰ همی گفت حاتم پریشان چومست. | بهدندان ز حسرت همی کنْد دست
۱۱ که ای بهرهور موبــدِ نیکنام | چــرا پیش از اینم نــگفتی پیام.
۱۲ من آن بادْ رفتارِ دلدُل شِتاب | ز بهــرِ شما دوش کــردم کباب
۱۳ که دانستم از هولِ باران و سیل | نشایــد شدن در چراگاه خیل.
۱۴ بهنوعِ دگرروی وراهم نبود. | جز او بر درِ بــارگــاهــم نبود.
۱۵ مروّت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسبَد دل ازفاقه ریش.

۱: کرم = بخشندگی. چو = مانند. جولان نــاورد = گردیدن درمیدان جنگ. ۲: چو = مانند. بالای سیرش = برتر از رفتار او. ۳: دستور = وزیر. شاه: دراینجا سلطان روم است. دعوی بی گواه خجالت بود = بی گواه ادّعا کردن شرمندگی است. ۴: تازی = عرب. مکرمت = جوانمردی. ۵: شکوه مهی = فرّ بزرگواری. ردکند = نپذیرد. بانگ طبل تهی: مانند شده درجای مانند است. ۶: رسولی = یك فرستاده. عالم به طی: صفت مرکّب است = ازسرزمین طی آگاه. ۷: چون = مانند. زنده رود: از اصفهان میگذرد. ۸: سماطی = یك سفره. شکر بهدامن [و] زر بهمشت دادشان = با دامن شیرینی وبا مشت زر به آنان داد. ۹: صاحب خبر آنچه دانست بگفت = دستور پیام سلطان را رساند. ۱۰: پریشان = آشفته. چو = مانند. ز حسرت همیدست بهدندان کند = بهسبب اندوه بر آنچه گذشته بود پشت دست بهدندان همی گزید. ۱۱: که = گویان. موبد = دانشمند. م = مرا. چرا پیش این پیام[را] نگفتیام = کاش درآغاز دیدارپیام را بهمن میگفتی. م = مرا. ۱۲: باد رفتاردلدلشتاب: دو صفت مرکّب است. دلدل: قاطراهدا شدهبهپیامبرا کرم بودوحضرت امیر بر آن مینشست. ۱۳: که = زیرا. هول = ترس. سیل = آب بسیار که ازباران وبرف روان شود. خیل = گروه اسبان. ۱۴: به گونهٔ دیگر روی نداشتم وراهی در پیش نمیدیدم. ۱۵: مروّت = جوانمردی. دل از فاقه ریش: صفت مرکّب است. فاقه = بینوایی. دراینجا: گرسنگی. ریش = زخم برداشته.

۱ مـرا نام بایـد در ِ اقلیم فـاش . دِ گـَر مـَر کـَب ِ ناموَ ر گومباش.
۲ َکسان را ِ دَرم دادو تشریف واسب. طبیعی ست اخلاق ِ نیکو، نه کَسب.
۳ خبر شد به روم از جوانمرد ِ طی. َهزار آفـَرین گفت بر طبع ِ وی.

َمثل

۴ ز حاتِم بدین گفته راضی مشو. از آن خـوبتر ماَجـَرایـی شنو.
۵ ندانم که گفت آن حکایت به من که بوده است فـرماندهـی در یـَمن.
۶ زنام آوَران گوی َدوْلت ُربود که در گـَنجْ َبخشی نظیرش نبود.
۷ توان گفت او را َسحاب ِ کـَرم. که دستش چوباران َفشاندی دِرَم.
۸ َکسی نـام ِ حـاتِم نبردی برش که َسوْدا نرفتی از آن بر سرش.
۹ که چند از مقالات ِ آن بادْ سنج که نه ُملك دارد، نه فرمان، نه گنج.
۱۰ شَنیدم که جشنی ُملوکانه ساخت. چو چنگ اندر آن بزم خـَلقی نواخت.
۱۱ دَر ِ ذکر ِ حاتِم کسی باز کرد. دِ گـَر َکس ثنا گفتن آغاز کـرد.
۱۲ حَسد َمـَرد را بر سر ِ کینه داشت. یکی را به خون خوردنش بر گـُماشت

۱: مرا نام درجهان فاش باید. دگر = ازآن پس. ۲: درم = پول. تشریف = خلعت. جامهٔ گرانبها. اخلاق نیکو طبیعی ست [و] کسب نه. حذف «و» روا شمرده شده است. اخلاق: جمع خلق = خویها. طبیعی = ذاتی. کسب = به دست آوردن. آموخته. ۳: از جوانمرد طی خبر به روم شد. شد = رفت. جوانمرد طی = حاتم. فـاعل «گفت» سلطان روم است. طبع وی = سرشت حاتم. ۴: ماجرایی = یك ماجرا. آنچه روی داده است. ۵: فرماندهی = یك فرمانده. ۶: گوی دولت ربود = دربخت کامیاب شد. در چوگـانبازی گوی را از پیش حریف میربایندواز دروازه میگذرانند. که = زیرا. نظیرش = مانند او. ۷: سحاب کرم: اضافهٔ تشبیه است = ابر بخشندگی. که = زیرا. دستش درم فشاندی چو باران. درم = پول. فشاندی = می پاشید. چو = مانند. ۸: کسی نام حاتم راکه برش میبرد ازآن سودا بر سرش میرفت. که = هنگامی که. سودا = ماخولیا. در اینجا: خشم. نبردی + نرفتی = نمیبرد + نمیرفت. ۹: که = گویان. ازمقالات آن بـاد سنج چند: با آهنگ سؤال = گفتار دربارهٔ آن یاوه کار بس است. نه ملك [و] نه فرمان [و] نه گنج دارد. حذف «و» روا شمرده شده است. ملك = پادشاهی. ۱۰: جشنی ملوکانه = یك جشن شاهانه. اندر آن بزم خلقی [را] نواخت چو چنگ. خلقی = یك گروه مردم. چو چنگ = مانندساز خمیده که با دست نواخته میشود. ۱۱: ذکر = یاد کردن. کسی = یك شخص. ثنا = ستایش. ۱۲: حسد = رشك. کینه = دشمنی. خون خوردنش = خون او را ریختن و خون بها نپرداختن. در اینجا: بی گناه او را کشتن.

۱ که تا هست حاتِم در اَیّامِ من — به نیکی نخواهد شدن نامِ من.
۲ بلاجوی راهِ بَنی طَی گرفت. — به کُشتن جوانمرد را پَی گرفت.
۳ جوانی به ره پیشباز آمدش — کِز او بوی اُنسی فراز آمدش
۴ نکو روی و دانا و شیرین زبان. — بَرِ خویش بُرد آن شَبَش میهْمان.
۵ کَرَم کرد و غم خورد و پوزِش نَمود. — بَدْ اَندیش را دل به نیکی رُبود.
۶ نهادش سَحَر بوسه بر دست و پای — که نزدیکِ ما چند روزی بپای.
۷ بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — کـه در پیش دارم مُهمّی عظیم.
۸ بگفت اَر نهی با من اندر میان — چو یارانِ یِکْدِل بکوشم به‌جان.
۹ به‌من‌دار گفت‌ای‌جوانمَرْد گوش — کـه دانم جوانمرد را پرده پوش.
۱۰ در این بوم حاتِم شناسی مگر — که فرخنده رای است ونیکو سِیَر.
۱۱ سرش پادشاهِ یَمَن خواسته‌است. — ندانم چه کین درِ میان خاسته است.
۱۲ گرم ره نمایی بدآنجا که اوست — هم آن چَشم دارم زلطفِ تو دوست.

۱: که = گویان. ایّام: جمع یوم = روزها. روزگار. ۲: بلاجوی = جویندهٔ رنج بر دیگران. دراینجا: خونخوار یاد شده. به = برای. جوانمرد را پی گرفت = از پی جوانمرد رفت. ۳: درراه یك برنا پیشبازش آمد. ش = اورا. بوی‌انسی ازاو فرازش آمد = ازسوی جوانمرد بوی اندك الفت پیش‌اوآمد. نشان خوگر شدن درچهرهٔ او دید. ۴: آن شب بر خویش میهمان بردش. ش = اورا. ۵: کرم = بخشندگی. به‌نیکی بداندیش را دل ربود = به‌وسیلهٔ نیکی دل بلای‌جوی را به‌دست آورد. ۶: بامداد بوسه‌بر دست‌وپایش نهادگویان. چند روزی‌نزدیك‌ما بپای = یك‌چندروز نزد من وخانواده‌ام بمان. بپای فعل امر دوم‌شخص مفرد از مصدر پایستن است و «ب» ادات تأکید است. ۷: اینجا مقیم شد[ن] نیارم. نیارم: فعل حال وآینده ازمصدر یا رستن‌است = نتوانم. شد: مصدر بریده‌است. که = زیرا. مهمّی عظیم = یك کار دشوار وبزرگ. ۸: چو یاران یکدل = مانند دوستان هم آهنگ. بکوشم: فعل حال وآینده ازمصدر کوشیدن است ودراینجا زمان‌آینده را میرساند. به‌جان = تا پای جان. ۹: که = زیرا. جوانمرد را پرده پوش دانم = صاحب مروّت را رازدار میدانم. ۱۰: مگر در این بوم حاتم که فرخنده رای و نیکو سیر است شناسی. بوم = سرزمین. مگر = باشدکه. ظاهراً. فرخنده رای ونیکو سیر: دوصفت مرکّب است = خجسته اندیشه ونیکوروش. سیر: جمع سیره است = روش‌ها. ۱۱: پادشاه‌یمن سرش [را] خواسته است. حذف «را» روا شمرده است. ندانم [که] چه کین درمیان خاسته است. حذف «که» روا شمرده شده است. [آن] که درمیان‌چه کین خاست‌ندانم. پایان‌بخش جمله فعل ندانم است. کین = دشمنی. خاسته است = برپا شده است. ۱۲: گر بدآنجاکه‌اوست ره نمایی‌ام ازلطف تو دوست همان[را]چشم‌دارم. لطف = مهربانی. گر ره نمایی‌ام = اگر مرا راهنمایی کنی.

۱ بخندید بُرنا که حاتم منم . سر اینک جُدا کن به تیغ از تنم.
۲ نباید که چون صبح گردد سپید گَزندت رَسد یا شَوی نا امید.
۳ چو حاتِم به آزادگی سر نِهاد جوان را بر آمد خروش از نِهاد.
۴ به‌خاك اندر افتاد وبرپای جَست گهش دیده بوسید و گه پای ودست.
۵ بیَنداخت شمشیر و ترکش نِهاد. چو بیچارگان دست بر کَش نِهاد
۶ که گرمن گُلی برو ُجودت زنم نه مَردَم که در کیش مَردان زنم.
۷ دو چَشمش ببوسیدودربر گرفت. و ز آنجا طریقِ یَمَن بر گرفت.
۸ مَلِك در میان دو ابروی مَرْد بدانست حالی که کاری نکرد.
۹ بگفتا بیا. تا چه داری خبر. چرا سر نبستی به فِتراك بر.
۱۰ مگر بر تو نامْ‌آوری حمله کرد، نیاوَرْدی از َضعفْ تابِ نَبَرد.
۱۱ جَوانمردِ شاطِر زمین‌بوسه‌داد. مَلِك را ثَنا گفت و َتمکین نِهاد
۱۲ که دریافتم حاتِمِ نامجوی هنرمند و خوش منظر و خوبروی
۱۳ جوانمردوصاحِبِ خَرددیدمش. به مَردانگیْ فَوقِ خَود دیدمش.

۱: برنا = جوان. که = گویان. سر اینك جداکن به‌تیغ از تنم = این سرم [است] که با شمشیراز تن من‌جدا کن. حذف «است» روا شمرده است. ۲: [آن] که چون صبح سپید گردد گزند رسدت یا نا امید شوی نباید. که = آن که. چون = هنگامی که. صبح سپید گردد = بامداد روشن شود. ت = تو را. ۳: چو = هنگامی‌که. خروش ازجوان را نهاد برآمد = بانگ از درون‌جوان‌برخاست. ۴: اندر خاك بیفتاد وبر پای جست. گه دیده وگه پای و دستش [را] بوسید. ش = او را. ۵: ترکش نهاد = تیردان را بر زمین گذاشت. چو = مانند. کش = پهلو. بغل. ۶: که = گویان. گر من‌گلی بر وجودت زنم = اگر من درجای شمشیر یك‌گل بر هستی‌تو زنم. «گلی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. نه مردم که = مردنی‌ام بل. در کیش مردان = درآیین دلاوران. ۷: طریق بمن برگرفت = راه کشور خویش را پیش‌گرفت ۸: سلطان روم میان دو ابروی بلاجوی را دید وحالی دانست‌که کاری نکرد = حالی = درحال. کاری نکرد = یك‌کار نکرد. هیچ‌کار نکرد. ۹: تا چه خبر داری = ندانم که چه خبرداری. چرا سر برفتراك نبستی = چرا سرحاتم را به‌تسمهٔ پشت‌زین نبستی. ۱۰: مگر = مانا. باشدکه. نام آوری = یك پهلوان نامی. [و] ازضعف تاب نبرد نیاوردی = و به‌سبب ناتوانی تاب‌جنگیدن نیاوردی. ۱۱: شاطر = چالاك. ملك = سلطان. ثنا = ستایش. تمکین نهاد = تعظیم کرد. ۱۲: که = گویان. حاتم‌نامجوی [را] هنرمند وخوش منظر و خوبروی دریافتم. خوش منظر: صفت مرکّب است = دارای ظاهر آراسته. ۱۳: ش = او را. به مردانگی فوق خود دیدمش = در دلیری او را برتر از خویشتن یافتم.

۱ مرا بارِ لطفش دو تا کرد پُشت. به شمشیرِ احسان و فضلم بکُشت.
۲ بگفت آنچه دید از کرمهای وی شهنشه ثنا گفت بر آلِ طَی.
۳ فرستاده را داد مُهری دِرم. که مُهر است بر نامِ حاتِم کَرَم.
۴ مر او را سَزد گر گواهی دهند که معنی و آوازه‌اش همرهند.

مَثَل

۵ شَنیدم که طَی در زمانِ رسول نکردند مَنشورِ ایمان قبول.
۶ فرستاد لشکر بَشیرِ نَذیر. گرفتند از ایشان گروهی اسیر.
۷ بفرمود کُشتن به شمشیرِ کین. که نا پاك بودند و نا پاکدین.
۸ زنی گفت من دخترِ حاتِمم. بخواهید از آن نامور حاکمم
۹ کَرَم کن به جایِ من ای محترم. که مَولایِ من بود ز اَهلِ کرم.
۱۰ به فرمانِ پیغمبر نیکرای گُشادند زنجیرش ازدست و پای.
۱۱ در آن قَومِ باغی نهادند تیغ که رانند سَیلابِ خون بیدریغ.
۱۲ به زاری به شمشیر زن گفت زن مرا نیز با جمله گَردن بزن.
۱۳ مُروّت نبینم رهایی ز بند به تنها و یارانم اندر کَمند.

۱: بار لطفش پشت مرا دوتاکرد. بار لطف: اضافهٔ استعاره است. لطف = مهربانی. دوتا = خم. به‌شمشیر احسان وفضل بکشتم = به‌وسیلهٔ شمشیر نیکویی وفزونی بخشندگی‌مرا بکشت. ۲: آنچه ازکرمهای وی دید بگفت. کرمها = بخشندگیها. ثنا = ستایش. آل = دودمان. ۳: مهری درم = یك‌کیسهٔ سر بر مهر سکّهٔ نقره. که = گویان. ۴: گرگواهی دهندکه‌معنی وآوازه‌اش همرهند مر اورا سزد = اگرگواهی داده شودکه شهرت او ازمعنی خالی نیست سزاوار اوست. «سزد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: طی = دودمانی که‌حاتم ازآن برخاست. زمان رسول = پس ازبعثت‌پیامبر اکرم. منشور ایمان [را] قبول نکردند = فرمان آیین اسلام را نپذیرفتند. ۶: بشیر نذیر = مژده دهنده به‌نیکوکاران و ترساننده ازعذاب‌آخرت. پیامبر اکرم. گروهی اسیر = یك‌گروه‌بندی. ۷: به شمشیرکین کشتن بفرمود زیرا ناپاك وناپاکدین‌بودند. ۸: زنی = یك‌زن. دختر حاتم = از فرزندان‌حاتم. از آن‌نامور حاکم بخواهیدم. ای سربازان ازآن‌فرماندهٔ نامور [پیامبر اکرم] ازجانب من‌خواهش کنید. حاکم = فرمانده. م = مرا. برای من. ۹: ای‌گرامی. درحقّ من بخشش‌کن. که = زیرا. مولا = سرور. دراینجا: نیا. ۱۱: به‌سوی‌آن قبیلهٔ نافرمان‌شمشیرکشیدند. که = تا. ۱۲: مرا گردن نیز با جمله بزن = سر مرا نیز با همه ازتن جداکن. ۱۳: رهایی زبند [را] تنها و یارانم اندرکمند مروّت نبینم. مروّت = جوانمردی. یارانم اندرکمند: وجه وصفی‌است.

۱ همی بود گریان بـر احوالِ طی. — بـه گوشِ رسول آمـد آوازِ وی.
۲ ببخشـود آن قـوم را از عطـا. — که هرگز نکرد اصلِ گوهر خطا.

مَثل

۳ ز بُنگاهِ حاتِم یکـی پیر مَرد — طلب دَه دِرَم سنگ فانید کـرد.
۴ ز راوی چنُان یاد دارم خـبر — که پیشش فرستاد تَنگی شَکَر.
۵ زن ازخیمه گفت آن چه تدبیر بود. — همآن دَه درم حاجَتِ پیر بـود.
۶ شنید آن سخن نامبردارِ طی. — بخندید و گفت ای دلآرامِ حی
۷ گراودرخورِ حاجتِ خویش خواست — جوانمَردی آلِ حاتِم کجاست.

ستایش

۸ چـو حاتِم به آزاد مردی دگـر — ز دَوران گیتی نیامَد مـگـر
۹ ابـوبکرِ سعد آن که دستِ نَوال — نهَد هِمتش بر دهـانِ سؤال.
۱۰ رَعیّت پناها. دلـت شاد بـاد. — به سَعیَت مسلمانـی آبـاد بـاد.
۱۱ سر افرازد این خاکِ فرخنده بوم — ز عدلت بـر اقلیمِ یونان و روم
۱۲ چو حاتِم که گر نیستی نامِ وی — نبردی کَس اندر جهان نامِ طی.

۱: احوال: جمع حـال است. طی = قبیلهٔ طـی. رسول = پیامبر اسلام. ۲: قوم = گروه مردم. عطا = بخشایش. که = گویان. هرگز اصل گوهر خطا نکرد = هرگز ریشهٔ نـژاد نادرست ننمود. حاتم که صفات مؤمن داشت از این خاندان بود. ۳: یکی پیرمرد ده درم سنگ فانید ز بنگاه حاتم طلب کرد. ده درم سنگ = وزن ده سکهٔ نقره. فانید = شکر. طلب کرد = خواهش نمود. ۴: راوی = نقل‌کنندهٔ خبر یاسخن کسی. تنگی = یك لنگه. ۵: تدبیر = به‌پایان کاری نگریستن وبدآن اندیشیدن. حاجت = نیاز. ۶: نامبردار طی = حاتم. حی = قبیله. ۷: درخورحاجت = به‌اندازهٔ نیاز. آل = دودمان. کجاست: بـا آهنگ سؤال = نمی‌بینم. ۸: دگر به‌آزاد مردی‌ز دوران گیتی‌نیامد مگر ابوبکر سعد. چو = مانند. زدوران گیتی = به‌وسیلهٔ گردش جهان. دگر = پس‌ازحاتم. ۹: همتش دست نوال بر دهـان سؤال نهد = ارادهٔ نیرومند او پاسخگوی دریوزه است. دست نوال: اضافهٔ استعاره است. نوال = بخشش. دهان سؤال: اضـافهٔ استعـاره است. سؤال = دریوزه. ۱۰: رعیت = مردم. رعیت پناه: صفت مرکب‌ودراینجا مناد است. به‌سعیت = به‌وسیلهٔ کـوشش تو. مسلمانی = جهان اسلام. ۱۱: این خاك فرخنده بوم ز عدلت بر اقلیم یونـان و روم سر افرازد. عدلت = دادگری‌تو. اقلیم = کشور. ۱۲: چو = مانند. نیستی = نمی‌بود. نبردی = نمیبرد.

۱ ثنا مانْد از آن نامْوَر در کتاب. تو را هم ثَنا مانَد و هم ثواب.
۲ که حاتِم از آن نام و آوازه خواست. تو را سعی وجهد ازبرای خداست.
۳ تَکَلُّف بر مَردِ دَرویش نیست. وصیّت همین یك سخن بیش نیست
۴ که چند آن که جَهدت بُوَد خَیر کن. ز تو خَیر مانَد، ز سعدی سخُن.

مَثَل

۵ یکی را خری در گِل افتاده بود. ز سَوداش خون در دل افتاده بود
۶ بیابان و باران و سرما و سَیل فرو هِشته ظُلمَت بر آفاق ذَیل.
۶ همه شب در آن غُصّه تا بامداد سَقَط گفت ونَفرین و دُشنام داد.
۷ نه دشمن بِرَست از زبانش، نه دوست. نه سلطان که آن بوم و بَرز آنِ اوست.
۸ قضا را خداوندِ آن پَهنْ دشت درآن حالِ مُنکَر براو بر گُذشت.
۹ شَنید آن سخنهای دور از صواب نه صبرِ شنیدش، نه روی جواب.
۱۰ به چَشمِ سیاست در او بنگریست که سَودای این بر من از بهر چیست.
۱۱ یکی گفت شاها بـه تیغش بزن. ز روی زمین بیخِ عُمرش بکَن.
۱۲ نِـگـه کـرد سلطانِ عـالـی مَحل، خودش در بَلا دید وخردر وَحَل.

۱: ثنا = ستایش. ثواب = پاداش. ۲: که = زیرا. تورا سعی و جهد = کوشش و جهدتو. ۳: تکلّف = بر خویشتن رنج نهادن. مرد درویش: به‌خود اشاره کرده است. درویش = بینوا. سعدی مال نیندوخت وبا بینوایان آمیزش داشت. وصیّت = اندرز. ۴: که آن چند که جهد بودت خیر کن = آن که هراندازه که کوشیدن توانی نیکی کن. زتو خیر [و] زسعدی سخن ماند. حذف «و» روا شمرده شده است. ۵: یکی را خری = یك الاغ یك شخص. ز سودا خون در دلش افتاده بود = به‌سبب خشم دل او خون شده بود. ۶: ظلمت بر آفاق ذیل فرو هشته: وجه وصفی است = تاریکی بر جهـان دامن افکنده. ۷: غصّه = اندوه. سقط و نفرین گفت و دشنام داد. سقط = ناسزا. ۷: از زبانش نه دشمن [و] نه‌دوست [و] نه سلطان کـه آن بوم وبر زآن اوست برست. حذف «و» روا شمرده شده است. بوم و بر = سرزمین. زآنِ اوست = او راست. ۸: قضا را = بنا بر حکم‌پروردگار.منکر = زشت. ۹: دور ازصواب = نادرست. نه‌صبر شنید[ن‌و] نه‌روی‌جوابش: وجه وصفی است. شنید: مصدربربده‌است.ش = اورا. ۱۰:سیاست = حکم‌راندن‌برزیر دستان. که = گویان.سودا = ماخولیا.خشم‌بسیار. «من» در اینجا آهنگ‌تأکید دارد. ۱۱:به تیغ بزنش = باشمشیر او را ازپای‌درآور. بیخ‌عمرش[را]زروی‌زمین‌بکن = به‌زندگی‌اوپایان‌بده. بیخ = ریشه. ۱۲:عالی محل = والامقام. خود [را] دربلا و خرش [را] در وحل دید. بلا = رنج. وحل = گِل.

۱ ببخشود بر حالِ مسکین مرد . فروخورد خَشمِ سخنهایِ سَرد .
۲ زرش داد و اسب و قبـا پوستین. چه نیکوبُـوَد مهـر در وقتِ کین.
۳ یکی گفتش‌ای‌پیر بی‌عقل وهوش عجب رَستی ازقتل. گفتا خموش.
۴ اگر من بنالیدم از دردِ خویش وُیِ انعام فرمود درخَوردِ خویش.
۵ بَدی را بَدی سَهل باشد جزا. اگر مـردی اَحسِن اِلی مَن اَسا.

مَثل

۶ شَنیدم که مغروری از کِبر مست درِ خانه بر روی سائل ببست .
۷ به کُنجی فرو مانده بنشست مَرد جِگر گَرم و آه از تَفِ سینه سرد.
۸ شَنیدش‌یکی مَردِ پوشیده‌چَشم. بپرسیدش از موجبِ کین و خشم.
۹ فرو گفت‌وبگریست بر خاکِ‌کوی جفایی کز آن شخصش آمد به‌روی.
۱۰ بگفت ای فلان تَرکِ آزار کن. یك امشَب به نزدِ من افطار کن.
۱۱ به خُلق و فریبش گِریبان کَشید. به خانه در آوردش وخوان کَشید.
۱۲ بر آسود درویشِ رَوشن نِهاد. بگفت ایزدت روشنایی دهاد.
۱۳ شب‌ازنرگِسَش‌قطره‌چندی چکید. سَحَر دیده بر کرد و دنیا بدید.

۱: بر حال مسکین مرد ببخشود = به‌سبب حـال فروماندهٔ آن مرد ازگنـاه او درگذشت. خشم سخنهای سرد [را] فرو خورد = خشمی راکه از شنیدن سخنهای نـاروا بر او دست داده بود ظاهر نساخت. ۲: زر و اسب و قبا وپوستین‌دادش. ش = اورا. چه‌نیکو بود = عجب خوب است. ۳: گفتش = او راگفت. قتل: دراینجـا مصدر فعل لازم است = کشته شدن. ۴: انعـام فرمود = زر داد. درخورد خویش = سزاوار خویشتن. ۵: بدی‌را جزا بدی سهل باشد = سزای بدکردن را بدی نمودی آسان است. ۶: که = آن که.مغروری = یك فریب خورده. ازکبر مست: صفت مرکّب است. کبر = خود را بـزرگ پنداشتن. سائل = گدا. ۷: کنجی = یك‌گوشه. جگرگرم و آه ازتف سینه سرد: وجـه وصفی است. تف: مخفّف تافت است که بریدهٔ مصدر تافتن باشد = گرمی. ۸: یکی مرد پوشیده چشم شنیدش. شنیدش = آوازاورا شنید. پوشیده‌چشم = نابینا. ازموجب‌کین‌وخشمش پرسید = سبب دشمنی‌ودلتنگی‌اورا پرسید. ۹: جفایی کزآن‌شخص‌به‌رویش‌آمد فروگفت‌وبرخاك‌کوی بگریست. جفا = ستم. ۱۰: ترك‌آزارکن = آزاری راکه‌دیدی ازیاد ببر. افطارکن = روزه بگشا. پس‌ازگرسنگی غذا بخور. ۱۱: به‌خلق و فریب گریبانش [را] کشید. خلق = خوی خوش. خوان‌کشید = به‌دست خدمتگزاران سفره‌گسترد. ۱۲: درویش = بینوا. ۱۳: نرگس = چشم.مانندشده درجای‌مانندا‌ست. قطره = چکّهٔ آب.سحر = بامداد. برکرد = بازکرد.

۱ حکایت به‌شهر اندر افتاد و جوش | که بی‌دیده‌ای دیده بر کَردْ دوش.
۲ شَنید ایـن سخن خواجهٔ سنگدل | که بر گَشت درویش ازاو تنگدل.
۳ بگفتا حکایت کن ای نیك بخت | که‌چون سهل‌شدبرتو آن کار سخت.
۴ که بر کردت‌این‌شمع گیتی‌فروز. | بگفت ای سِتمگـار آشفتـه روز
۵ تو کوته نظر بودی و سُست رای | که مشغول گَشتی‌به‌جُغد از ُهمای.
۶ به‌رویِ من این در کَسی کرد باز | که‌کردی تو بر‌رویِ وُی درْفراز.
۷ اگـر بوسه بر خاكِ مردان زنـی | به‌مردی که پیش آیدَت رَوْشنـی.
۸ کَسانی که پوشیده چَشمِ دِلند | همانا کَـز این توتیا غافِلند.
۹ چو بر گشته دَوْلت ملامت شَنید | سرانگشتِ حَسرت‌به‌دندان گَزید
۱۰ که شهبازِ من صَیدِ دامِ تو شد. | مرا بود دَوْلت، به نامِ تو شد.

اندرز

۱۱ کَسی‌چون به‌دست آوَرَد جُرّه‌باز | فرو بُرده چون موشْ دندانِ آز.
۱۲ الا گـر طَلَبْگارِ اهلِ دلـی | ز خدمت مکن یك زمان غـافلی.

۱: جوش اندر شهر بیفتاد وحکایت [آن]که دوش بی دیده‌ای دیده برکرد. بـی‌دیده‌ای = یك نابینا. دیده برکرد = چشم بازکرد. دوش = دیشب. ۲: خواجهٔ سنگدل که درویش از او تنگدل برگشت این سخن شنید. ۳: حکایت‌کن = بازگو. سهل = آسان. ۴: این شمع گیتی فروزت[را] که‌برکرد. چشم‌راکه‌جهان‌تاریك‌را بر تو فروزان‌ساخت کدام‌شخص روشن کرد. ۵: ازهمای به‌جغد مشغول گشتی. از = دور از. مشغول = سرگرم. جغد = پرندهٔ شوم وهما پرندهٔ خجسته شناخته شده است. ۶: کسی‌که تو برروی وی درفرازکردی این در [را] به‌روی من بازکرد. فرازکردن = بستن. ۷: اگر بر خاك مردان بوسه زنی = اگر خاکی را که مردان راه خدا برآن قدم‌گذاشتند ببوسی. به‌مردی کـه: سوگند است. ت = تورا. ۸:هماناکه‌کسانی‌که چشم‌دل پوشیده‌اند ازاین توتیا غافلند. چشم دل پوشیده: صفت مرکّب است = کور دل. توتیا: سرمه‌که در چشم‌کشند و خاصیّت دارویی دارد. غافلند = بی‌خبرند. ۹: بخت برگشته هنگامی‌که سرزنش شنید. حسرت = اندوه‌برگذشته. هنگام تأسّف‌نوك انگشت را میان دندانها میگذاشتند. ۱۰: که = گویـان. صید = شکار. دولت مرا بود [و] به‌نـام تو شد. حذف واو روا شمرده شده است. دولت = بخت. ۱۱: کسی چون موش دندان‌آز فرو برده جرّه‌بازچون‌به‌دست آورد. دومین «چون» = مانند. جرّه باز = بازنر. چون به دست آورد: با آهنگ‌سؤال = به‌دست نیاورد. ۱۲:طلبکار اهل دل = خواستار مردم با احساس. یك زمان غافلی مکن = هیچ زمان غافل‌مشو. غافل = بیخبر.

۱ خورش ده به گنجشك و کبك و حمام / که یك روزت افتد همایی به دام.
۲ چو هر گوشه تیرِ نیاز افگنی / امید است ناگه که صیدی زنی.
۳ ز صد چو به آید یکی بر هدف. / دری هم برآید ز چند آن صدف.

مَثَل

۴ یکی را پسر گم شد از راحله. / شبانگه بگردید در قافله.
۵ ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت. / به تاریکی آن روشنایی بیافت.
۶ چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که می گفت با ساروان
۷ بدانی که چون راه بردم به دوست. / هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست.
۸ از آن اهلِ دل در پیِ هر کسند / که باشد که روزی به مردی رسند.
۹ برند از برای دلی بارها. / خورند از برای گلی خارها.

مَثَل

۱۰ ز تاج مَلِك زاده‌ای در مُناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ.
۱۱ پدر گفتش اندر شبِ تیره رنگ / چه‌دانی که گوهر کدام است و سنگ.

۱: که یك روز همایی به‌دامت افتد = تا روزی یك هما کـه مرغ خجسته است در دام تو آید. ۲: چو = هنگامی‌که. تیر نیاز: اضافهٔ استعاره است. که ناگه صیدی زنی = آن‌کـه ناگاه یك شکار به دست آوری. ۳: ز صد چوبه یکی بـر هدف آید. چوبه = تیر خدنگ. هدف = نشانه. «آید» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ز آن‌چند صدف دری هم برآید = یك‌مروارید هم ازآن‌چندصدف برآید. ۴: یکی را پسر = فرزند یکی. راحله = کاروان. گروهی که با هم سفر میکردند. ۵: آن روشنایی [را] به تاریکی بیافت. آن روشنایی = فرزند. مانند شده درجای مانند. ۶: شنیدم که چو برمردم کاروان آمد باساروان می گفت. چو = هنگامی که. می گفت = بگفت. ۷: [آن] که چون به‌دوست‌راه‌بردم بدانی. که = آن‌که. چون = چگونه. بدانی = می‌بدان. «ی» اداتتأکید است. دوست = آن‌که دوست دارم. پیش آمدم = پیشم آمد. ۸: اهل دل ازآن‌که باشدکه‌روزی‌به‌مردی‌رسند درپی هرکسند. اهل دل = دارندگان احساس. روزی = یك‌روز. مردی = یك مرد راه خدا. ۹: ازبرای دلی بارها برند. دلی = یك دل. یك ضمیر روشن. بارها برند = بسیار رنج‌تحمّل‌کنند. ازبرای گلی خارها خورند. گلی = یك‌گل. خارها خورند = بسیار خار بر دست آنان فرو میرود. ۱۰: ملك زاده‌ای = یك شاهزاده. مناخ = جای فراخ. شبی + لعلی = یك شب + یك سنگ گرانبها. ۱۱: گفتش = او را گفت. شب تیره رنگ = شبی‌که ماه درآسمان‌دیده نمیشد و ابر بود. [آن] که‌گوهر و سنگ‌کدام است چه دانی. که = آن که. چه دانی: با آهنگ سؤال = نمیدانی.

۱ همه سنگها پاس دار ای پسر. که لعل از میانش نباشد بدر.

حکمت

۲ در او باش پاکان شوریده رنگ همآن جای تاریك و لعلند و سنگ،
۳ چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان بر آمیخته‌ستند با جاهلان
۴ به رغبت بکش بار هر جاهلی که افتی بسه سروقت صاحبدلی.
۵ کسی را که با دوستی سرخوش است ببینی که چون بار مردم کش است.
۶ ندرد چو گل جامه از دست خار که خون در دل افتاده خندد چو نار.
۷ غم جمله خور درهوای یکی. مراعات صد کن برای یکی.
۸ کسی را که نزدیك ظنت بد اوست چه دانی که صاحب ولایت خود اوست.
۹ در معرفت بر کسانی‌ست باز که درهاست برروی ایشان فراز.
۱۰ بسا تنگ عیشان تلخی چشان که آیند درخلد دامن کشان.

۱: همه: دراینجا آهنگ تأکید دارد. پاس‌دار = بنگر. که = زیرا. ۲: پاکان شوریده‌رنگ در او باش همآن لعلند و جای تاریك و سنگ. او باش: جمع وبش = ولگردان. شوریده = درهم ریخته. ۳: چو = ازآنجا که. صاحبدلان = دارندگان احساس. جاهلان = نادانان.
۴: به‌رغبت = با میل. بار هر جاهلی [را] بکش که به سروقت صاحبدلی افتی = رنج همه نادانها را تحمّل کن تا به‌سروقت نیکوی یك صاحبدل قرار گیری. ۵: کسی را سر با دوستی که خوش است. هنگامی که سر یك شخص با یك دوست خوش است. ببینی = می‌بینی. که = هنگامی که. چون = چگونه. بار مردم‌کش. صفت مرکّب است = تحمّل کنندهٔ رنج از مردم. ۶: [آن] که خون در دل افتاده خندد چو نار از دست خار جامه ندرّد چو گل. «خندد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چو گل = مانند گل که گلبرگ را دریده باز میشود. جامه ندرّد = سخت دلتنگ نشود. که = آن که. خون در دل‌افتاده: صفت مرکّب است = اندوهگین. چو نار = مانند انار که پس از رسیدن می‌شکافد. ۷: جمله = همه. هوای یکی = آرزوی یك کس. مراعات = ملاحظه. ۸: کسی را که او نزدیك ظنّت بد است چه دانی که خود او صاحب ولایت است. ظنّت = گمان تو. چه دانی: با آهنگ سؤال = نمیدانی. صاحب ولایت = به خداوند نزدیك شونده. خود اوست = اوست و بس.
۹: در معرفت بر کسانی باز است که درها بر روی ایشان فراز است. در معرفت: اضافهٔ تشبیه است. درمعرفت بر کسانی‌باز است = آمادگی شناختن پروردگار را دارند. معرفت = خداشناسی. درهابر روی‌ایشان فراز است = از آسایش زندگی بهره ندارند. فراز = بسته.
۱۰: بسا که تنگ عیشان تلخی چشان دامن‌کشان‌در خلد آیند. بسا که = بسیار پیش می‌آید که. عیش = زندگی. خلد = بهشت. دامن‌کشان: صفت مرکّب‌ودراینجا قید است = با ناز.

۱ ببوسی گرت عقل و تدبیر هست · ملِک زاده را در نواخانه دست .
۲ که‌روزی فرَج یابد ازحبس و بند، · بلند یت بخشد چو گردد بلند .
۳ مسوزان درختِ گُل اندرخریف · که در نوبهارت‌نماید ظریف.

مَثَل

۴ یکی زَهرهٔ خرج کردن نداشت. · زَرش‌بودویارای خوردن نداشت.
۵ نخوردی که خاطر برآسایدش . · ندادی که فردا به کار آیدش .
۶ شب و روز در بندِ زر بود وسیم، · زر و سیم در بندِ مردِ لئیم .
۷ بدانست روزی پسر درکمین · که مُمسکِ کجاکرد زَردر زمین.
۸ زخاکش برآورد و بر باد داد. · شَنیدم که سنگی در آنجا نهاد .
۹ جوان مرد را زَر بقایی نکرد. · به‌یک‌دستش آمد، به‌دیگر بخورد.
۱۰ کز آن‌کمزنی بود نا پاکرَو، · کلاهش به بازار و میزَرِ گرو .

۱: گر عقل وتدبیر هستت ملك‌زاده را دست‌در نواخانه ببوسی. ببوسی = می ببوس. «ی» ادات تأکید است. عقل و تدبیر = خرد وبه‌پایان‌کار اندیشیدن. ملك‌زاده را دست = دست پادشاهزاده. نواخانه = بازداشتگاه. ت = تورا. ۲: که = زیرا. روزی = یك روز. فرج = رهایی. حبس = زندان. [و] چو بلندگردد بلندی بخشدت. حذف «و» روا شمرده شده است. چو = هنگامی‌که. بلندی بخشدت = پایهٔ تورا بلند میکند. بخشد: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص است از مصدر بخشیدن ودراینجا زمان آینده را میرساند. ۳: خریف = پاییز. که = تا. ظریف نمایدت = تو را زیبا نماید. ۴: زهره = جرأت. یارای خوردن = توان هزینه‌کردن. یارا: اسم مصدری است از «یارستن». ۵: نمیخورد تاخاطرش برآساید.خاطر = دل. خوردن = خرج‌کردن. نمیداد تا فردا به کارش آید = نمی‌بخشید تا روز قیامت او را سودمند آید. ۶:شب وروز در بند زر و سیم [و] زر و سیم دربند مرد لئیم بود. حذف واو عطف روا شمرده شده است. در بند زر و سیم بود = پای بستهٔ زر و سیم بود. زر و سیم دربند مرد لئیم بود = زر و سیم در کیسهٔ مرد بخیل دربند بود. سیم = نقره. ۷: روزی پسر در کمین بدانست که‌ممسك کجا زر در زمین‌کرد. روزی = یك‌روز. درکمین: قید است = پنهان‌شده. که = آن‌که. ممسك = بخیل. ز فت. ۸:زخاك برآورد و بر باد دادش. ش = آن را. ۹: زر برای مرد جوان بقایی نکرد. بقایی نکرد = اندك پایدار نماند. هیچ پایدار نماند. جوان‌مرد: اضافهٔ مقلوب است. به‌یك دست آمد [و] به‌دیگر بخوردش.حذف «و» روا شمرده شده ومرجع ضمیر «ش» زر است. بخورد = خرج‌کرد. ۱۰:کزآن. زآن‌که = زیرا.کمزنی ناپاك‌رو بود = یك بی اقبال نادرست بود.[و]کلاه و میزرش به‌بازارگرو بود = وکلاه و شلوار او دربازار درگرو بدهی او بود. حذف«و» روا شمرده شده است.

۱ نهاده پدر چنگ درنای خویش — پسر چنگی و نایی آورد پیش .
۲ پدر زارو گریان همه‌شب نخفت. — پسر بامدادان بخندید و گفت
۳ زر از بهر خوردن بود ای پدر — برای نهادن چه سنگ و چه زر.

حکمت

۴ زر از سنگ خارا برون آورند — که با دوستان و عزیزان خورند.
۵ زر اندر کف مرد دنیاپرست — هنوز ای برادر به‌سنگ اندراست.
۶ چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند ازایشان منال.
۷ چو چشم آرو آن گه خورند ازتوسیر — که از بام پنجه گز افتی به زیر.
۸ بخیل توانگر به دینار و سیم — طلسمی‌ست بالای گنجی مقیم.
۹ از آن سالها می‌بماند زرش — که ماری چنان باشد اندر سرش.
۱۰ به‌سنگ اجل ناگهش بشکنند، — به آسودگی گنج قسمت کنند.
۱۱ پس‌ازبردن و گرد کردن‌چومور — بخور پیش‌ازآن کت‌خورد کرم گور.
۱۲ سخنهای سعدی مثال‌است وپند. — به‌کار آیدت گر شوی کار بند.
۱۳ دریغ است ازآن‌روی بر تافتن. — کز این روی دولت توان یافتن.

۱: پسرچنگی ونایی‌پیش‌آورد. چنگی+ نایی = چنگ‌زن+ نی‌زن. پدر چنگ‌درنای‌خویش نهاده: وجه وصفی است. چنگ در نای نهاده = گلوی خویش را می‌فشرد. ۲: خوردن = خرج کردن. چه سنگ وچه زر.سنگ چه وزر چه = سنگ و زر یکسان است. ۴:سنگ خارا = سنگ سخت. آورند+ خورند: فعل مجهول است. که = تا. «خورند» در اینجا آهنگ تأکید دارد = خرج بشود. ۶:چو = هنگامی‌که. با عیال‌بدی = زن وفرزند داشتی. گرمرگت [را] خواهند = اگر زن و فرزند مرگ تو را آرزو‌کنند. ۷: آن‌گه‌که چو چشم آرو ازبام پنجه‌گز به‌زیر افتی از تو سیر خورند. قید «سیر» دراینجا آهنگ تأکید دارد.چو = مانند. چشم‌آرو = نظر قربان‌که بر بام‌خانه‌نصب میکردندوبه‌شکل انسان بود.پنداشته میشدکه چشم بد بدآن‌میخورد و ازاهل خانه دور میشود.پنجه = پنجاه. ۸:به‌دینارو سیم توانگر: صفت مرکّب است. دینار: سکّهٔ طلا بود. طلسم: صورتی‌ترسناك‌که بر فلزکنده بر سرگنجها می‌نهادند. طلسمی+ گنجی = یك طلسم+ یك‌گنج. مقیم = ثابت. ۹: زرش ازآن‌که چنان ماری اندر سرش باشد سالها بماند. ازآن = بدان سبب. ۱۰: ناگهان به سنگ اجل بشکنندش. سنگ اجل: اضافهٔ‌استعاره ومرجع ضمیر«ش» بخیل‌است. بشکنند+ کنند: فعل مجهول است = شکسته وکرده شود. ۱۱: چو = مانند.پیش‌ازآن‌که کرم گور خوردت بخور. ت = تورا. ۱۲:گرکاربند شوی‌به‌کار آیدت.کاربند شوی = به کاربندی. ۱۳: آن: اشاره به‌سخنهای‌سعدی است.کز این روی = زیرا بدین وسیله. دولت = بخت.

مَثَل

۱ جوانی به دانگی کَرَم کرده بود. تمنّای پیری بر آورده بود.
۲ به‌جُرمی گرفت آسمان ناگهش. فرستاد سلطان به کُشتن گهش.
۳ چو دیداندَر آشوبْ درویشِ پیر جوان را به دستِ خلایق اسیر،
۴ تکاپویِ تُرکان و غَوْغایِ عام تماشاکنان بر در و کوی و بام
۵ دلش بر جوانمردِ مسکین بخَست که باری دل آوَرده بودش به دست.
۶ بر آوَرد زاری که سلطان بمُرد. جهان ماندْ و خویِ پسندیده بُرد.
۷ به هم برهمی سود دست، دریغ. شنیدند تُرکانِ آهِخته تیغ.
۸ به فریاد از ایشان بر آمد خروش تَپانچه زنان بر سر و روی و گوش.
۹ پیاده به سر تا درِ بارگاه دَویدند و بر تخت دیدند شاه.
۱۰ جوان از میان جَست و بردند پیر به گردن برِ تختِ سلطانْ اَسیر.
۱۱ به هَوْلَش بپرسید و هَیبت نمود که مرگِ منَت خواستن ازچه بود.
۱۲ چو نیکی‌ست خویِ من و راستی بد مردم آخِر چرا خواستی.
۱۳ بر آورد پیرِ دلاوَر زبان که ای حلقه‌در گوشِ حُکمت جهان
۱۴ به قَولِ دُروغی که سلطان بمُرد نَمردی و بیچاره‌ای جانْ بِبُرد.

۱: جوانی = یك برنا. به‌دانگی = به‌وسیلهٔ یك چهارم درم. کرم = بخشش. کرم کرده + برآورده: صفت فاعلی است وبود: فعل ماضی ازمصدر بودن. ۲: ناگه آسمان به‌جرمی گرفتش = ناگاه آسمان به‌سبب یك‌بزه اوراگرفتارکرد. سلطان به‌کشتنگه فرستادش. سلطان = پادشاه. ش = اورا. ۳: چو درویش پیر اندر آشوب جوان را به‌دست خلایق اسیر[و] تکاپوی ترکان وغوغای عام [را] بر در وکوی وبام تماشاکنان دید. چو = هنگامی که. خلایق: جمع خلق = مردم. غوغای عام = صدای در هم همگان. ۵: دلش بر جوانمرد مسکن که باری دلش [را] به‌دست آورده بود بسوخت. مسکین = فرو مانده. باری = یك بار. ۶: ماند = گذاشت. ۷: ترکان تیغ آهخته شنیدند. تیغ آهخته: صفت مرکّب است = شمشیر کشیده. ۷: تپانچه = سیلی. ۸: به‌سر = باشتاب‌واشتیاق‌بسیار. دیدند: دراینجاآهنگ تأکید دارد. ۹: پیر [را] به‌گردن اسیر بر تخت سلطان‌بردند. ۱۰: هیبت نمود و به‌هول بپرسیدش. هول = ترس. هیبت = مخافت. تشر. که = گویان. مرگ من خواستنت از چه بود. ۱۱: چو خوی من نیکی و راستی‌ست. چو = ازآنجاکه. ۱۲: پیر دلاور زبان‌برآورد که‌ای جهان حلقه درگوش حکمت. حلقه درگوش: صفت‌مرکّب است = بندهٔ فرمانبردار. حکم = فرمان. ۱۳: به‌قول‌دروغی که‌سلطان‌بمرد = به‌سبب‌آن گفتارنادرست که سلطان‌بمرد.

۱ مَلِك ز آن حکایت چنآن بر شکفت — که جُرمش ببخشید وچیزی نگفت.
۲ وز آن جانب افتان وخیزان جوان — همی رفت بیچاره هر سو دوان.
۳ یکی گفتش ازچار سوی قِصاص — چه کردی که آمد به‌جانت خلاص.
۴ به گوشش فرو گفت کای هوشمند — به‌دانگی کَرَم و ارهیدم ز بند.

حکمت

۵ یکی تخم در خاك از آن می نهد — کـه روز فرو ماندگی بر دهد.
۶ جُوی باز دارد بلایی دُرُشت. — عصایی شنیدی که‌عوجی بکُشت.
۷ حدیث دُرست آخر از مصطفی است — که‌بخشایش وخیر دفع بَلاست.

ستایش

۸ عدو را نبینی در این بُقعه پای — که‌بوبکر سعداست کشور خدای.
۹ بگیر ای جهانی به روی تو شاد — جهانی که شادی به‌روی تو باد.
۱۰ کس از کس به‌دَورِ توباری نبرد، — گُلی در چمن جَوْرِ خاری نبرد.
۱۱ تویی سایهٔ لُطفِ حق بر زمین، — پیمبر صفت رحمة‌العالمین.
۱۲ تورا قدر اگر کس نداند چه‌غم. — شب قَدر را می ندانند هم.

۱: ملك = پادشاه. برشکفت = دلتنگی او برطرف شد. جرم = بزه. ۲: جانب = سو. ۳: گفتش = اوراگفت. چه کردی که‌ازچارسوی قصاص خلاص به‌جانت آمد. چهارسو: میدانی که به‌چهارخیابان می‌پیوست. قصاص = سزای گناه. که = تا. خلاص = رهایی. ۴: به‌دانگی = به‌وسیلهٔ یك چهارم درم: کرم = بخشش. ۵: ازآن = بدآن سبب. که = تا. ۶: جوی بلایی درشت [را] باز دارد. جوی + بلایی = یك جو + یك ناگواری سخت. شنیدی که عصایی عوجی [را] بکشت. عصایی = یك چوبدستی. عصای حضرت موسی + که بر ساق عوج‌بن‌عناق یکی ازکافران زد واورا از پای درآورد. ۷: حدیث = سخن. خیر = نیکی. دفع = دور کردن. ۸: عدو را پای دراین بقعه کـه بوبکر سعدکشور خدای است نبینی. عدو را پای = پای دشمن. بقعه = سرزمین. کشور خدای: اضافهٔ مقلوب است = پادشاه. ۹: جهانی به‌روی توشاد: صفت‌مرکب‌ودراینجا مناد است. جهانی = یك‌جهان. که‌شادی به روی تو باد: دعاست. ۱۰: باری نبرد = اندك رنج تحمّل نکرد. هیچ رنج تحمّل نکرد. ۱۱: حقّ = پروردگار. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. رحمة‌العالمین = رحمت از برای جهانیان. ۱۲: اگر تو را قدر ندانند چـه غم [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. قدر = شرف.منزلت.شب‌قدر را هم نمیدانند = شب قدر نیز شناخته نشده است

مثل

۱ کسی دید صحرای محشر به‌خواب، مس تفته روی زمین ز آفتاب.
۲ همی بر فلك شد ز مردم خروش. دماغ از تپش می‌برآمد به جوش،
۳ یکی شخص ز آن جمله در سایه‌ای به گردن بر از خلد پیرایه‌ای.
۴ بپرسید کای مجلس آرای مرد که بود اندر این منزلت پایمرد.
۵ رزی داشتم بر در خانه گفت. به سایه درش نیکمردی بخفت.
۶ در این وقت نومیدی آن مرد راست ز درگاه دادار داور بخواست
۷ که یارب بر این بنده بخشایشی کز او دیده‌ام وقتی آسایشی.

ستایش

۸ چو گفتم به حل کردم آن راز را. بشارت خداوند. شیراز را
۹ که جمهور در سایهٔ همتش مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش.
۱۰ درختی ست صاحب کرم بار دار وز او بگذری هیزم کوهسار.

۱: کسی به‌خواب صحرای محشر[و] روی زمین [را] زآفتاب مس تفته دید. به‌خواب = هنگامی که‌در خواب بود. حذف «و» روا شمرده شده است. مس تفته = مس گداخته. تفته: مخفف تافته است و تافته: صفت مفعولی ازمصدر تافتن = درآتش داغ شده. ۲: بر فلك همی شد = بر آسمان همی‌رفت. تپش: اسم مصدری تپیدن است = گرم بودن. [و] ز آن جمله یکی شخص پیرایه‌ای ازخلد به گردن بر درسایه‌ای. حذف «و» روا شمرده شده‌است. زآن جمله = درمیان آن مردم که بر فلك خروش برمی‌آوردند. جمله = همه. «یکی» در اینجاآهنگ تأکید دارد. خلد = بهشت. پیرایه‌ای = یك زیور. پیرایه‌ای ازخلد به گردن بر: وجه وصفی است. ۴: که = آن که. مجلس آرای: صفت مرکب است = زینت بخش انجمن. نیکو بیان. اندر این منزل پایمردت که بود = شفیع تو دراین پایگاه کدام شخص بود. ۵: گفت رزی بر در خانه داشتم = پاسخ دادکه یك‌درخت انگوربر درخانهٔ من بود. ۶: دراین وقت‌نومیدی = دراین‌هنگام رستخیز که همگان‌از بخشایش نومیدند. دادار داور = خداوند انصاف کننده. ۷: که = آن‌که. یا رب = ای پروردگار. براین بنده کز او وقتی آسایشی دیده‌ام بخشایشی. بخشایشی = اندك بخشایش. وقتی = یك زمان. آسایشی = اندك آسایش. ۸: چو = هنگامی که. این‌راز را حل بکردم = این راز راگشودم. خداوند شیراز راکه جمهور درسایهٔ همتش‌و بر سفرهٔ نعمتش مقیمند بشارت [است]. حذف «است» روا شمرده‌شده امت. را = برای. بشارت = مژده. خداوند شیراز: فرمانروای‌فارس در آن زمان بوبکر سعدبود. ۹: جمهور = جماعت‌مردم. مقیم = پا برجا. ۱۰: صاحب کرم‌درختی باردار است = بخشنده یك‌درخت‌باردار است. مانند شده در جای مانند. بار = میوه. وز او بگذری هیزم کوهسار است. وز او بگذری = پس از او. بگذری: فعل مجهول است.

۱ حَطَبْ‌را اگر تیشه بر پَی زنند — دِرَخت ِ بَرومند را کَی زنند .
۲ بسی پـای ْ دار ْای ِ درخت ِ هُنر — که هم میوه داری وَ هَم سایه‌وَر .

اندرز

۳ بگفتیم در بـاب ِ احسان بسی . — ولیکِـن نه شرط است با هر کَسی .
۴ بخور مردم ْ آزاررا خون‌ومال . — که از مرغ ِ بَد ْ کنده بِه ْ پر وَ بال .
۵ کَسی‌راکه‌با خواجهٔ‌توست‌جنگ — بِه‌دستش چرا میدَهی چوب و سنگ.
۶ بر انداز بیخی که خارْ آوَرَد. — دِرَختی بِپَرو ْر کـه بـار آوَرَد .
۷ کَسی را بـده پـایـهٔ مِهتران — که بـا کِهتران سر ندارَد گِران .
۸ مَبخَشای برهر کجا ظالم‌است. — که‌رحمت براوجَو ْر بر عالَم‌است.
۹ جهانسوز را کُشته بهترچِراغ. — یکی بِهْ در آتَش که خَلقی بِه‌داغ.
۱۰ هر آن کَس که بر دُزد ْ رَحمت کُنَد — بـه بازوی ِ خـود کـار ْوان میزند .
۱۱ جَفا پیشگان را بدِه سر به بـاد. — سِتَم بر سِتَم پیشه عدل است و داد.

۱: حطب را پـی = ساق درخت خشك. زنند: فعل مجهـول است = زده میشود. درخت برومند را کی زنند: با آهنگ‌سؤال = بر ساق‌درخت‌بارور تیشه‌زده نمیشود. ۲: ای‌درخت هنرکه هم میوه‌دار وهم سایه‌وری بسی پای دار. بسی پای‌دار = بسیار بَزی. ۳: در باب احسان بسی بگفتیم ولیکن باهرکسی شرط نیست. احسان = نیکویی وبخشش. ولیکن = امّا. هرکسی = همه‌کس. شرط = پیمان. ۴: خون ومال مردم آزار را بخور = مردم‌آزار را ازپای درآورد درحالی‌که خونبهای او بر عهدهٔ تو نیست ومال اورا که ازراه ستم‌گرد آورد ضبط کن. خون خوردن = خون کسی را ریختن و خونبها نپرداختن. مال کسی را خوردن = دارایی‌کسی را برای خودضبط‌کردن. که = زیرا. پر وبال‌زمرغ‌بدکنده‌به[است]. حذف «است» روا شمرده شده‌است.پروبال: بال‌مرغ ازپر پوشیده است‌وبه‌مددآن‌برمیخیزد و پرواز میکند. ۵ :که = هنگامی‌که. کسی را با خواجهٔ تو که جنگ است = هنگامی که کسی با خواجهٔ تو ستیز میکند. چرا میدهی: با آهنگ سؤال = مده. ۶: آن ریشه را که خار آورد برانداز. درختی‌که بار آورد بپرور. بار آورد = میوه دهد. ۷:کسی را که با کهتران سرگران ندارد پایهٔ‌مهتران‌بده. سرگران ندارد = فروتنی‌کند. ۸:مبخشای بر ظالم هر کجاست. ظالم = ستمگار. که = زیرا. رحمت = بخشایش. جور بر عـالم است = ستم بر جهانیان میشود. ۹: جهانسوزرا چراغ‌کشته بهتر [است].حذف «است» رواشمرده شده است. چراغ جهانسوز کشته = چراغ ستمگر خـاموش شده = کسی کـه مردم جهـان را می‌آزارد ازمیان برداشته. یکی در آتش به [است] کـه خلقی بـه داغ. حذف «است» روا شمرده شده است. خلقی = یك‌گروه مردم. به‌داغ = داغدیده. ازمرگ فرزندان‌دل آزرده. ۱۱: جفا پیشگـان را سر به باد بـده. ستم پیشه: صفت مـرکّب است. عدل = انصاف.

مَثَل

۱ شنیدم که مردی غمِ خانه خورد | که زنبور بر سقفِ ما لانه کرد.
۲ زنش گفت از آنان چه خواهی، مکن. | که مسکین پریشان شوند از وطن.
۳ بشد مردِ دانا پیِ کارِ خویش. | گرفتند یك روز زن را به نیش.
۴ زن بیخرد بر در و بام و کوی | همی کرد فریاد و می گفت شوی
۵ مکن روی بر مردم ای زن ترش. | تو گفتی که زنبورِ مسکین مکش.

با بوبکر سعد

۶ کسی با بدان نیکویی چون کند. | بدان را تحمّل بد افزون کند.
۷ چو اندر سری بینی آزارِ خلق | به شمشیرِ تیزش بیازار حلق.
۸ سگ آخر که باشد که خوانش نهند. | بفرمای تا استخوانش دهند.
۹ چه نیکو زده است این مَثَل پیر ده | ستورِ لگد زن گِر انبار به.
۱۰ چو گُر به نوازی کبوتر برد. | چو فربه کنی گُرگ یوسف دَرَد.
۱۱ اگر نیکمردی نماید عسس | نیارد به شب خفتن از دزد کس.
۱۲ نیِ نیزه در حلقهٔ کارزار | به‌قیمت‌تر از نیِ شکّر صدهزار.

۱: نخستین «که» = آن‌که. دومین «که» = گویان. ۲: زن گفتش. ش = اورا. چه‌خواهی: با آهنگ سؤال = هیچ مخواه. که = زیرا. مسکین = بیچاره. از وطن پریشان شوند = از لانهٔ خویش پراکنده شوند. ۵: ترش بر مردم روی مکن. ترش: دراینجا قید است = دلتنگ. ۶: چون کند: با آهنگ سؤال = نباید کرد. تحمّل بدان را بد افزون کند = بردباری کارهای ناپسندیدهٔ مردم بد را افزون میکند. ۷: چو = هنگامی که. اندر سری آزار خلق بینی = دریك سر آهنگ آزار مردم را دریابی. به‌شمشیر تیز حلقش [را] بیازار. حلق = گلو. ۸: آخر سگ که باشد که خوان نهندش. که باشد: با آهنگ سؤال = کس نیست. که = تا. خوان نهندش = سفره برای او گسترده شود. نهند: فعل مجهول است. استخوان دهندش اورا استخوان دهند. ۹: چه نیکو = عجب خوب. ستور = چهارپایی که بار ببرد. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده‌شده است. ۱۰: گربه [را] چو نوازی کبوتر برد = هنگامی که گربه را بنوازی کبوتر می‌رباید. ۱۱: اگر عسس نیکمردی کند کس به‌شب از دزد خفتن نیارد. عسس نیکمردی کند. داروغه ازراه نیك خواهی دزد را کیفر ندهد. نیارد = نتواند. ۱۲: درحلقهٔ کارزار نی نیزه بقیمت‌تر ازصد هزار نی‌شکر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. حلقهٔ کارزار = جایی که دو یا چند تن نبرد کنند. حلقه = چنبر. بقیمت = باارزش.

۱ نه هر کَس سَزاوارباشد به‌مال. یکی مال خواهد، یکی گوشمال.
۲ بِنایی که مَحکَم ندارد اساس بلندش مکن ور کُنی ز و هَراس.

مَثل

۳ چه خوش گفت بهرامِ صحرا نشین چو یِکرانِ تَوسن زدش بر زمین
۴ دِگَر اسبی از گَلّه باید گرفت که گر سر کَشد باز شاید گرفت.

با بوبکر سعد

۵ ببند ای پسر دَجله در آبِ کاست. که سودی ندارد چو سَیلاب خاست.
۶ چو گُرگ خبیث آمدت در کمند بکُش. ورنه بر کَن دل از گوسفند.
۷ ز ابلیس هرگز نیاید سُجود، نه از بد گُهَر نیکی اندر وُجود.
۸ بَداَندیش را جاه و فُرصت مده. عدُو درچَه و دیو در شیشه بِه.
۹ مگو شاید این مار کُشتن به‌چوب. چو سَر زیرِ سنگ تو آرَد بکوب.
۱۰ قلمزَن که بد کرد با زیر دست قلَم بهتر او را به شمشیرَ دست.

۱: هرکس به‌مال سزاوار نباشد. = همه کس سزاوار دریافتن پول نیست. یکی مال [و]یکی گوشمال خواهد. حذف «و» روا شمرده شده اشت. خواهد = اورا بایسته است. گوشمال = آگاهانیدن. ۲: بنایی که محکم اساس ندارد = ساختمانی که پایهٔ استوار ندارد. محکم اساس: اضافهٔ مقلوب است. ش = اورا. ۳:چه خوش گفت = عجب نیکو گفت. بهرام گور دربادیه پرورش یافت وبدآن سبب صحرانشین خوانده‌شد. چو = هنگامی که. یکران‌توسن: اضافهٔ مقلوب است = اسب سرکش به‌رنگ میان زردو سرخ. ش = اورا. ۴:دگر = از این پس. اسبی که گر سرکشد باز شاید گرفت باید از گلّه گرفت. ۵: ای فرزند. دجله [را]در آب‌کاست ببند. آب‌کاست: اضافهٔ مقلوب و کاست مصدر بریده است. کاستن مصدرفعل لازم ومتعدّی است. که = زیرا. چو = هنگامی که. ۶: هنگامی که گرگ درکمندت آمد بکش. ازگوسفند دل برکن = ازگلّهٔ خویش چشم‌بپوش. ۷:ابلیس = شیطان. سجود = سر برزمین نهادن برای‌پرستش. [و] نیکی از بدگهر اندر وجود نه. حذف «و» روا شمرده شده است. اندر وجود نیاید = ظاهر نشود. ۸: جاه‌وفرصت = پایگاه و مجال. عدو = دشمن. چه: مخفّف چاه است = زیر زمین که بزهکاران را درآن بازداشت می‌کردند. دیو در شیشه: بنا برافسانه‌هادیورا به‌وسیلهٔ افسون درون‌ظرف شیشه‌ای میکردند. ۹:شاید = شایسته‌است. چو = هنگامی که. ۱۰: قلمزن = دبیر. اورا دست به‌شمشیرقلم بهتر [است]. «کرده» پس ازقلم مقدّر وحذف «است» درپایان‌جمله‌روا شمرده‌شده است. قلم کرده = مانند قلم بریده.

۱ مُدَبِّر که قانونِ بَد می‌نِهَد — تو را می‌بَرد تا به‌آتش دهد.
۲ مگو مُلک را این مُدبِّر بس است. — مدبّر مخوانش که مُدْبِر کس است.
۳ سعید آوَرَد قولِ سعدی به‌جای — که تَوْفیرِ مُلک است و تدبیر و رای.

۱: مدبّر = سیاستمدار. اداره کنندهٔ کشور یا استان. مرجع ضمیر «تو» بوبکر سعد است.
۲: ملك را = برای کشور. که = در حالی که. مدبّرکس: اضافهٔ مقلوب است. مدبر = بدبخت. ۳: قول سعدی[را] که توفیر ملك وتدبیرو رای است سعید به‌جا آورد. «سعید» در اینجا آهنگ تأکید دارد و به‌معنی خوش‌بخت است. قول = گفتار. سخن. به‌جای آورد = بشناسد. توفیر ملك = کمال‌بخشندهٔ کشور. تدبیر = به‌پایان‌کار اندیشیدن. رای = اندیشه.

۱ باب سوم

۲ در عشق و مستی و شور

۳ خوشا وقتِ شوریدگانِ غمَش — اگر زخم بین‌اند و گر مَرهَمش
۴ گِدایانِ از پادشاهی نَفور — به اُمیدَش اندر گِدایی صَبور.
۵ دَمادَم شرابِ اَلَم در کَشند. — اگر تلخ بینند دم در کَشند.
۶ بَلای‌خُمار است درعَیشِ مُل. — سِلَحدارْ خار است با شاخِ گُل.
۷ نه‌تلخ‌است‌صبری که‌بریادِ اوست. — که‌تلخی شَکَر باشد از دستِ دوست.
۸ اَسیرش نخواهد رهایی ز بند. — شکارش نجوید خَلاص از کَمند.
۹ مَلامت کَشانند مَستانِ یار. — سَبُکتر بَرَد اُشتُرِ مستْ بار.
۱۰ سلاطینِ عُزلت، گِدایانِ حَیّ، — مَنازِلِ شناسانِ گُم کرده پَی

۱: سومین در. ۲: عشق = شیفتهٔ آفرینش بودن. مستی = بیخبری. شور = هیجان. ۳: وقت شوریدگان غمش اگر زخم بین وگر مرهمش [بین]اند خوشا. «بین» پس از مرهمش مقدّر و الف «خوشا» ادات اسناد است. وقت = روزگار. شوریدگان غمش = آنان‌که از اندوه دور بودن از او درهیجان‌به‌سرمیبرند.زخم بین: صفت مرکّب‌است = زخم برداشته. مرهم بین: صفت مرکّب است = داروی بهبود بر زخم آنان نهاده. مرجع ضمیر «ش» پروردگار است. ۴: نفور = رمنده. صبور = شکیبا. ۵: دمادم = نفس بر نفس‌شراب الم: اضافهٔ استعاره است = آشامیدنی درد. دم در کشند = سخن نگویند. ۶: درعیش مل بلای خمار است = در شادی می درد سر است. سلحدار خار: اضافهٔ مقلوب است = خار شمشیر بسته. بر ساقهٔ گل سرخ خار میروید. ۷: صبری‌که بریاد اوست تلخ نیست. کـه = زیـرا. تلخی شکر باشد = تلخی شیرین‌است. مانندشده درجای مانند به‌کار رفته است. ۸:خلاص = رهایی. کمند: ریسمانی بودکه چنبرکرده به‌سوی شکار می‌افگندند واورا میگرفتند. ۹: آنان‌که به‌یادیار ازخود بیخبرندسرزنش‌تحمّل می‌کنند.اشترمست بار[را]سبکتر برد. سبکتر برد = آسانتر میبرد. ۱۰: سلاطین عزلت = پادشاهان گوشه نشین. گدایان حیّ = دریوزه گران درگاه پروردگار زندهٔ جاوید. منازل شناسان = راهنمایان کاروان. منازل: جمع منزل = جای فرود آمدن مسافر. پی گم کرده: صفت مرکّب است = سرگردان.

۱ بهسر وقتشان خلق کی ره برند | که چون آب حیوان به ظلمت درند
۲ چو بیت المقدس درون پر قباب، | رها کرده دیوار بیرون خراب.
۳ چو پروانه آتش به خود در زنند. | نه چون کرم پیله به خود در تنند.
۴ دلارام در بر، دلارام جوی، | لب از تشنگی خشك بر طرف جوی.
۵ نگویم که بر آب قادر نی اند. | که بر شاطی نیل مستسقی اند.
۶ تورا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل
۷ به بیداریش فتنه بر خد و خال، | به خواب اندرش پای بند خیال.
۸ به صدقش چنان سر نهی بر قدم | که بینی جهان بی وجودش عدم.
۹ چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاك یکسان نماید برت.
۱۰ دگر با کست بر نیاید نفس. | که با او نماند دگر جای کس.
۱۱ تو گویی به چشم اندرش منزل است | و گر دیده برهم نهم در دل است.
۱۲ نه اندیشه از کس که رسوا شوی. | نه قوت که یك دم شکیبا شوی.
۱۳ گرت جان بخواهد به کف بر نهی. | و گر تیغ بر سر نهد سر نهی.

۱: خلق بهسر وقتشان کی ره برند. خلق = مردم. سروقت = روزگار خوش. کی ره برند: با آهنگ سؤال = نشناسند. که = زیرا. چون آب حیوان = مانند چشمهٔ زندگی که گفته میشد درتاریکی است وهر کس ازآن نوشید زندهٔ جاوید میشود. بهظلمت درند = در تاریکی اند. ۲: چو = مانند. بیت المقدس: مرکز حکومت فلسطین که در اورشلیم است. پرقباب درون [و] دیوار بیرون خراب رها کرده: وجه وصفی است قباب: جمع قبه = گنبدها. پیله بهخود درنتنند چون کرم. چون = مانند. ۴: دلارام دربر + دلارام جوی + ازتشنگی خشك لب برطرف جوی: وجه وصفی است. ۵: قادر = توانا. که = بل. شاطی نیل = کنار رودخانهٔ نیل. مستسقی = آب خواه. ۶: عشق همچون خودی زآب و گل تورا صبر و آرام دل همی رباید. تورا صبر = شکیبایی تو. همچون خودی = یکی درست مانندخود. گل = خاك. ۷: بهبیداری برخد وخالش فتنه [و] بهخواب اندر پای بند خیالش: وجهوصفی است. حذف «و» روا شمرده شده است. خد = چهره. فتنه = آشوب زده. پای بند خیالش = گرفتار پندار او. ۸: چنآن بهصدق سر بر قدمش نهی که جهان بی وجودش عدم بینی. بهصدق = از راه راستی. قدم = پا. وجودش = هستی او. عدم = نیستی. ۹: چو = هنگامی که. شاهد = خوبرو. ۱۰: با دگر کس نفست بر نیاید = با دگری دم نتوانی زد. که = زیرا. با اوجای دگر کس نماند. ۱۱: تو گویی = تو بگوی. گفته شود. منزلش اندر چشم است. جای فرود آمدن اودرچشم است. ۱۲: که = آن که. حذف «و» روا شمرده شده است. یك دم = بهاندازهٔ یك نفس زدن. ۱۳: گرجانت [را] بخواهد بـر کف بنهی. سر نهی = تسلیم شوی

۱ چوعشقی که بُنیاد آن برهواست — چُنین فتنه انگیز و فرمانروَاست
۲ عجب داری از سالکان ِ طریق — که باشند در بَحر ِ معنی[۱] غریق،
۳ به سودای جانانزجان مُشتغل، — به ذکر ِ حبیب از جهان مُشتغل،
۴ به یادِ حق از خلق بُگریخته، — چُنآن مست ِ ساقی که می‌ریخته.
۵ نشایَد به دارو دوا کردِشان. — که کَس مُطّلع نیست بر دردِشان
۶ اَلَستاز اَزَل‌همچُنآنشان‌به گوش — به فریاد ِ قالوا بَلی[۱] در خُروش.
۷ گروهی عَلَمْدار وعُزلت‌نشین، — قَدَمهایْ خاکی وَ دَمْ آتشین
۸ به یك نعره کوهی ز جا بر کَنند. — به یك ناله شهری بهم بر زَنند.
۹ چو بادند پنهان و چالاك پوی. — چو سنگند خاموش و تسبیح گوی.
۱۰ سَحَرها بگِریَند چندآن که آب — فروشوید از دیده‌شان کُحل ِ خواب.
۱۱ فَرَسْ کُشته ازبس که‌شب‌رانده‌اند، — سَحر گَه خروشان چو وامانده‌اند.
۱۲ چُنآن‌فتنه بر حُسن ِ صورت ِ نگار — که با حُسن ِ صورت ندارندکار.
۱۳ شب وروزدر بَحر ِ سَوْدا و سَوز — ندانند ز آشفتگی شَبْ ز ِ روز.

۱: چو = هنگامی‌که. هوا = آرزو. ۲: عجب داری: دراینجا آهنگ سؤال دارد وبه معنی شگفت مدار است. سالکان طریق = روندگان راه خداشناسی. بحر معنی: اضافهٔ استعاره است = دریای آرش. ۳: در دلدادگی شدید به جانان ازجان خویش بیخبر [و] به سبب یادکردن دوست ازجهان‌بیخبر: وجه‌وصفی‌است. مشتغل = سخت سرگرم‌چنآن که‌ازپیرامون خویش بی‌خبر. ۴: حق = پروردگار. خلق = مردم. مست‌ساقی = از دیدن نوشاننده ازحال رفته. می‌ریخته: صفت مرکّب است = جام می از دست آنان بر زمین افتاده. ۵: به = به وسیلهٔ. که = زیرا. مطلّع = آگاه. ۶: از ازل الست همچنآن به‌گوششان. الست: اشاره است‌به‌آیهٔ ۱۷۲سورهٔ اعراف: قال‌الست‌بربّکم قالوابلی[۱]. گفت آیا پروردگار شما نیستم. گفتند آری هستی. ۷: علمدار = صاحب منصب. عزلت نشین = گوشه گیر. [و] خاکی قدمهای وآتشین دم. خاکی قدم + آتشین دم: دو صفت مرکّب است. ۸: نعره. فریاد = خروش. کوهی = یك‌کوه را. شهری = یك‌شهر را. ۹: چو = مانند. تسبیح گوی = خدا را به‌پاکی یادکننده. ۱۰: سحرها = بامدادها. آب: دراینجاآب چشم‌است = اشك. کحل خواب: اضافهٔ‌استعاره است = سرمهٔ خواب‌آور. ۱۱: از بس‌که شب رانده‌اندفرس [را] کشته [و] سحرگه خروشانند چو وامانده. فرس = اسب. کشته: خالی از غلّو = بسیار رانده. از بس که = بدآن سبب که بسیار. سحرگه = هنگام بامداد. چو وامانده = مانند آن که از کاروان باز مانده‌باشد. ۱۲: فتنه = فریفته. حسن = زیبایی. صورت نگار = آفرینندهٔ رخسار. ۱۳: بحر سودا و سوز اضافهٔ استعاره است = دریای دلدادگی سخت وبی‌تابی.

۱ ندادند صاحبدلان دل به‌پوست. اگر ابلهی داد بی‌مغز اوست.
۲ مَی صِرفِ وَحدت کسی نوش کرد که دنیا و عُقبی فراموش کرد.

مَثل

۳ شَنیدم که وقتی گدا زاده‌ای نظر داشت بر پادشا زاده‌ای.
۴ همه وقت می‌پخت سَودای خام خیالش فرو بُرده دندان به‌کام.
۵ زَمیدانش خالی نبودی چو میل. همی رفت پهلوی اَسبش چون پیل.
۶ دلش خون شد و رازِ درد ش بماند. ولی پایش از گِریه در گِل بماند.
۷ رقیبان خبر یافتندش ز دَرد. دگر باره گفتندش اینجا مگرد.
۸ دمی رفت و یاد آمدش روی دوست. دگر خیمه زد بر سرِ کویِ دوست.
۹ غُلامی شکستش سرو دست و پای که باری بگفتیمت اینجا مپای.
۱۰ دگر رفت وصبر وقرارش نماند. شَکیبایی از روی یارش نماند.
۱۱ مگَس‌وار ازپیشِ شَکَّر به جور براندندی و باز گشتی به‌فور.
۱۲ کسی گفتش ای‌شوخِ دیوانه‌رنگ عجب‌صبر داری‌تو برچوب‌وسنگ.

۱: صاحبدلان به‌پوست دل ندادند = روشن ضمیران فریفتهٔ زیبایی ظاهر نشدند. اگر ابلهی داد او بی مغز است. ابلهی = یك نادان. ۲: کسی‌که می صرف وحدت نوش کرد دنیا و عقبی[را]فراموش‌کرد. می صرف‌وحدت = می خالص‌خدا شناسی. دنیا وعقبی = این‌جهان‌و آخرت. ۳: که = آن‌که. وقتی = یك زمان. ۴: سودا = ماخولیا. دلبستگی بسیار. خیال به‌کامش دندان فرو برده: وجه وصفی است. خیال = پندار. کام = آرزو. ۵: میل: نشان چوگانبازی بود. هنگام چوگانبازی در میدان می‌ایستاد وبه‌شاهزاده می‌نگریست. چو = مانند. درعرصهٔ شطرنج پیل را پهلوی اسب می‌چینند. مرجع ضمیر «ش» شاهزاده است. ۶: ولی = امّا. ازگریه‌پایش درگل بماند = بسیارگریست و رازش آشکار نشد. ۷:رقیبان ز دردش خبر یافتند = نگهبانان‌شاهزاده‌از درد اوآگاه شدند. گفتندش دگرباره اینجا مگرد. دگربار: اضافهٔ مقلوب‌است. ش = اورا. اینجا = پیرامون میدان چوگانبازی. ۸: دمی = یك لحظه. دگر بر سر کوی دوست خیمه زد = ازآن پس نزدیك خانهٔ یارپای‌برجا شد. ۹: غلامی سر و دست وپایش [را]شکست. که = گویان. باری = یك‌بار. «بگفتیمت» دراینجا آهنگ تأکید دارد = پیش ازاین به توگفتیم. ۱۰: دگر = ازآن پس. صبر و قرار نماندش = شکیب و آرام برای او نماند. ۱۱: به جور = باستم. براندندی: فعل مجهول است = می‌براندند. به‌فور بازگشتی = بیدرنگ باز می‌گشت. ۱۲: کسی گفتش = یك شخص او را گفت. شوخ = گستاخ. دیوانه رنگ: صفت مرکّب واست‌دراینجا منادا.واقع‌شده

۱ بگفت این جفا بر من از دستِ اوست. | نه شرط است نالیدن از دستِ دوست.
۲ مَن اینك دمِ دوستی میزنم | گر او دوست دارَد وَ گر دشمنم.
۳ زمن صبرْ بی او توقّع مدار. | که بی او یَم امکان ندارَد قَرار.
۴ نه نیروی صبرم، نه جای ستیز، | نه امکانِ بودن، نه پای گُریز.
۵ مگو زین درِ بارگَه سر بتاب | وگر سر چو میخم نِهد در طَناب.
۶ که پروانه جان داده درپای دوست | بهْ از زِنده در کُنجِ تاریك اوست.
۷ بگفت ار خوری زَخمِ چوْگانِ اوی. | بگفتا به پایش در افتم چو گوی.
۸ بگفتا سرت گر بِبُرَّد به تیغ. | بگفت آن قَدَر نَبْوَدازوی دریغ.
۹ مرا خود زسر نیست چندآن خبر | که تاج است بر تار کم یا تَبَر.
۱۰ مکُن با منِ نا شکیبا عتیب | که در عشق صورت نبندد شَکیب.
۱۱ چو یعقوبم اَرْ دیده گردد سپید | نَبُرَّم ز دیدارِ یوسفِ امید.
۱۲ یکی را که سرخوش بُوَد بایکی | نیازارد ازوی به هر اَندکی.
۱۳ رِکابش ببوسید روزی جوان. | بر آشفت و برتافت ازوی عِنان.

۱: «او» دراینجا آهنگ تأکید دارد. نالیدن ازدست دوست شرط نیست. شرط = پیمان. ۲: گر او دوست وگر دشمن داردم. م = مرا. دم دوستی میزنم = از دوست داشتن او سخن میگویم. ۳: توقّع = چشمداشت. که = زیرا. قرارم بی‌او امکان‌ندارد. قرار = آرام. ۴: نه نیروی صبر [و] نه جای ستیز [و] نه امکان‌بودن [و] نه پای گریزم [است]. حذف«و» + «است» روا شمرده شده است. ۵: وگر سرم [را] در طناب نهد چو میخ مگو زین در بارگه سر بتات. زین دربارگه‌سر بتاب = از در خانهٔ او برو. وگر = هرچند. چو = مانند. میخ درطناب: ریسمان برگرد میخ بسته میشد و میخ را بر دیوار یا در زمین میکوفتند. ۶: که = زیرا. درپای دوست جان داده: صفت مرکّب است برای پروانه. از زنده‌درکنج تاریك او به است. «بودن» پس‌از «زنده» مقدّر است. کنج‌تاریك‌او = گوشهٔ تاریك‌خویش. ۷: چو = مانند. ۸: گر سرت [را] به‌تیغ ببرد = اگر نگهبانان او شمشیر برگردن‌تو نهند. ۹: مرا خبر نیست = آگاهی ندارم. ۱۰: عتیب: ممال عتاب است = سرزنش. که شکیب درعشق صورت نبندد = زیرا شکیب در دلدادگی فراهم نمیشود. ۱۱: اردیده‌ام‌سپیدگردد چو یعقوب امید ز دیدار یوسف نبرّم. چو یعقوب = مانند یعقوب پیامبر که به سبب دور بودن ازفرزند چندآن گریست که سیاهی چشمانش‌سفیدشد. امید نبرم = نومیدنمیشوم. ۱۲: یکی را سر با یکی خوش‌که بود به‌هر اندکی از وی‌نیازارد. یکی را سر = سر یکی. که = هنگامی‌که. نیازارد = آزرده نشود. به = به‌سبب. ۱۳: روزی جوان رکابش [را] ببوسید. یك‌روزگدا زاده رکاب شاهزاده را بوسید. عنان برتافت = لگام اسب خویش را بگرداند.

۱ بخندید و گفتا عِنان بر مپیچ — که سلطان عِنان بر نپیچد ز هیچ.
۲ مرا با وجودِ تو هستی نمانْد. — به یادِ توام خود پرستی نمانْد.
۳ گرم جرم بینی مکن عیبِ من. — تویی سر برآورده از جیبِ من.
۴ بدآن زهره دست زدم در رکاب. — که خودرا نیاوردم اندر حساب.
۵ کشیدم قلم بر سرِ نامِ خویش. — نهادم قدم بر سرِ کامِ خویش.
۶ مراخود کشد تیر آن چشمِ مست. — چه حاجت که آری به‌شمشیر دست.
۷ تو آتش به‌نی درزن و در گذر — که در بیشه نه خشك ماند، نه تر.

مَثَل

۸ شنیدم که در لحنِ خُنیاگری — به رَقص اندر آمد پَری پیکری.
۹ ز دلهای شوریده پیرامُنش — گرفت آتشِ شمع در دامنش.
۱۰ پَراکنده خاطِر شدو خشمناك. — یکی گفتش از دوستداران چه باك.
۱۱ تورا آتش ای‌دوست‌دامن بسوخت. — مراخود به‌یك بار خرمنَ بسوخت.

۱: گفتا: گفت + الف شگفت. که = زیرا. سلطان ز هیچ عنان بر نپیچد = پادشاه از دون پایه لگام نگرداند. «هیچ» با غلوّ وازراه فروتنی به‌کار رفته واشاره‌به‌خودگدازاده است. ۲: با وجود تو مرا هستی نماند = درجایی‌که توباشی من خود را نابوده می‌پندارم. وجود = بودن. مرا هستی نماند = زندگی ازکف‌من‌رفت. خود پرستی نماندم = به‌خود پرداختن برای من‌نماند. ۳: گرجرمم[را] بینی عیب من‌مکن. اگرگناه مرا بینی مرا سرزنش مکن. تو از جیب من سر برآورده‌یی. «یی» چسبیده به«تو» فعل حال وآینده است ازمصدراستن. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. جیب = گریبان. ۴: بدآن زهره دست در رکابت زدم. = با آن جرأت‌که در وجود من جلوه‌گری رکاب توراگرفته بوسیدم. ۵: قلم کشیدم = خط‌کشیدم. نادیده انگاشتم. برسرکام خویش‌قدم نهادم = آرزوی خویش رازیر پاگذاشتم. ۶: تیر آن چشم مست‌خود مراکشد. خود: مزید برای تأکید است.«کشد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چه‌حاجت: باآهنگ‌سؤال = نیاز نیست. ۷: که = تا. دربیشه‌نه‌خشك[و] نه‌تر ماند = سراسربیشه‌تباه‌شود. حذف «و» روا شمرده شده‌است. ۸: لحن خنیاگری = آواز یك سراینده. پری پیکری اندر رقص بیامد = یك پری پیکر به‌پایکوبی‌برخاست. ۹: ز دلهای پیرامنش‌شوریده آتش شمع دردامنش‌گرفت. ز = به‌سبب. ۱۰: پراکنده‌خاطر = شوریده‌دل. یکی از دوستداران‌گفتش. ش = اورا. چه باك[است]. باك چیست. با آهنگ سؤال = باك نباید داشت. ۱۱: ای دوست. آتش تورادامن‌بسوخت. تورا دامن = دامن‌تو. مرا خرمن خود به‌یك‌بار بسوخت. به‌یك‌بار = دریك کرت. خرمن من بسوخت = زندگی من تباه شد.

اندرز

۱ اگر یاری از خویشتن دَم مَزن — که شِرْك است با یار و با خویشتن.
۲ کسانی که آشفتهٔ دلبرند — بَری از غم خویش و از دیگرند.

مَثَل

۳ چُنان دارم از پیرِ داننده یاد — که شوریده‌ای سر به صحرا نِهاد.
۴ پدر در فِراقش نخورد و نخفت. — پسر را ملامت بکردند و گفت
۵ از آن گه که یارم کس خویش خواند — دگر با کَسَم آشنایی نماند.
۶ به حَقَّش که تا حق جَمالَم نَمود — دگر هر چه دیدم خَیالَم نَمود.

حکمت

۷ نشد گُم که روی از خَلایِق بتافت. — که گُم کردهٔ خویش را باز یافت.
۸ پراکندگانند زیرِ فَلَك — که هم دَد توان خواندشان، هم مَلَك.
۹ زیادِ مَلِك چون مَلَك نارمَند، — شب وروز چون دَد ز مَردُم رَمند.
۱۰ قَوی بازوانند و کوتاه دست، — خِردمندِ شَیدا و هُشیارِ مست.

۱: اگر یاری = اگر دوست داری. که = زیرا. با یار و با خوشتن شرك است. «بودن» پس ازخویشتن مقدّر است. شرك = انباز برای پروردگار آوردن که روا نیست. دراینجا مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۲: ازغم دیگری و خویش بری‌اند = از اندوه دگر کس وخویشتن خالی‌اند. غم = اندیشهٔ ژرف. ۳: شوریده‌ای = یك به‌هیجان آمده. سربه صحرا نهاد = خانه و زندگی خود را رها کرد و از شهر بیرون رفت. ملامت = سرزنش. بکردند: فعل مجهول است. ۵: ازآن‌گه که یارکس خویشم خواند با دگرکس آشنایی‌ام نماند. کس = آشنا. م = مرا. ۶: به‌حقّش که: سوگند است = به سزاواری او. حق = پروردگار. جمال نمودم = روی زیبای خویش‌را به‌من نمود. خیال نمودم = درنظرم‌پندار آمد. ۷: [آن]که ازخلایق روی بتافت گم نشد. که = آن که. خلایق = مردم. بتافت = بگرداند. دومین «که» = بل. ۸: زیر فلك پراکندگانندکه هم ددتوان خواندشان [و] هم ملك. حذف «و» روا شمرده شده است. دد = جانور وحشی. ملك = فرشته. ۹: چون ملك زیاد ملك نارمند = مانند فرشته از یاد پادشاه خویش نیارمند. پادشاه فرشتگان: خداوند است. [و]شب وروز زمردم رمندچون دد. حذف«و»روا شمرده شده است. چون دد = مانند جانوران وحشی. ۱۰: قوی بازوان و کوتاه دست [و] خردمند شیدا و مست هشیارند. حذف «و» روا شمرده شده است. قوی = نیرومند. شیدا = آن‌که کارهایش نابخردانه نماید.

۱ گَه آسوده در گوشه‌ای خرقَه دوز، — گَه آشفته در مجلسی خرقَه‌سوز
۲ نه‌سودای خود، نه‌پروای کَس، — نه در کُنج توحیدشان جای کَس
۳ پَریشیده عَقل و پَراکنده هوش، — زقَول نصیحتگر آکَنده گوش.
۴ به دریا نخواهد شدن بَط غریق، — سَمَندر چه داند عَذاب حَریق.
۵ تُهیدستْ مَردانِ پُر حَوْصَله — بیابانْ نَوَردانِ بی قافله
۶ عزیزان پوشیده ازچَشم خَلق، — نه زُنّارْ داران پوشیده دَلق.
۷ ندارند چَشم از خَلایق پسند — کَه ایشان پسندیدهٔ حَق بَسند.
۸ پُرازمیوه‌وسایه‌وَر چون رَزَند. — نه چون ما سیه کار و ازرَق بَزَند،
۹ به‌خودسرفروبرده همچون صدف، — نه‌مانند دریا بر آورده کَف.
۱۰ گرت‌بخت‌یار است زآنان رهی — کَه دیوَند در جامهٔ آدَمی.
۱۱ نه‌مَردُم‌همین‌استخوانندوپوست. — نه‌هرصورتی جان‌و معنی در اوست.
۱۲ نه سلطانْ خریدارِ هر بنده‌ای‌ست. — نه در زیرِ هرژَنده‌ای زِنده‌ای‌ست.

۱: گوشه‌ای = یك‌گوشه. خرقه دوز = به‌وصله‌کردن جامهٔ خویش مشغول. آشفته = شوریده. مجلسی = یك‌جا که گروهی نشسته‌اند. خرقه سوز = چندآن به هیجان آمده که از گرفتن آتش شمع درجامه بی‌خبر. خرقه = جامهٔ ازپاره‌ها دوخته که بینوایان برتن‌میکردند. ۲: سودای خود = توجّه بسیار بـه‌خویشتن. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. ۳: [و] ز قول نصیحت‌گر گوش‌آکنده. قول = گفتار. نصیحتگر = اندرزگو. گوش‌آکنده: صفت مرکّب است. پنبه در گوش میگذاشتند تا نشنوند. ۴: بط به دریا غریق نخواهد شدن = اردك در رودخانه‌فرو نمیرود. سمندر: مرغ افسانه‌ای است‌که درآتش‌زیست‌میکند. چه داند: با آهنگ سؤال = نمیداند. عذاب حریق = رنج سوختن. ۵: تهیدست مردان: اضافهٔ مقلوب است. پرحوصله = بسیاربردبار. بی‌قافله = بی‌کاروان. بی‌راهنما. ۶: گرامیان ازچشم مردم پنهان [و] زنّارداران دلق پوشیده نه. زنّار: ریسمانی‌ست که زرتشتیان زیر جامه بر میان بندند. دلق = جامهٔ پوست‌دار. ۷: پسند ازخلایق چشم ندارند. خوش‌آمدن وپذیرفتن ازمردم‌انتظار ندارند. که = زیرا. ایشان‌بس پسندیدهٔ‌حقّ‌اند. حقّ = پروردگار. بس = بسیار. ۸: چون رز = مانند درخت انگور. سیه‌کار و ازرق بز چون مانیند. ازرق بز = کبودجامه. صوفیان جامهٔ کبود بر تن میکردند. ۹: همچون = درست مانند. [و] کف برآورده مانند دریا نه. حذف«و» روا شمرده شده است. ازبسیار لاف زدن‌کف‌بردهان می‌آید. ۱۰: گر بخت یارت است ز آنان‌که دیو درجامهٔ آدمی‌اند رهی. رهی: فعل آینده وحال ازمصدر رستن است. ۱۱: مردم همین‌استخوان وپوست نیند. هرصورتی جان‌ومعنی در او نیست. ۱۲: سلطان خریدارهربنده‌ای نیست. در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ای نیست.

۱ اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی — چو خرمُهره‌بازار از او پُر شدی.
۲ چو غازی به‌خود درنبندند پای. — که محکم رَوَد پای چوبین ز جای.
۳ حریفان خلوت‌سرای اَلَست، — به یك جُرعه تا نفخهٔ صور مست
۴ به‌تیغ از غَرَض برنگیرند چنگ. — که پرهیز و عِشق آبگینه‌ست و سنگ.

مَثَل

۵ یکی شاهدی در سمرقند داشت — که گویی به جای سمرقند داشت.
۶ جمالش گرو بُرده‌از آفتاب، — ز شوخیش بُنیادِ تقوی خراب
۷ تعالی‌الله از حُسن تا غایتی — که پنداری از رحمتش آیتی.
۸ همی رفتی و دیده‌ها در پَیَش. — ولی دوستان کرده جان بَرخی‌اش.
۹ نظر کرد بس دوست در وی نهفت. — نگه کرد باری به تندی و گفت
۱۰ که ای خیره‌سر چند پویی پَیَم. — بدانی که من مُرغِ دامت نیَم.

۱: قطره = چکه. چو = مانند. خرمهره = مهره‌های رنگین که بر گردن چهارپایان می‌آویختند. شدی = میشد. ۲: پای به‌خود درنبندند چو غازی. چو غازی = مانند ریسمان باز که با پای چوبین راه میرفت. که = زیرا. پای چوبین محکم زجای رود. محکم = سخت. زجای رود = بلغزد. ۳: حریفان = روبه‌رو شوندگان. خلوت‌سرای = خانهٔ تنهایی. الست: اشاره است به‌آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف. قال الست بربکم قالوا بلی. گفت آیا پروردگار شما نیستم. گفتند آری هستی. نفحهٔ صور = دمیدن اسرافیل درشیپور رستخیز. ۴: به‌تیغ = به‌وسیلهٔ شمشیر. غرض = آهنگ. چنگ بر نگیرند = دست برندارند. که = زیرا. عشق = دلدادگی. آبگینه وسنگ است: مانند شده درجای مانند به کار رفته است. سنگ به شیشه که نزدیك شد شیشه را می‌شکند. ۵: یکی = یك شخص. شاهدی = یك خوبرو. گویی: فعل امر مجهول است = گفته شود. به‌جای سمرقندداشت = افسانه‌ای که دربارهٔ یار خودمی گفت مانند قند شیرین بود. ۶: جمالش = روی زیبای او. شوخی = گستاخی. بنیاد تقوی = پایهٔ پرهیزگاری. ۷: تعالی‌الله = پروردگار از همه برتراست. حسن = زیبایی. غایت = نهایت. آیتی از رحمت پنداریش = اورا یك نشان از رحمت بپندار. «ی» چسبیده به‌فعل امر پندار: ادات تأکیداست. ۸: همی رفتی = میرفت. ولی = امّا. «جان» در اینجا آهنگ تأکید دارد. دوستان = آنان که او را دوست میداشتند. برخی‌اش = فدای او. ۹: دوست نهفت در وی بس نظر کرد. نهفت: قید است = پوشیده. بس = بسیار. باری به‌تندی نگه کرد و گفت. باری = یك‌بار. ۱۰: چندپیم پویی: با آهنگ سؤال = ازاین بیش درپی‌ام مپوی. بدانی = می‌بدان. «دان» فعل امر دور و نزدیك است از مصدر دانستن و «ب» + «می» هر دو ادات تأکید است.

۱ گرت بار دیگر ببینم به تیغ — چو دشمن ببرّم سرت بید ریغ.
۲ کسی گفتش اکنون سر خویش گیر — از این سهلتر مطلبی پیش گیر.
۳ نپندارم این کام حاصل کنی. — مبادا که جان بر سر دل کنی.
۴ چو مفتون صادق ملامت شنید — به درد از درون ناله‌ای بر کشید
۵ که بگذار تا زخم تیغ هلاك — بغلتاندم لاشه در خون و خاك
۶ مگر پیش دشمن بگویند ودوست — که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست.
۷ نمی‌بینم از خاك کویش گریز — به بیداد گو آب رویم بریز.
۸ مرا تو بفرمایی ای خود پرست. — تورا تو به زین گفتن اولیتر است.
۹ ببخشای برمن. که هرچ او کند — و گر قصد خون است نیکو کند.
۱۰ بسوزاندم هر شبی آتشش. — سحر زنده گردم به بوی خوشش.
۱۱ اگر میرم امروز در کوی دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست.
۱۲ مده تا توانی در این جنگ پشت. — که زنده است سعدی که عشقش بکشت.

مثل

۱۳ یکی تشنه‌ می گفت وجان‌ می‌ سپرد — خنك نیك بختی که در آب مرد.

۱: گر بار دیگر ببینمت بیدریغ سرت [را] به‌تیغ ببرم چو دشمن. تیغ = شمشیر. چو = مانند. ۲: کسی = یك شخص. ضمیر «ش» راجع است به‌دوست دارنده. سر خویش گیر = سر خود را درمیان دو دست گرفته بیندیش. مطلبی از این سهل‌تر پیش گیر = یك‌منظور از این آسانتر درنظر بیاور. ۳: نپندارم [که] این کام [را] حاصل کنی. حذف که + را روا شمرده شده است. این کام حاصل کنی = این آرزو را به‌دست آوری. ۴: هنگامی که شیفتهٔ راستگو سرزنش شنید. ۵: بگذار تا زخم تیغ هلاك لاشه‌ام [را] درخاك وخون بغلتاند. تا = که. تیغ هلاك = شمشیر کشنده. ۶: مگر پیش دوست و دشمن بگویند = باشد که نزد دوست ودشمن گفته شود. ۷: ازخاك کویش گریز نمی‌بینم = ازخاك درخانهٔ او گریز نمی‌بینم. از در خانهٔ او دور شدن نمیتوانم. گو: فعل مجهول است = گفته شود. آب رویم [را] بریز = شرمساری من آشکار شود وخوی بر چهره‌ام نشیند. ۸: تو به‌فرمایی = به‌بازگشت از دلدادگی فرمان میدهی. تورا توبه = بازگشت تو. اولیتر = سزاوارتر. ۹: قصد خون = آهنگ کشتن. ۱۰: سحر = بامداد. درکوی دوست = نزدیك خانهٔ یار. قیامت = روز رستخیز. خیمه زنم: فعل آینده است = قرار میگیرم. ۱۲: درجنگ پشت دادن = ازمیدان گریختن. که = زیرا. که عشق بکشتش = درحالی که دلدادگی اورا ازپای درآورد. ۱۳: نیك بختی که درآب مرد خنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش.

۱ بدو گفت نابـالـغی کای عجب. چومُـردی‌چه‌سیراب‌وچه‌خُشك‌لب.
۲ بگفتا به آخـر دهـان تَر کُنم کـه‌تـا جـانِ شیرین در سَر کنم.

حکمت

۳ فُتَد تَشنه در آبْ دانِ عَمیق که داند که سیر آب میرَد غـریق .
۴ اگـر عـاشقی دامَنِ او بگیر . وگر گویدَت جـان بده گو بگیر .
۵ بِهشتِ تن آسانی آن گه‌بَری کـه بـر دوزخِ نیستی بُگـذری .
۶ دلِ تُخمکاران بُـو د رنج کَش. چو خـَرمن بر آمد بِخُسبند خـَوش.
۷ دراین‌مَجلِس‌آن کس‌به‌کامی‌رَسید کـه در دَوْرِ آخِـر به جا می‌رَسید .

مَثل

۸ چُنین یـاد دارم ز مـردانِ راه فقیـرانِ مُنعِم ، گـَدایـان شاه
۹ که‌پیری به دَریوزه شد بامْداد . درِ مسجـدی دیـد و آواز داد .
۱۰ کسی گفت‌این‌خانهٔ خـَلقْ نیست که‌چیزی دهندت. به‌شوخی مَایست.
۱۱ بگفتا که این خـانهٔ کیست پس که بخشایِشَش نیست بر حالِ کَس .
۱۲ بگفتاخموش. آن‌چه لفظِ خطاست. خداوندِ خـانه خداونـدِ مـاست .

۱: نابالغی = یك جوان. ای عجب = شگفت است. چو = هنگامی که. چه سیرآب و چه خشك لب = سیرآب‌مانندخشك لب‌است. ۲: جان‌درسرکنم = جان بر لبم آید. ۳: تشنه‌در آبدان عمیق فتد = تشنگی کشیده چون به‌آبگیر ژرف میرسد خود را در آن می‌افکند. که = زیرا. غریق سیرآب میرد. سیرآب: دراینجا قید است. غریق = درآب فرو رفته. ۴: مرجع ضمیر «او» ونیز ضمیر پـوشیدهٔ «د» درفعل گوید دلبر است. ۵: بهشت تـن آسانی اضافهٔ تشبیه است = فردوس آسایش. بری = به‌دست آری. دوزخ نیستی: اضافهٔ تشبیه است = جهنّم ازخودگذشتن. ۶: تخمکاران = آنان‌که درپائیز تخم کاشتند. چو = هنگامی کـه. «برآمد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: مجلس = جای نشستن‌گروه. دراینجا: جهان. آن کس‌که در دور آخر به‌جامی رسیدبه‌کامی رسید. کامی + جامی = یك آرزو + یك‌پیالهٔمی. ۸: ز مردان راه = دربارهٔ روندگان راه خداشناسی. فقیران منعم = بینوایانی‌که خویش را دارای زر میدانستند. [و] گدایان شاه = وگدایانی‌که خویش را ازسلطان‌کمتر نمیدانستند. منعم + شاه: مانند شده درجای مانند است. ۹: به‌دریوزه شد = برای گدایی رفت. ۱۰: کسی = یك شخص. خلق = مردم. که = تا. به‌شوخی = گستاخانه. ۱۱: بگفتا پس این خانهٔ کیست که بخشابش بر حال‌کس نیستش. که = درحالی که. آن چـه لفظ خطاست = آن‌واژهٔ‌نادرست چیست. خداوند خانه = صاحب خانه. خداوند ما = پروردگار تو و من.

۱ نِگَه کرد. قِندیل و مِحراب دید. — به سوزِ جِگَر ناله‌ای بر کَشید .
۲ که حَیف است زینجا فرا تر شدن — دریغ است محروم از این در شدن .
۳ نرفتم به‌محرومی از هیچ کوی . — چرا از درِ حق شوم زَردْ روی .
۴ هم اینجا کُنم دستِ خواهش دَراز — که دانم نگردم تُهیدَست باز .
۵ شَنیدم که سالی مُجاوِر نشست. — چو فریاد خوانان بر آوَرْد دست .
۶ شبی پایِ عمرش فرو شد به گِل. — تپیدن گرفت از ضعیفیشْ دل .
۷ سَحَر بُرد شخصی چراغش به‌سر. — رَمَق دید از او چون چراغِ سَحَر .
۸ همی گفت غُلغُل کنان از فَرَح — و مَن دَقَّ بابَ الکَریمَ اِنْفَتَح .

اندرز

۹ طلبگار باید صَبور و حَمول . — که نشنیده‌ام کیمیاگر مَلول .
۱۰ چه زَرها به خاکِ سیَه در کُنَد — که‌باشد که روزی مِسی زَر کُنَد .
۱۱ زَراز بهرِ چیزی خریدن نکوست. — چه‌خواهی خریدن بِه‌ازنازِ دوست.
۱۲ گر از دلبری دل به‌تنگ آیدت، — دگر غمگساری بـه چنگ آیـدت
۱۳ مَبَر تلخ عَیشی و رُوی تُرُش. — بـه آبی دگـر آتشَش بـاز کُش .

۱: قندیل ومحراب = چراغ آویخته وطاق مسجد درسمت قبله. ناله‌ای = یك ناله. که = گویان. حیف = ستم. محروم: دراینجا قید است = نومید. شدن = رفتن. ۳: به محرومی = با نومیدی. شوم = روم. زرد روی = پشیمان. ۴: دست خواهش دراز کنم = گدایی کنم. دانم که تهیدست باز نگردم. که = آن‌که. ۵: که = آن‌که. سالی = یك سال. مجاور = درجای مقدّس مقیم. چو فریاد خوانان = مـانند داد خواهان. ۶: شبی = یك شب. از ضعیفی دلش تپیدن گرفت. ضعیفی = ناتوانی. ۷: بامداد یك شخص یك چراغ به سرش برد. رمق = نیم جان. چون چراغ سحر = مانند چراغی که همه شب سوخت و بـامداد به خاموش شدن نزدیك است. ۸: فرح = شادمانی. و من دقّ باب الکریم انفتح = کسی که در خانهٔ بزرگواری را کوفت در بر او گشوده میشود. ۹: جوینده شکیبا وبسیار بردبار باید. که = زیرا. کیمیاگر [را] ملول نشنیده‌ام = کسی که درپی یافتن کیمیاست دلتنگ نیست و خشنود است. ۱۰: که باشد که روزی مسی زرکند = تا باشدکه یك‌روز اندك مس‌را زرکند. مرجع ضمیر مستتر «د» در فعل کند کیمیاگر است. ۱۱: چیزی = یك چیز. چه خواهی: با آهنگ سؤال = هیچ‌چیز خواسته نمیشود ۱۲: گردلت ازدلبری به‌تنگ آید. [و] غمگساری دگر به چنگت آید. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۳: تلخ‌عیشی وروی ترش مبر. = تلخ‌زیستن ودلتنگی تحمّل‌مکن. آتشش‌باز کش = آتش تلخ‌عیشی‌وتروشرویی‌را خاموش کن.

۱ ولی گر به خوبی ندارد نظیر — به اندك دلْ آزارْ ترکش مگیر .
۲ توان از کسی دل بپرداختن — که دانی که بی او توان ساختن .

مَثَل

۳ شنیدم که پیری شبی زنده‌داشت. — سحر دست حاجت به حق برفراشت.
۴ یکی ها تف انداخت در گوش پیر — که بی‌حاصلی. رو، سر خویش گیر.
۵ بدین درْ دُعای تو مقبول نیست. — به خواری برو یا به زاری مَایست .
۶ شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت. — مُریدی ز حالش خبر یافت . گفت
۷ چو دیدی کز آن روی بسته است در — به بی حاصلی سَعیْ چندین مَبَر .
۸ به دیباچه بر اشك یاقوت فام — به حسرت ببارید و گفت ای غلام
۹ به نومیدی آن گه بگردید می — از این در که دیگر دری دیدمی .
۱۰ مپندار گر وی عنان بر شکست — که من باز دارم ز فتراكْ دست .
۱۱ چو خواهنده محروم شد از دری — چه غم گر شناسد درِ دیگری .

۱: امّا اگر درخوب بودن مانند ندارد به‌سبب اندك آزار دل او را رها مکن. دل آزار: اضافهٔ مقلوب است. ۲: از کسی دل پرداختن = کسی‌را از دل بیرون‌کردن. نخستین «که» = هنگامی‌که. دومین «که» = آن‌که. ۳: پیری شبی‌زنده داشت = یك سالخورده‌یك‌شب را به‌عبادت‌گذراند. سحر = بامداد. حاجت = نیاز. به‌حق = به‌سوی پروردگار. ۴: هاتف = فرشتهٔ آواز دهنده. که = آن‌که. بی‌حاصلی = چیزی‌به‌دست نیاوری. رو [و] سرخویش گیر = برو وسر را درمیان دو دست گرفته بیندیش. ۵: بدین در = به‌درگاه پروردگار. مقبول = پذیرفته. به زاری مایست = برای زاری توقّف‌مکن. ۶: از ذکر و طاعت = به سبب برزبان آوردن نام پروردگار وبندگی. مریدی = یك ارادتمند. یك دلبسته. ۷: چو = ازآنجا که. به بیحاصلی: قید است = بیفایده. چندین سعی مبر = این چند مکوش. ۸: دیباچه = رقعهٔ ابریشمین نقشدار. دراینجا چهره که دارای نقش است. مانند شده‌در جای مانند به‌کار رفته است. یاقوت فام = سرخ رنگ. ازبسیارگریستن چشم سرخ میشودواشك سرخ مینماید. به‌حسرت = از راه اندوه برگذشته. غلام = جوان. پسر. ۹: آن‌که که‌دیگر دری دیدمی به‌نومیدی ازاین در بگردیدمی. دیگر دری: اضافهٔ‌مقلوب است = یك‌دردیگر. گردیدمی + دیدمی = میگردیدم + میدیدم. ۱۰: مپندارکه گروی عنان بر شکست من ز فتراك دست باز دارم. عنان برشکست = لگام بگردانید. ز فتراك دست بدارم = ازشکاربند او دست بردارم. ۱۱: خواهنده چو ازدری محروم شدگر در دیگری شناسد چه‌غم[است]. حذف«است»رواشمرده‌شده است: چو = هنگامی که. چه‌غم است: باآهنگ‌سؤال = غم نیست.

۱ شَنیدم که‌راهم‌در این کوی‌نیست. ولی هیــچ راه دگــر روی نیست .
۲ در این بود سر بــر زمین فِــدا کــه دادند در گــوش جــانش نِدا
۳ قبول است گرچه هُنر نیستَت . کــه جــز مــا پنــاه دگــر نیستت .

مَثَل

۴ یکی در نِشابور دانی چه گفت چوفرزندش‌ازفرض خُفتن بخفت.
۵ تَـوقـّـعمـَدار ای پسر گر کَسی که‌بی‌سَعی هرگِز به جایی رَسی .
۶ چو شِملال بر می نگیرد قَدَم وجودی‌ست‌بی مَنفَعت‌چون عَدَم.
۷ طمَعْ دارسود وبِتَرس از زِیان که بی بهره بــاشند فــارِغْ زیــان .

مَثَل

۸ شکایــت‌بـَرَد نو عروسی جوان بــه پیری ز دامــاد نــامِهرْبــان
۹ که مَپْسَنـد چندین که‌بااین‌پسر به تلخی رَوَد روزْگــارم بــه سر .
۱۰ کَسانی که چون ما به‌یك‌منزِلَند ندیدم‌کــه چــون من پَــریشان دِلَند .
۱۱ زن و مَرْد با هم چنان‌دوستند کــه گویی دو مغزند و یك پوستند .
۱۲ ندیدم دراین مُدت ازشوی من کــه بــاری نِــهد روی بر روی من .
۱۳ شَنید این‌سخن پیرِ فرخنده‌فال. سخنــدان بُــوَد مَــرد دیــرینه سال .
۱۴ یکی پاسخش‌دادشیرین‌وخَوش که‌گر خوبروی است بارَش بکَش .

۱: که = آن که. دراین‌کوی راه نیستم = دراین کوی راه ندارم. ولی = امّا. ۲: سر بر زمین فدا: صفت مرکّب است = سجده‌کنان ازراه تسلیم. ندا دادند: فعل مجهول است = آواز داده شد. ۳: قبول = پذیرفته. هنر = فضیلت. نیستت = تورا نیست. نداری. که = زیرا. ت = تورا. ۴: دانی = بدان. «ی» ادات تأکید است. چــو فرزندش از فرض خفتن بخفت = هنگامی‌که فرزند او نماز خفتن نگزارد. بخفت = خاموش گردید. ۵: توقّع = چشمداشت. سعی = کوشش. ۶: هنگــامی‌کــه شتر تندرو قدم بر ندارد وجودی بی‌منفعت چون عدم است. وجــودی = یك هستی. منفعت = سود. چون = مــانند. عدم = نیستی . ۷: طمع = آز. که = زیرا. فارغ زیان بی‌بهره باشند = آنــان که آسوده میزیند بهره‌مند نمیشوند. ۸: نوعروسی جوان = یك تازه عروس جوان. ۹: که = گویان. ۱۰: کسانی‌که = آن اشخاص‌که. چون ما به‌یك منزل = مانند من وهمسرم دریك خانه. ۱۱: گویی: فعل مجهول است = گفته شود. ۱۲: که = آن‌که. باری = یك‌بار. ۱۳: فرخنده فال = خجسته شگون. دیرینه سال = سالخورده. ۱۴: ش = اورا. بارش [را] بکش = با او بردباوی‌کن.

۱ دریغ است رویْ از کَسی تافتن — کـه دیگـر نشاید چـو او یـافتن .
۲ رِضا ده بِهفرمانِ وَی بنده وار — کـه چـون او نبینی خداوندْگـار .
۳ چراسر کَشی ز آن که گر سر کَشَد — به حـرفِ وُجـودَت قلَم در کَشد .

مَثَل

۴ یکَم روز بر بندهای دل بسوخت — که میگفت و فرماندهش میفروخت
۵ تو را بنده از من بِهْ اُفتد بَسی . — مرا چون تو خواجـه نیفتد کسی .

مَثَل

۶ طبیبی پریچهره در مَروْ بـود — که در باغِ دل قـامتش سَروْ بود ،
۷ نه از دردِ دلهایِ ریشش خبر ، — نه از چَشمِ بیمار خـویشش خبر .
۸ حکایت کُنَد دَردمَندی غَریب — که خوش بود چندی سرم با طبیب .
۹ نمیخواستم تندُرستّیِ خویش — مبـادا طبیبم نیـاید بـه پیش .

حکمت

۱۰ بسا عقلِ زور آورِ چیرْدَست — کهسَوْدایِ عشقش کُنَد زیردست.

۱: ازکسی که چو او دیگر یافتن نشاید رویتافتن دریغ است. دریغ = افسوس. روی تافتن = روگرداندن. چو = مانند. ۲: رضاده = خشنودی نما. ۳: چرا سرکشی: با آهنگ سؤال = نافرمانی نباید کرد. حرف وجود: اضافهٔ استعاره است. وجود = هستی. زندگی. قلم درکشد = باطل کند. بهحرف وجودتقلم درکشد = هستیتورا نابوده میسازد. ۴: یك روز دلم بر بندهای که میگفت وفرمانده میفروختش بسوخت. ۵: تورا بسی افتد = برای تو بسیار پیشآید. «افتد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. مرا خواجه چون توکسی نیفتد. نیفتد: فعل حال وآینده از مصدر افتادن است و در اینجا زمان آینده را میرساند = پیش نمیآید. چون مانند. ۶: طبیبی = یك پزشك. باغ دل: اضافهٔ استعاره است. قامتش سرو بود: مانند شده در جای مانند است. قامت = قدّ. بالا. ۷: حذف «و» عطف در آغاز دو جمله روا شمردهشدهاست. ش = اورا. دلهای ریش = دلهایی کهبرای او جراحت برداشته بود. چشم بیمار: چشمهایبر هم افتاده زیبا شناخته شده است. ۸: دردمندی غریبحکایت کند = یك بیمار دور از میهن گوید. ۹: مبادا[که] طبیب بهپیشم نیاید. حذف«که» رواشمردهشدهاست. مبادا: مباد+ الفتأکید. فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. مبوَد. مبواد. مبادا. طبیب به پیشم نیاید = پزشك نزد من نیاید. ۱۰: بسا: بس+ الف اسناد = بسیار است. عقلزورآورچیر دست = خرد نیرومندزبردست. سودای عشق = ماخولیایدلدادگی.

۱ چو سَوْداخِرَد را بمالید گوش نیارَد دِگَر سر بَر آوَرْد هوش .

مَثَل

۲ یکی پنجهٔ آهَنین راست کرد که با شیر زورآوَری خواست کرد.

۳ چو شیرش به‌سر پنجه درخود کشید دگر زورْ در پنجهٔ خود ندید .

۴ یکی گفتش آخِر چه ُخسبی چوزن. به‌سر پنجهٔ آهنینش بِزَن .

۵ شَنیدم که مِسکین در آن زیر گفت نشایَد بدین پنجه بر شیر کُفت .

حکمت

۶ چو برعقلِ داناسَوْدَعِشقْ چیر همان پنجهٔ آهنین است و شیر .

۷ چو در پنجهٔ شیرِ مرد اوْژنی چه سودت کُنَد پنجهٔ آهنی .

۸ چوعشق آمداز عقلْ دیگر مگوی که‌در دستِ چوگان اسیر است گوی.

مَثَل

۹ میان دو عَمزاده وَصلت فُتاد دو خورشیدْ سیمایِ مِهتَرْ نِژاد .

۱۰ یکی‌را به‌غایَت خَوش افتاده‌بود. دگر نافِرو سرکَش افتاده بود .

۱: چو سوداخرد را گوش بمالید دگر هوش سر برآورد[ن] نیارد. گوش مالیدن = هشیار دادن. چو = هنگامی‌که. سودا = ماخولیا. نیارد = نتواند. ۲: یکی‌که با شیر زورآوری کرد [ن] خواست پنجهٔ آهنین راست‌کرد. دومین «کرد» مصدر بریده است. پنجهٔ آهنین: مانند شده درجای مانند است. ۳: چو شیر درخودکشیدش = هنگامی‌که‌شیر او را به‌سوی خودکشید. دگر = ازآن پس. ۴: ش = اورا. چه خسبی: باآهنگ سؤال = مخسب. چوزن = مانند زنان‌که‌جنگ‌کردن نمیدانند. به‌سرپنجهٔ آهنین بزنش. بزنش = اورا بزن. ۵: که = آن که. مسکین = فرو مانده. بیچاره. بدین پنجه بر شیر کوفت[ن] نشاید. کفت: مخفّف کوفت ومصدر بریده است. ۶: چو عشق بر عقل دانا چیر شود = هنگامی که دلدادگی بر خرد دانشمندچیره شود.همآن = درست آن.پنجهٔ آهنین‌وشیر است. مانند پنجهٔ نیرومندی است‌که بر شیر نتوانست‌کوفت. ۷:چو = هنگامی‌که. مرد اوژن = مردافکن. مرد = جنگجو. دلیر. چه‌سود کندت: با آهنگ سؤال = تورا سود نکند. ۸: هنگامی‌که دلدادگی آمد دیگر از خرد مگوی. که = زیرا. گوی در دست چوگان اسیر است. چوگان که چوب سرکج است‌گوی چوبی‌کوچك را درمیدان بازی به‌سوی هدف‌میراند. ۹:وصلت میان دو عم‌زاده = پیوند میان پسر عم و دختر عم. ۱۰: یکی را = برای یکی از دو عم‌زاده. غایت = نهایت. نافر = رمنده.سرکش = نافرمان. افتاده = پیش‌آمده. واقع شده.

۱ یکی خلق و لطف پریوار داشت. دگر روی در روی دیوار داشت.
۲ یکی خویشتن را بیاراستی. دگر مرگ خویش از خدا خواستی.
۳ پسر را نشاندند پیران ده که مهرت بدو نیست. مهرش بده.
۴ بخندید و گفتا به صد گوسفند تغابن نباشد رهایی ز بند.
۵ به ناخن پریچهره می کند پوست که هر گز بدآن کی شکیبم ز دوست.
۶ نه صد گوسفندم که سیصد هزار نباید به نادیدن روی یار.
۷ مرا گرچه مشغول دارد ز دوست اگر راست خواهی دلآرامم اوست.

مثل

۸ یکی نزد شوریده حالی نبشت که دوزخ تمنا کنی یا بهشت.
۹ بگفتا مپرس از من هر ماجرا. پسندیدم آنچ او پسندد مرا.

مثل

۱۰ به مجنون کسی گفت ای نیک پی چه بودت که دیگر نیایی به حی.
۱۱ مگر در سرت شور لیلی نماند. خیالت دگر گشت و میلی نماند.
۱۲ چو بشنید بیچاره بگریست زار که ای خواجه دستم ز دامن بدار.

۱: خلق و لطف = خوی و نرمی. ۲: بیاراستی = می‌آراست. خواستی = میخواست. ۳: که = گویان. مهر بدو نیستت = تورا بدو مهر نیست = بدو مهر نمیورزی. مهرش [را] بده = کابین اورا بپرداز. ۴: گفتا: گفت + الف شگفت. رهایی ز بند به صد گوسفند تغابن نباشد. به = به‌وسیلهٔ. تغابن نباشد = زیان زدگی نیست. رهایی ز بند: مانند شده درجای مانندداست. ۵: که = گویان. کی شکیبم: باآهنگ سؤال = نشکیبم. زدوست = دوراز دوست. ۶: صد نه که سیصدهزار گوسفند به‌نادیدن روی یار نباید. م = مرا. ۷: گر چه مراز دوست مشغول دارد = هرچند صد گوسفند مرا دور از دوست سرگرم میدارد. بایدکه «دارد» دراینجا با آهنگ تأکید ادا شود. مرجع ضمیر پوشیدهٔ «د» در فعل «دارد» گوسفند است. دلآرامم = آرام بخش دلم. «او» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۸: شوریده حالی = یك حال برگشته. یك دلداده. تمنا کنی = آرزومیکنی. ۹: بگفتا = بگفت + الف شگفت. هر ماجرا [را] از من مپرس. ماجرا = آنچه روی نمود. ۱۰: چه بود که دیگر به‌حی ات نیایی. که = آن که. حی ات = قبیلهٔ خویش. ۱۱: مگر = مانا. ظاهراً. شور = هیجان. خیال دگر گشت و میلی نماندت. خیال = پندار. میلی = اندك خواهش. ت = تورا. ۱۲: چو بشنید = هنگامی که آن سخن را شنید. که = گویان. دست ز دامنم بدار = دامنم را رها کن. مرا آسوده بگذار.

۱ مرا خود دلی دردمند است و ریش. تو نیز م نمک بر جراحت مپیش.
۲ نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود.
۳ بگفت ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داری به لیلی بگوی.
۴ بگفتا مبر نام من پیش دوست که حیف است ذکر من آنجا که اوست.

مثل

۵ یکی خرده بر شاه غزنی گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت.
۶ گلی را که نه رنگ باشد، نه بوی غریب است سودای بلبل بر اوی.
۷ به محمود برد این حکایت کسی. بپیچید ز آن گفته بر خود بسی
۸ که عشق من ای خواجه بر خوی اوست نه بر قد و بالای نیکوی اوست.

مثل

۹ شنیدم که در تنگنایی شتر بیفتاد و بشکست صندوق در.
۱۰ به یغما ملک آستین برفشاند. وز آنجا به تعجیل مرکب براند.
۱۱ سواران پی در و مرجان شدند. ز سلطان به یغما پریشان شدند.

۱: خود: مزید برای تأکید است. دلی = یك دل. ریش = زخم برداشته. تو نیز نمك بر جراحتم مپاش. جراحتم = زخم من. الف «مپاش» اماله شده است. ۲:دوری دلیل صبوری نبود = ازلیلی دور بودن روشنگر شکیبا بودن مجنون نیست. که = بل. ضروری = بایسته. ۳: پیامی که به لیلی داری بگوی = آن پیام که برای لیلی داری بگوی تا برسانم. ۴: بگفتا نام من [را] پیش دوست مبر = پاسخ داد به بهانهٔ رساندن خبر دربارهٔ من نزد لیلی مرو. بگفتا = بگفت + الف شگفت. که = زیرا. حیف است = ستم است. ذکر من = بر زبان آوردن نام من. ۵: که = گویان. حسنی ندارد = اندك زیبایی ندارد. هیچ زیبایی ندارد. ۶: آن گل که نه رنگ و نه بوی دارد شیفتگی بلبل بر اوی شگفت است. غریب = دور از ذهن. سودا = ماخولیا. دلبستگی بسیار. ۷: محمود: سلطان محمود غزنوی. مرجع ضمیر پوشیدهٔ «د» درفعل بپیچید هم اوست. بسی = بسیار. ۸: که = گویان. بر خد و بالای نیکوی او نیست = بر چهره وقامت نیکوی او نیست. ۹: تنگنایی = یك دره. هنگام بازگشت سلطان محمود ازهند وآوردن زر وسنگ گرانبها ازسومنات اراده شده است. در = مروارید. ۱۰: ملك به یغما آستین برفشاند = سلطان به غلامان که پیرامون او بودندبا دست اشاره کرد که مرواریدها رابرای خود گرد آورند. به تعجیل مرکب براند. اسب خویش را راند وبا شتاب رفت. ۱۱: پی در و مرجان شدند = دنبال مروارید وبیجاده‌های برزمین ریخته رفتند. به یغما زسلطان پریشان شدند = برای تاراج ازپیرامون سلطان پراکنده شدند.

۱ نمانْد از وُشاقانِ گردنْفراز کَسی در قفایِ مَلِك جُز اَیاز.
۲ چو سلطان نظر کرد اورا بدید. ز دیدارِ او همچو گُل بشکُفید.
۳ بدو گفت ای سُنبُلت پیچ‌پیچ ز یغما چه آورده‌ای. گفت هیچ.
۴ من اَندر قَفایِ تو می‌تاختم. ز خِدمت به نِعمت نپرداختم.

حکمت

۵ گَرَت قُربتی‌هست‌در بارْگاه به نِعمت مَشُوْ غافل از پادشاه.
۶ خِلافِ طریقَت بُوَد کاوْلیا تَمَنّا کنند از خدا جُز خدا.
۷ گر ازدوست چَشمت بر احسان‌اوست تو دربند خویشی، نه در بندِ دوست.
۸ تو را تادهن باشد ازحِرصْ باز نیاید به گوشِ دل از غَیب راز.
۹ حقیقت سَرایی‌ست آراسته، هویٰ و هَوَس گَردِ برخاسته.
۱۰ ببینی که جایی که‌برخاست گَرد نبیند نظر گر چه بیناست مَرْد.

مَثَل سر گذشت

۱۱ قضا را من و پیری از فارْیاب رسیدیم در خاكِ مغرب به آب.
۱۲ مرا یك دِرَم بود. برداشتند به کَشتی وَ درویش بگذاشتند.

۱: وشاقان = غلامان. خدمتگزاران جوان. گردنفراز = سربلند [به سبب نزدیك بودن به سلطان]. قفای ملك = پشت سر سلطان. ۲: چو = هنگامی‌که. همچو = درست مانند. ۳: سنبلت = گیسوی تو. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۴: قفا = پشت سر. ز خدمت = به‌سبب چاکری. نعمت = مال. زر. ۵: گر دربارگاه قربتی هستت. ت = تورا. به‌نعمت = برای مال. غافل = بیخبر. ۶: خلاف طریقت = ضدّ روش. که = آن‌که. اولیا: جمع ولی = آنان‌که به‌خدا نزدیك شده‌اند. تمنّا = خواهش. جز = الاّ. ۷: احسان = بخشش. تو دربند خویشی [و] دربند دوست نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: تو را دهن = دهان تو. حرص = آز. غیب = نادیده. ناپدید. ۹: حقیقت سرایی آراسته [و] هوی وهوس گرد برخاسته است. حذف «و» روا شمرد« شده است. حقیقت = راستی. هوی = آرزو. ۱۰: ببینی = می‌بینی. که = آن‌که. گر چه‌مرد بیناست نظر نبیند = هرچندمردی که درمیان‌گرد به‌سرای آراسته‌مینگرد بیناست چشم [او] نمی‌بیند. ۱۱: قضا را = بنا بر حکم الهی. پیری = یك سالخوردهٔ دانشمند. فاریاب: شهری درخراسان قدیم است. خاك مغرب = سرزمین شمال افریقا. به آب رسیدیم = به رودخانه‌ای رسیدیم که بایست از آن گذر کرد. ۱۲: مرا یك درم بود = یك سکّهٔ نقره داشتم. به‌کشتی برداشتند. برکشتی سوار کردند. برداشتند: فعل‌مجهول است. درویش = بینوا. پیر فاریابی که سکّهٔ نقره‌هم‌نداشت.

۱ سیاهان برانندکشتی چودود. که آن ناخدا ناخدا ترس بود.
۲ مرا گریه آمد ز تیمار جفت. بر آن گریه قه قه بخندید و گفت
۳ مخورغم برای من‌ای پرخرد. مرا آن کس آرد که کشتی برد.
۴ بگسترد سجاده بر روی آب. خیال است پنداشتم یا به خواب.
۵ ز مدهوشیم دیده آن‌شب نخفت. نگه بامدادان به من کرد و گفت
۶ عجب ماندی ای یار فرخنده رای تو را کشتی آورد و ما را خدای.

حکمت

۷ چرا اهل دعوی بدآن نگروند که ابدال بر آب و آتش روند.
۸ نه طفلی کز آتش ندارد خبر نگه داردش مادر مهرور.
۹ پس آنانکه در وجد مستغرقند شب و روز در عین حفظ حقند.
۱۰ نگهدارد از تاب آتش خلیل چو تابوت موسی ز غرقاب نیل.
۱۱ چو کودك به دست شناور در است نترسد وگر دجله پهناور است.
۱۲ تو بر روی دریا قدم چون زنی چو مردان که بر خشك تر دامنی.
۱۳ ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست. بر عارفان جز خدا هیچ نیست.

۱: چو دود سیاهان = کارکنان سیاه پوست کشتی. که = زیرا. ناو خدا = فرمانده کشتی. ناخدا ترس. خدانا ترس [به سبب رحم نکردن بر پیرفاریابی]. ۲: زتیمار جفت = به‌سبب اندوه همراه. ۳: آن کس که کشتی برد مرا آرد. «آرد» دراینجا آهنگ تاکید دارد. ۴: سجاده = جانماز. پنداشتم [که] خیال یا به خواب است. خیال = گمان. ۵: به‌سبب سراسیمگی آن شب دیده‌ام آرام نگرفت. ۶: تورا کشتی وما را خدای آورد. ۷: چرا اهل دعوا بدآن که ابدال در آب وآتش روند نگروند. اهل دعوا = آنان که ادعای داشتن باطن روشن می‌کنند. ابدال: جمع بدل = مردان خدا. چرا نگروند: با آهنگ سؤال = شایسته است که بگروند. ۸: طفلی کز آتش خبرندارد مادر مهرور نگه ندارش: طفل = کودك. نگه‌ندارد‌ش: با آهنگ سؤال = اورا نگه میدارد. ۹: در وجد مستغرق = در ذوق وحال ویژه‌فرو رفته. درعین حفظ‌حق = درست درنگهداری پروردگار. ۱۰: خلیل = ابراهیم‌پیامبر خلیل‌الله که بر او آتش نمرود گلستان‌شد. چو = مانند. غرقاب‌نیل = گرداب‌رودخانه نیل. ۱۱: وگر دجله پهناور است کودك چو به‌دست‌شناوردراست نترسد. نترسد: فعل‌حال است. چو = هنگامی که. وگر = هرچند. ۱۲: چون‌قدم زنی: با‌آهنگ سؤال = پیش‌رفتن نتوانی. چو = مانند. که = درحالی که. تردامنی = گناهکاری. ۱۳: راه خردپیچ بر پیچ است. عارفان = خداشناسان.

۱ توان گفتن این با حقایق شناس . ولی خُرده گیرند اهلِ قیاس
۲ که پس آسمان و زمین چیستند. بنی آدم و دام و دَد کیستند .
۳ پسندیده پرسیدی ای هوشمند . بگویم گر آید جوابَت پسند
۴ که هامون و دریا و کوه و فلک پَری و آدمیزاد و دیو و مَلَک
۵ همه هرچه هستند از آن کمترند که با هستی اش نامِ هستی برند .
۶ عظیم است پیشِ تو دریا بموج، بلند است خورشیدِ تابان به اَوج .
۷ ولی اهلِ صورت کجا پَی برند که اربابِ معنی به مُلکی درند
۸ که گر آفتاب است یك ذَرّه نیست. و گر هفت دریاست یك قَطرَه نیست .
۹ چو سلطانِ عِزّت عَلَم برکشد جهان سر به جَیبِ عَدَم در کَشَد.

مَثَل

۱۰ رئیسِ دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلبِ شاهنشهی .
۱۱ پدر چاوُشان دید و تیغ و تبر، قبا های اَطلس ، کمر های زر ،
۱۲ یلانِ کَماندارِ نخچیر زن ، غلامانِ تَرکَش کَشِ تیر زن
۱۳ یکی در بَرَش پرنیانی قبا ، یکی بر سرش خُسرُوانی کُلا .
۱۴ پسر کآن همه شوکت و پایه دید پدر را به غایت فرومایه دید

۱: این[را]با حقایق شناس گفتن توان. ولی = امّا. اهل قیاس خرده گیرند. گیرند: فعل حال و آینده است ازمصدر گرفتن. اهل قیاس = منطقیان. قیاس = سنجش. ۲: که = گویان. دام = جانور اهلی. دَد = درندگان. ۳: گر جواب پسند آیدت بگویم. ت = تورا. بگویم = میگویم. ۴: هامون = دشت. ملك = فرشته. ۵: ازآن که با هستی اش نام هستی برند کمترند. پایان بخش جمله فعل «اند» ازمصدر استن است. با هستی اش = با علم بدآن که آفریدگار هست. نام هستی برند = بگویند هستیم. ۶: پیش تو بموج دریا عظیم است[و] خورشید به اوج تابان بلند است. حذف «و» روا شمرده شده است. عظیم = بزرگ. به اوج = برفراز. ۷: ولی = امّا. اهل صورت = آنان که ظاهر را می نگرند. کجا پی برند: با آهنگ سؤال = پی نبرند. که = آن که. ارباب معنی = آنان که به آرش می پردازند. به ملکی درندکه = درآن سرزمینندکه. ۸: آفتاب = خورشید. هفت دریا = آبهای روی زمین. قطره = چکّه. ۹: هنگامی که پروردگار پرچم برافرازد جهان سردرگریبان نیستی کشد. جیب عدم: اضافهٔ استعاره است. ۱۰: دهی + رهی = یك روستا + یك جاده. بر قلب شاهنشهی گذشتند = هنگام عبور موکب شاهی را دیدند. ۱۱: چاوشان = نقیبان موکب. ۱۲: یلان = پهلوانان. نخچیر = شکار. ۱۳: پرنیانی قبا: اضافهٔ مقلوب است = قبای ابریشم نقشدار. ۱۴: که = هنگامی که. شوکت = توانایی. غایت = نهایت.

۱ که‌حالش بگردیدو رنگش بریخت، ز هیبت به‌پیغوله‌ای در گریخت .
۲ پسر گفتش آخر رئیس دهی . به‌سرداری از سر بزرگان مهی .
۳ چه‌بودت که‌ببریدی ازجان‌امید، بلرزیدی از باد هیبت چو بید.
۴ بلی گفت سالار و فرماندهم ولی عزتم هست تا در دهم .

حکمت

۵ بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند که در بارگاه ملک بوده‌اند .
۶ تو ای بیخبر هم چنان در دهی که برخویشتن منصبی می‌نهی .
۷ نگفتند حرفی زبان آوران که سعدی نگوید مثالی بر آن .

مثل

۸ مگر دیده باشی که در باغ وراغ بتابد به شب کرمکی چون چراغ.
۹ کسی گفتش‌ای کرمک شب‌فروز چه بودت که بیرون نیایی بـه روز .
۱۰ ببین کآتشین کرمک خاکزاد جواب از سر روشنایی چه داد
۱۱ که‌من‌روزوشب‌جزبه‌صحرانیم ولی پیش خورشید پیدا نیم.

۱: که = درحالی که. هیبت = ترس. پیغوله‌ای = یك گوشه. ۳: ازجان که امید ببریدی‌چه بودت = هنگامی که از جان امید ببریدی تورا چه بود. از جان امید ببریدی = به مرگ نزدیك شدی. باد هیبت + اضافهٔ استعاره است. هیبت = ترس. چو بید = مانند درخت بید که شاخه‌های آن نازك است و از نسیم تکان میخورد. ۴: ولی‌تا در دهم عزت هستم = اما زمانی که در دیه میزیم بزرگ میدارندم. ۵: بزرگان ازآن که دربارگاه ملك‌بوده‌انددهشت آلوده‌اند. بزرگان: در اینجا = دیوانیان ودرباریان. از آن که = بدآن سبب که. دهشت آلوده = صفت مرکب است = سراسیمه. ملك = سلطان. بوده: صفت فاعلی است مشتق ازمصدر بودن و«اند» چسبیده به‌آلوده وبوده فعل‌حال وآیندهٔ‌سوم‌شخص‌جمع‌است ازمصدر استن. ۶: ای بیخبرکه منصبی بر خویشتن مینهی تو هم چنآن در دهی. چنآن = مانند آن رئیس دیه. منصبی = یك رتبه. ۷: زبان آوران‌حرفی که سعدی مثالی برآن‌نگوید نگفتند = هرحرف که زبان آوران گفتند سعدی‌مثالی‌برآن گوید. حرفی که = آن سخن که. زبان آوران = سخنوران. مثالی = یك مثل. ۸: مگر دیده باشی = ظاهراً دیده‌ای. راغ = مرغزار. چون = مانند. ۹: کسی گفتش = یك شخص کرمك شب فروز را گفت. چه بودت که به روز بیرون نیایی. ت = تو را. ۱۰: ببین: فعل مجهول است = دیده شود. از سر روشنایی = از راه روشن بینی. ۱۱: جز به صحرا نیم = در دشت‌ام و بس. ولی = اما.

مثل

۱ ثنا گفت بر سعدِ زنگی کَسی — که بر تُربتش باد رحمت بسی .
۲ زَرش داد وتشریف و بنواختش . — بـه قدرِ هنر جایگَه ساختش .
۳ چو الله و بس دید بـر نقشِ زَر — بشورید و بر کَنْد خِلعَت ز بَر .
۴ زشورَش چُنآن شعله‌درجان گرفت — که برجَست و راهِ بیابان گرفت .
۵ یکی گفتش ازهم نشینانِ دشت — چه دیدی که‌حالت دگر گونه گشت .
۶ چو اَو ّل‌زمین بوسه‌دادی بجای — نبایستی آخِر زدن پُشتِ پای .
۷ بخندید کـاوّ ّل ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چـو بید .
۸ بـه آخِر ز تمکینِ الله و بس — نه‌چیزم به چَشم اندر آمد ، نه کس .

مَثل

۹ به‌شهری‌دَر‌ْاز شام َغو ْغا فُتاد. — گـرفتند پیری مُبـارَك نِـهاد .
۱۰هنوز آن‌حدیثم‌به گوش‌اندراَست — چو قَیدش نِهادند بـر پـا و دست
۱۱ که گفت‌اَر نه‌سلطان اِرادَت کند — که را زَهرَه باشد که غـارت کند .

۱: ثنا = ستایش. سعد زنگی: پنجمین‌پادشاه دودمان اتابك بودکه‌در فارس از۵۹۹تا ۶۲۸ حکم راند. کسی = یك‌کس ظاهراً یك دهقان. که: ادات دعاست. بر تربتش بسی رحمت باد = بسیار رحمت پروردگار بر خـاك او باد. ۲: زر و تشریف دادش = اورا زر و خلعت داد. ضمیر مفعولی «ش» راجع‌به‌ستایشگر است. به‌قدر هنر = به‌اندازهٔ شایسستگی او. ۳: چو = هنگامی که. «الله وبس»بر سکّه‌های سعد زنگی‌نقش شده بود. بشورید = حالش‌برهم شد. خلعت [را] زبر برکند = جامهٔ گرانبها راکه پادشاه بخشیده بود ازتـن بیرون آورد. ۴: ز شور چنآن شعله درجانش گرفت = به‌سبب شوریدن‌چنآن آتش درجان اوشعله‌ورشد. ۵: یکی ازهمنشینان دشت گفتش = یکی از روستاییان که هم‌نشین او بود اورا گفت. حالت که دگرگونه گشت چه دیدی. که = هنگامی که. ۶: چو = از آنجاکه. بجـای = درخور. ۷: که = گویان. لرزه برتن فتادم = لرزه بر تنم‌فتاد. چو بید = مانندرخت بیدکه‌شاخه‌های آن نازك است وازنسیم تکان میخورد. ۸: درپایان به‌سبب قدرالله وبس نه چیز اندرچشمم بیامد [و] نه‌کس. حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: دریك شهر از شام غوغـا بیفتاد. غوغا = صدای درم مردهم. دراینجا: فریاد وشورش مردم. گرفتند پیری مبارك نهاد = یك سالخوردهٔ خجسته‌درون‌را گرفتند. گرفتند = بازداشت‌کردند. ۱۰: آن‌حدیث به‌اندر گوشم‌است = آن سخن‌در گوش‌من است. چو قید بر دست وپاش نهادند = هنگامی که‌بند بر دست وپای اونهاده شد. نهادند:فعل مجهول است. ۱۱: ارنه سلطان اشارت کند = اگر پادشاه اشاره نکند. که رازهره باشد: با آهنگ سؤال = کس‌آن جرأت ندارد. غارت‌کند = یورش آورد.

۱ بباید چنین دشمنی دوست داشت — که می‌دانمش دوست بر من گماشت.
۲ اگر عزّ و جاه است و گر ذُلّ و قید — من از حق شناسم، نه از عَمرو و زید.
۳ ز علّت مدار ای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم.
۴ بخور هر چه آید ز دستِ حبیب، — نه بیمار داناتر است از طبیب.

مَثَل

۵ یکی را چو من دل بدستِ کسی — گرو بود و می‌بُرد خواری بسی.
۶ پس از هوشمندی و فرزانگی — چو دَف بر زدندش به دیوانگی.
۷ ز دشمن جفا بُردی از بهرِ دوست، — که تریاکِ اکبر بُوَد زهر دوست.
۸ قفا خوردی از دستِ یاران خویش — چو مسمار پیشانی آورده پیش.
۹ خیالش چنان در سر آشوب کرد — که بامِ دماغش لگدکوب کرد.
۱۰ نبودش ز تشنیعِ یاران خبر. — که غرقه ندارد ز باران خبر.
۱۱ که را پای خاطر بر آید به سنگ — نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ.
۱۲ شبی دیو خود را پریچهره ساخت — در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت.
۹ سحرگه مجالِ نمازش نبود، — ز یاران کس آگه زِ رازش نبود.

۱: چنین دشمنی [را] که میدانم دوست بر من گماشتش بباید دوست داشت. ش = اورا. ۲: عزّ = ارجمندی. ذلّ = خواری. قید = بند. حق = پروردگار. وازعمرو وزید نه = حذف «و» روا شمرده شده است. عمرو وزید = این و آن. ۳: ای خردمند چو حکیم داروی تلخ فرستدت ز علّت بیم‌مدار. علّت = بیماری. چو = هنگامی‌که. حکیم = پزشك. ۴: حبیب = دوست. بیمار داناتر ازطبیب نیست. طبیب = پزشك. ۵: یکی را دل بـه‌دست کسی گرو بود = دل یك شخص نزد یك‌کس گرو بود. چو = مانند. بسی = بسیار. ۶: به‌دیوانگی زدندش چو بردف = برای‌دیوانه بودن اورا زدند مانند تنبك. به‌دیوانگی = برای کارهای نابخردانه. ۷: جفا بردی = ستم‌می‌کشید. که = زیرا. تریاك اکبر = بزرگتربن‌پادزهر. ۸: قفا خوردی = سیلی پشت‌گردن میخورد. پیشانی‌پیش آورده چو مسمار: وجه وصفی‌است. چو مسمار = مانند میخ. ۹: خیال درسرش چنآن آشوب‌کرد. خیال = پندار. بـام دماغ: اضافهٔ استعاره است. ۱۰: از سرزنش دوستان خبر نداشت. که = زیرا. غرقه = درآب فرو رفته. ۱۱: [آن] که را پای خاطر‌به‌سنگ برآید ازشیشهٔ نام وننگ نیندیشد. که = آن‌که. پای خاطر: اضافهٔ استعاره است. پای به‌سنگ برآمدن = پای به‌سنگ خوردن وبالاآمدن. برزمین افتادن. شیشهٔ نام و ننگ: اضافهٔ تشبیه است. نام و ننگ = نیکنامی و بدنامی. ۱۲: شبی = یك شب. دیو = شیطان. ۱۳: بامدادان فرصت نماز اورا نبود. ش = اورا.

۱ به آبی فرو رفت نزدیكِ بام — بر او هشته سرما دَری از رُخام.
۲ نصیحتگری لَومَتش آغاز کرد — که‌خودرا بکُشتی در آن آبِ سرد.
۳ زبُرنایِ مُنصِف بر آمد خروش — که‌ای‌یار چند از مَلامت. خموش.
۴ مرا پنج روز آن پری‌دل‌فریفت. — ز مِهرش چُنانم که نتوان شکیفت.
۵ نپرسید باری به خُلقِ خَوشم. — ببین تا چو بارش به جان میکَشم:
۶ پس آن‌را که‌شخصَم زخاك آفرید — به قُدرت در او جانِ پاك آفرید
۷ عجب داری ار بارِ امرش بَرَم — که دایم به اِحسان و فَضلش درم.

حکمت

۸ اگرمردِ عشقی کَمِ خویش گیر. — وگرنه رهِ عافیت پیش گیر.
۹ مترس‌ازمَحَبّت که‌خاکت کُند. — که باقی شوی گر هَلاکت کند.
۱۰ نروید نَبات از حُبوبِ دُرُست — مگر حال بر وَی بگردد نَخُست.
۱۱ تو را با حق آن آشنایی دهد — که از دستِ خویشت رهایی دهد.
۱۲ که تا با خودی درخودت راه نیست. — از این نکته جز بیخود آگاه نیست.

۱: نزدیك بام به‌آبی سر مادری از رخام بر او بسته فرو رفت. بام = بامداد. سرمادری‌از رخام بر او بسته: وجه وصفی است برای آب. رخام = سنگ مرمر. دراینجا مانند شده‌در جای مانند به‌کار رفته است. ۲: یك اندرزگو سرزنش اورا آغازکرد. که = گویان. ۳: برنای منصف = جوان با انصاف. چند ازملامت: با آهنگ سؤال = سرزنش بس است. ۴: آن پری مرا دل پنج روز فریفت. مرا دل = دل من. پری: آفریدهٔ خوبرویی‌ست که خود را ازانسانها پنهان میکند. دراینجا مانند شده در جای‌مانند است = خوبرو. ۵: باری‌به خِلق خوش نپرسیدم = یك بار با خوی‌نیکو دربارهٔ من‌نپرسید. م = مرا. دربارهٔ من. تا = که. چو بارش [را] به‌جان‌میکشم = چگوله‌رنج‌دوری‌اورا تاپای‌جان تحمّل میکنم. ۶: به قدرت = به‌وسیلهٔ توانایی. مرجع ضمیر «او» شخص است ۷: عجب داری: با آهنگ سؤال = شگفت مدار. که = درحالی‌که. دایم = پیوسته. احسان و فضلش = نیکویی و فزونی دانش او. ۸: کم خویش گیر. خویشتن را بزرگ مپندار. ره عافیت: اضافهٔ استعاره است. عافیت = بی‌گزند بودن. ۹: خاکت کند‌از محبّت مترس. که = هنگامی‌که. محبّت = دوست داشتن. که گر هلاکت کند باقی شوی = زیرا اگر تورا نابوده‌کند پایدار میشوی. شوی: فعل آینده است‌ازمصدر شدن. ۱۰: نبات ازحبوب‌درست نروید مگر نخست حال بر وی بگردد. نبات = گیاه. حبوب: جمع حَب = دانه‌ها. مگر = اِلّا. ۱۱: آن‌که تورا از دست خویش رهایی دهد با حق آشنایی دهدت. حق = پروردگار. ت = تورا. ۱۲: که = زیرا. درخودراه نیستت = به‌خود پی‌نمیبری. جز بیخود = اِلّا آن‌که ازخود بیخبر است.

۱ نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور.
۲ مگس پیش شوریده‌ای پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد.
۳ نه بم داند آشفته سامان، نه زیر. / به آواز مرغی بنالد فقیر.
۴ سراینده خود می‌نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش.
۵ چو شوریدگان می‌پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند.
۶ به چرخ اندر آیند دولاب‌وار. / چو دولاب بر خود بگریند زار.
۷ به تسلیم سر در گریبان برند. / چو طاقت نماند گریبان درند.
۸ مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقه است. از آن میزند پا و دست.
۹ نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست.
۱۰ گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او.
۱۱ و گر مرد لهو است و بازی و لاغ / قویتر شود دیوش اندر دماغ.
۱۲ چو مرد سماع است شهوت‌پرست / به آواز خوش خفته خیزد، نه مست.

۱: اگر عشق و شور داری مطرب نه‌که آواز پای ستور سماع است. مطرب نه که = رامشگر نه بل. ستور = چهارپا. اسب. سماع = سرود. ۲: مگس پیش شوریده‌ای که‌پر زد او دست بر سر زد چون مگس. شوریده = از دلدادگی‌پریشان شده. چون = مانند. ۳: آشفته سامان نه بم داند [و] نه‌زیر. حذف «و» روا شمرده شده است. فقیر به‌آواز مرغی بنالد = بینوا به‌شنیدن‌آوازیك‌مرغ زمزمه میکند. ۴: سراینده [بینوا] خود خموش نمیگردد. امّا هر وقت گوش [شنوندگان] باز نیست. هروقت = همه وقت. ۵: چو = هنگامی که.می پرستی = به‌می توجّه کردن. می نوشیدن. ۶: به چرخ اندر آیند = پس از شنیدن ساز و آواز برخاسته درجای خود چرخ میزنند. چو دولاب = مانند چرخ‌آب. زار: در اینجا قید است = با سوز. ۷: به‌تسلیم = ازراه رضا. چو طاقت نماند = هنگامی که‌توان نماند. ۸: درویش = بینوا. مدهوش = سراسیمه. که = زیرا. غرقه = درآب فرورفته. ۹: ای‌برادر. نگویم که سماع چیست. سماع = ساز و آواز. که = آن که. مگر بدانم که مستمع کیست = الّا آن که که‌بدانم شنونده کیست. ۱۰: گرطیر او ازبرج معنی پرد = اگرمرغ شنونده از برج معنی پرواز کند. اگر شنونده معنای سماع را بشناسد. بسیار کبوتران در برج لانه دارند. فرشته ازسیر او فرو ماند = فرشته به تندی اوپرواز کردن نتواند. ۱۱: و گر مرد لهو وبازی‌ولاغ است دیو اندر دماغش قویتر شود. لهو ولاغ = سرگرمی. دیو = شیطان که مایهٔ گمراهی انسانها میشود. ۱۲: چو شهوت پرست مرد سماع است به‌آواز خوش خفته خیزد [و] مست نه. حذف«و» روا شمرده شده است. چو = هنگامی که. به‌آوازخوش خفته خیزد = آواز خوش او را بـه خواب میبرد. و مست نه = و او را مست نمیکند.

۱ پریشان شود گُل به بادِ سحر، نه هیزم که نشکافدش جز تبر .
۲ جهان پُر سماع است و مستی و شور ولیکن چه بیند در آیینه کور .
۳ ببینی شتر بر نوای عرب که چونش به رقص آرد اندر طرب .
۴ شتر را که شور و طرب در سر است اگر آدمی را نباشد خر است .

مَثَل

۵ شکرلب جوانی نی آموختی که دلها در آتش چو نی سوختی .
۶ پدر بارها بانگ بر وی زدی به تندی و آتش در آن نی زدی .
۷ شبی بر نوای پسر گوش کرد. سماعش پریشان و مدهوش کرد.
۸ همی گفت بر چهره افگنده خوی که آتش به من در زد این بانگ نی .

حکمت

۹ بدانی که شوریده حالان مست چرا بر فشانند در رقص دست .
۱۰ گشاید دری بر دل از واردات، فشاند سر دست بر کاینات .

۱: گل به باد سحر پریشان شود. «گل» در اینجا آهنگ تأکید دارد. به باد سحر پریشان شود = به سبب وزش نسیم بامدادی ازهم باز میشود. [و] هیزم که جز تبر نشکافدش نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۲: سماع = ساز و آواز. ولیکن = امّا. کور در آیینه چه بیند: با آهنگ سؤال = کور در آیینه هیچ نمی‌بیند. ۳: ببینی که شتر بر نوای عرب چون طرب اندر رقص بیاوردش. ببینی = می‌بینی. نوا = آواز. چون = چگونه. طرب = شادمانی. رقص = پایکوبی. ۴: شور و طرب که درشتر را سراست = آن هیجان و نشاط که در سر شتر دیده میشود. اگر آدمی را نباشد = اگر در انسان دیده نشد. ۵: شکر لب جوانی که دلها[را] در آتش چو نی سوختی نی آموختی. شکر لب جوانی: اضافهٔ مقلوب است = یك برنای شیرین لب. آموختی = می‌آموخت. سوختی: فعل متعدّی است = آتش میزد. چونی = مانند نی که میان خالی است و زود میسوزد. ۶: بانگ بر وی زدی = بانگ بر وی میزد. به سبب بردن دل شنوندگان. ۷: شبی = یك شب. سماع پریشان ومدهوش کردش = شنیدن ساز اورا آشفته وسراسیمه کرد. ۸: خوی بر چهره افگنده: وجه وصفی است = شرمنده‌از آن که بارها به‌پسر گفته بود نی منواز. خوی = آب روی. عرق چهره. ۹: بدانی = می بدان. «ی» ادات تأکید است. که = آن که. چرا شوریده حالان مست در رقص دست برفشانند. ۱۰: [دست افشاندن] دری از واردات بر دل گشاید [و] بر کاینات سردست فشاند. واردات = آنچه از غیب به‌دل آید. سردست بر کاینات فشاند = نسبت به‌موجودات بی‌پروایی می‌نماید

۱ حلالش بُوَد رقص با یادِ دوست. | که هر آستینیش جانی در اوست.
۲ گرفتم که مردانه ای در شِنا | بَرَهنَه توانی زدن دست و پا.
۳ بِکَن خِرقهٔ نام و ناموس و زَرق. | که عاجِز بُوَد مردِ با جامه غرق.
۴ تَعَلُّق حِجاب است و بیحاصلی. | چو پیوندها بُگسِلی و اصِلی.

مَثَل

۵ کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو، دوستی در خورِ خویش گیر.
۶ رَهی رُو که بینی طریقِ رَجا. | تو و عِشقِ شمع. از کجا تا کجا.
۷ سَمَندر نیی. گِردِ آتش مگرد. | که مردانگی باید و آنگه نَبَرد.
۸ زخورشید پنهان شَوَد موشِ کور. | که جَهل است با آهنین پنجه زور.
۹ کسی را که دانی که خَصمِ تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن به دوست.
۱۰ تو را کَس نگوید نِکو میکُنی | که جان در سرِ کارِ او میکُنی.
۱۱ گدایی که از پادشه خواست دُخت | قَفا خورد و سَودای بیهوده پُخت.

۱: [آن] که هر آستینیش جانی در اوست رقص با یاد دوست حلالش بود. ش = اورا. که = آن‌که. جان درآستین داشتن = آمادهٔ جانفشانی بودن. ۲: گرفتم = فرض‌کردم. کـه = آن‌که. برهنه دست وپا زدن توانی. «برهنه» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۳: خرقهٔ‌نام وناموس و زرق: اضافهٔ استعاره است. نام = شهرت دروغین. ناموس و زرق = فریب و نیرنگ. که = زیرا. مرد با جامه غرق‌عاجز بود = کسی که با جامه درآب فرو رفت‌ناتوان است. با جامه غرق: صفت مرکّب است. ۴: تعلّق = آویختن: دراینجا دلبستگی‌به‌دنیا. حجاب = پرده. بیحاصلی = بیهوده‌بودن. چو = هنگامی که. واصلی = پیوسته‌ای. به‌مقصود رسیده‌ای. ۵: کسی = یك‌شخص. حقیر = خرد. حذف«و» پس ازفعل‌امر«برو»روا شمرده‌شده است. دوستی = یك دوست. «خویش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۶: رهی [را] که‌طریق رجا بینی‌رو. طریق رجا = راه امید. ۷: سمندر: جانوری‌ست‌که می گفتند درآتش میزید. که = زیرا. ۸: خورشید: دراینجا شمع است‌وموش‌کور: پروانه. زور با آهنین پنجه جهل است = با آهنین پنجه زورآزمایی نادانی است. آهنین پنجه = آن زورمندکه پنجهٔ‌نیرومند دارد. دراینجا شمع است که دریك دم بال پروانه را میسوزد واورا به‌زمین می‌افکند. ۹: خصم = دشمن که‌دراینجا شمع‌است. به‌دوست گرفتن نه‌ازعقل باشد = دوست بگرفتن‌ازخرد نیست. ۱۰: جان‌که در سرکار او میکنی‌کس تورا نگوید نکو میکنی. که = هنگـامی‌که. در سرکار اوجان میکنی = برای او جان میدهی. ۱۱: سودای بیهوده پخت وقفا خود = ماخولیای‌بیحاصل‌در دماغ‌خویش‌پرورد و ازدست خدمتگزاران پادشاه‌سیلی پس گردن خورد

۱ کجاذرِ حساب آوَرَدچون تو دوست — که رویِ ملوك و سلاطین در اوست .
۲ مَپَندار کاودر چُنآن مَجلِسی — مُدارا کُند با چو تـو مُفلِسی .
۳ وگر با همه خَلق نـرمی کُند — چو بیچاره‌ای بـا تو گرمـی کُند .
۴ نِگه کُن کـه پروانهٔ سوزْنـاك — چه گفت‌ای عَجب. گربسوزم چه‌باك.
۵ نه دلْ دامنِ دلستان می کَشد . — که مِـهرَش گِـریبانِ جان می کَشد.
۶ نه خودرا به‌آتَش بخودمی‌زنم. — که زنجیرِ شَـوْق است در گَـردَنم.
۷ مرا همچنان‌دوربودم که‌سوخت، — نه‌آن‌دم که آتَش به من در فَـروخت .
۸ نه آن می کُند یار در شاهِدی — که بـا وُی تـوان گفت از زاهدی .
۹ که عیبم کُند بر تـوَلّایِ دوست — که من راضیَم کُشته بر پایِ دوست .
۱۰ مرابر تَلَـفِ حرصْ دانی‌چراست. — چو اوهست اگر من نباشم رواست :
۱۱ بسوزم که یـارِ پسندیده اوست — که‌درو ُی‌سَرایَت کُند سوزِ دوست.
۱۲ مراچند گویی که‌درخوردِ خویش — حریفی به دست آرْ همدَردِ خویش .

۱: روی ملوك وسلاطین که در اوست چون تو دوست [را] کجا درحساب آورد. چون = مانند. که = هنگامی که. ملوك: جمع ملك و سلاطین: جمع سلطان است. کجـا در حساب آورد: با آهنگ سؤال = به‌شمار نمی‌آورد. ۲: چنآن مجلسی = مجلسی که در آن ملوك به‌شمع‌می‌نگرند. مجلس = جای نشستن چند کس. مدارا کند = نرمی نماید. در اینجا: نسوزاند. مفلسی چو تو = یك بی پول مانند تو. ۳: هرچند با همهٔ مردمی که پای شمع می‌نشینند لطف می‌کند. نرمی کند = روشنی بدآنها میرساند. خلق = آفریدگان. چو = از آنجا کـه. بـا تو گرمی کند = تو را میسوزد. ۴: سوزنـاك = سوزنده. عجب = شگفت. چـه باك [است]: با آهنگ سؤال = ترس‌نیست. حذف«است» روا شمرده شده‌است. ۵: دلستان دامن دل [را] نمی‌کشد. دامن دل: اضافهٔ استعاره است. که = بل. گریبان جان: اضافهٔ استعاره است. ۶: خود را بخود به‌آتش نمیزنم. بخود: قید است = از خویشتن‌با خبر. که = بل. زنجیر شوق درگردنم است = آرزو مرا میکشاند. ۷: همچنـآن دور بودم که مرا سوخت [و] آن دم که آتش درمن بفروخت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. همچنآن = درست آنسان که بود. ۸: یار درشاهدی آن میکند که از زاهدی با وی نتوان گفت. شاهدی = خوبرویی. زاهدی = پرهیزگـاری. ۹: که عیب کندم: بـا آهنگ سؤال = کس نقص‌مرا نگوید. توَلّا = دوست داشتن. که = هنگامی که. درصورتی که. بر پای دوست کشته: صفت مرکّب است. ۱۰: مرا حرص بر تلف = آزمن بـر تباه شدن. دانی = بدان. «ی» ادات تأکید است. چو = هنگامی که. ۱۱: اوکه یار پسندیده است بسوزم که سوز دوست دروی سرایت کند. که = درحالی که. دومین «که» = تا. ۱۲: چند گویی: بـا آهنگ سؤال = از این بیش مگو. حریفی‌همدردخویش‌به‌دست‌آر = یك رویاروی شونده که‌همدرد توست‌بیاب.

۱ بدآن‌مانَد اَندرزِ شوریده‌حال — کـه گویی به کژدُم گَزیده مثال.
۲ کسی‌رانصیحت‌مگوای شِگِفت — که دانی که در وَی نخواهد گرفت.
۳ ز کَف رفته بیچاره‌ای رالِگام — نگـویند کآهِسته ران ای غُلام.
۴ چه نَغز آمد آن نکته در سَندْباد — که‌عشق آتَش است ای پسر، پندباد.
۵ به بادْ آتشِ تیز بـرتـر شَود. — پَلَنگ از زدن کینه‌وَرتـر شَود.
۶ چو نیکَت بدیدم بَدی می کُنی — که‌رویم فرا چـون خـودی میکنی.
۷ زخودبهتری‌جوی‌وفرصت‌شمار. — که‌باچون‌خودی گُم کُنی روزْگار.
۸ پَیِ‌چون خودی‌خودپرستان‌رَوند. — به کویِ خطرنـاك مستـان رَوند.
۹ من اَوَّل که این کار سرداشتم — دلْ از جـان بـه یکبـار بـرداشتم.
۱۰ سر اندازْ درعاشقی‌صادِق‌است. — که‌بَدزَهره بر خویشتن عاشق است.
۱۱ اَجَل ناگهان در کَمینم کُشد. — همـآن بـه کـه آن نـازَنینم کُشد.

۱: اندرز [گفتن] شوریده حال بدآن ماندکه به‌کژدم گزیده گویی منال. شوریده حـال = آن‌که به‌سبب دلدادگی حـالش گردیده است. گویی: فعل مجهول است = گفته شود. ۲: ای شگفت. کسی را که دانی‌که در وی نخواهدگرفت نصیحت مگوی. نصیحت = اندرز. نخستین «که» = هنگامی‌که و دومین = آن‌که. نخواهدگرفت = بایسته نیست که شعله‌ور شود. ۳: بیچـاره‌ای لگام زکف رفته را نگویند ای غلام آهسته ران. لگام زکف رفته: صفت مرکّب است. ۴: آن نکته‌که ای پسر عشق آتش [و] پند باد است در سندباد چه نغز آمد. حذف «و» روا شمرده شده است. چه نغز = عجب دلپذیر. ۵: آتش تیز به بـاد برتر شود. زدن پلنگ: دراینجا = تیر زدن به‌پلنگ. ۶: چو نیك بدیدمت بدی می‌کنی‌که رویم [را] فرا چون خودی میکنی. چو = از آنجا که. بدی = اندك بد. که = هنگامی‌که. رویم [را] فرا چون خودی میکنی = میگویی دوستی در خور خویش‌گیر. چون خودی = یکی مانند خود. ۷: فرصت شمار وز خود بهتری جوی. ز خـود بهتری = یکـی بهتر از خود. که = زیرا. چون خودی = یکی مانند خود. روزگار گم‌کنی = عمر تلف سازی. ۸: خود پرستان پی چون خودی روند. «خود پرستان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. مستان به کوی خطرناك روند. «مستان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: من این کار[را] سر که‌داشتم اوّل یکبار دل ازجان‌بربداشتم. حذف «را» روا شمرده‌شده‌است. اوّل: دراینجا قید است. این‌کار را سر = آهنگ این کار. آهنگ‌دل باختن به‌شمع. ازجان‌دل برداشتم = آمادهٔ‌مرگ شدم. ۱۰: سر انداز = سرباز. درعاشقی صادق = در دل باختن راستگو. که = درحالی‌که. بدزهره = ترسو. ۱۱: ناگهان اجل درکمین کشدم. اجل = پایـان مهلت زندگی. مرگ. درکمین: صفت مرکّب ودراینجاقید است = پنهان. هم آن‌که آن نازنین کشدم به[است].

۱ چو بیشك نوشته ست بر سر هلاك
به دست دلآرام خوشتر هلاك.

۲ چو روزی به بیچارگی جان دَهم
هم آن بِه که در پای جانان دَهم.

مَثَل

۳ شبی یاد دارم که چشمم نخفت.
شنیدم که پروانه با شمع گفت

۴ که من عاشقم گر بسوزم رواست.
تورا گریه و سوز باری چراست.

۵ بگفت ای هوادار مِسکین من
برفت انگبین یارِ شیرینِ من.

۶ چو شیرینی از من بدَر می‌رَود
چو فرهادم آتش به سر می‌رَود.

۷ همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو می‌دَوید ش به رُخسارِ زرد

۸ که‌ای مُدَّعی عِشق کارِ تو نیست
که نه صبر داری، نه یارای ایست.

۹ تو بُگریزی از پیشِ یك شُعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام.

۱۰ تورا آتشِ عشق اگر پَر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت.

۱۱ نرفتی ز شب همچُنآن بهره‌ای
که ناگه بکُشتش پریچهره‌ای.

۱۲ همی گفت و میرفت دودش به سر
همین است پایانِ عشق ای پسر.

۱۳ ره این است اگر خواهی آموختن.
به کُشتن فَرَح یابی و سوختن.

۱: چو = از آنجا که. هلاك برسر نوشته است = مرگ سرنوشت انسانهاست. هلاك به دست دلآرام خوشتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۲: چو = از آنجا که. روزی = یك روز. دهم: فعل آینده است. هم آن که به پای جانان دهم به [است]. ۳: یاد دارم که شبی چشمم نخفت. شبی = یك شب. که = آن که. باری تورا چرا گریه و سوز است. باری = به هر حال. ۵: مسکین = فرومانده. انگبین یار شیرین من برفت. برفت = ازمن دور شد. انگبین = عسل که از موم جدا میشود و از موم شمع میسازند. ۶: چو = هنگامی که. شیرینی = یك وجود شیرین. میرود = برود. «می» ادات تأکید است. آتش به سرم میرود چو فرهاد = آتش مرا فرامیگیرد مانند فرهاد که شیفتهٔ شیرین بود. ۷: هر لحظه = هر دم. سیلاب درد = اشك بسیار به سبب درد. مانند شده درجای مانند به کار رفته است. ش = اورا. ۸: که = گویان. مدّعی: آن که ادّعا دارد وبس. که نه صبر [و] نه یارای ایست داری. حذف «و» روا شمرده شده است. که = در حالی که. صبر = شکیب. ایست: مصدر بریده است. ۹: شعله = زبانهٔ آتش شمع. خام: در اینجا قید است = نارس. بی‌تجربه. ۱۰: اگر آتش عشق تورا پر بسوخت. تو را پر = بالهای تو. ۱۱: نرفتی = نمیرفت. همچنآن = درست آنسان که بود. هنوز. ۱۲: میرفت دودش به سر = دود به سرش میرفت. ۱۳: اگر آموختن خواهی ره این است. به کشتن و سوختن فرح یابی. یابی فعل آینده است. به = به وسیلهٔ. کشتن = کشته شدن. فرح = شادمانی

۱ مکن گِریه بر گورِ مقتولِ دوست قُل الحمدُلله که مَقتولِ اوست .

۲ اگر عاشقی سر مپوش از مَرَض. چو سعدی فرو شویْ دست از غَرَض.

۳ فِدایی ندارد ز مقصود چنگ وگر بر سرش تیر بارَند و سنگ .

۴ به دَریا مَرو گفتمت زینهار . وگر میرَ وی تن بـه طوفان سپار .

۱: مقتول دوست = آن‌که پیش چشم یار به‌دست نگهبانان کشته شد. قل‌الحمدلله = بگو خدا را شکر. که = آن‌که. «اوست» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۲: از مرض سرمپوش = هنگام بروز بیماری‌که امر طبیعی است آن را انکار مکن. چو = مانند. ازغرض دست فرو شوی = از خودخواهی چشم بپوش. ۳: فدایی وگر تیر و سنگ بر سرش بارند ز مقصود چنگ ندارد. فدایی = آن‌که برای مقصود خویش را بـه مرگ نزدیك میکند. مقصود = مطلوب. خواست. چنگ‌ندارد = دست برنمیدارد. ۴:دریا = رودخانه. زینهار = آگاه باش

باب چهارم

در تواضع

۱ زخاك آفریدت خداوند پاك . پس ای‌بنده افتادگی کن چو خاك.
۲ حریص‌وجهانسوزوسرکش مباش. ز خاك آفریدت . چو آتش مباش .
۳ چو گردن کشید آتش هولناك به بیچارگی تن بینداخت خاك .
۴ چوآن‌سرفرازی‌نمود، این کمی از آن دیو کردند، از این آدمی .

مثل

۵ یکی‌قطره‌باران ز ابری چکید . خجل شد چو پهنای دریا بدید
۶ که جایی که دریاست من چیستم. گر او هست حقّا که من نیستم .
۷ چو خودرا به‌چشم‌حقارت‌بدید صدف در کنارش‌به‌جان پرورید.
۸ سپهرش به جایی رسانید کار که شد نامور لؤلؤ شاهوار .
۹ بلندی از آن یافت کاوپست شد. در نیستی کوفت تا هست شد .
۱۰ تواضع کند هوشمند گزین . نهد شاخ پر میوه سر بر زمین .

۱: ت = تورا. چو = مانند. ۲: حریص = آزمند. زخاك آفریدت = پروردگار تورااز‌خاك آفرید. چو آتش مباش = مانند آتش سرکش مباش. ۳:چو آتش هولناك‌گردن کشید خـاك به‌بیچارگی تن[را] بینداخت.چو = درحالی‌که. گردن‌کشید = خودرابزرگ‌پنداشت.هولناك = ترسناك به‌سبب سوزندگی. تن را بینداخت = فروتنی کرد. ۴: چو = ازآنجا که. آن سرفرازی [و] این‌کمی نمود. ازآن دیو[و] ازاین آدمی‌کردند. حذف «و» روا شمرده شده است. آن: اشاره به‌آتش و«این» اشاره به‌خاك است.کردند: فعل مجهول است = به‌وجود آمد. ۵: قطره = چکّه. ابری = یك ابـر. خجل = شرمنده. چو = هنگامی‌که. ۶: که = گویان. حقّا = راست آن است‌کـه. نیستم = هستی نایافته‌ام. ۷: چو = از آنجا کـه. حقارت = کوچکی. صدف‌با جان درکنار پروریدش. ش = اورا. ۸:سپهرکارش [را]به‌جایی رسانیدکه نـامور لؤلؤ شاهوار شد. سپهر = آسمان. لؤلؤ = مروارید. ۹: او از آن که پست شد بلندی یافت. ۱۲: هوشمند گزین تواضع کند. شاخ پـر میوه سر بر زمین نهد.

مثل

۱ جوانی خردمندِ پاکیزه بوم ز دریا برآمد به دربندِ روم.
۲ در او فضل دیدند و عقل و تمیز. نهادند رختش به جایِ عزیز.
۳ سرِ عابدان گفت روزی به مرد که خاشاکِ مسجد بیفشان و گرد.
۴ همان کاین سخن مردِ رهرو شنید برون رفت و بازش کس آنجا ندید.
۵ بر آن حمل کردند یاران و پیر که پروای خدمت ندارد فقیر.
۶ دگر روز خادم گرفتش به راه که ناخوب کردی به رایِ تباه.
۷ ندانستی ای کودکِ خودپسند که مردان به خدمت به جایی رسند.
۸ گریستن گرفت از سرِ صدق و سوز که ای یارِ جان پرورِ دلفروز
۹ نه گرد اندر آن بقعه دیدم، نه خاک. من آلوده بودم در آن جایِ پاک.
۱۰ گرفتم قدم لاجرم باز پس که پاکیزه به مسجد از خاک و خس.

اندرز

۱۱ طریقت جز آن نیست درویش را که افگنده دارد تنِ خویش را.
۱۲ بلندیت باید تواضع گزین. که آن بام را نیست سلّم جز این.

۱: جوانی = یك جوان. دربند = مرز. ۲: فضل وعقل وتمیز دراو دیدند = فزونی دانش و خرد وفراست در او دیده شد. دیدند: فعل مجهول است. رختش[را] به جای عزیز نهادند. بنهٔ اورا درمسجد گذاشتند. اورا درمسجد جای دادند. ۳: روزی سرعابدان به مرد گفت = یك روز پیش نماز اوراگفت. خاشاك وگرد مسجد [را] بیفشان = خاشاك وگردی که در مسجد است دور کن. ۴: بازکس ندیدش. ش = اورا. ۵: یاران وپیر برآن حمل کردند که فقیر پروای خدمت ندارد. حمل کردند = پنداشتند. پیر = سر عابدان. خدمت = چاکری. فقیر = نادار. اشاره به جوان تازه وارداست. ۶: دگر روز: اضافهٔ مقلوب است = روزدیگر. خادم = خدمتگزار مسجد. ش = اورا. که = گویان. به رای تباه = به سبب اندیشهٔ نادرست. ۷: به خدمت = به وسیلهٔ چاکری. جایی = یك جا. ۸: صدق وسوز = راستگویی واحساس. که = گویان. ۹: اندر آن بقعه نه گرد دیدم[و] نه خاك. حذف «و» روا شمرده شده است. بقعه = ساختمان. «من» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۱۰: لاجرم باز قدم پس گرفتم = ناچار باز گشتم. که = زیرا. مسجد ازخاك وخس پاکیزه به[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۱۱: درویش را طریقت جزآن که تن خویش را افگنده دارد نیست. درویش را طریقت = روش بینوا. ۱۲: [اگر] بلندی بایدت تواضع گزین. حذف «اگر» روا شمرده شده است. ت = تو را. تواضع = فروتنی. که = زیرا. آن بام را سلّم جز این نیست. نردبان آن بام این است وبس.

مَثل

۱ شنیدم که وقتی سَحَرگاهِ عید ز گرمابه آمد برون بایَزید.
۲ یکی طَشتِ خاکسترش بیخبر فرو ریختند از سَرایی به سر.
۳ همی گفت ژولیده دستار و موی کفِ دست شُکرانه مالان به روی
۴ که‌ای نَفْس مَن‌درخورِ آتَشم. ز خاکِستری روی درهم کَشم.

حکمت

۵ بُزرگان نکردند در خود نِگاه. خدا بینی ازخویشتن بین مخواه.
۶ بزرگی به‌ناموس و گفتار نیست. بلندی به‌دعوی[۱] و پِندار نیست.
۷ تواضُع سرِ رَفعَت افرازَدت. تکَبُّر به‌خاك اندَر اَندازدَت.
۸ به گَردَن فُتَدسرکشِ تندخوی. بلندیت بایَد بلندی مجوی.
۹ ز مغرورِ دنیا رهِ دین مجوی. خدا بینی از خویشتن بین مجوی.
۱۰ گَرت‌جاه بایدمکُن‌چون‌خَسان به‌چَشمِ حَقارَت نِگه در کَسان.
۱۱ گُمان کَی بَرَد مَردُمِ هوشمند که در سر گِرانی‌ست قَدرِ بلند.
۱۲ از آن ناموَرتَر مَحَلّی مجوی که خوانند خَلقَت پسندیده خوی.

۱: که = آن‌که. وقتی = یك زمان. سحرگاه = صبح هنگام. بایزیدبسطامی: صوفی بزرگ بود وبه‌سال ۲۶۹ هجری‌قمری درگذشت. ۲: یکی طشت خاکستر ازسرایی بیخبر به‌سرش فرو ریختند. سرایی = یك‌خانه. ریختند: فعل مجهول است = ریخته شد. ۳:دستار وموی ژولیده [و]کف دست شکرانه به‌روی مالان: وجه‌وصفی است. دستار = عمّامه. موی = ریش و سبیل. ۴:درخور آتش = سزاوارسوختن‌درآتش‌دوزخ. خاکستری = اندك‌خاکستر. روی درهم کشم: دراینجا آهنگ سؤال دارد = سزاوار است‌که دلتنگ نشوم. ۶: ناموس = شهرت.دعوی = ادّعا. ۷:فروتنی سر منزلت‌تورا بالا برد.تکبّر = خویشتن را بزرگ پنداشتن. ت = تورا. ۸: سرکش تندخوی به‌گردن فتد. سرکش = کسی که به سبب تکبّر گردن خودرا بکشد. به‌گردن فتد = چنآن‌به‌زمین بیفتدکه گردنش آسیب‌بیند. [اگر]بلندی بایدت بلندی مجوی. حذف«اگر» روا شمرده شده است. بایدت = تو را بایسته است. ۹: مغرور دنیا = فریب دارایی جهان را خورده. ۱۰:گر جاه بایدت = اگر تورا جاه بایسته است.چون‌خسان = مانندفرومایگان. چون = مانند.حقارت = خوارشمردن. ۱۱:کی برد: با آهنگ‌سؤال = نبرد.که = آن‌که. سرگرانی = سررابلندنکردن وتواضع ننمودن. قدر = پایه. ۱۲:محل = مقام. خلق پسندیده خوی‌خوانندت = مردم تورا‌پسندیده خوی‌خوانند.

۱ اگر چون تویی بر تو کِبر آوَرَد | بُزرگش نبینی بـه چشمِ خِرَد .
۲ تو نیز اَر تکبّر کُنی همچنان | نمایی که پیشت تکبّر کُنان .
۳ چو ِ استاده‌ای در مَقامِ بلند | بـر افتاده گر هوشمندی مخند .
۴ بسا ایستاده درآمد ز پـای | که افتادگانش گـرفتند جـای .
۵ گرفتم که خودهستی ازعَیب پاك | تَعَنُّت مکُن بر مَنِ عَیبناك .
۶ یکی حَلقهٔ کَعبه دارد به دست، | یکـی در خَرابـات افتاده مست .
۷ گر آن‌را بخواند کِه بُگذاردَش. | ور این را بِرانَد کِه باز آردَش .
۸ نه‌مُستَظهِـر است آن به‌اَعمالِ خویش | نه این را درِ تَوبَه بسته است پیش.

مَثَل

۹ شَنیده‌ستم از راویانِ کَلام | کـه در عَهـدِ عیسی علیه‌السّلام
۱۰ یکی زِندگانی تلَف کرده بود ، | به جَهل وَ ضَلالَت بر آورده بـود
۱۱ دِلیری سیَه نامهٔ سختْ دل | به ناپـاکی ابلیس از وُی خَجِل
۱۲ به سر بُرده اَیّام بی حاصِلی | نیاسوده تـا بـوده از وی دِلی

۱: چون تویی = یکی مانند تو. کبر آورد = خود را بزرگ شمرد. ۲: تکبّر = خـود را بزرگ پنداشتن. ۳: چو = هنگامی که. مقام = جای ایستادن. ۴: بسا: بس + الف اسناد = بسیار است. که افتادگان‌جایش [را] گرفتند = درحالی که‌افتادگان جای‌اورا گرفتند. ۵: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. ازعیب پاك: صفت مرکّب است = بی‌نقص. تعنّت = سرزنش. ۶: یکی‌حلقهٔ‌کعبه [را] را در دست دارد [و] یکی درخرابات‌مست افتاده[است]. حذف «و» + «است»روا شمرده شده است. خرابات = ویرانه‌های پیرامون شهر که درآنجا می فراهم وفروخته میشد. ۷: آن: اشاره به‌زیارت‌کنندهٔ‌کعبه واین: اشاره بـه مست در خرابات افتاده است. مرجع ضمیر پیوسته وپوشیدهٔ «د» درفعل بخواند+ براند پروردگار است. که بگذارش+ که بازآردش: با آهنگ سؤال = کس او را نگـاهداشتن نمیتواند+ کس اورا بازآوردن نمیتواند. ۸: آن به‌اعمال خویش مستظهر نیست. این را پیش‌درتوبه بسته نیست. مستظهر = پشت‌گرم. اعمال: جمع عمل = انجام دادن دستورات حق. این را پیش = پیش روی‌مست درخرابات افتاده. درِ توبه بسته نیست = میتواند که از گناهان بازگردد. در توبه: اضافهٔ استعاره است. ۹: راویان کلام = نقل کنندگان سخن. عهد = زمان. ۱۰. تلف‌کرده = بیهوده‌ازدست داده. [و]به‌جهل وضلالت برآورده = وبه‌نادانی‌و گمراهی‌به‌سرآورده. ۱۱: ابلیس = شیطان. ۱۲: ایّام: جمع‌یوم = روزگار. بی‌حاصلی = بی‌اندك‌نتیجه. دلی از وی نیاسوده = یك دل ازاو نیاسوده. هیچ دل از او آسایش نیافته.

۱ سرش خالی از عقل و پُر ز احتشام — شکم فربه از لقمه‌های حرام
۲ به ناراستی دامن آلوده‌ای — به دود گُنه دوده اندوده‌ای
۳ نه پایی چو پویندگان راست رَو — نه گوشی چو مرد نصیحت شنو
۴ چو سال بد از وی خلایق نفور — نمایان به هم چون مه نو ز دور
۵ هوی[۱] و هوس خرمنش سوخته — جُوی نیکنامی نیندوخته
۶ گنهکار و خودرای و شهوت پرست — به غفلت شب و روز مخمور و مست.
۷ سیه نامه چندان تنعّم براند — که در نامه جای نوشتن نماند.
۸ شنیدم که عیسی[۱] در آمد ز دشت، — به مقصورهٔ عابدی بر گذشت.
۹ به زیر آمد از غرفه خلوت نشین — به پایش در افتاد سر بر زمین.
۱۰ گُنهکار بَرگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در اثنای نور
۱۱ به حیرت تأمّل کنان شرمسار — چو درویش در پیش سرمایه دار.
۱۲ خجل زیر لب عذر خواهان به سوز — ز شبهای در غفلت آورده روز
۱۳ سرشك غم از دیده باران چو میغ — که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ.
۱۴ بر انداختم نقد عمر عزیز — به دست از نکویی نیاورده چیز.

۱: احتشام = بزرگی. لقمه‌های حرام = نواله‌های ناروا. ۲: به دود گنه دوده اندوده = به‌سبب بسیاری گناهان تبار خویش را بدنام کرده. ۳: چو = مانند. نصیحت شنو = اندرزپذیر. ۴: چو = مانند. خلایق از وی نفور = مردم از او گریزان. چون مه نو = مانند ماه نو.هلال شوّال را با دقت مینگرند وهرکس آن را دید به‌دیگران می‌نماید وخبر میدهد. ۵: هوی[۱] وهوس = آرزو.خرمنش [را] سوخته = زندگی او را تباه‌کرده. جوی = به‌اندازهٔ یك جو. جوی نیکنامی نیندوخته = به‌اندازهٔ یك جو نیکنامی نیندوخته. هیچ نیکنامی نیندوخته. ۶: به غفلت = به‌سبب بیخبری. مخمور = می زده. ۷: سیه‌نامه: صفت مرکّب‌است = گنهکار. چندآن‌تنعّم‌براند‌که‌درنامه‌جای‌نوشتن نماند = آن‌چندخوش گذراندکه جای نوشتن در این‌کتاب نیست. ۸: [و] به مقصورهٔ عابدی برگذشت = و از پیش دیر یك پارسا گذرکرد. ۹: غرفه = اتاق: خلوت نشین = عابد که در تنهایی پرستش میکرد. ۱۰:اختر برگشته = بخت‌برگشته. اختر = ستاره‌که می‌پنداشتند سرنوشت انسان را تعیین میکند. چو = مانند. در اثنای نور حیران: صفت مرکّب است = درمیان‌روشنی سرگردان. ۱۱:حیرت = سرگشتگی. تأمل‌کنان = در اندیشه. چو درویش = مانند بینوا. ۱۲: خجل = شرمنده.عذر = پوزش. غفلت = بیخبری. ۱۳: چو میغ = مانند ابر. که = گویان. غفلت = بیخبری. دریغ = افسوس. ۱۴: از نکویی چیز به‌دست نیاورده نقد عمر عزیز[را] برانداختم. نقد:دراینجا = سرمایه. ازنکویی چیز به‌دست نیاورده:وجه‌وصفی‌است

۱ چو من زِندَه هرگِز مبادا کَسی | که مَرگِش بِهْ از زِندگانی بسی .
۲ بِرَسْت آن که در عهدِ طفلی بمُرد | کـه پیرانـه سر شرمساری نبُـرد .
۳ گناهم ببخش ای جهان آفریـن | که گر با من آید فَبِئْسَ القَرین
۴ نگون مانده از شرمساری سرش، | روان آبِ حسرت به روی و بـرش
۵ دراین گوشه نالان گُنَهکارِ پیر | که فریادْ حالَم رَسْ ای دستگیر .
۶ وز آن سویْ عابدْ سرش پُرغرور | تُرُش کرد بر فـاسِقْ اَبرو زِ دور
۷ که این مُدْبِر اندر پِیِ ماچراست. | نگونبختِ جاهِل چه درخوردِ ماست
۸ به گردن در آتَش در افتاده‌ای | بـه بـادِ هَـویْ عمر در داده‌ای .
۹ چه خَیرْ آمد از نَفْسِ تردامَنَش | که صُحبَتَ بُوَد با مسیح و مَنَش.
۱۰ چه بودی که زحمت ببردی ز پیش، | به دوزَخ بـرفتی پیِ کار خـویش .
۱۱ همی رنجم از طَلعَتِ ناخوشش. | مبـادا کـه در من فُتَد آتَشش .
۱۲ به مَحْشَر که حاضر شوند اَنجمن | خدایـا تو بـا او مکُن حَشرِ مـن.
۱۳ در آن وقتْ وَحیْ از جلیلُ الصِفات | بیـامـد بـه عیسیْ علیه‌الصلوة
۱۴ که گر عالِم است این و گر آن جَهول | مرا دعـوتِ هـر دو آمـد قبـول .

۱: کسی که مرگش اززندگانی بسی به [است] چو من هرگز زنده مبادا. حذف «است» روا شمرده شده است. مبادا: فعل امر ازمصدر بودن است+ الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. ۲: عهد طفلی = دوران کودکی. پیرانه سر = هنگام سالخوردگی. ۳: که گر با من آید فبئس القرین = زیرا اگر نزد من آید پس این دمساز بد است. گناهکار هنگام گفتن عبارت آیهٔ ۳۸ سورهٔ زخرف به‌خویشتن اشاره کرد. ۴: سرش ازشرمساری نگون مانده [و] آب حسرت به‌روی و برش روان: وجه وصفی است. آب: دراینجا اشك است. ۵: که = گویان. ۶: بر فاسق ابرو ترش کرده = به گناهکار خشم نموده. ۷: که = گویان. مدبر = بخت برگشته. جاهل = نادان. چه درخورد ماست: باآهنگ سؤال = شایستهٔ ما نیست. ۸: عمر به باد هوی در داده: صفت مرکّب است = روزگار تلف کرده. ای = یك. ۹: ازنفس تر دامنش چه خیر آمد: با آهنگ سؤال = ازوجود آلودهٔ اوهیچ نیکی نیامد. که با مسیح ومن صحبت بودش = تا او را با عیسی ومن همدمی باشد. ۱۰: چه بودی که = کاش. ببردی + برفتی = میبرد + میرفت. ۱۱: طلعت = چهره. ۱۲: خدایا تو به‌محشر که انجمن حاضرشوند حشر من با او مکن. محشر = روز رستخیز. انجمن: در اینجا = همگان. حشر من با او مکن = رستخیز مرا در صحبت او مکن. ۱۳: جلیل الصفات = پروردگار کـه دارای صفات بزرگی است. ۱۴: عالم = دانـا. جهول = سخت نادان. دعوت = خواستن. مرا قبول آمد = پذیرفتم.

۱ تبه کرده ایّام بر گشته روز — بنالید بر من به زاری و سوز.
۲ به بیچارگی هر که آید برم — نیَندازمش ز آستانِ کرم.
۳ اگر عار دارد عبادت پرست — که در خلد با وی شود هم نشست
۴ بگو ننگ از اودر قیامت مدار. — که آن‌را به جنت برند، این به نار.
۵ از اودر گذارم عملهای زشت. — به انعامِ خویش آرمش در بهشت.
۶ که آن‌را جگر خون شد از سوز و درد — گر این تکیه بر طاعتِ خویش کرد.
۷ ندانست در بارگاه غنی — که بیچارگی به ز کبر و منی.
۸ که را جامه پاك است و سیرت پلید — درِ دوزخش را نشاید کلید.
۹ بر این آستان عجز و مسکینی‌ات — به از طاعت و خویشتن بینی‌ات.
۱۰ چو خود را ز نیکان شمردی بدی. — نمی گنجد اندر خدایی خودی.

اندرز

۱۱ اگر مردی از مردیِ خود مگوی. — نه هر شهسواری بدر برد گوی.
۱۲ پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی در اوست.

۲: هر که برم آید = هر که به‌سوی من آید. آستان کرم: اضافهٔ استعاره است. کرم = بخشایش.
۳: اگر عبادت‌پرست عار دارد که در خلد با وی هم نشست شود. عبادت پرست = به‌پرستش پردازنده. خلد = بهشت. ۴: آن را به‌جنّت [و] این را به‌نار برند. حذف «و» روا شمرده شده است. جنّت + نار = بهشت + دوزخ. برند: فعل مجهول است. ۵: عملهای زشت = کارهای ناروا. گناهان. ۶: که = زیرا. آن را جگر = جگر گناهکار. طاعت = بندگی.
۷: ندانست که دربارگاه غنی بیچارگی ز کبر و منی به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. غنی = پروردگار بی‌نیاز. کبر = خویشتن‌را بزرگ پنداشتن. منی = خودستایی.
۸: [آن] که را جامه پاك وسیرت پلید است در دوزخش را کلید نشاید. که = آن که. سیرت = خوی. در دوزخش‌را کلید نشاید = درجهنّم بر روی او باز است. ۹: عجز ومسکینی‌ات بر این آستان ازطاعت وخویشتن بینی به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بر این آستان = بر درگاه‌پروردگار. عجز ومسکینی = ناتوانی‌وفروماندگی. طاعت = عبادت.
۱۰: چو = هنگامی که. «ی» در «بدی» ای و فعل حال دوم شخص است از مصدر استن. خودی: اسم‌مصدری‌است = خویشتن‌را به‌حساب آوردن. ۱۱: مرد + مردی = جنگاور + جنگجویی. «ی» در نخستین «مردی» فعل حال است از مصدر استن. هر شهسواری گوی بدر نبرد = همهٔ شهسواران درمیدان چوگانبازی گوی‌رابه‌سودخودنربودند. ۱۲: آن بی‌هنر که پنداشت چون پسته مغزی در اوست جمله پوست پیاز آمد. آمد = شد. جمله = همه. چون = مانند

۱ از این نوع طاعت نیاید به کار. برو، عذرِ تقصیرِ خدمت بیار.
۲ چه رندِ پریشانِ شوریده بخت، چه زاهد که بر خود کُنَد کار سخت.
۳ به زُهد و وَرَع کوش و صِدق و صَفا. ولیکن مَیَفزای بر مصطفا.
۴ زِ اندازه بیرون سِفیدی مخواه. که مکروه باشد به روی سِیاه.
۵ نخورد از عِبادَت برْ آن بیخِرَد که با حق نِکو بود و با خلق بَد.
۶ سخن ماند از عاقِلان یادگار. ز سعدی هم این یك سخن یاد دار
۷ گُنهکارِ اندیشناک از خدای بِه از پارسای عِبادَت نَمای.

مَثَل

۸ فقیهی کُهَن جامهٔ تنگدست در اَیوانِ قاضی به صف بر نشست.
۹ نِگه کرد قاضی در او تیز تیز. مُعَرِّف گرفت آستینش که خیز.
۱۰ ندانی که برتر مَقامِ تو نیست. فروتر نِشین یا بِرو یا بایست.
۱۱ نه هر کَس سَزاوار باشد به صَدر. کرامت به فضل است و رُتبت به قدر.
۱۲ دگر ره چه حاجت که بیند کَسَت همین شرمساری عُقوبَت بَسَت.
۱۳ به عِزَّت هر آن کاو فروتر نشست به خواری نیفتد ز بالا به پست.

۱: تقصیر = کوتاهی. ۲: رند پریشان شوریده بخت [و] زاهد که بر خود کار سخت کند یکسانند. حذف «و» روا شمرده است. چه‌و چه = یکسان است. ۳: به‌پرهیزگاری‌وپارسایی وراستگویی وپاکی کوش. اما خود را افزون بر پیامبر اکرم‌مپندار. ۴: که مکروه باشد = زیرا ناپسند است. ۵: آن بیخرد که با حق نکو وبا خلق بد بود از عبادت برنخورد. حق = پروردگار. برنخورد = میوه نچید. بهره نبرد. ۶: از عاقلان سخن یادگار ماند. «سخن» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: گنهکار ازخدای اندیشناك ازپارسای عبادت نمای به [است]. حذف«است»رواشمرده‌شده است. عبادت = پرستش. ۸: فقیهی = یك عالم‌احکام شرع. ایوان قاضی = محکمهٔ دادستان شرع. ۹: معرّف آستینش [را] گرفت که خیز. معرّف = معیّن‌کنندهٔ جا درمجلس. مأمور تشریفات. که = گویان. ۱۰: ندانی = می‌دان. «ی» ادات تأکید است. که = آن‌که. مقام = جا. ۱۱: هرکس سزاوار به‌صدر نباشد. کرامت به‌فضل‌و رتبت به قدر است. کرامت: دراینجا = بزرگواری. فضل = فزونی دانش. رتبت = پایه. قدر = منزلت. ۱۲: چه‌حاجت [است] که دگر ره‌کس بیندت. حذف «است» روا شمرده شده است. دگر ره = باردیگر. چه حاجت است: با آهنگ سؤال = نیاز نیست. عقوبتت همین شرمساری بس. حذف «است»رواشمرده‌شده است. عقوبت = کیفر. ت = تورا. ۱۳: هرآن کاو به‌عزّت فروترنشست به‌خواری ز بالا به پست نیفتد. به عزّت = با ارجمندی

۱ به جایِ بُزرگانِ دلیری مکُن. چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن.
۲ چودید آن خِرَدمَندِ درویش‌رَنگ که‌بنشست و برخاست بَختَش به‌جنگ
۳ چو آتش بر آورد بیچاره دود. فروتر نشست از مَقامی که بود.
۴ فقیهان طریقِ جَدَل ساختند. لِم و لا اُسَلِّم در انداختند.
۵ گُشادند بر هم در ِ فِتنه باز به لا و نَعَم کرده گَردن دَراز.
۶ بگفتی خروسانِ شاطر به جنگ فُتادند درهم به مِنقار و چَنگ.
۷ یکی بیخوداز خَشمناکی‌چومست، یکی بر زمین می‌بزد هر دو دست.
۸ فُتادند در عُقدَه‌ای پیچ پیچ که در حَلِّ آن ره نبردند هیچ.
۹ کُهن جامه اندر صف آخِرین به غُرّش درآمد چو شیرِ عَرین.
۱۰ بگفت ای صَنادیدِ شرعِ رسول بـه ابلاغِ تنزیل و فِقه و اُصُول
۱۱ دَلایلْ قَوی بایَد و مَعْنَوی، نه رگهای گَردَن به حُجّت‌قَوی.
۱۲ مرا نیزچَوْگانِ عقل‌است‌وگوی. بگفتند اگر نیك دانی بگوی.
۱۳ به‌زانوی ِتقریروحُجّت‌نشست. زبان بر گُشاد و دهانها ببست.

۱: چو سر پنجه نیستت = هنگامی که پنجهٔ نیرومند نداری. پنجه انداختن یك فن نبرد بود. شیری مکن = مانند شیرخودرا نیرومندمدان. ۲: چوآن خردمنددرویش‌رنگ دید که بنشست وبخت به‌جنگش برخاست بیچاره چو آتش دود برآورد. چو = هنگامی که. درویش‌رنگ = دارای ظاهر بینوا. که = آن که. بخت به‌جنگش‌برخاست = بخت با او دشمنی کرد. ۳: دود برآورد چوآتش = از درون آه‌برآورد مانند آتش که هوای گرم ازآن‌برمیخیزد. ۴: عالمان دین‌راه‌استدلال‌پیش‌گرفتند. لم = چرا. لااسلّم = نمی‌پذیرم. ۵: فتنه: دراینجا = ناسازگاری. به‌لاونعم‌گردن درازکرده: وجه‌وصفی‌است = بـرای گفتن‌نه وآری‌گردن خویش راکشیده. ۶: «به» ادات تـأکید و«گفتی» فعل مجهول است = گفته میشد. بـه‌جنگ شاطر: صفت مرکّب است برای خروسان. شاطر = چالاك. منقار = نوك. ۷: یکی ازخشمناکی بیخود چو مست: وجه وصفی است. چو = مـانند. ۸: درعقده‌ای پیچ‌پیچ کـه در حلّ آن هیچ راه نبردندافتادند. عقده‌ای کـه = آن گره کـه. حلّ = گشودن. ره نبردند = ندانستند. ۹: چو شیر عرین = مانند شیر در بیشه. ۱۰: ای صنادید شرع رسول = ای جوانمردان آیین‌پیامبر. به‌ابلاغ‌تنزیل و فقه واصول = به‌وسیلهٔ رساندن‌قرآن و فقه و اصول. صنادید: جمع‌صندید است. ۱۱: دلایل قوی ومعنوی باید [و] رگهای گردن بـه حجّت قوی نه. حذف «و» روا شمرده‌شده است. دلایل‌معنوی = آوندها منسوب به‌معنی. حجّت = دلیل. آوند. ۱۲: زانوی تقریر وحجّت: اضافهٔ استعاره است. تقریر و حجّت = بیان و دلیل.

۱ به کِلْكِ فصاحت بیانی که داشت — به دلها چو نقشِ نگین بر نگاشت.
۲ سراز کویِ صورت به‌معنی[۱] کشید. — قلم بر سرِ حرفِ دعوی[۱] کشید.
۳ بگفتندش از هر کنار[۲] آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین.
۴ سمندِ سخن تا به جایی براند — که قاضی چو خر در وحل[۳] بازماند.
۵ برون آمد از طاق و دستارِ خویش — به اکرام و لطفش فرستاد پیش.
۶ که هیهات، قدرِ تو نشناختم، — به شکرِ قدومت نپرداختم.
۷ دریغ آیدم با چنین مایه‌ای — که بینم تو را در چنین پایه‌ای.
۸ معرّف به دلداری آمد برش — که دستارِ قاضی نهد بر سرش.
۹ به‌دست و زبان منع[۴] کردش که دور. — منه بر سرم پایِ[۵] بندِ غرور.
۱۰ که فردا شود بر کهن میزران — به دستارِ پنجه گزم سر[۶] گران.
۱۱ چو مولام خوانند و صدرِ کبیر — نمایند مردم به چشمم حقیر.
۱۲ تفاوت کند هرگز آبِ زلال — گرش کوزه زرّین بود یا سفال.
۱۳ خرد باید اندر سرِ مرد و مغز. — نباید مرا چون تو دستارِ نغز.

۱: بیانی [را] که داشت به کلك فصاحت بر دلها بنگاشت چو نقش نگین. به کلك فصاحت = به‌وسیلهٔ خامهٔ رسایی سخن. چو = مانند. ۲: صورت = ظاهر. معنی = آرش. بر سر حرف دعوا قلم کشید = ادّعا را باطل کرد. ۳: ازهر کنار آفرین بگفتندش. ش = اورا. عقل و طبعت = خرد وسرشت تو. ۴: سمند سخن: اضافهٔ تشبیه است. سمند = اسب مایل به‌زرد. چو = مانند. وحل = ِگل. ۵: طاق = سقف کمانی بالای ایوان. شاه‌نشین. دستار = عمّامه. به‌اکرام و لطف پیشش فرستاد. به‌اکرام و لطف = ازراه بزرگداشت ومهربانی. ۶: که = گویان. هیهات = دریغ. دور است. شکر قدومت = سپاس آمدن تو بدین‌جا. ۷: تو را با چنین مایه‌ای در چنین پایه‌ای که بینم دریغ آیدم. مایه: اندازهٔ دانش اراده شده است. ۸: معرّف = مأمور تشریفات وتعیین کنندهٔ جای مهمانان. که = تا. دستار = عمّامه. ۹: منع کردش = اورا بازداشت. که = گویان. پای بند غرور: صفت است = کسی که از فریفتگی پایش بسته است. ۱۰: که فردا به‌دستار پنجه گز سرم بر کهن میزران گران شود. که = زیرا. به دستار پنجه گز = به‌سبب عمّامهٔ پنجاه گز. کهن میزران = کهنه دستاران. ۱۱: چو مولا و صدر کبیر خوانندم مردم به‌چشمم حقیر نمایند = هنگامی که آقا وپیشوای بزرگ خوانده شوم مردم درچشمم خوار می‌نمایند. خوانند: فعل مجهول است. م = مرا. ۱۲: آب زلال گر کوزه‌اش زرّین یا سفال بود هرگز تفاوت کند: هرگز تفاوت کند = دگرگون نمیشود. ۱۳: اندر سر مرد خرد و مغز باید. مرا دستار نغز چون تو نباید. دستار نغز = عمّامهٔ دلپذیر.

۱ کَس از سر بزرگی نباشد بچیز. — کَدو سر بُزُرگ است و بی‌مغز نیز.

۲ مَیفَراز گَردَن به دَستار وریش. — که دَستار پنبه است و سِبلَت حَشیش.

۳ به‌صورَت کسانی که مَردُم وَشند — چو صورت هم‌آن به که دَم در کَشند.

۴ به‌قدرِ هنر جُست باید مَحَل. — بلندی وَ نَحسی مکُن چون زُحَل.

۵ نَیِ بوریـا را بُلندی نِکوست — که خاصیّتِ نیشکر خود در اوست.

۶ بدین عقل و هِمّت نخوانم کَسَت — و گر می‌بَری صد غُلام از پست.

۷ چه خوش گفت خَرمُهره‌ای در گِلی — چو بـرداشتش پُر طَمَع جـاهلـی

۸ مرا کَس نخواهد خریدن به‌هیچ. — بـه دیـوانگی در حـریـرم مپیچ.

۹ گِیا را هم‌آن قَدر باشد که هست — و گـر در میـانِ شَقـایِق نشست.

۱۰ نه‌مُنعِم به‌مال از کَسی بهتر است. — خَر ار جُـلِّ اَطلس بپوشد خَراست.

۱۱ بد آن شیوه مردِ سخنگوی چُست — بـه آبِ سخن کینه از دل بُشست.

۱۲ دل آزرده‌را سخت باشد سُخَن. — چو خَصمت بیفتاد سُستی مکـن.

۱: بچیز: صفت مرکّب است = دارای ارزش. کدو سر بزرگ ونیز بی‌مغز است. ۲: گردن میفراز = خودرا بزرگ مپندار. به = به‌سبب. که دستار پنبه وسبلت حشیش است. کـه = درحالی که. سبلت = سبیل. حشیش است = مانند گیاه خشك است. ۳: هم‌آن به [است] که کسانی که به‌صورت مردم وشند چوصورت دم درکشند. حذف «است» روا شمرده شده است و «صورت» دراینجا آهنگ تأکید دارد. به‌صورت‌مردم‌وشند = به‌سبب چهره مانندانسانهایند. چو = مانند. که = آن‌که. دم درکشند = سخن نگویند. ۴: محل [را] به‌قدر هنر بایدجست. قدر = اندازه. محل = جا. پایگاه. نحسی = شومی. چون زحل = مانند کیوان که برآسمان هفتم است و ستاره شنـاسان آن را نحس خواندند. ۵: بلندی برای نی بوریـا نکوست. که = درحالی که. خـاصیّت نیشکر: شیرینی است. ۶: بدین عقل وهمّت کس نخوانمت = تورا با خرد وخواهش بزرگ که داری کس نمی‌خوانم. وگر = هر چند. غلام = جوان خدمتگزار. ۷: چه خوش گفت = عجب نیکـو گفت. خرمهره‌ای = یك مهرهٔ بزرگ بی ارزش. درگلی = در میـان یك مقدار گل. چو = هنگامی که. ش = اورا. پرطمع جـاهلی = یك نادان پر آز. ۸: به‌هیچ = به‌ارزش هیچ‌سیم. بـه دیوانگی = به سبب ندانستن. م = مرا. حریر = پارچهٔ ابریشم. ۹: گیارا وگر در میان شقایق نشست همآن قدر که هست باشد. باشد: فعل حال و آینده است از مصدر باشیدن. هست: است + ه تأکید است. وگر = هر چند. شقایق = یك نوع لاله است. ۱۰: منعم به مـال ازکسی بهتر نیست. منعم = صاحب مال. به‌مال = به‌سبب دارایی. جلّ = پوشش ستور. اطلس: پارچهٔ ابریشمین است. ۱۱: چست = چالاك. به = به‌وسیله. آب سخن: اضافهٔ استعـاره است. ۱۲: دل آزرده را سخن سخت باشد. چو خصمت بیفتـاد = هنگامی کـه دشمن تو از پـا درآمد.

۱ چو دستت رسد مغز دشمن برآر. که فرصت فروشوید از دل غبار.
۲ چنآن ماند قاضی به جورش اسیر که گفت اِنّ هذالیوم عسیر
۳ به دندان گزید از تغابن یدین. بماندش در او دیده چون فرقدین.
۴ از آنجا جوان روی همت بتافت. برون رفت و بازش نشان کس نیافت.
۵ غریو از بزرگان مجلس بخاست که گویی چنآن شوخ چشم از کجاست.
۶ نقیب از پی اش رفت و هر سو دوید که مردی بدین نعت و صورت که دید.
۷ یکی گفت از این نوع شیرین نفس در این شهر سعدی شناسیم و بس.
۸ بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت. حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت.

مَثَل

۹ یکی پادشه زاده در گنجه بود که دور از تو ناپاك و سرپنجه بود.
۱۰ به مسجد در آمد سرایان و مست، می اندر سر و ساتگینی به دست.
۱۱ به مقصوره بد پارسایی مقیم زبانش دلاویز و قلبش سلیم
۱۲ تنی چند بر گفت او مجتمع. چو عالِم نباشی کم از مستمع.
۱۳ چو بیعزتی پیشه کرد آن حرون شدند آن عزیزان خراب اندرون.

۱: چو = هنگامی که. که = زیرا. غبار از دل فرو شوید = دلتنگی را دور کند. ۲: جورش = ستم او. انّ هذالیوم عسیر = به درستی که این روزی است سخت. ۳: تغابن = پشیمانی. یدین = دو دست. دیده اش چون فرقدین دراو بماند. چون فرقدین = مانند دو ستارهٔ درخشان درقطب شمال. ۴: ش = اورا. ۵: غریو که گویی آن شوخ چشم از کجاست از بزرگان مجلس بخاست. غریو = فریاد. گویی: فعل مجهول است = گفته شود. شوخ چشم = گستاخ. ۶: نقیب = سرپرست. که = گویان. بدین نعت وصورت = دارای این صفت و چهره. که دید: باآهنگ سؤال = می جویم. ۷: شیرین نفس = گویندهٔ سخن دلاویز دلپذیر. ۸: صد هزار آفرین بر آن که این بگفت. ببین تا حق تلخ را چه شیرین بگفت. حق تلخ = سخن راست ودرست که درمذاق پاره ای تلخ می آید. تا = که. آن که. ۹: ناپاك و سرپنجه = بدکار و زورمند. ۱۰: سرایان = آواز خوانان. ساتگینی = یك جام شراب. سرایان و مست [و] می اندر سر و ساتگینی به دست: وجه وصفی است. ۱۱: پارسایی زبانش دلاویز و قلبش سلیم به مقصوره مقیم بد. به مقصوره = دراتاق مسجد. پارسایی = یك پرهیزگار. مقیم = اقامت گزیده. قلبش سلیم = دل او بی آزار. ۱۲: گفت: مصدر بریده است = سخنرانی. مجتمع = گردآمده. چو = هنگامی که. عالم = دانشمند. کم از = دست کم. مستمع = شنونده. ۱۳: چو = از آنجا که. حرون = سرکش. عزیزان = گرامیان. خراب اندرون = دلتنگ.

۱ چو مُنکَر بُوَد پادشه‌را قَدَم | که یارَد زد از امرِ معروف دَم .
۲ تحکّم کند سیر بر بوی گل . | فرو ماند آوازِ چَنگ از دُهُل .
۳ گرت نَهیِ مُنکَر بر آید ز دست | نشاید چو بی دست و پایان نشست .
۴ و گر دستِ قُدرت نداری بگوی | که پاکیزه گردد به اَندرز خوی .
۵ چو دست و زبان را نباشد مَجال | به‌هِمّت نمایند مَردیِ رِجال .
۶ یکی پیشِ دانایِ خَلوت نشین | بنالید و بگریست سر بر زمین
۷ که یك‌بار آخِر براین رِندِ مست | دُعا کن. که ما بی زبانیم و دست .
۸ دمی سوزناك از دلِ با خَبَر | قَوی‌تَر که هفتاد تیغ و تَبَر .
۹ بر آورد مَردِ جهاندیده دست . | بگفت ای خداوند بالا و پست .
۱۰ خوش است این پسر وقتش از روزگار. | خدایا همه وقت او خوش بدار .
۱۱ یکی گفتش ای قُدوَهٔ راستی | بدین بَد چرا نیکویی خواستی .
۱۲ چو بَد عَهد را نیك خواهی ز بَهر | بَدی خواستی بر همه اهلِ شهر .
۱۳ چُنین گفت بینندهٔ تیز هوش | چو سِرِّ سُخن در نیابی مَجوش .

۱: چو منکر بود = هنگامی که ناشایسته است. قدم = رفتار. امر معروف = رساندن‌دستور شرع. که دم زدن یارد: با آهنگ سؤال = کس سخن گفتن نتواند. یارد: فعل حال و آینده ازمصدر یا رستن است. ۲: تحکّم کند = زور گوید. ۳: گر نهی منکر ز دستت برآیدچوبی دست وپایان نشست [ن] نشاید = اگر بازداشتن از کارهای‌ناشایسته ازدست تو برآیدنشسته [ن] چوبی دست و پایان نشاید. چو = مانند. نشاید = سزاوار نیست. نشست: مصدر بریده است. ۴: دست قدرت: اضافهٔ تشبیه است = دست توانایی. که = تا. خوی به‌اندرز پاکیزه گردد. خوی = سرشت. به = به‌وسیلهٔ. ۵: رجال چو دست وزبان را مجال نباشد به‌همّت مردی نمایند. چو = هنگامی که. مجال = جای‌جولان. فرصت. به‌همّت = به‌وسیلهٔ عزم‌قوی. مردی = دلاوری. ۶: دانای خلوت نشین: همآن پارسای در مقصوره مقیم است. سر بر زمین: صفت مرکّب و در اینجا قید است. ۷: دومین «که» = در حالی که. ما بی‌زبان و بی دستیم. «ما» در اینجا آهنگ تأکید دارد و تکرار ضمیر برای تمیز است. ۸: دمی سوزناك = یك سخن که از دل سوخته برآید. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. ۱۰: این پسر از روزگار وقتش خوش است. وقتش خوش است = خوش وقت است. شادمان است. ۱۱: یکی گفتش = یك شخص اورا گفت. قدوه = پیشوا. چرا بدین بد نیکویی خواستی = شایسته نبود که دعای نیك در حق این بد کار بکنی. ۱۲: چو = هنگامی که. بد عهد را ز بهر = برای بد پیمان. بد پیمان دراینجا: بدکار. اهل شهر = مردمی که درشهر می‌زیند. ۱۳: بینندهٔ‌تیز بین: دراینجاهمآن‌پارسامراداست. چو. سِرّسخن [را] درنیابی مجوش = از آنجا که راز سخن مرا نتوانی دریافت به هیجان میا.

۱ به طامات مجلس نیاراستم . ز داد آفرین توبه‌اش خواستم .
۲ که‌هر گه که‌باز آمداز خوی زشت به‌عیشی رسد جاودان در بهشت.
۳ همین پنج‌روز است‌عیش مدام، به ترك اندرش عیشهای مدام .
۴ حدیثی که مرد سخن ساز گفت کسی ز آن میان با ملك باز گفت.
۵ زوجد آب در چشمش آمدچومیغ ببارید بر چهره سیل دریغ .
۶ به‌نیران‌شوق اندرونش بسوخت. حیا دیده بر پشت پایش بدوخت.
۷ بر نیك محضر فرستاد کس در توبه کوبان که فریادرس .
۸ قدم رنجه فرمای تا سر نهم . سر جهل و ناراستی بر نهم.
۹ دو رویه ستادند بر در سپاه . سخن پرور آمد به ایوان شاه .
۱۰ شکر دیدوعناب‌وشمع‌وشراب، در از نعمت آباد و مردم خراب
۱۱ یکی‌غایب ازخود، یکی‌نیم مست، یکی‌شعرخوانان صراحی به دست.
۱۲ زیك‌سوبر آورده مطرب‌خروش، زدیگر سو آواز ساقی که نوش .
۱۳ حریفان خراب‌از می لعل رنگ سرچنگی‌ازخواب‌دربر چوچنگ.

۱: به‌طامات = ازراه‌لاف. مجلس = جای‌گرد آمدن چندکس. نیاراستم: فعل ماضی‌ازمصدر آراستن است. توبه‌اش [را] ز داد آفرین خواستم = بازگشت اورا ازگناهان از پروردگار خواستم. ۲: که = تا. هرگه‌که ازخوی زشت بازآمد به‌عیشی جاودان در بهشت رسد. عیشی جاودان = یك شادمانی همیشگی. ۳: عیش مدام همین پنج روز [و] به‌اندرترکش عیشهای مدام است. حذف«و»روا شمرده شده است. عیش مدام = شادمانی پی‌درپی شراب نوشیدن. ترکش = رها کردن آن. مدام = پیوسته. ۴: حدیث = سخن. ملك: همآن پادشه زادهٔ درگنجه است. ۵:زوجد = به‌سبب شادمانی بسیار. چو میغ = مانند ابر. سیل‌دریغ: اضافهٔ استعاره است = باران بسیار افسوس. ۶: نیران شوق: اضافهٔ تشبیه است = آتش آرزو. نیران: جمع نار است. حیا دیده‌اش [را] برپشت پای بدوخت = به‌سبب شرم سربه زیر افکند. ۷:نیك محضر = دارای اندیشه وگفتار نیك. دراینجا: پارسای درمقصوره‌مقیم است. درتوبه‌کوبان = خواستار بازگشت ازگناه. که = گویان. ۸: زحمت کشیده بیا تا اطاعت کنم. جهل = نادانی. ۹: سپاه دو رویه بر در ستادند. سخن پرور = سخنگو. در اینجا همآن پارساست. ۱۰:شکر وعناب‌وشمع وشراب[و] در[را]ازنعمت‌آباد ومردم[را] خراب‌دید. در = درگاه. نعمت = بهرهٔ‌خوشی. ۱۱:ازخود غایب = ازخود بیخبر.صراحی = کوزهٔ می. ۱۲: مطرب = رامشگر. [و] ز دیگر سو ساقی آواز [برآورده] که نوش. ساقی = نوشانند. ۱۳:حریفان = رویا روشوندگان. آنان‌که درمجلس نشسته بودند.لعل: سنگ بهادار سرخ‌رنگ است.چنگی = نوازندهٔ چنگ.چو = مانند. چنگ: سازخمیده‌است.

۱ نبود از نَدیمانِ گَردنفَراز — بجُز نَرگِس آنجا کَسی دیده‌باز

۲ دَف و چنگ با یکدگر سازْگار — برآورده زیر از میان نالهٔ زار .

۳ بفرمود و درهم شکستند خُردْ . — مبدّل شد آن عَیشِ صافی به دُرد.

۴ شکستند چنگ و شکستند رود . — بدر کرد گوینده از سرْ سُرود .

۵ به‌مَیْخانه‌درسنگ بردَنْ زدند . — کَدو را نشاندند و گَردَن زدند

۶ مَیِ لاله‌گون از بَطِ سرنِگون — روان همچُنان کز بَطِ کُشته‌خون.

۷ خُم آبِستنِ خَمرِ نُهْ ماهه بود. — درآن فتنه دُختر بینداخت زود .

۸ شِکَم تا به نافش دریدند مَشك — قدَح رابراو دیده پُر خون و اشك .

۹ بفرمود تا سنگِ صَحنِ سَرای — بکندند و کردند نُو بازْ جای .

۱۰ که گُلگونهٔ خمرِ یاقوتْ فام — به شُستن نمی‌شد ز رویِ رُخام .

۱۱ عجب نیست بالوعه گر شد خراب. — که‌خورد اندر آن‌روز چند آن‌شراب.

۱۲ دگر هر که بَربَط گرفتی به کَف — قَفا خوردی ازدستِ مردم چو دف.

۱۳ و گر فاسِقی چنگْ بُردی به‌دوش — بمالیدی او را چو طُنبور گوش .

۱: آنجا کسی ازندیمان گردنفراز بجز نرگس دیده باز نبود. ندیمان گردنفراز = هم‌نشینان سر بلند. دیده‌باز: صفت مرکّب است = بیدار. هشیار. جز = الّا. گل نرگس به‌چشم مانند شده است. ۲:زیر = تار باریك ساز. ۳: خرد: دراینجا قید چگونگی است = ریزه. آن‌عیش صافی به [عیش] درد مبدّل شد. عیش صافی = شادمانی از می بیغش. دُرد = تـه‌نشین شراب. لِرد. ۵: در میخانه سنگ بردن بزدند = در اتاقی که شراب‌نگهداری میشد خم‌را با سنگ شکستند. دن = خم شراب. کدو = ظرف‌شراب که کدوی بزرگ خالی وخشك‌شده بود. شکستند+ زدند: فعل‌مجهول است. ۶: بط = شیشه. دومین «بط» = مرغابی. همچنان = درست‌مانندآن. ۷: خم آبستن خمر نه ماهه بود = شراب نه ماه کهنه درون خم بود. خمر = شراب. فتنه = آشوب. زود دختر بینداخت = ماه نهم به‌پایان نرسیده فرزند دختر از او زاد. دختر رز: شراب است. ۸: مشك شکمش [را] تا ناف بدریدند. قدح را دیده پر خون و اشك‌براو: وجه وصفی است. قدح را دیده = چشم کاسه. ۹: صحن = حیاط. فضای میان خانه. ۱۰: که: زیرا. گلگونـه = سرخی. خمر یاقوت فام = می سرخ رنگ. نمی‌شد = نمیرفت. زدوده نمیشد. رخـام = سنگ سفید. ۱۱: گر بالوعه کـه اندر آن روز آن چند شراب [را] خورد خراب شد عجب نیست = اگـر راه آب بـه سبب ریختن آن همه شراب درآن اندر آن روز خراب شد شگفت نیست. ۱۲: ازآن پس هر کس عود در دست میگرفت از دست مردم سیلی‌پس گردن میخورد آنسان که دایره سیلی میخورَد. ۱۳: واگر یك گناهکار چنگ‌بر دوش میبرد مردم گوش او را می‌مالیدند مانند طنبور. طنبور: ساز گردن باریك‌است. بالای آن چند مهره است که می‌پیچانند وآواز آنرا مرتّب میکنند.

۱ جوانِ سر از کِبر و پندار مست / چو پیران به کُنجِ عبادت نشست.
۲ پدر بارها گفته بودش بـه هَول / که شایسته رَو باش و پاکیزه قَول.
۳ جفای پدر بُرد و زِندان و بند، / چنآن سودمندش نیـامد کـه پَند.
۴ گرش سخت گفتی سخنگوی سَهل / که بیرون کن از سر جوانی و جَهل
۵ خیال و غرورش بـر آن داشتی / کـه درویش را زِنده نگذاشتی.

حکمت

۶ سپر نفکَند شیر غُرّان به جنگ. / نیندیشد از تیـغ بُرّان پلَنگ.
۷ به نرمی ز دشمن توان کَند پوست. / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست.
۸ چو سِندان کسی سخت رویی نکرد / که خایِسك تأدیب بر سر نخورد.
۹ به گفتن درشتی مکُن با امیر. / چو بینی که سختی کُنَد سُست گیر.
۱۰ به اخلاق با هر که بینی بساز. / اگر زیر دست است و گـر سرفراز
۱۱ که این گردن از نازُکی بر کشد / به گفتارِ خوش و آن سرِ اَندر کَشد.
۱۲ به شیرین زبانی توان بُرد گوی / که پیوسته تلخی بَرَد تُند خوی.

۱: کبر = خودرا بزرگ پنداشتن. سرمست = ازخود بیخبر. چو = مانند. عبادت = بندگی پروردگار. ۲: به‌هول = با ترساندن. که = آن که. قول = گفتار. ۳: جفا و زندان وبند پدر برد [و] چنآن سودمند نیامدش که پند. جفا = ستم. ش = اورا. ۴: گر سهل‌سخنگوی سخت گفتی‌اش که جوانی وجهل ازسر بیرون کن خیال وغرور برآن داشی‌اش که درویش را زنده نگذاشتی. سخن‌گوی سهل. سهل سخن‌گوی: صفت مرکّب ودراینجا همآن پارسای به‌مقصوره مقیم است. ۵: خیال = پندار. غرور = فریب خوردگی. درویش = بینوا. در اینجا همآن سهل سخنگوی. ۶: شیر غرّان به‌وسیله نبرد تسلیم نشود. پلنگ از تیغ برّان نیندیشد. ۷: به‌نرمی ز دشمن پوست‌کند [ن] توان. توان: فعل مجهول حال و آینده از مصدر توانستن است. چو با دوست سختی‌کنی‌اودشمن است. چو = هنگامی‌که. کنی: فعل مجهول است. ۸: کسی سخت رویی چو سندان نکردکه خایسك تأدیب بر سر نخورد = هر کس مانند سندان سخت رویی کرد چکّش تأدیب بر سر خورد. خایسك تـأدیب: اضافهٔ تشبیه‌است. تأدیب = ادب‌کردن. ۹: به‌گفتن با امیر درشتی مکن. به‌گفتن = هنگام سخن گفتن. امیر = فرمانده. چو = هنگامی‌که. ۱۰: اخلاق: جمع خلق = خویها. ۱۱: تااین از نازکی گردن برکشد وآن به‌گفتار خوش‌سر اندرکشد. این: اشاره‌به‌زیر دست‌وآن: اشاره به‌سرفراز است. نازکی = نرمی. گردن‌برکشد = سرافرازد. سراندرکشد = سر به‌زیراندازد. ۱۲: گـوی توان‌برد = کامیاب توان شد. اشاره است به چوگانبازی. که = در حالی که.

۱ تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر . ترُشرویْ را گـو به تلخی بمیر .

مَثَل

۲ شَکَرخنده‌ای اَنگبین می‌فروخت که دلهسا ز شیرینـی وِی بسوخت
۳ نباتی میان بستهْ چون نَیِ‌شکَر بـر او مُشتَری از مَگَس بیشتر .
۴ گر او زهر برداشتی فی‌المَثَل بخوردندی از دستِ او چون عسل .
۵ گِرانی نظر کـرد در کارِ او . حَسَد بُرد بـر روزْ بـازارِ او .
۶ دگر روز شد گِـرْدِ هر کوزوان عسل بر سر و سر کـه بر اَبرُوان .
۷ بسی گَشت‌فریادْخوان‌پیش‌وپس که نَنشَست بـر اَنگبینش مَگَس .
۸ شبانگَه چو نقدش نیامد به‌دست به دلتنگ رویی بـه کُنجی نشست
۹ چوعاصی تُرُش کرده‌رویْ‌از وَعید چو ابروی زنـدانیـان روزِ عید .
۱۰ زنش گفت بازی کُنان شوی را عَسَل تلخ بـاشد تُرُشروی را .

حکمت

۱۱ به‌دوزخ‌بَرَد مردراخویِ زشت. که اخلاقِ نیك آمده‌ست از بهشت.

۱: گو = گفته شود. به‌تلخی = به‌سبب‌تندخوی بودن. ۲: شکر خنده‌ای‌که دلهاز شیرینی وی بسوخت انگبین میفروخت. شکر خنده‌ای = یك‌کس‌که خندهٔ شیرین داشت. ز شیرینی وی = بـه سبب دلپذیر بودن سخن او. دلهـا بسوخت = مردم حسرت میخوردند. ۳: نباتی = یك شاخهٔ قند مکرّر. مانند شده درجای مانند. چون = مانند. بر او = نزدیك‌او. مشتری = خریدار. ۴: برداشتی = درطبق میگذاشت ومیگردید. بخوردندی: فعل‌مجهول است = خورده میشد. چون = مـانند. ۵: گرانی = یك زشت روی تند خوی. حسد برد = رشك ورزید. روز بازار: اضافهٔ مقلوب است = فروش هرروز. ۶: سر که بر ابروان: صفت مرکّب ودراینجا قید است = روی درهم‌کشیده. ۷: بسی‌گشت = بسیار بگردید. که = درحالی‌که. ۸: چو نقد به‌دستش نیامد به‌دلتنگ‌رویی شبانگه به‌کنجی نشست. چو = ازآنجا که. نقد= پول. ش = او را. به دلتنگ رویی = به شیوهٔ دلتنگ. به‌کنجی = در یك‌گوشه. ۹: چو عاصی از وعید روی ترش‌کرده [و]چو ابروی زندانیان روز عید: وجه وصفی است. چو = مانند. عاصی = نافرمان. سرکش. وعید = تهدید. ترساندن. زندانیان چون‌آزادی‌و شادمانی دیگران در روز عید به خاطر می‌آورند روی درهم می‌کشند. ۱۰: زنش بازی‌کنان شوی را گفت ترشروی‌را عسل تلخ باشد. انگبینی‌که در دست تروشروی باشد تلخ است. ۱۱: خوی زشت مرد را به‌دوزخ برد. دوزخ = جهنّم. که = درحالی‌که.

۱ برو، آبِ گرم از لبِ جوی خور، — نه جُلّابِ تلخ تُرُشروی خور.
۲ حرامت بوَد نانِ آن کس چشید — که چون سفره ابرو به هم در کشید.
۳ مکن خواجه بر خویشتن کار سخت. — که بدخوی باشد نگونسار بخت.
۴ گرفتم که سیم و زرت چیز نیست. — چو سعدی زبانِ خوشت نیز نیست.

مَثَل

۵ شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست — گریبان گرفتش یکی رندِ مست.
۶ از آن تیره دل مردِ صافی درون — قفا خورد و سر بر نکرد از سکون.
۷ یکی گفتش آخر نه‌مردی‌تو نیز. — تحمّل دریغ است از این بی‌تمیز.
۸ شنید آن‌سخن‌مرد پاکیزه خوی. — بدو گفت از این نوع با من مگوی.
۹ دَرَد مستِ نادان گریبانِ مرد — که با شیرِ جنگی سگالد نبرد.
۱۰ ز هشیارِ عاقل نزیبد که دست — زند در گریبانِ نادانِ مست.
۱۱ هنرور چنین زندگانی کند. — جفا بیند و مهربانی کند.

۱: حذف «و» پس از «برو» ودرمیان‌دوجمله روا شمرده شده است. و جلّاب تلخ‌ترشروی [را] مخور. جلّاب = شربت گلاب که بیشتر در تابستان نوشیده میشد و برف هم درآن می‌انداختند. ۲: نان آن کس کـه ابرو درهم بکشید چون سفره چشید [ن] حرام بودت. حرامت بود = تورا نارواست. چشید: مصدر بریده است. چون = مـانند. ۳: خواجه = ای آقـا. کار [را] بر خویشتن سخت مکن. زیرا بدخوی نگونسار بخت بـاشد. نگونسار بخت: صفت مرکّب است = بخت برگشته. ۴: گرفتم کـه سیم و زر چیز نیستت = فرض کردم که سیم و زر را چیز نمیدانی. پول را ارزش نمی‌نهی. که = آن‌که. ت = تورا. زبان خوش چو سعدی نیز نیستت. چو = مانند. نیستت = نداری. ۵: کـه = آن‌کـه. حق = پروردگار. یکی رند مست گریبانش [را] گرفت. رند = بی‌پروا به اصول اخلاق. ۶: مرد صافی درون ازآن تیره دل قفا خورد و از سکون سر بر نکرد. تیره دل: صفت مرکّب‌است برای رند. مرد صافی درون = مرد پاکدل: در اینجا همآن فرزانهٔ‌حق پرست است. صافی = بیغش. قفا = پس گردنی. ازسکون‌سر برنکرد = به‌سبب آرام‌بودن سرخویش‌را برنداشت. ۷: یکی گفتش = یك کس اوراگفت. تونیزمرد نیی: با آهنگ‌سؤال = تو نیز مرد هستی. تحمّل = بردباری. بی‌تمیز: صفت مرکّب است = کسی‌که بد را ازخوب باز نمی‌شناسد. در اینجا همآن رند مست است. ۸: این نوع = این‌گونه. ۹: مست نادان‌گریبان مرد [را] که با شیر جنگی نبردسگالد درد. سگالد = اندیشد. ۱۰: [آن] که دست درگریبان نادان مست زند ز هشیار عاقل‌نزیبد. که = آن که. ۱۱: چنین = مانند این فرزانهٔ حق پرست.

مَثَل

۱ سگی پای صحرانشینی گزید — به‌خشمی که زهرش ز دندان چکید.
۲ شب از درد بیچاره خوابش نبرد. — به خیل اندرش دختری بود خرد.
۳ پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر تو را نیز دندان نبود.
۴ پس از گریه مرد پراکنده روز — بخندید کای مامک دلفروز
۵ مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش — دریغ آمدم کام و دندان خویش.
۶ محال است گر تیغ بر سر خورم — که دندان به پای سگ اندر برم.
۷ توان کرد با ناکسان بدرگی. — ولیکن نیاید ز مردم سگی.

مَثَل

۸ بزرگی هنرمند آفاق بود، — غلامش نکوهیده اخلاق بود
۹ از آن خفرقی موی کالیده‌ای — بدی سر که بر روی مالیده‌ای.
۱۰ چو ثعبانش آلوده دندان به زهر — گرو بردی از زشت رویان شهر.
۱۱ مدامش به روی آب چشم سبل — دویدی ز بوی پیاز بغل.

۱: سگی پای صحرانشینی [را] به‌خشمی که زهر ز دندانش چکید گزید. سگی = یك سگ. صحرا نشینی = یك زیست‌کننده در دشت. ۲: بیچاره شب از درد خواب نبردش. از درد خواب نبردش = به‌سبب درد خواب اورا نربود. به‌خواب نرفت. خیل = خاندان. دختری خرد = یك دختر کوچك. ۳: جفا کرد = آزرد. که = گویان. تورا نیز دندان نبود = تو نیز دندان بداشتی. ۴: که = گویان. ای مامك = ای مادر خرد. دلفروز = روشن کنندهٔ دل. ۵: گرچه مرا هم سلطنت و نیش بود = هرچند من نیز چیرگی و دندان تیز داشتم. ۶: گر تیغ بر سر خورم محال است که دندان اندر پای سگ ببرم. محال = ناممکن. که = آن که. ۷: با ناکسان بدرگی کردن توان. ولیکن ازمردم سگی نیاید. بدرگی = بدخویی. ولیکن = امّا. ز مردم سگی نیاید = آدمی کار سگ نمی‌کند. ۸: بزرگی = یك بزرگوار. آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. جهان. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. اخلاق: جمع خلق = خویها. ۹: خفرقی = یك سست رگ. موی کالیده = ژولیده مو. بدی = میبود. سرکه بر روی مالیده = ترشروی. ۱۰: دندانش به‌زهر آلوده چو ثعبان. از زشت رویان شهر گرو بردی. دندانش به زهر آلوده: وجه وصفی است. گرو بردی = پیشی می‌جست. چو ثعبان = مانند مار. ۱۱: مدام آب چشم سبل ز بوی پیاز بغل به‌رویش دویدی = پیوسته بوی بد بغلش به‌چشم بیمار او میرسید وآب ازچشم او به‌چهره‌اش سرازیر بود. زبوی پیاز بغل = به‌سبب بوی تندی که ازبغل او برمیخاست. سبل: بیماری چشم است.

۱ گِرِه وقتِ پُختن بر ابرو زدی — چو پختند بـا خواجـه زانو زدی .
۲ دمادم به نان خوردنش هم نشست — وگر مُردی آبش ندادی به دست .
۳ نه گفت اندراو کار کردی، نه چوب — شب و روز ازاو خانه در کَند و کوب.
۴ گَهی خار و خس در رَه انداختی. — گَهی ماکیـان در چَـه انداختی .
۵ ز سیماش وحشت فراز آمدی. — نه رفتی به کاری کـه بـاز آمـدی .
۶ کسی گفت ازاین بندهٔ بدخصال — چه خواهی ادب یا هنر یا جمال .
۷ نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندیّ و بارش کشی .
۸ منت بندهٔ خـوبِ نیکو سیَر — به دست آرم. این را به نخّاس بَر .
۹ وگر یک پشیز آورد سر مپیچ . — گران است اگر راست خواهی به هیچ .
۱۰ شنید این سخن مرد نیکو نهاد. — بخنـدیـد کای یـارِ فرّخ نـژاد .
۱۱ بداست این پسر طبع و خویش ولیك — مـرا زو طبیعت شَود خـوی نیك .
۱۲ چو زو کرده باشم تحمّل بسی — تـوانم جفـا بـردن از هـر کَسی .

۱: وقت پختن گره بر ابرو زدی. گره بر ابرو میزد = روی خویش را ترش میکرد. چو پختند = هنگامی که پخته میشد. پختند: فعل مجهول است. با خواجه زانو زدی = پهلوی آقا بر سر سفره می‌نشست. ۲: دمادم به نان خوردن هم نشستش: وجه وصفی است = پی‌درپی برای خوراك هم نشست او. وگر مردی آب به‌دستش ندادی = درحالی که اگر از تشنگی به‌مرگ نزدیك میشد آب به‌دست او نمیداد. «مردی» بـا غلوّ به‌کار رفته است. ۳: نه گفت [ن و] نه چوب اندراو کار کردی. حذف «و» روا شمرده شده است. گفت: مصدر بریده است. کار کردی = کارگر میشد. ۴: گهی = یك زمان. انداختی = می‌انداخت. ماکیان = مرغ خانگی. ۵: ازچهره‌اش ترس بر می‌آمد. به کاری که رفتی بازنیامدی = هنگامی برای یك کار میرفت باز نمی‌آمد. که = هنگامی که. نیآمدی = نمی‌آمد. ۶: کسی = یـك شخص. خصال: جمع خصلت = خویها. جمال = زیبایی. ۷: وجودی بدین نـاخوشی نیرزد کـه جورش [را] پسندی وبارش [را] کشی. وجودی = یك هستی. یك آفریده. که = آن کـه. جورش = ستم او. ۸: من بندهٔ خوب نیکو سیر به‌دست آرمت. ت = تورا. برای تو. نیکو سیر: صفت مرکّب است. سیر: جمع سیره است = خویها. به‌نخّاس بر = نزد برده فروش ببر. ۹: وگر یك پشیز آورد سر مپیچ. واگر خواستندکه اورا دربرابر یك سکّهٔ کم‌ارزش بخرند روی مگردان. اگر راست خواهی به هیچ گران است. به = به‌ارزش. ۱۰: کـه = گویان. فرّخ = خجسته. ۱۱: این پسر طبع و خویش بد است. طبع = سرشت. ولیك = امّا. مرا طبیعت = سرشت من. زوخوی نیك شود = به‌سبب‌اوخوی‌نیکومیشود. ۱۲: چو = هنگامی که. بسی تحمّل = بسیار بردبـاری. جفا بردن از هر کسی = ستم از همه کس.

۱ تحمّل چو زهرت نماید نخست ولی شهد گردد چو در طبع رست

مثل

۲ کسی راه معروف کرخی بجست که بنهاد معروفی از سر نخست .
۳ شنیدم که مهمانش آمد یکی ز بیماریش تا به مرگ اندکی
۴ سرش موی و رویش صفا ریخته به موییش جان در تن آویخته .
۵ شبش جا بیفگند و بالش نهاد. روان دست در بانگ و نالش نهاد .
۶ نه خوابش گرفتی شبان یك نفس، نه از دست فریاد او خواب کس .
۷ نهاد پریشان و خوی درشت نمی مرد و خلقی به حجت بکشت.
۸ ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز گرفتند ازاو خلق راه گریز .
۹ ز دیار مردم در آن بقعه کس همان ناتوان ماند و معروف و بس.
۱۰ شنیدم که شبها ز خدمت نخفت . چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت.
۱۱ شبی بر سرش لشکر آورد خواب. که چند آورد مرد ناخفته تاب .

۱: نخست بردباری تورا زهر نماید. امّا هنگامی که در سرشت روید شهد گردد. زهر نماید = کشنده به نظر می‌آید. ۲: کسی که نخست معروفی [را] ازسر بنهاد راه معروف کرخی[را] بجست. معروف کرخی: عارف بود ونزدیك به ۲۰۰ هجری در گذشت. کرخ نزدیك بغداد است. راه معروف کرخی‌را بجست = به‌شیوهٔ اوزیست. معروفی‌از سر بنهاد = درپی شهرت نبود. فروتن شد. ۳: که = آن که. مرجع نخستین‌ضمیر «ش» معروف کرخی است. ۴: موی‌ریخته: صفت مرکّب است برای سرش. صفا ریخته: صفت مرکّب است برای رویش. صفا = پاکیزگی. جان در تنش به‌مویی‌آویخته: وجه‌وصفی‌است = به مرگ نزدیك. مویی = یك مو. ۵: شب جا بیفگند و بالش نهادش. ش = اورا. برای او. جا = رخت خواب. روان = رونده. دراینجا: به‌مرگ نزدیك شونده. دست نهاد = آغاز کرد. ۶: شبان نه یك نفس خوابش گرفتی [و] نه‌ازدست فریاد اوکس [را] خواب. حذف و + را روا شمرده شده‌است. خوابش نگرفتی = خواب‌اورا نمیربود. یك نفس = به‌اندازهٔ یك‌دم زدن. ازدست = به‌سبب. «گرفتی» درپایان جمله مقدّر است. ۷: درشت = خشن. خلقی = یك گروه مردم. به‌حجّت = به سبب برهان خود. ۸: خلق = مردم. ۹: دیار مردم = مردم ساکن. آن بقعه = صومعهٔ معروف کرخی. ساختمانی که معروف درآن میزیست. ۱۰: که = آن که. ز خدمت نخفت = به سبب پرستاری او مجال خفتن نمی‌یافت. چو مردان = مانند دلاوران. ۱۱: شبی = یك شب. خواب بر سرش لشکر آورد = خواب بر او چیره شد. که = زیرا. مرد ناخفته چند تاب آورد: با آهنگ سؤال = شخص خواب نکرده از آن بیش تاب نمی‌آورد.

۱ به‌یك‌دم که چَشمانْش خفتن گرفت — مسافر پـرا کَـنده گفتن گـرفت
۲ که لعنت بر این نسلِ ناپـاك بـاد — که نامند و ناموس وزَرقند و باد،
۳ پـَلیدْ اِعتقـادانِ پـا کیزه پوش، — فـریبنده و پـارسایـی فـُروش.
۴ چه‌داندلـَتْ‌اَنبانی‌ازخوابْ مست — که بیچاره‌ای دیده بـَر هم نبست.
۵ سخنهای مُنکـَر به معروف گفت — که‌یك‌دم چرا غافل از وُی بخفت.
۶ فرو خورد شَیخ آن تمام‌از کـَرَم. — شنیـدنـد پـوشیـدگـان حـَرَم.
۷ یکی گفت معروف را درنـِهفت — شنیدی که درویشِ نالان چه گفت.
۸ برو، زین‌سپس گوسرِ خویش گیر، — تـَعَـنـُّت ببَـر، جـای ِ دیگر بمیر.
۹ نکویی‌ُورحمت‌به‌جای‌ِخـَوداست. — ولی با بـَدان نیکمردی بـَد است.
۱۰ سرِ سِفله را گـِردْ بالِش‌مـَنِـه. — سرِ مـَردُمْ آزار بـر سنگ بـِه.
۱۱ مکن‌بابـَدان نیکی‌ای نیكْ‌بخت. — که در شوره نادانْ نـِشانـَد درخت.
۱۲ نگویم مـُراعاتِ مـَردُم مکن. — کرم پیشِ نامـَردُمـان گـُم مکـن.

۱: یك دم که چشمانش خفتن بگرفت. یك دم = به‌اندازهٔ یك‌دم زدن. مسافر: همآن مهمان به‌مرگ نزدیك است. ۲: براین نسل ناپاك‌که نـام و ناموسند و زرق و بـادند [و] پلید اعتقادان پاکیزه پوش [و]فریبنده وپارسایی فروش لعنت باد. حذف واو عطف روا شمرده شده است. باد: فعل امر سوم شخص مفرداز مصدربودن است. بوَد. بواد. باد. نسل = دودمان. نام وناموس و زرق و باد = مکر و فریب و ریا و خودبینی. ۴: لت انبانی از خواب مست چه داندکه بیچاره‌ای دیده برهم نبست. چه داند: با آهنگ سؤال = نداند. لت انبانی = یـك پرخوار. که = آن که. بیچـاره‌ای = یك بینوا. دیده بـر هم نبست = نخفت. ۵: منکر = زشت. غافل = بیخبر. ۶: شیخ ازکرم آن تمـام [را] فرو خورد = معروف‌کرخی همهٔ آن سخنهـا را شنید واز سر بخشندگی هیچ نگفت. شیخ = سالخـوردهٔ دانشمند. دراینجا همآن معروف‌کرخی است. پوشیدگان حرم شنیدند = زنان‌که در اندرون سرای بودند شنیدند. ۸: گو برو [و] زیـن سپس سر خـویش گیر. حذف «و» روا شمرده شده است. سر خویش گیر = سر را میان دو دست گرفته بیندیش. تعنّت ببر. سرزنش بس کن. ۹: رحمت = دلسوزی. ولی = امّا. نیکمردی با بدان بد است. نیك بودن با آنان که بدند نیکو نیست. ۱۰: سفله = فرومایه. را = برای. گردبالش: اضـافهٔ مقلوب است. حذف «است» در پایـان دومین جمله روا شمرده شده است. ۱۱: کـه = زیرا. نادان در شوره درخت نشاند. «نادان» در اینجا آهنگ تـأکید دارد. ۱۲: مراعـات = مهربـانی. کرمِ گم مکن = بخشایش را به‌هدر مده. نامردمـان = آنـان که صفـات انسانی ندارند.

۱ به‌اخلاق، نرمی‌مکن با دُرُشت. که‌سگ‌را نمالند، چون گُربه‌پُشت.
۲ گر انصاف‌خواهی سگِ حقشناس به‌سیرت، بِه، از مَردُمِ ناسپاس.
۳ به‌برفاب رحمت‌مکن‌باخَسیس. چو کردی مُکافات بر یخ نویس.
۴ ندیدم چُنین پیچ درپیچ کَس. مکن‌هیچ رحمت‌بر این هیچ کس.
۵ چو بانویِ قصر آن ملامت بکرد برآمد خروش از دلِ نیکمرد
۶ که بر گرد و آسوده‌خاطر بخفت. پریشان‌مشو ز آن پریشان که گفت.
۷ گر ازناخوشی کردبرمن خروش مراناخوش‌ازوُی‌خوش‌آمدبه‌گوش.
۸ جفای چُنین کَس بباید شنود که نتواند از بیقراری غُنود.

اندرز

۹ چو خودراقوی‌حال‌بینی و َخوَش به شُکرانه‌بارِ ضعیفان بکَش.
۱۰ اگرخودهمین‌صورتی‌چون‌طَلِسم بمیری وَ اِسمَت نَمانَد چو جِسم.
۱۱ و گر پَروَرانی دِرختِ کَرَم بَرِ نیکنامی خُوری لاجَرَم.

۱: به‌اخلاق = به‌وسیلهٔ خوی نیکو. درشت = شخص خشن. تندخوی. که = زیرا. سگ را پشت چون‌گربه نمالند = بر پشت سگ مانند گربه دست نمی‌مالند. کس سگ را نوازش نمیکند. نمالند: فعل مجهول است. ۲: انصاف = میانه روی. خواهی: فعل‌مجهول‌است = خواسته شد. به‌سیرت ازمردم ناسپاس به [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. به‌سیرت = در روش. ۳: به‌برفاب = به وسیلهٔ نوشاندن آب خنك. رحمت = دلسوزی. خسیس = بخیل. زفت. چو = هنگامی که. مکافات = پاداش. بر یخ نویس: مانند شده در جای مانند به کار رفته است. آنچه بر یخ نوشته شود در حال محو میگردد. ۴: کس [را] چنین پیچ درپیچ ندیدم. چنین. چون این = مانند این.این: اشارهٔ بنزدیك است وبه‌مسافر به‌مرگ نزدیك. براین‌هیچ کس رحمت مکن. رحمت = دلسوزی.هیچ کس = ناکس. نااهل. ۵: قصر = کاخ. سرا. ملامت = سرزنش. ۶: که = گویان. آسوده خاطر = آسوده دل. بخفت: فعل امر از مصدر خفتیدن است. ۷: ناخوشی = دلتنگی. ناخوش از وی مرا به گوش خوش آمد. مراگوش = گوش من. ۸: جفای چنین‌کس که از بیقراری غنود [ن] نتواند بایدشنود. جفا = ستم. غنود:مصدر بریده است = آرام‌گرفتن. ۹: هنگامی‌که خود را نیرومند وخوش بینی از راه سپاس بار ناتوانان را بکش. ۱۰: چون طلسم = مانند صفحه‌ای‌که جادوگران ازچهره‌های گوناگون می‌کشیدند و می گفتندگزند را دور میکند. اسمت‌جو جسم نماند. نام‌وتن تو هردو نابوده‌میشود. چو = مانند. ۱۱:درخت‌کرم: اضافهٔ استعاره است. کرم = بخشش. برنیکنامی:اضافهٔ استعاره است. بر = میوه. لاجرم = ناچار.

۱ به دَوْلت کَسانی سر افراختند — کـه تـاجِ تـَکـَـبـُّر بیَنـداختنـد .
۲ تـَکـَـبـُّر کُندمردِ حِـشمت پرست، — نداند که حِـشمت بهعِـلمْ اندر است.
۳ ببینی که در کَرْخ تُربَتْ بسیست، — بجز گورِ «معروف» معروف نیست .

مَثل

۴ طـَمَـع بـُرد شوخی به صاحبدلی. — نبود آن زمان در میان حـاصِلی .
۵ کمربند و دستش تـُهی بود و پاك — که زَربرفـَشاندی بهرویش چوخاك.
۶ برون تاخت خواهندهٔ خیرهروی، — نکوهیدن آغاز کردش بـه کـوی
۷ که زِنهار ازاین کَژدُمان خموش، — پـلنگـانِ دَرّنـدهٔ صـوف پـوش
۸ که چون گـُربه زانو بهدل برنهند. — و گر صـَیدی افتد چوسگ بر جـَهند
۹ سوی مسجد آورده دُکـّانِ شـَید. — که درخانه کمتر توان یافت صـَید .
۱۰ رهِ کارْوان شیرْ مـَردان زنند . — ولـی جـامـهٔ مـَردُم ایـنـان کـَنـَند

۱: کسانی که تاج تکبّر بینداختند بهدولت سر افراختند. بهدولت سرافراختند = بـه سبب بخت سربلند شدند. تاج تکبّر: اضافهٔ استعاره است. تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. ۲: مرد حشمت پرست تکبّر کند. حشمت پرست = بهبزرگی پردازنده. [آن] که حشمت بهاندر علم است نداند = نمیداند که بزرگی در دانش میباشد. که = آن که. ۳: ببینی = میبینی. ب + می: ادات تأکید است وبا هرسهدسته فعل امر وماضیو مضارع میآید. که = آن که. کرخ = نزدیك بغداداست. تربت بسیست = گور بسیار است. [و] معروف نیست بجز گور معروف. حذف «و» در میان دو جمله روا شمرده شده است. جز = الّا. معروف نیست = شناخته نیست. ۴: طمع برد = آز نمود. شوخی = یك گستاخ. صاحبدلی = یك روشنفکر. حاصلی نبود = اندك نتیجه نبود. نتیجه نداشت. هیچ نتیجه بهدست نیامد. ۵: کمربند تهیو دستش پاك بود = شال صاحبدل تهی و دستش خالی بود. پول را لای شال میگذاشتند. که = تا. چو = مانند. ۶: خواهندهٔ خیرهروی برون تاخت [و] نکوهیدنش [را] به کوی آغاز کرد. مرجع ضمیر «ش» صاحبدل است. خواهنده = گدا. خیره = گستاخ. به کوی = درمحلّه. ۷: که ازاین کژدمان خموش [و] پلنگان درّندهٔ صوف پوش زنهار [است]. حذف و + استروا شمردهشدهاست. صوف پوش: صفت مرکّب است. صوف = پشم. عارفان وصوفیان جامهٔ پشمین بر تن میکردند که خشن بود. ۸: چون = مانند. زانو بردل بنهند. زانو دربغل می گیرند. پس زانو می نشینند. وگرصیدی افتد = واگریك شکارپیش آید. چو = مانند. ۹: دکّان شیدسوی مسجد آورده: وجه وصفی است = مسجد را جای نمودن نیرنگ ساخته. دکّان شید: اضافهٔ استعاره است: شید = نیرنگ. که = زیرا. صید شکار. نخچیر. ۱۰: شیر مردان = دلاوران بیباك. مانند شدهدرجای مانند. ولی = امّا. جامهٔ مردم [را] کنند = حقّ مردم را میربایند.

۱ سپید و سیه پاره بر دوخته ، بضاعت نهاده، زر اندوخته .
۲ زهی جو فروشان گندم نمای، جهانگرد شب کوک خرمن گدای.
۳ مبین در عبادت که پیرندوسست چو در رقص وحالت جوانند وچست.
۴ چرا کرد باید نماز از نشست چو در رقص بر می‌توانند جست .
۵ عصای کلیم‌اند بسیار خوار ، به‌ظاهر چنین زرد روی و نزار .
۶ نه پرهیزگار و نه دانشورند . همان بس که دنیا به دین می‌خرند .
۷ عبایی بلالانه در بر کنند ، به دخل حبش جامهٔ زن کنند .
۸ ز سنت نبینی در ایشان اثر مگر خواب پیشین و نان سحر
۹ شکم تاسر آکنده‌ازلقمه تنگ چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ .
۱۰ نخواهم‌در آن‌وصف‌ازاین‌بیش گفت که‌شنعت بود سیرت خویش گفت
۱۱ فرو گفت‌ازاین‌شیوه‌نادیده‌گوی. نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی.
۱۲ یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی .

۱: بضاعت نهاده: صفت مرکب است = کالا گرد آورده. حذف «و» روا شمرده‌شده‌است. ۲: زهی = نیکو. دراینجا باآهنگ ویژه = نکوهیده. شب‌کوك = گدای‌شب. خرمن گدای: اضافهٔ مقلوب است. ۳: درعبادت‌که پیر و سست‌اندمبین. که = آن که. چو = زیرا. ۴: چرا بایدکرد: با آهنگ سؤال = نبایدکرد. چو = هنگامی‌که. ۵: عصای‌کلیم بسیارخوار [و] به‌ظاهر چنین زرد روی ونزارند. عصای کلیم = چوبدستی موسی. مانند شده درجای مانند. عصای موسی‌اژدهایان را فـروخورد. کلیم = هم سخن. لقب موسی پیـامبر است. حذف «و» درمیان دوجمله روا شمرده شده است. ۷: بلالانه عبایی دربر کنند = بـه‌شیوهٔ بلال‌غلام‌حبشی‌ومؤذن‌پیامبر اکرم‌یك عبا دربرمیکنند.[و]جامهٔ زن[را]به‌دخل حبش‌کنند. حذف «و»+ «را» روا شمرده شده‌است. به‌دخل حبش = به‌ارزش درآمدکشور اتیوپی. ۸: سنت = شریعت. نبینی: فعل مجهـول است = دیده نمیشود. مگر = الا. پیشین = ظهر. سحر = بامداد. ۹: شکم [را] از هفتاد رنگ لقمه تـا سر تنك آکنده چو زنبیل دریـوزه: وجه وصفی است. لقمه = نواله. تنك آکنده: دوصفت است = به‌هم فشرده. چو = مانند. زنبیل دریوزه = سبدگدایی. ۱۰: که سیرت خویش [را] گفت [ن] شنعت بود. که = درحالی که. شنعت = زشتی. سیرت = روش. خویش: گدای گستاخ خود را ازجملهٔ صوفیان شمرد. گفت: مصدر بریده است. ۱۱: نادیده‌گوی: صفت‌مرکب است برای‌گدای‌گستاخ‌که عیب صاحبدلان را نادیده میگفت. دیدهٔ عیب جوی‌هنر [را] نبیند = چشم عیب جوی‌نقص مردم را می‌بیند و بس. ۱۲: یکی بسی‌بی‌آبرویی‌کرده ازآب روی‌کسی چه غم دارد. بی‌آبرویی کـرده: صفت مرکب است. بی‌آبرویی = بی شرمی. بسی = بسیـار. از آبروی کسی = برای شرمنده شدن یك شخص. چه‌غم دارد: با آهنك سؤال = اندوه ندارد. پروا نمیکند.

۱ مُریدی به‌شیخ آن‌سخن نقل کرد. اگر راست خواهی نه ازعقل کرد .
۲ بَدی درقفا عیبِ من کرد و خُفت . بتر زو قرینی کـه آوَرد و گفت .
۳ یکی تیری افگند و درره فتاد . وجودم نیازُرد و رنجم نداد .
۴ تو برداشتی و آمدی سوی من. همی در سپوزی بـه پهلوی من .
۵ بخندید صاحبدلِ نیك خوی کـه سهل است. از آن صعبتر گو بگوی .
۶ هنوز آنچه گفت از بدم اندکی‌ست. از آنها که من دانم از صد یکی‌ست.
۷ زروی گمان بر من آنها که بست من ازخود یقین می‌شناسم که هست.
۸ وی امسال پیوست بامن وصال. کجا داندم عیبِ هفتاد سال .
۹ بـه از من کس اندرجهان عیبِ من نـدانـد بجز عالم‌الغیبِ مـن .
۱۰ ندیدم چنان نیك پندار کس که پنداشت عیبِ من این است و بس.
۱۱ به محشر گواهِ گناهم گراوست ز دوزخ نترسم. که کارم نکوست.
۱۲ گرم عیب جوید بد اندیش من بیا گو ، ببَر نسخه از پیشِ من.

حکمت

۱۳ کسان مردِ راهِ خـدا بوده‌اند کـه بُرجاسِ تیرِ بَلا بوده‌اند .

۱: یك دلبسته آن سخن‌را به‌صاحبدل بازگفت. از عقل نکرد = بازگفتن او بخردانه‌نبود. ۲: قفا = پشت سر. خفت = آرام گرفت. خاموش شد. قرینی که‌آورد و گفت زوبتر[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. قرینی‌که = آن همدم‌که. ۳: یکی تیری افگند = یك شخص یك تیر انداخت. وجودم[را] نیازرد و رنجم‌نداد. نیازرد + نداد: راجع است به‌تیر. م = مرا. ۴: سپوزی = فرو میبری. ۵: که = گویان. سهل = آسان. گو از آن صعبتر بگوی. صعب = دشوار. گو: فعل امردوم شخص‌مفرداز‌مصدر گفتن ودراینجا مجهول‌است. ۶: آنچه ازبدم گفت هنوز اندکی‌ست. «من» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. ۷: وصال = پیوند. عیب هفتاد سالم [را] کجا داند: با آهنگ سؤال = نقص‌هفتاد سال‌مرا نمیداند. ۹: اندر جهان‌کس عیب من [را] جز عالم‌الغیب من بنداند. عالم‌الغیب = خداوند. ۱۰: کس[را] چون آن نیك‌پندار که پنداشت عیب من این است وبس ندیدم. که پنداشت = هنگامی کـه گمان‌کرد. ۱۱: گر به‌محشر اوگواه گناهم است‌ز دوزخ نترسم. به محشر = روز رستخیز. که = زیرا. ۱۲: گر بد اندیش من عیبم [را] جوید گوبیا [و] نسخه ازپیش من ببر. حذف را + و: روا شمرده شده است. گو: فعل مجهول‌است = گفته شود. نسخه = نوشته‌ای که پزشك به‌بیمار دهدودرواقع راهنمای‌درمان‌اوست. ۱۳: کسان که برجاس‌تیر بلا بوده‌اندمردراه خدابوده‌اند. مردراه‌خدا = پویندهٔ جادهٔ پروردگار. برجاس = نشانه. تیربلا: اضافهٔ‌تشبیه‌است.

۱ کُلاهِ تکبّر بینداختند . به تاجِ معانی سر اَفراختند .
۲ زبون باش تا پوستینت درند . که صاحبدلان بارِ شوخان برند .
۳ گر از خاکِ مردان سبویی کنند به سنگش ملامت کنان بشکنند.

مَثل

۴ مَلِك صالِح از پادشاهانِ شام بیرون آمدی هر سحر با غلام .
۵ بگشتی در اطراف بازار و کوی به رسمِ عرب نیم بر بسته روی .
۶ که صاحب‌نظر بود و درویش‌دوست. هر آن کاین دو دارد مَلِك صالِح اوست.
۷ دو درویش در مسجدی خفته یافت. پریشان دل و خاطرِ آشفته یافت .
۸ شب سردشان دیده نابرده خواب، چو حِربا تأمّل کنان آفتاب .
۹ یکی ز آن دو می‌گفت با دیگری که هم روزِ محشر بود داوری .
۱۰ گر آن پادشاهانِ گردن‌فراز که در لهو و عیش‌اند و با کام و ناز
۱۱ در آیند با عاجزان در بهشت من از گور سر بر نگیرم چو خشت .
۱۲ بهشتِ برین مُلك و مأوای ماست. که بندِ غم امروز بر پایِ ماست .

۱: کلاه تکبّر: اضافهٔ استعاره است. تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. به = وسیله. تاج معانی: اضافهٔ استعاره است. معانی: جمع معنی است = آرشها. آنچه از واژه‌ها خواسته میشود. ۲: زبون = ناتوان. دراینجا: فروتن. باش + درند: فعل‌مجهول است. که‌صاحبدلان بارشوخان[را] برند = زیرا روشنفکران تحمّل گستاخان‌را می‌کنند. «برند» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۳: گر مردان سبویی ازخاك کنند ملامت‌کنان به‌سنگ بشکنندش = اگرمردان خدا یك سبو ازخاك بسازند سرزنش‌کنندگان آن را با سنگ میشکنند. بزرگ‌مردان درهمه حال ملامت شنیدند و خواری دیدند. ۴: هر سحر با غلام بیرون آمدی = هر بامداد با خدمتگزار بیرون می‌آمد. ۵: بگشتی = می بگشت. به رسم عرب = بنا بر شیوهٔ عربان. روی نیم بسته: صفت مرکّب ودراینجا قید حالت است. ۶: که = زیرا. صاحب نظر = دیده ور. درویش = بینوا. ۷: دریك مسجد دو بینوا را خفته یافت. پریشان دل + خاطر آشفته: دوصفت مرکّب است. خاطر = درون. ۸: [به] شب سرد دیده‌شان ناخفته [و] آفتاب تأمل‌کنان چو حربا: وجه وصفی است وحذف «به» + «و» روا شمرده شده. چوحربا = مانند چلپاسه که گویند آفتاب‌پرست است. تأمّل = نیك نگریستن. ۹: روزمحشرداوری هم بوَد. محشر = رستخیز. ۱۰: لهو و عیش = سرگرمی وشادی. باکام = به‌آرزورسیده. با ناز = فخر کننده. ۱۱: عاجزان = ناتوانان. چوخشت = مانند خشت که ازجای‌خود تکان نمیخورد. ۱۲: برین = زبرین. ملك و مأوا = مال‌وپناهگاه. «ما» دراینجا آهنگ‌تأکیددارد. که = زیرا. بندغم: اضافهٔ تشبیه‌است = ریسمان‌اندوه. بند = ریسمانی که برپای جانوران‌می‌بستند

۱ همه عمر از ایشان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی .
۲ اگر صالح آنجا به دیوار باغ — بر آید به کفشش بدرّم دماغ .
۳ چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید .
۴ دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلایق فرو شست خواب .
۵ دوان هر دو کس را فرستاد و خواند — به هیبت نشست و به حرمت نشاند .
۶ بر ایشان ببارید باران جود . — فرو شستشان گرد ذل از وجود.
۷ پس از رنج سرما و باران سیل — نشستند با نامداران خیل
۸ گدایان بی جامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز .
۹ یکی گفت از آنان ملک را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان.
۱۰ پسندیدگان در بزرگی رسند . — ز ما بندگانت چه آمد پسند .
۱۱ شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت. — بخندید در روی درویش و گفت
۱۲ من آن کس نی ام کز غرور حشم — ز بیچارگان روی درهم کشم .

۱: چه خوشی دیدی: با آهنگ سؤال = خوشی ندیدی. که در آخرت = تا در آن جهان. زحمت کشی = رنج همدمی آنان را تحمّل کنی. ۲: آنجا به دیوار باغ = نزد دیوار بهشت. به کفش دماغش [را] بدرّم. به کفش = با پاپوش خود. بدرّم: فعل متعدی آیندهٔ اول شخص مفرد است از مصدر دریدن. ۳: چو = هنگامی که. دگر = از آن پس. مصالح: جمع مصلحت = خیراندیشی. ۴: دمی = یك دم. یك زمان. چشمهٔ آفتاب: اضافهٔ تشبیه است. خلایق: جمع خلق = آفریدگان. ۵: دوان فرستاد وهر دو کس را خواند. به هیبت + به حرمت = با شکوه + با احترام. ۶: باران جود: اضافهٔ استعاره است. جود = بخشش. گرد ذل از وجودشان فرو شست. گرد ذل: اضافهٔ استعاره است. ذل = خواری. وجودشان = هستی آنان. ۷: سیل = آب بسیار که از باران یا برف جاری شود. باران سیل = باران تند و بسیار. با نامداران خیل نشستند = با گروه برگزیدگان دربار نشستند. ۸: بی جامه + شب روز کرده: صفت مرکب است. بر عود سوز جامه معطر کنان: وجه وصفی است. عود: چوب خوشبوست که آتش زده بدان اتاق را خوشبو میساختند. عود سوز = جای سوختن عود. ۹: نهان در اینجا قید است و به معنای آهسته. جهان حلقه در گوش حکمت: صفت مرکب و در اینجا مناداست = جهانیان مطیع فرمان تو. در روزگار گذشته بردگان فرمانبر حلقه در گوش میکردند. ۱۰: پسندیدگان در اینجا آهنگ تأکید دارد. ز ما بندگان چه پسندت آمد: با آهنگ سؤال = چیزی که تورا پسند آید در ما بندگان نبود. ت = تورا. ۱۱: چو = مانند. درویش = بینوا. ۱۲: آن کس که از غرور و حشم ز بیچارگان روی درهم کشم من نی ام. غرور = فریب. حشم = دستگاه و بخت. روی درهم کشم = دلتنگ شوم.

۱ تو هم با من ازسر بنِه‌خویِ زشت که تـا سازگـاری کُنی در بِهشت .
۲ مـن امروز کـردم درِ صلح بـاز تـو فـردا مکُـن در بـه‌رویم فراز.

اندرز

۳ چنین راه اگر مُقبِلی پیش گیر، شرف بـایدت دست درویش گیر .
۴ بر ازشاخ‌طوبی کَسی برنداشت کـه امـروز تخم اِرادت نکاشت .
۵ ارادت نداری سعادت مجوی . به‌چَوگانِ خدمت توان بُرد گوی .
۶ تورا کِی بو َدچون‌چراغ اِلتِهاب که‌ازخود پُری همچو قِندیل زآب.
۷ وُجودی دَهد روشنایی به جمع که‌سوزیش در سینه باشد چو شمع.

مَثَل

۸ یکی‌درنُجوم‌اندکی‌دست داشت ولی از تَکَبُّر سری‌مست داشت.
۹ برِ گوشیـار آمـد از راهِ دور دلش پُر اِرادت،سرش پُر غُرور.
۱۰ خِرَدمَند از اودیده بردوختی. یکَش حرف حِرفَت نیاموختی .

۱: در صلح: اضافهٔ استعاره است. صلح = آشتی. فراز = بسته. ۲: اگر نیك بختی چنین راه پیش‌گیر. حذف «و» عطف درمیان دوجمله روا شمرده شده است. دست درویش گیر = به‌بینوا مدد برسان. ۴: کسی‌کـه امروز تخم ارادت نکاشت ازشاخ طوبی بر بر نداشت. طوبی: درختی است در بهشت. امروز = در زندگی. تخم ارادت: اضـافهٔ استعـاره است. ارادت = دلبستگی. ۵: سعادت = نیك‌بختی. به = به‌وسیله. چوگان خدمت: اضافهٔ‌استعاره است. خدمت = چاکری. دراینجا: دلبستگی به‌بینوایان. گوی‌توان‌برد = کامیاب توان‌شد. اشاره به‌چوگانبازی و ربودن‌گوی درمیدان است. ۶: ازخودکه پری همچو تندیل زآب کی تو را التهاب بود چون چراغ. چون = مانند. تو را کی بود: بـا آهنگ سؤال = به‌دست نیاوری. التهاب = فروزش. ۷: وجودی‌که‌سوزی درسینه‌اش باشد چو شمع‌روشنایی به‌جمع دهد. وجودی‌که = آن هستی که. جمع = گروه. سوزی = اندك فروزش. چـو = مانند. ۸: درنجوم اندکی دست داشت = اندك ستـاره میشناخت. ولی = امّا. تکبّر = خودرا بزرگ‌پنداشتن. ۹: گوشیار: ابوالحسن‌گوشیـار بن لبان باشهری گیلانی ریاضی دان قرن چهارم و پنجم بود. دلش پر ارادت [و] سرش پر غرور: وجه وصفی است.حذف «و» روا شمرده شده است. ارادت = دلبستگی. غرور = نخوت. ۱۰: خردمند از او دیده بردوختی[و]یك‌حرف حرفت‌نیاموختی‌اش.خردمند:دراینجا گوشیار است.بدو نمی‌نگریست. [و] یك‌حرف نیاموختی‌اش = وازحرفهٔ خویش‌که‌ستاره شناسی بود یك‌حرف بدو نیاموخت.

۱ چو بی بهره عزمِ سفر کرد باز | بدو گفت دانای گَردَنفَراز
۲ توخودرا گُمان بُرده‌ای پُرخِرَد. | اِ نایی که پُر شُد دگر چون بَرَد.
۳ ز دعویِ پُری ز آن تُهی میرَوی. | تُهی آی تا پُر معانی شَوی.

اندرز

۴ ز هستی در آفاقْ سعدی صِفَت | تُهی گَرْد و باز آی پُر مَعرِفَت.

مَثَل

۵ به خَشم از مَلِك بنده‌ای سر بتافت. | بفرمود جُستن. کَسَش درنیافت.
۶ چو باز آمد از راه خَشم و ستیز | به شمشیر زن گفت خونش بریز.
۷ به خون تَشنه جَلّاد نامِهرْبان | برون کَرْد دِشنه چو تَشنه زبان.
۸ شَنیدم که گفت از دلِ تنگ و ریش | خدایا بِحَل کَردَمش خونِ خویش.
۹ که پیوسته در نِعمت و ناز و نام | در اِقبالِ او بوده‌ام دوستکام.
۱۰ مبادا که فردا به خونِ منش | بگیرند و خُرَّم شَوَد دشمنش.

۱: هنگامی که بی‌بهره باز ارادهٔ سفر کرد دانای گردنفراز بدو گفت. دانای گردنفراز: گوشیار است که به‌سبب دانش گردن خویش را افراشته میداشت. سرافکنده نبود. ۲: تو خود را پر خرد گمان برده‌ای. ظرفی که پر شد دگر گنجایش ندارد. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. دگر چون برد: با آهنگ سؤال = ازآن پس نپذیرد. میبرد ونمیبرد: درگفتار امروز هم هست. ۳: دعوی = ادّعا. پر معانی: صفت مرکّب است. معانی = آرشها. آنچه ازگفتار ونوشتار خواسته میشود. ۴: سعدی صفت = به‌شیوهٔ سعدی. آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. چهان. پر معرفت = از دانش پر. ۵: یك بنده به‌سبب خشم ازپادشاه رو گرداند. جستن بفرمود. کس درنیافتش. ش = اورا. ۶: چو = هنگامی که. ازراه خشم‌وستیز به‌جلّاد گفت خونش را بریز. ۷: به‌خون تشنه جلّاد: اضافهٔ مقلوب وبه خون تشنه: صفت مرکّب است = بسیار آمادهٔ ریختن خون. جلّاد = دژخیم. میرغضب. دشنه = خنجر. چو = مانند. تشنه‌زبان: اضافهٔ مقلوب است. ۸: که = آن که. ریش = زخم‌برداشته. بحل کردمش = او را حلال کردم. ۹: که = زیرا. نعمت = بهرهٔ خوشی. در اقبال او بوده‌ام = به‌من روآورده است. دوستکام: در اینجا قید است = چنآن که دوستان آرزو داشتند. ۱۰: [آن] که فردا به‌خون من بگیرندش و دشمنش خرّم شود مبادا. مباد: فعل امر سوم‌شخص است ازمصدر بودن. مبوَد + الف تأکید. مبواد. مبادا. فردا = روز رستخیز. به خون‌من = به‌سبب‌ریختن خون‌من. بگیرندش = اورا گرفتار کنند. بگیرند: فعل‌مجهول است

۱ مَلِک را چو گفتِ وُی آمد به گوش دگر دیکِ خَشمش نیاورد جوش.
۲ بسی بر سرش داد و بر دیده بوس. خداوندِ رایت شد و طبل و کوس.
۳ به رِفق از چنان ستهمگین جایگاه رسانید دهرش بِدآن پایگاه.

اندرز

۴ غرض زین حدیث آن که گُفتارِ نرم چو آب است بر آتشِ مردِ گرم.
۵ تواضع کن ای دوست با خصمِ تُند. که نرمی کُنَد تیغِ بُرّنده کُند.
۶ ببینی که در معرَضِ تیغ و تیر بپوشند خفتانِ صد تو حریر.

مثل

۷ ز ویرانهٔ عارفی ژندّه پوش یکی را نُباحِ سگ آمد به گوش.
۸ به دل گفت بانگ سگ اینجا چراست. درآمد که درویش صالح کجاست.
۹ نشانِ سگ از پیش و از پس ندید. بجز عارف آنجا دگر کَس ندید.
۱۰ خجِل باز گردیدن آغاز کرد. که شرم آمدش بحث از آن راز کرد.

۱: چو گفت وی به ملک را گوش آمد = هنگامی که گفت[ن] او به گوش سلطان آمد. دگر = از آن پس. دیک خشم: اضافهٔ استعاره است. ۲: بسی بوسه بر سر و بر دیده‌اش داد. بسی = بسیار. متصدّی پرچم و طبل و کوس شد. ۳: به رفق = به سبب نرمی. دهر ازچنان سهمگین جایگاه بدآن پایگاه رساندش. سهمگین جایگاه = جای کشته شدن. بدآن پایگاه = تصدّی رایت و طبل و کوس. ۴: مقصود ازاین سخن آن است که. حذف «است» روا شمرده شده است. چو = مانند. مردگرم = شخص برافروخته. مرد به خشم آمده. ۵: تواضع = فروتنی. خصم تند = دشمن خشمناک. که = زیرا. نرمی تیغ برنده [را] کند کند. ۶: ببینی = می‌بینی. که = آن که. معرض تیغ و تیر = جایی که شمشیر و تیر ظاهر می‌شود. بپوشند: فعل مجهول است = بر تن کرده می‌شود. خفتان صد تو حریر = جامهٔ چندلا ابریشم. صدلا: با غلّو به کار رفته است و غلّو در هنر رواست. ۷: نباح سگ ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش به یکی را گوش آمد. ویرانهٔ عارفی = ویرانه‌ای که یک خداشناس درآن میزیست. ژنده = کهنه و پاره. یکی را به گوش = در گوش یک شخص. نباح = ناله. ۸: به دل گفت = در دل با خود گفت. درآمد که درویش صالح کجاست = به درون خانهٔ ویران رفت در دل گویان عارف ژنده پوش کجاست. کجاست: با آهنگ سؤال = نمی‌بینم. ۹: آنجا جز عارف دگر کس ندید = آنجا خداشناس را دید و بس. ۱۰: خجل: در اینجا قید است = شرمنده. که = زیرا. از آن راز بحث کرد[ن] شرم آمد ش. کرد: مصدر بریده است. بحث = بیان.

۱ شَنید از درونِ عارف آوازِ پای. هَلا گفت بر در چه پایی. درآی.
۲ مَپندار ای دیدهٔ روشنم که ایدون سگ آواز کرد. آن منم.
۳ چو دیدم که بیچارگی می‌خَرد نِهادم زسر کِبر و رای و خِرَد.
۴ چو سگ بر درش بانگ کردم بَسی که مِسکین‌تر از سگ ندیدم کسی.

حکمت

۵ چو خواهی که در قدرِ والا رَسی، ز شیبِ تواضُع بـه بـالا رَسی.
۶ در آن حضرت آنان گرفتند صَدر که خود را فروتر نِهادند قدر.
۷ چو سَیل اندر آمد به هَول و نَهیب فُتاد از بلندی بـه سر در نَشیب.
۸ چو شبنم بیفتاد مِسکین و خُرد به مِهر آسمانش به عَیّوق بُرد.

مَثَل

۹ گروهی برآنند ز اهلِ سُخن که حاتِم اَصَم بود. باوَر مکُن.
۱۰ برآمد طَنینِ مگس بامداد که در چنبر عنکبوتی فُتاد.

۱: عارف از درون آواز پای شنید. گفت هلا بر در چه پایی. درآی. هلا = هان. بردرچه پایی: با آهنگ سؤال = نزدیک درمایست. پایی: فعل حال ازمصدر پاییدن است = درنگ کردن. ۲: ای دیدهٔ روشنم، مپندار که ایدون سگ آواز کرد. که = آن که. ایدون = اکنون. ۳: چو = ازآنجا که. که = آن که. میخرد = پروردگار می‌پذیرد. کبر و رای و خرد[را] ز سر نهادم. رای = اندیشه. کبر = خود را بـزرگ پنداشتن. رای = اندیشه. خرد = عقل. ۴: چو = مانند. مرجع ضمیر «ش» پروردگار است. بسی = بسیار. که = زیرا. مسکین = فرومانده. ۵: چو = هنگامی که. قدر والا = پایگاه بلند. شیب: مخفّف نشیب است = سرازیری: تواضع = فروتنی. ۶: آنان که خود را قدر فروتر نهـادند در آن حضرت صدر گرفتند. آن حضرت = درگاه پروردگار. صدر گرفتند = بالای مجلس را به‌دست آوردند. خود را قدر فروتر نهادند = پایگاه خویش را پایین پنداشتند. ۷: سیل چو به‌هول و نهیب اندر آمد از بلندی به سردر نشیب افتاد. چو = ازآنجاکه. هول و نهیب = بیم و تَشر. به سر = با سر. ۸: شبنم چو مسکین و خرد بیفتاد آسمان به‌مهر به عیّوق بردش. چو = ازآنجا که. بیفتاد = افتـادگی کرد. فروتنی نمود. به‌مهر = از راه محبّت. ش = او را. عیّوق: ستاره‌ای است پهلـوی کهکشان. ۹: گروهی ز اهل سخن برآنند = یك دسته از سخنوران می‌پندارند. که = آن که. حاتم اصم بود. حاتم: ابوعبداله حاتم معروف به‌اصم ازمردم بلخ وعارف بود. به‌سال ۲۳۷ هجری درگذشت. اصم = کر. ۱۰: بـامداد طنین مگس که در چنبر عنکبوتی فتاد برآمد. طنین = آواز. چنبر عنکبوتی = حلقه‌ای که یك عنکبوت تنیده بود.

۱ همه‌ضَعف‌وخاموشی‌اش کَید بود. مگس قَند پنداشتنش . قَید بود .
۲ نگه کرد شَیخ از سرِ اِعتِبار که ای پای بندِ طمع پای‌دار .
۳ نه‌هرجا شکَر باشدوشهدوقند. که در گوشه‌ها دام باز است و بند.
۴ یکی گفت ازآن حلقهٔ اهلِ رای عجب دارم ای مردِ راهِ خدای .
۵ مگس‌راتوچون‌فهم کردی خروش که ما را به دشواری آمد به گوش .
۶ تو کآگاه گردی به‌بانگِ مگس نشاید اَصَم خواندنت زین سپس .
۷ تبَسّم کنان گفتش‌ای تیزهوش اَصَم بهْ که گُفتارِ باطِل نیوش .
۸ کَسانی که با من‌به‌خَلوت‌درند مرا عَیبْ پوش و ثَنا گُستَرند .
۹ چو پوشیده دارندم اخلاقِ دون کُند هستی‌ام زیر و عُجْبَم‌زَبون.
۱۰ فرا می‌نمایم که می‌نشنوم مگر کِز تکَلُّف مُبَرّا شَوم .
۱۱ چو کالیوه دانندمْ اهلِ نشست بگویند نیك و بدم هر چه هست .
۱۲ اگر بَد شنیدن نیاید خَوشم ز کَردارِ بَد دامَن اندر کَشم .

۱: ضعف = ناتوانی. مرجع‌ضمیر «ش»عنکبوت‌است. کید = بد اندیشی. مگس‌قند پنداشتش = مگس‌گمان کرد که آن یك مادّهٔ شیرین است. مرجع دومین ضمیر «ش» چنبر عنکبوت است. قید = بند. دامی‌که عنکبوت فراهم کرده بود. ۲: شیخ از سر پندگرفتن نگه‌کرد. که = گویان. ای پای‌بند طمع = ای گرفتار آز. پای‌دار = در دام بمان. ۳: هرجا شکر و شهد وقند نباشد = همه‌جا شکر وشهد وقند نیست. که = بل. ۴: ازآن‌حلقهٔ اهل رای‌یکی گفت = ازمیان‌گروه مریدان حاتم یکی گفت. عجب = شگفت. ای مرد راه خدای = ای آن‌که در راه خدا قدم برمیداری. ۵: مگس را خروش‌که به‌دشواری به‌ما راگوش آمد تو چون‌فهم کردی. مگس‌را خروش = بانگ مگس. چون = چگونه. به‌ماراگوش = در گوش‌ما. ۶: به = به‌وسیله. زین سپس اصم‌خواندنت نشاید. اصم = کر. نشاید: فعل‌حال وآینده‌است ازمصدر شایستن. ت = تورا. ۷: مرجع ضمیر «ش» یکی‌ازحلقهٔ اهل رای است. اصَم = ناشنوا. حذف«است» پس‌از «به»روا شمرده‌شده است. گفتار باطل‌نیوش: صفت مرکّب‌است = شنوندهٔ گفتار بیهوده. ۸: خلوت = تنهایی. مرا عیب‌پوش و ثناگستر = عیب پوش و ستایشگر من. اند: فعل حال‌وآیندهٔ‌سوم‌شخص‌جمع است‌ازمصدراستن. ۹: هنگامی‌که‌خویهای پستم راپنهان‌میدارندهستی زیر و خویشتن‌بینی زبونم‌میکند. ۱۰: وا می‌نمایم‌که نمی‌شنوم باشدکه از تهمت‌برخودگرفتن پاك‌شوم. که = آن‌که. مگر = باشدکه. ۱۱: اهل نشست‌چو کالیوه دانندم‌نیك‌وبدم [را] هرچه هست بگویند. «بگویند» دراینجاآهنگ تأکید دارد. کالیوه = نافهم. اهل نشست = اهل‌مجلس. همدمان. ۱۲: اگر بد شنیدن‌خوشم نیاید ز کردار بد دامن اندر کشم. خوشم نیاید = مرا خوش نیاید. دامن اندر کشم = دوری میکنم.

اندرز

۱ به‌حبلِ ستایش فرو چه مشو. چو حاتمِ اَصم‌باش‌و عیبت‌شنو.
۲ سعادَت نجُست‌وسلامَت نیافت که گردن ز گفتارِ سعدی بتافت.

مَثل

۳ عزیزی در اَقصایِ تبریز بود که همواره بیدار و شب خیز بود.
۴ شبی دید جایی که دزدی کَمَند بپیچید و برطرفِ بامی فکَند.
۵ کسان‌راخبردادو آشوب‌خاست. ز هر جانبی مَردْ با چوب خاست.
۶ چو نا مَردُم آوازِ مردُم شَنید میانِ خطر جایِ بودن ندید.
۷ نَهیبی کِز آن گیرودار آمدش گریز بِوَقْت اِختیار آمدش.
۸ ز رَحمتْ دلِ پارسا موم شد که شَبْ دزدِ بیچاره محروم شد.
۹ به تاریکی ازپَیْ فَراز آمدش. به راهی دگر پیشْ باز آمدش.
۱۰ که یارا مَرو. کآشنایِ توام. به مردانگی خاکِ پایِ تُوام.
۱۱ ندیدم به‌مردانگی‌چون تو کَس. که جنگاوری بر دو نوع است‌وبس
۱۲ یکی پیشِ خَصم آمدن‌مَردوار دوم جانْ بِه‌در بُردن از کارْزار.

۱: به‌حبل ستایش فرو چه مشو = به‌سبب ستایش درچاه میفت. فریب‌ستایش‌را مخور. حبل ستایش: اضافهٔ استعاره است = حبل = طناب. چو = مانند. اصم باش = ناشنوا شو. عیبت [را] شنو = نقص خویش را بشنو. ۲: [آن] که‌گردن ز گفتار سعدی بتافت سعادت نجست وسلامت نیافت. سعادت = نیك‌بختی. سلامت = تندرستی. که = آن کـه. سر بتافت = رو گرداند. ۳: عزیزی = یك شخص گرامی. اقصای تبریز = دورترین نقطهٔ تبریز. شب‌خیز وهمواره بیدار بود = شبهانمی‌خفت‌وعبادت میکرد. ۴:شبی‌دیدکه‌جایی‌دزدی‌کمند بپیچیدو برطرف‌بامی فکند. شبی = یك‌شب. که = آن‌که. جایی = یك‌جا. دزدی = یك‌دزد. کمند = ریسمان = طناب. طرف بامی = کنار یك بام. ۵: زهرجـانبی = از همه سو. ۶: چو = هنگامی‌که. نامردم: دراینجا = دزد. ۷: نهیبی که = آن تشر که. گیرودار: دو فعل‌امراست = بگیر و ببند. ش = او را. اختیار = گزین. ۸: رحمت = دلسوزی. دل پارسا موم شد = دل عبادتگزار مانند موم نرم شد. که = گویان. شب دزد: اضافهٔ مقلوب‌است. محروم = نومید. ۹: درتاریکی از پی‌اش فراز آمد. ش = اورا. به‌راهی دگر پیش بازش آمد = دریك راه دیگر پیشش بازآمد. ۱۰: که = گویان. یارا = ای یار. به = به‌سبب. خاك‌پای توام = خاکی‌ام که برآن‌ها میگذاری. مانند شده درجای مانند وغلو است. ۱۱: کس [را] به مردانگی چون‌تو ندیدم. چون = مانند. که = زیرا. نوع = گونه. ۱۲: خصم = دشمن.

۱ بدآن هردو خصلت غلامِ توام . چه نامی که مولای نامِ توام .
۲ گرت رای باشد به حکمِ کرم به جایی که میدانمت ره برم .
۳ سرایی ست کوتاه و در بسته سخت. نپندارم آنجا خداوندِ رخت .
۴ کلوخی دو بالایِ هم بر نهیم . یکی پای بر دوشِ دیگر نهیم .
۵ به چند آن که در دست افتد بساز . از آن به که گردی تهیدست باز.
۶ به دلداری و چاپلوسی و فن کشیدش سوی خانهٔ خویشتن .
۷ جوان مرد شب رو فرا داشت دوش. به کتفش برآمد خداوندِ هوش .
۸ بغلطاق و دستار و رختی که داشت ز بالا به دامان او در گذاشت .
۹ وز آنجا بر آورد غوغا که دزد. ثواب ای جوانان و یاری و مزد .
۱۰ بدر جست از آشوب دزدِ دغل دوان جامهٔ پارسا در بغل .
۱۱ دل آسوده شد مردِ نیک اعتقاد که سرگشته‌ای را برآمد مراد .
۱۲ خبیثی که بر کس ترحم نکرد ببخشود بر وی دلِ نیک مرد .

حکمت

۱۳ عجب نبود از سیرتِ بخردان که نیکی کنند از کرم با بدان.

۱: بدآن هردو خصلت = به‌سبب هر دو آن خوی که در توست. غلام = خدمتگزار جوان. چه نامی = نام توچیست. که = در حالی‌که. مولا = بندهٔ آزاد شده. ۲: گر به‌حکم کرم رای باشدت به‌جایی که میدانم ره برمت. رای = اندیشه. به‌حکم کرم = بنا بر بخشندگی. ره برمت = تورا راهنمایی میکنم. ۳: سرایی = یك خانه. سخت دربسته: صفت مرکب است برای سرا. خداوند رخت [را] آنجا نپندارم. خداوند رخت = صاحب اثاثه. ۴: کلوخ = پارهٔ خشت. نهیم: فعل حال‌وآینده‌ازمصدر نهادن است. ۵: بساز = خرسندباش. ازآن‌که تهی دست بازگردی به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: به = به‌وسیله. فن = هنر. ۷: دوش فرا داشت = شانه پیش‌آورد. خداوند هوش: دراینجاپارسای تبریزی است. ۸: بغلطاق = کلاه. ۹: غوغا = بانگ پی‌درپی. که = گویان. ای جوانان ثواب ویاری و مزد. ثواب = کار نیك که پاداش‌دارد. ۱۰: دغل = نادرست. جامهٔ پارسا در بغل دوان: وجه‌وصفی‌است. ۱۱: که = زیرا. سرگشته‌ای را مراد برآمد = مقصود یك سرگشته برآمد. ۱۲: خبیث = پلید. ترحم = دلسوزی. دل نیك‌مرد بر وی ببخشود. نیك‌مرد: همآن عزیز که دراقصای تبریزبود. ۱۳: از سیرت بخردان که ازکرم‌با بدان نیکی کنندعجب نبود. سیرت بخردان = روش خردمندان. که = هنگامی‌که. از کرم = به‌سبب بخشندگی.

۱ در اِقبالِ نیکانْ بَدان می‌زیَندْ. اگر چه بَدان اهلِ نیکی نَیَنْد.

مَثَل

۲ یکی را چو سعدی دلِ ساده بود که با ساده رویی در افتاده بود.

۳ جَفا بردی از دشمنِ سختگوی. زِ چوُگانِ سختش بخَستی چو گوی.

۴ ز کَس چین بر ابرو نَینداختی. ز یاری به تُندی نپرداختی.

۵ یکی گفتش آخِر تورا ننگ نیست، خبر ز آن همه سیلی و سنگ نیست.

۶ تنِ خویشتن سُغبه دونان کنند. ز دُشمن تَحَمُّل زَبونان کُنند.

۷ نشایَد ز دشمن خطا در گذاشت. که گویند یارا وَ مَردی نداشت.

۸ بدو گفت شَیدای شوریده سر جوابی که شایَد نوشتن به زر

۹ دلم خانهٔ مِهرِ یار است و بس. از آن می نگُنجَد در او کینِ کَس.

۱: بدان در اقبال نیکان میزیند = بدکاران از بخت نیکان بهره‌مند شده میزیند. اگرچه بدان اهل نیکی نیند = هرچند مردم بد شایستهٔ نیکی دیدن نیستند: نیند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص‌است‌ازمصدر استن. ۲: یکی را که با ساده‌رویی‌درافتاده بودچو سعدی‌دل‌ساده بود. یکی را بود = یك شخص داشت. دل ساده = دل بی‌آلایش. با ساده رویی درافتاده بود = با یك خوبرو دمساز بود. ۳:از دشمن سختگوی‌جفا بردی = هرگاه میکوشید که به‌دوست نزدیك شود و او را بستاید ازنگهبان یار دشنام می‌شنید وستم میدید. چوگان: نگهبان او را با چوب سر کج‌میزد ودور میکرد چنان‌که چوگانباز گوی را در کف میدان به‌سوی هدف میزند. بخستی = آزرده میشد. بخستی: فعل گذشتهٔ سوم شخص‌مفرد ازمصدر خستن‌است با اضافهٔ ب وی تأکید. چو = مانند. ۴: چین بر ابرو نینداختی = روی درهم نمی‌کشید. زیاری به‌تندی نپرداختی = به‌سبب دوست داشتن واکنش خشن نمی‌نمود. ۵: یکی گفتش = یك شخص اوراگفت. تورا ننگ نیست = شرم نداری. ازآن همه سیلی وسنگ [تورا] خبر نیست. ۶:دونان تن خویشتن [را] سغبه کنند. زبونان ز دشمن تحمّل کنند. «دونان» + «زبونان» دراینجا آهنگ تأکیددارد. سغبه کنند = بازیچه سازند. دونان = مردم پست. دشمن: دراینجا نگهبان است که نمیگذاشت دلداده به یار نزدیك شود. تحمّل = بردباری. ۷:خطا زدشمن‌درگذاشت[ن] نشاید. خطا = کارناروا. که = زیرا. گویند: فعل حال وآینده از مصدر گفتن و در اینجا مجهول است = گفته میشود. یارا = توان. ۸: شیدای شوریده سر جوابی که به‌زر نوشتن‌شاید بدوگفت. شیدا = فریفته. شوریده‌سر: صفت مرکّب است = کسی که اندیشه‌های پریشان در سر دارد. جوابی که = آن جواب راکه. به‌زر نوشتن شاید = شایسته است که با زر بر کاغذ نوشته ونکهداری شود. ۹: از آن کین کس در او نمی‌گنجد = بدآن سبب دشمنی هیچ‌کس دراو جا نمیگیرد. مرجع ضمیر «او» دل است.

مَثل

۱ چه‌خوش گفت بُهلولِ فرخنده‌خوی / چو بُگذَشت بر عارفی جنگجوی
۲ گر این مُدّعی دوست بِشناختی / به پیکارِ دشمن نپرداختی .
۳ گر از هستیِ حق خبر داشتی / همه خَلق را نیست پنداشتی .

مَثل

۴ شنیدم که لُقمان سیه‌فام بود . / نه تن پرور و نازك اندام بود .
۵ یکی بندهٔ خویش پنداشتش . / زبون دید و در کارِ گِل داشتش .
۶ جفادیدوبا جَورُ و قَهرش بساخت. / به سالی سرایی ز بهرش بساخت .
۷ چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز .
۸ به پایش در افتاد و پوزش نمود . / بخندید لقمان که پوزِش چه سود .
۹ به‌سالی زِ جَورت جگر خون کُنم، / به‌یك‌ساعت‌ازدل برون چون کُنم.
۱۰ ولی هم ببخشایم ای نیك مرد . / که سودِ تو ما را زیانی نکرد .
۱۱ تو آباد کردی شبستانِ خویش. / مرا حکمت و معرفت گشت بیش .
۱۲ غلامی‌ست‌درخیلم ای نیك‌بخت / که فرمایمش وقتها کارِ سخت.

۱: بهلول فرخنده خوی چو بر عارفی‌جنگجوی‌بگذشت چه‌خوش‌گفت. چه خوش = عجب نیکو. بهلول: ابو وهب بن عمرو صیرفی کوفی معاصر هارون‌الرّشید بودو درکوفه وعظ میکرد. چو = هنگامی‌که. عارفی = یك‌خداشناس. ۲:مدّعی = ادّعا کننده.دراینجا مدّعی خداشناسی است و دوست دراینجا پروردگار است. بشناختی = می‌شناخت. نپرداختی = نمیپرداخت. ۳:حق = پروردگار. داشتی + پنداشتی = میداشت + می‌پنداشت. همه‌خلق را نیست پنداشتی = درمیان خلق دشمن نمیدید. ۴: که = آن‌که. لقمان:حکیم عرب بود و نامش درقرآن آمده است. نازك اندام بود و تن پرورنه. ۵: یکی = یك شخص. ش = او را. زبون دیدش ودرکارگل داشت = اورا فروتن دید و به‌بنّایی واداشت. ۶: جفا = ستم. جور و قهر = ستم وچیرگی. مرجع ضمیر «ش» کارفرماست. به‌سالی سرایی ز بهرش = دریك‌سال‌یك‌سرا. ۷:چوبندهٔرفته پیشش بازآمد نهیبی ز لقمان فرازش‌آمد = هنگامی‌که غلام‌گریخته‌نزد او بازگشت لقمان یك تشر بدو زد. ۸: که = گویان. چه سود [است]: با آهنگ سؤال = سود نیست. ۹: به‌سالی = دریك سال. به‌یك ساعت = دریك‌لحظه.چون کنم:با آهنگ‌سؤال = نتوانم‌کرد. ۱۰:ولی = امّا. هم = فقط. که = زیرا. زیانی‌نکرد = اندك زیان‌نکرد.هیچ‌زیان‌نرساند. ۱۱:شبستان = جای آرامیدن درشب. حکمت و معرفت = دانش و شناسایی. ۱۲: غلامی = یك خدمتگزار جوان. خیل = دودمان. ش = اورا.

۱ دگر ره نیازارَمش سخت ِ دل چو یاد آیدم سختی ِ کار ِ گِل .

حکمت

۲ هرآن کَس که جَوْر بزرگان نبُرد نسوزَد دلش بر ضعیفان ِ خُرد .
۳ گرازحاکِمان سختَت آیدسخُن تو با زیر دستان دُرُشتی مکُن .
۴ نِکو گفتْ بَهرامْ شه با وزیر که دشوار بر زیر دستان مگیر .

مثل

۵ شَنیدم که دردشت ِ صَنعاجُنَیدْ سگی دید بر کنده دندان ز صَید
۶ ز نیروی ِ سرپنجهٔ شیرْ گیرْ فرو مانده عاجز چو روباه ِ پیر .
۷ پس از غُرم و آهو گرفتن بهپَی لَگَد خوردی از گوسفندان ِ حَی .
۸ چومِسکین وبیطاقتش دید وریش بدو داد یك نیم از زاد ِ خویش .
۹ شنیدم که می گفت و خوش می گریست که داند که بهتر زما هر دو کیست.
۱۰ به ظاهر من امروز از او بهترم . دگر تا چه رانَد قَضا بر سَرم.
۱۱ گرَم پای ِ ایمان نَلَغزَد ز جای به سر بر نِهَم تاج ِ عَفْو ِ خدای.

۱: چو سختی کارگل [به] یادم آید دگر ره سخت دل نیازارمش. دگر ره: اضافهٔ مقلوب است = بار دیگر. سخت‌دل: صفت مرکّب برای‌لقمان ودر اینجا قید است. چو = از آنجا که. ۲: جور نبرد = ستم تحمّل نکرد. ضعیفان = ناتوانان. ۳:حاکمان = فرماندهان. ت = تورا. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: بهرام شه: بهرام‌گور پادشاه ساسانی بود. ۵: صنعا: پایتخت یمن شمالی است.جنید: ابوالقاسم‌جنیدبغدادی صوفی‌بود ودرسال ۲۹۷ هجری قمری درگذشت.سگی = یك‌سگ. دندان زصید برکنده: صفت‌مرکّب است = رفتن برای شکار را رهاکرده. ۶: شیرگیر: صفت مرکّب است = شکار شیر کننده. عاجز = ناتوان. چو = مانند. ۷: غرم = میش‌کوهی. بهپی = به وسیلهٔ پای. خوردی = میخورد. حی = قبیله. ۸:چو = از آنجا که. مسکین = فرومانده. بیطاقت = ناتوان. ریش = زخم برداشته. دراینجا: دردمند. ۹: [آن را] که ز ما هر دوکه بهتر است که داند. که داند: با آهنگ سؤال = کس نمیداند.که = آن راکه. ما هر دو = من واین سگ. ۱۰: دگر = از این پس. تا = ندانم که. قضا بر سرم چه راند = حکم پروردگار چه‌بر سرم آورد.۱۱: گر پای ایمانم ز جای نلغزد تاج عفو خدای بر سر نهم: پای ایمان + تاج عفو: اضافهٔ استعاره است. ایمان = گرویدن.تاج عفو خدای: اضافهٔ‌تشبیه است. تاج عفو خدای [را] بر سر نهم = بخشایش پروردگار نصیبم‌میشود. نهم:فعل حال‌وآینده‌ازمصدر نهادن است.

۱ وگر کِسوَتِ مَعرِفت در بَرم | نماند بـه بسیـار از ایـن کمترم .
۲ که سگ باهمهزشتنامیچومُرد | مر او را بـه دوزخ نخواهند برد .

حکمت

۳ رهآناست سعدیکه مَردان راه | به عِـزّت نکردند در خـود نگـاه .
۴ از آن بر ملایِك شَرَف داشتند | که خود را بِـه ازسگ نپَنداشتند.

مَثَل

۵ یکیبربَطیدرَبغلداشتمَست. | به شب بر سرِ پـارسایی شکست .
۶ چو روز آمد آن نیكمردِ سلیم | بـرِ سنگدل بُرد یـك مُشت سیم
۷ کهدوشینهمَعذوربودی ومَست. | تو را و مَرا بربَط و سر شکست .
۸ مرابِهشدآنزخموبرخاستبیم. | تو را بِه نخواهد شد اِلّا بـهسیم .

حکمت

۹ از آن دوستـانِ خدا بـر سرند | کـه از خلقبسیـار بر سر خورند .

۱: وگر کسوت معرفت در برم نماند از این [سگ] بسیار کمترم. کسوت معرفت: اضافهٔ استعارهاست. کسوت معرفت در برمنماند = ازخداشناسیبیگانه شوم. کسوت = جامه. ۲: که = زیرا. چو = هنگامیکه. دوزخ = جهنّم. نخواهند برد: فعل مجهول است = بایسته نیستکه ببرند. ۳: سعدی. راه آناستکه مردانراه درخود بهعزّتنگاهنکردند. مردانراه = مردانیکهدر راه خدا قدم برداشتند. پرهیزگاران. ۴: ازآنکهخودرا بهازسگنپنداشتند برملایكشرفداشتند. برملایكشرفداشتند = بزرگواریآنانبیشازفرشتگان بود. ۵: یکی مست بربطی دربغلداشت. بربطی = یك ساز عود. بهشب = هنگام شب. پارسایی = یك مرد پرهیزگار. ۶: چو = هنگامیکه. نیكمرد: اضافهٔمقلوباست. سلیم = سادهدل. یكمشت سیم بر سنگدلبرد = یك مشتپول نزد آن که بر سرشزدهبود برد. سنگدل: صفتمرکّب ومانند شده درجایماننداست. ۷: که = گویان. دوشینه = دیشب. مستومعذور بودی = بهسبب مستی عذر تو پذیرفته بود. تو را بربط و مرا سر شکست = ساز عود تو شکستو سر من زخم برداشت. ۸: مرا آن زخم به شد وبیم برخاست. تورا [بربط] به نخواهدشد الا بهسیم. بهنخواهد شد الاّ بهسیم = بایسته استکه جز به وسیلهٔپول درست نشود. ۹: دوستان خدا ازآن که ازخلقبسیار برسر خورند برسرند. ازآنکه = بدانسببکه. ازخلق بسیار بر سر خورند = بسیار اتفّاق میافتد کـه مردم بـر سر آنان میزنند. بـر سرند = ارجمندند. برسر: صفتمرکّب استو«َند» فعلحالوآیندهٔ سوم شخصجمعازمصدر استن.

مَثل

۱ شَنیدم که درخاك وَخش از مِهان یکی بود در کُنجِ خلوت نِهان
۲ مُجَرَّد بهمعنی، نه عارف بهدَلق که بیرون کند دستِ حاجت بهخَلق
۳ سَعادت گُشاده دری سویِ او، در دیگران بسته بر رویِ او.
۴ زبان آوَری بیخِرَد سعی کرد ز شوخی بهبد گفتنِ نیك مَرد
۵ که زِنهار ازاین مکر و دَستان و ریو، بهجایِ سلیمان نشستن چو دیو.
۶ دَمادَم بشویند چون گربه روی طمع کرده در صَیدِ موشان کوی
۷ رِیاضت کَش از بهرِ نام و غُرور. که طبلِ تُهی را رَوَد بانگْ دور.
۸ همی گفت خلقی بر او انجمن، بر ایشان تَفَرُّج کُنان مرد و زن.
۹ شَنیدم که بگریست دانای وَخش که یارب مراین بنده را تَوْبَه بَخش.
۱۰ اگر راست گفت ای خداوندِ پاك مرا تَوْبَه دِه تا نگردم هلاك.

۱: شنیدم که یکی از مهان درخاك وخش در کنج خلوت نهان بود. وخش: شهری کنار رود جیحون است. مهان = بزرگان. کنج خلوت = گوشهٔ تنهایی. ۲: بهمعنی مجرّد + به دلق عارف: صفت مرکّب است. مجرّد = از امور دنیایی بری. وارسته. بهمعنی = بنا بر آرش. [و] عارف به دلق نه. حذف [و] روا شمرده شده است. به دلق عارف = کسی که بر پوست دلق بنشینید وبگوید خدا شناسم. که دست حاجت بهخلق بیرون کند = آن که دست بهسوی مردم دراز کند وبگوید نیازمندم. ۳: سعادت دری سوی او گشاده [و] در دیگران بر روی او بسته: وجه وصفیاست. حذف «و» روا شمرده شده است. ۴:زبان آوری = یكزبان آور. یكسخنور. سعیکرد = کوشید. ز شوخی = ازراه گستاخی. ۵: که = گویان. زنهار = پناه میخواهم. مکر و فریب و دستان و ریو = فریب و نیرنگ. چو = مانند.[و] دیو بهجای سلیمان: گویند دیو انگشتری سلیمانرا دزدید وچند روز برجای او نشست. ۶: دمادم = نفس بر نفس. پیدرپی. چون = مانند. درصید موشانکوی طمع کرده = برای شکارکردن موشهایمحلّه آزنموده. ۷:ریاضتکش = تحمّلکنندهٔ رنج. نزد اهلتصوّف ریاضت برای تزکیهٔ نفسکم خوردن و کم خفتن و ذکر است. نام = آوازه. غرور = خود را بزرگ پنداشتن. که = زیرا. طبل تهی را بانگ = آواز کوس که درون آن هیچ نیست. ۸: خلقی بر او انجمن [و] مرد و زن برایشان تفرّج کنان: وجه وصفی است و حذف «و» روا شمرده شده. خلقی = یك گروه مردم. انجمن = گرد آمده. مرجع ضمیر ایشان دانای وخشو دیگر پارسایان است. تفرّج = دور کردن اندوهازدل. شادی. ۹: که = آن که. دومین «که» = گویان. یا رب = ای پروردگار. توبه = بازگشت از گناه. ۱۰: «مرا» در اینجا آهنگ تأکید دارد. هلاك نگردم = به سختی جان ندهم.

۱ پسند آمد از عیب‌جوی خودم ... که معلوم من کرد خوی بدم .

حکمت

۲ گر آنی که دشمنت گوید مرنج. ... وگر نیستی گو برو . باد سنج .
۳ اگر ابلهی مشك را گنده گفت ... تو مجموع باش. او پراکنده گفت.
۴ وگر میرود در پیاز آن سخن ... چنین است گو گنده مغزی مکن.
۵ نگیرد خردمند روشن ضمیر ... زبان بند دشمن ز هنگامه گیر .
۶ نه آیین عقل است و رای و خرد ... که دانا فریب مشعبد خورد .
۷ پس کار خویش آن که آگه نشست ... زبان بد اندیش بر خود ببست .
۸ تو نیکو روش باش تا بدسگال ... به عیب تو گفتن نیابد مجال .
۹ چو دشوارت آید زدشمن سخن ... نگر تا چه عیبت گرفت. آن مکن .
۱۰ جز آن کس نباشد نکو گوی من ... که روشن کند بر من آهوی من.

مثل

۱۱ کسی مشکلی برد پیش علی ... مگر مشکلش را کند منجلی.
۱۲ امیر عدوبند کشور گشای ... جوابش بگفت از سر علم و رای .

۱: از عیب‌جوی خود که خوی بدم [را] معلوم من کرد پسندم آمد. پسندم آمد = مرا پسند آمد. که = هنگامی که. ۲: باد سنج برو = ای یاوه‌گو دور شو. ۳: ابلهی = یك نادان. مشك: نافهٔ آهوی ختن و بسیار خوشبوست. تو مجموع باش = تو پریشان مشو. پراکنده = پریشان. ۴: وگر آن سخن در پیاز میرود گنده مغزی مکن. گو چنین است = و اگر آن سخن [گنده] دربارهٔ پیاز گفته شود کج‌خلقی مکن. بگو چنین است. میرود = برود. ۵: خردمند روشن ضمیر زبان بند دشمن [را] ز هنگامه گیر نگیرد. روشن ضمیر = آگاه‌دل. زبان بند دشمن = افسون بستن زبان دشمن. هنگامه گیر = معرکه گیر. ۶: [آن] که دانا فریب مشعبد خورد آیین عقل و رای و خرد نیست. عقل و رای = خرد و اندیشه. که = آن که. مشعبد = شعبده‌باز. ۷: آن که آگه پس کار خویش نشست زبان بد اندیش [را] برخود ببست. ۸: بدسگال = بداندیش. مجال: جای دواندن اسب در میدان. مجازاً = فرصت. ۹: چو = از آنجا که. ت = تورا. ۱۰: نکو گوی من جز آن کس که آهوی من [را] بر من روشن کند نباشد = نکو گوی من آن کس است که آهوی مرا بر من روشن نماید. نباشد: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد است از مصدر باشیدن = نیست. آهو = عیب. ۱۱: کسی = یك شخص. مشکلی = یك مشکل. یك موضوع دشوار. مگر = باشد که. منجلی = روشن. ۱۲: امیر = فرمانده. عدوبند: صفت مرکب است = دشمن اسیر کن. علم و رای = دانش و اندیشه.

۱ شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتا چنین نیست یا باالحسن.
۲ نرنجید از او حیدرِ نامجوی . — بگفت ار تو دانی از آن بِه بگوی.
۳ بگفت آنچه دانست و شایسته گفت — به گِل چشمهٔ خور نشاید نهفت .
۴ پسندید از او شاهِ مردان جواب. — که من بر خطا بودم، او بر صواب .
۵ بِه از من سخن گفت. دانا یکی ست — که بالاتر از علم او علم نیست .
۶ گر امروز بودی خداوندِ جاه — نکردی خود از کِبر در وی نگاه.
۷ بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی به ناواجبش
۸ که مِن بعد بی آبرویی مکن. — ادب نیست پیشِ بزرگان سخن.

حکمت

۹ کسی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود .
۱۰ ز علمش ملال آید، از وعظ ننگ. — شقایق به باران نروید ز سنگ .
۱۱ گرت دُرّ دریای فضل است خیز، — به تذکیر در پای درویش ریز .
۱۲ ببینی که از خاکِ افتاده خوار — بروید گُل و بشکفد نوبهار .

۱: که = آن‌که. آن انجمن = جایی که حضرت امیر و دیگران نشسته بودند. ۳: چشمهٔ خور را به‌گل نهفت[ن] نشاید. چشمهٔ خور: اضافهٔ تشبیه است = آفتاب. نهفت: مصدر بریده است. ۴: که = گویان. من بر خطا بودم[و] او بر صواب [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. خطا + صواب = نادرست + درست. ۵: دانایکی‌ست که بالاتر از علم او علم نیست. که = درحالی که. ۶: بودی = می‌بود. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. ۷: حاجب از بارگه بدر کردی‌اش = دربان اورا از بارگاه بیرون میکرد. به‌ناواجب فرو کوفتندی‌اش = به‌سبب سخن بیجا اورا فرو می‌کوفتند. ۸: که = گویان. من بعد = ازاین پس. بی‌آبرویی = بی‌شرمی. پیش بزرگان سخن‌ادب نیست = نزد بزرگان سخن‌گفتن‌رفتار پسندیده نیست. ۹: مپندار که کسی‌را درسر پندار که‌بود هرگز حق بشنود. پندار درسر بود = مغرور است. دومین «که» = آن‌که. حق = راست و درست. ۱۰: زعلم ملال وازوعظ ننگ آیدش. ملال = دلتنگی. وعظ = پند دادن. ش = اورا. به‌باران شقایق ز سنگ‌نروید. شقایق یک نوع لاله است. به‌باران = به‌مدد باران. به‌سبب ریختن باران بر سنگ. ۱۱: گر در دریای فضل استت خیز [و] به تذکیر در پای درویش ریز. فضل = فزونی دانش. به‌تذکیر = ازراه اندرزگفتن. درویش = بینوا. ۱۲: ببینی که [به] نوبهار ز خوار افتاده خاک گل بروید و بشکفد. حذف«به»روا شمرده شده است. ببینی = می‌بینی. ب + ی: ادات تأکید است. که = آن‌که. خوار افتاده: صفت مرکّب است برای خاک. افتاده = واقع شده.

۱ مریز ای حکیم آستین‌های دُر چو می‌بینی ازخویشتن خواجه پُر.
۲ به چشمِ کسان درنیاید کسی که از خود بزرگی نماید بسی.
۳ بگو تا بگویند شُکرت هزار. چو خود گفتی‌از کَس‌تَوقُّع‌بدار.

مَثَل

۴ گِدایی شنیدم که در تنگ‌جای نهادش عُمَر پای بر پُشتِ پای.
۵ ندانست درویشِ بیچاره‌کاوست. که رنجیده دشمن نداند ز دوست.
۶ برآشفت بروی که کوری مگر. بدو گفت سالارِ عادل عُمَر
۷ نه کورم. ولیکن‌خطارفت‌کار. ندانستم. از من گُنَه در گُذار.

حکمت

۸ چه مُنصِف‌بزرگانِ دین‌بوده‌اند که با زیر دستان چُنین بوده‌اند.
۹ فروتن بُوَد هوشمندِ گُزین نهد شاخِ پُر میوه سر بر زمین.
۱۰ بنازند فردا تواضُع کُنان نگون از خِجالَت سرِ گَردنان.
۱۱ اگر می بترسی ز روزِ شُمار از آن کِز تو ترسد خطا در گذار.

۱: ای‌حکیم چو خواجه[را] ازخویشتن‌پر می‌بینی‌آستین‌های در مریز. حکیم = دانشمند. مریز = نثار مکن. مبخش. آستین‌های‌در = واژه‌های‌پر معنی. زر و گوهر را برای‌بخشیدن در دو آستین‌می‌گذاشتند. چو = هنگامی‌که.می‌بینی = ببینی. از خویشتن پر: صفت‌مرکب است = خویشتن بین. مغرور. ۲: کسی‌که بسی ازخود بزرگی نماید به‌چشم‌کسان‌درنیاید. بسی = بسیار. ۳: شکر بگو تا هزار بگویندت. بگویند: فعل‌مجهول است.شکر = سپاس. ت = تورا. چو = هنگامی‌که. ۴:شنیدم‌که‌گدایی درتنگ جای عمر پای بر پشت‌پایش‌نهاد. گدایی = یك خواهنده. که = آن‌که. تنگ‌جای: اضافهٔ مقلوب‌است = جای پرجمعیت. ۵: درویش بیچاره ندانست که اوست. درویش = بینوا. آن‌که پشت پایش آزرده شد.که = آن که. دومین «که» = زیرا. رنجیده دشمن [را] ز دوست نداند. آزار دیده دوست را از دشمن نمی‌شناسد. ۶: که = گویان. مگرکوری = ظاهراً نابینایی. عادل = دادگر. ۷: کور نی‌ام. ولیکن‌کار خطا رفت. ولیکن = امّا. خطا = نادرست. ندانستم = به جا نیاوردم. ۸: بزرگان دین چه منصف بوده‌اند = چه منصف = عجب میانه‌رو. عجب داد دهنده. ۹: هوشمندگزین فروتن بود. شاخ‌پر میوه سر بر زمین نهد. ۱۰:فردا تواضع‌کنان بنازند. فردا = روز رستخیز. سرگردنان‌ازخجالت نگون: وجه‌وصفی‌است. گردنان = گردنکشان. ۱۱: روز شمار = روز رستخیز که نیك و بد بندگان‌درزندگی‌شمرده میشود. خطا = بزه.

۱ مکن خیره بر زیر دستان ستم. که دستی ست بالای دست تو هم.

مَثَل

۲ یکی خوبکردار و خوشخوی بود که بَد سیرتان را نِکو گوی بود.
۳ به‌خوابش کسی دید چون در گذشت. بگفتا حکایت کن از سر گذشت.
۴ دهان را به‌خنده چو گُل باز کرد. چو بلبل به‌صوتِ خوش آغاز کرد
۵ که بر من نکردند سختی بسی. که من سخت نگرفتمی با کسی.

مَثَل

۶ چنان یاد دارم که سقّای نیل نکرد آب بر مصر سالی سبیل.
۷ گروهی سوی کوهساران شدند. به فریاد خواهانِ باران شدند.
۸ گرستند و از گِریه جویی روان بیامد مگر گِریهٔ آسمان.
۹ به‌ذوالنّون خبر بُرد از ایشان کسی که بر خلق رنج است و سختی بسی.
۱۰ فروماندگان را دُعایی بکن. که مقبول را رَد نباشد سخن.
۱۱ شنیدم که ذوالنّون به‌مَدیَن گریخت. بسی بر نیامد که باران بریخت.

۱: خیره: در اینجا قید چگونگی است = گستاخ. که = درحالی‌که. بالای دست تو هم‌دستی است. دستی‌ست. یك دست هست. ۲: بدسیرتان را نکوگوی بود = دربارهٔ بد سیرتان نکو میگفت. ۳: چون درگذشت کسی به‌خواب دیدش = هنگامی که ازجهان رفت یك شخص در خواب اورا دید. ۴: چو = مانند. صوت = آواز. ۵: نکردند: فعل مجهول است = نشد. بسی = بسیار. که = زیرا. باکسی سخت نگرفتمی = با یك کس سخت‌نمیگرفتم. باهیچ‌کس سخت نمیگرفتم. ۶: سقّای نیل: اضافهٔ مقلوب است = رودخانهٔ نیل که از کوهسار آب برای مردم مصر می‌آورد. سقّا = آب رسان. سالی آب‌بر مصر سبیل نکرد = یك سال‌آب رایگان خود را به‌مصر نرساند. سبیل: ماخوذ از فی سبیل‌الله است = در راه خداوند. ۷: گروهی = یك دستهٔ مردم. نخستین «شدند» = رفتند. ۸: جویی ازگریه مگر گریهٔ آسمان روان بیامد = یك جوی‌ازگریه اِلّا باران روان‌گردید. مگر = جز. اِلّا. ۹: کسی‌ازایشان به ذوالنّون خبر برد. کسی = یك‌شخص. ذوالنّون‌مصری: عارف‌بود وپیرامون سال۲۴۵ هجری درگذشت. که = گویان. بر خلق‌بسی رنج‌وسختی است = مردم رنج و سختی بسیار می‌کشند. ۱۰: را = برای = دعایی = یك دعا. که = زیرا. مقبول را سخن رد نباشد = سخن بندهٔ پذیرفته از درگاه پروردگار پس زده نمیشود. دعای بندهٔ مقبول مستجات است.
۱۱: که = آن‌که. مدین: شهری‌ست برکنار دریای‌سرخ. بسی‌بر نیامد = پس از اندك‌زمان.

۱ خبر شد به مدین پس از روز بیست — که ابر سیه دل بر ایشان گریست.
۲ سبک عزم باز آمدن کرد پیر. — که پر شد ز سیل بهاران غدیر.
۳ بپرسید از او عارفی در نهفت — چه حکمت در آن رفتنت بود. گفت
۴ شنیدم که بر مرغ و مور و ددان — شود تنگ روزی به فعل بدان.
۵ در این کشور اندیشه کردم بسی — پریشانتر از خود ندیدم کسی.
۶ برفتم مبادا که از شر من — ببندد در خیر بر انجمن.

حکمت

۷ مهی بایدت لطف کن. کآن مهان — ندیدند از خود بتر در جهان.
۸ تو آن گه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری به چیز.
۹ بزرگی که خود را ز خردان شمرد — به دنیا و عقبی بزرگی ببرد.
۱۰ از این خاکدان بنده‌ای پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد.

۱: پس از بیست روز [آن] خبر که ابر سیه دل بر ایشان گریست به‌مدین شد. خبر به مدین شد = آگاهی به‌مدین رفت. که = آن که. ابر گریست = باران آمد. ۲: سبك: دراینجا قید است = زود. عزم = اراده. پیر: دراینجا ذوالنّون مصری‌است. که = زیرا. غدیر = برکه. ۳: عارفی = یك خداشناس. حکمت = دانش. ۴: شنیدم که به فعل بدان روزی بر مرغ و مور و ددان تنگ شود. ددان = جانوران وحشی. روزی تنگ‌شود = رزق کاهش می‌پذیرد. به‌فعل بدان = به‌سبب کارهای آنان که بدند. ۵: بسی اندیشه کردم. کسی [را] دراین کشور پریشانتر ازخود ندیدم = پس ازاندیشهٔ بسیاردراین کشور خویشتن‌را از دیگران نابسامانتر یافتم. ۶:[آن] که از شرّ من در خیر بر انجمن ببندد مبادا. مبادا: فعل امر سوم شخص است ازمصدر بودن. مبوَد + الف تأکید. مبواد. مباد. مبادا. درخیر بر انجمن ببندد = در نیکی بر مردم بسته شود. شرّ = بدی. ببندد: فعل لازم است = بسته شود. خیر = نیکی. در اینجا = آسایش. انجمن = گروه مردم. ۷: [اگر] مهی بایدت لطف کن. حذف «اگر» روا شمرده شده است. مهی بایدت = بزرگی تورا بایسته‌است. لطف = نرمی. مهربانی. که = زیرا. آن‌مهان = بایزید بسطامی. جنید. حاتم‌اصم. دانای وخش. ذوالنّون مصری. فقیه کهن جامه. معروف کرخی. ملك صالح. لقمان. گوشیار. که دراین باب ازآنها یاد شد. ۸: آن گه که تو مر خویشتن را چیز بنگیری پیش مردم عزیز شوی. عزیز = گرامی. بنگیری = نپنداری. ۹: عقبی = آخرت. آن‌جهان. بزرگی ببرد = بزرگوار شد. ۱۰: بنده‌ای که درپای کمتر کسی خاك شد پاك ازاین خاکدان شد. خاکدان = جهان. پاك شد = بی آلایش رفت. کمتر کسی = یك کمتر کس. یك زیردست. خاك شد = فروتنی کرد. مانندشده در جای مانند به کار رفته است

از خود

۱ الا ای که بر خاکِ ما بگذری — به خاکِ عزیزان که یاد آوری
۲ که گر خاك شد سعدی اورا چه غم. — که در زندگی خاك بوده است هم.
۳ به بیچارگی تن فرا خاك داد — وگر گردِ عالم برآمد چو باد.
۴ بسی برنیاید که خاکش خورد، — دگر باره بادش به عالم برد.
۵ نگر. تا گلستانِ معنی شکفت — در او هیچ بلبل چنین خوش نگفت.
۶ عجب گر بمیرد چنین بلبلی — که بر استخوانش نروید گلی.

۱: الا = هان. به‌خاك عزیزان که: سوگند است. یادآوری = به‌یاد بیاور. «ی» ادات تأکید است. ۲: که = آن‌که. گر سعدی‌خاك شد اورا چه غم [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. اورا چه غم است: با آهنگ‌سؤال = اورا اندوه‌نیست. غم ندارد. که درزندگی هم خاك بوده است = درحالی‌که در زندگی نیز مانند خاك افتاده بود. ۳: وگر چو باد گرد عالم برآمد به‌بیچارگی تن [را] فرا خاك داد = هرچندمانند باد پیرامون جهان گشت ناگزیر تن خویش‌رابه‌خاك واگذاشت. ۴: بسی برنیایدکه‌خاك خوردش = دیری نمیگذرد که خاك تن اورا ازآن خود پنداشته مانند خود خاك میکند. برنیاید: فعل آینده‌است. که = هنگامی‌که. خوردن = به‌سود خود ضبط کردن. [و] باد دگرباره به‌عالم بردش = ویك‌بار دیگر باد گرد اورا به‌دیگرکشورها میبرد. برد: فعل‌آینده‌است ازمصدر بردن. ۵: تاگلستان معنی شکفت هیچ بلبل دراو چنین خوش نگفت = از زمانی‌که معنی در واژه جلوه‌گرشد هیچ گوینده بدین‌خوبی آن را زبان‌بر نیاورد. گلستان‌معنی: اضافهٔ تشبیه است. دیدن گلستان و شنیدن واژهٔ با معنی هر دو لذّت می‌بخشد. ۶: چنین بلبلی که بمیرد گر بر استخوانش گلی نروید عجب [است]. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. چنین بلبلی = یك بلبل مانند این. یك سراینده مانند سعدی. که بمیرد = هنگامی که مُرد. استخوان به‌معنای خسته‌نیز هست که ازآن‌گیاه میروید. گلی نروید = یك‌گل نروید. هیچ گل نروید.

۱ باب پنجم

۲ رضا

۳مثل سرگذشت

۳ شبی زیتِ فِکرَت همی سوختم، چراغ بَلاغَت می‌افروختم .
۴ پراکنده گویی حَدیثم شنید . جز اَحسَنت گفتن طریقی ندید .
۵ هم از خُبث نوعی در آن دَرج کرد . که ناچار فریاد خیزَد ز درد .
۶ که فکرش بلیغ است و رایش بلند ولی در رهِ زُهد و طامات و پند ،
۷ نه در خِشت و کوپال و گُرزِ گِران که آن شیوه ختم است بر دیگران ،
۸ نداند که ما را سرِ جَنگ نیست . و گرنه مَجالِ سخن تنگ نیست .
۹ توانم که تیغِ زبان برکَشم ، جهانی سخن را قلم درکَشم .

۱: باب پنجم = پنجمین در. ۲: رضا = خرسندی. ۳: شبی = یک شب. زیت فکرت: اضافهٔ استعاره است = روغن اندیشه. [و] چراغ بلاغت می‌افروختم = به‌وسیلهٔ رسایی سخن معانی دلپذیر به‌ذهن شنوندگان میرساندم. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. ۴: پراکنده گویی حدیثم [را] شنید = یك پریشان‌گوی سخن مرا شنید. طریقی جز احسنت گفتن ندید. جز = اِلّا. احسنت گفتن = نیکو شمردن. طریقی ندید = یك راه ندید. هیچ راه ندید. نوعی خبث هم درآن درج کرد = یك نوع پلیدی نیز درسخن خویش گنجاند. ۵: که = گویان. فکرش بلیغ = اندیشهٔ او رسا. ولی = امّا. زهد = پارسایی. طامات = لاف زدن. ۶:[و] در خشت و کوپال و گرز گران نه. حذف «و» روا شمرده‌شده است. خشت = نیزهٔ کوچك. کوپال = گرز آهنین. عمود. که = در حالی که. ختم = پایان یافته. ۷: [آن] که ما را سر جنگ نیست نداند. پاسخ سعدی است. سبب خبث آن پراکنده گو ندانستن بود. ما را سر جنگ نیست = ما آهنگ جنگ نداریم. ما اندیشهٔ جنگ درسر نمی‌پروراتیم بدآن سبب ازجنگ سخن نمیگوییم. مجال = جای گردیدن. فرصت. ۸:[آن] که تیغ زبان برکشم [و] جهانی سخن را قلم درکشم توانم. حذف «و» روا شمرده شده است. «توانم» دراینجا آهنگ تأکید دارد وپایان‌بخش جمله‌است. که = آن که. تیغ زبان: اضافهٔ تشبیه است. تیغ = شمشیر. جهانی = یك جهان. بسیار. قلم درکشم = باطل سازم.

۱ بیا تا در آن شیوه چالِش کنیم / سرِ خصم را سنگْ بالِش کنیم.
۲ سَعادَت بهبخشایشِ داوَراست. / نه درچنگْوبازوی ِزورآوَر است.
۳ چو دولت نبخشد ِسپِهْرِ بلند / نیاید بـه مـردانگی در کَمند.
۴ نه سختی رسید از ضعیفی بهمور. / نه شیران بهسرپنجهخوردند و زور.
۵ چو نتوان بر اَفلاکْ دستْ آختن / ضَروری‌ست با گَردِشَش ساختن.
۶ گَرَت زِندگانی نَبِشته است دیر / نه مارَت گَزاید ، نه شمشیر و تیر.
۷ و گردرحیاتَت نمانده‌است بَهر / چُنآنت کُشد نوشدارو کـه زَهر.
۸ نه رُستمچو پایانِ روزی بخَورد / شَغاد از نِهـادش برآوَرد گَرد.

مَثَل

۹ مرا در سپاهان یکی یـار بـود / که جنگآور و شوخ و عَیّار بـود
۱۰ مُدامَش بهخوندست‌وخنجر خَضاب / برآتَشِ دلِ خَصمِ اوچون کباب.
۱۱ ندیدَمْش‌روزی که تَرکَش نبست. / زِ پَیکانِ پـولادش آتَش بجَست.

۱: بیا تا درآن شیوه چالش‌کنیم = بگذارکه در شیوهٔ خشت و کوپال وگرز گران رفتار نماییم. سر خصم را بالش سنگ کنیم = سر دشمن را بر سنگ نهیم. ۲:سعادت به‌بخشایش داور است = نیک‌بختی به وسیلهٔ بخشندگی پروردگار به‌دست می‌آید. درچنگ و بازوی زورآور نیست.چنگ = پنجه.زورآور = زورمند. ۳:چو سپهربلند دولت نبخشدبه‌مردانگی درکمند نیاید.چو = هنگامی که.دولت = بخت.به = به‌وسیلهٔ.کمند = ریسمانی که‌باآن‌شکار میگرفتندیادشمن‌را گرفتارمیکردند. ۴:ازضعیفی سختی‌به‌مور نرسید = به‌سبب‌ناتوانی‌به‌مور سختی‌نرسید. موربه‌سبب‌ناتوانی‌بی‌روزی‌نماند.شیران به‌سرپنجه و زور نخوردند. به = به وسیلهٔ .نخوردند = روزی به‌دست‌نیاوردند. ۵:چوبرافلاک‌دست‌یاختن‌نتوان‌باگردشش‌ساختن ضروری‌ست. چو = ازآنجاکه. افلاک: جمع‌فلک = آسمانها.ضروری = لازم.بایسته. ۶:گر زندگانیت دیر نبشته‌است‌نه‌مار[و] نه‌شمشیرو تیرگزایدت.ت = تورا. ۷:حیاتت = زندگی تو. نوشداروکشدت چنآن‌که زهر. «کشد» در پایان جمله مقدّر است. ۸:رستم‌چو پایان روزی بخورد شغاد ازنهادش‌گرد برنیاورد.چو = هنگامی که.شغاد برادررستم‌بود وبه‌حیله رستم را درچاه انگند. ازنهادش‌گرد بر نیاورد: آهنگ‌سؤال ومعنی‌مثبت‌دارد = اورا هلاک کرد. ۹: شوخ = گستاخ. عیّار = چالاک. بسیار حرکت‌کننده. ۱۰: دست‌و خنجرش مدام به‌خون خضاب[و]دل خصم اوچون‌کباب بر آتش. مدام = پیوسته.خضاب = رنگ‌گرفته. خصم = دشمن. چو = مانند. ۱۱:روزی که ترکش نبست ندیدمش. هرروزکه او را دیدم ترکش بست. ترکش = تیردان.پیکان پولادش = نوک تیر پولاد او.آتش‌بجست = برق زد.

۱ دلاور به سرپنجهٔ گاوزور، ز هول‌َش به شیران در افتاده شور.
۲ به‌دعوی چُنان ناوک انداختی که صد را بـه هر یك یك انداختی.
۳ چُنان خار در گِل ندیدم که‌رفت کـه پیکان او در سپرهـای زفت.
۴ نزد تارکِ جنگجویی بـه خشت که خود و سرش را نه‌درهم سرشت.
۵ چو گنجشك روزِ ملخ در نبرد به کشتن چه گنجشك پیشش، چه‌مرد.
۶ پلنگانش از زورِ سرپنجه زیر فـرو بُرده چنگـال در مغـزِ شیر.
۷ گرش بر فریدون بُدی تـاختن امـانش نـدادی بـه تیـغ آختـن.
۸ گـرفتی کمربندِ جنگ آزمـای و گر کوه بـودی بکَندی ز جـای.
۹ زرِه‌پوش را چون تبرزین زدی گذر کردی از مرد و برزین زدی.
۱۰ مـرا یك دم از دست نگذاشتی. که با راست طبعان سری داشتـی.
۱۱ سفر ناگهم ز آن‌زمین در رُبود. که بیشم در آن بُقعه روزی نبود.
۱۲ قضا نقل کرد از عـِراقم به شام. خوش آمد در آن خاك پاکم مقام.
۱۳ معَ‌القِصّه چنـدی ببـودم مُقیـم به رنج و به راحت، به امّید و بیم.

۱: هول = ترس. ۲: به‌دعوی = درجنگ. ناوك انداختی = تیر می‌انداخت. ۳: ندیدم که خار درگل رفت چنان‌که پیکان او درسپرهـای زفت. زفت = ستبر. ۴: تـارك جنگجویی [را] که به‌خشت زد خودوسرش [را] درهم سرشت. تارك = میان‌سر. خشت = نیزهٔ کوچك.
۵: در نبرد چو گنجشك روز ملخ = هنگام جنگ مانند گنجشك در روزی کـه ملخ پرواز کند. بـه = در. چه‌گنجشك [و] چه مرد. گنجشك چه‌ومرد چه = گنجشك و مرد برابرند.
۶: پلنگان از زور سرپنجه‌اش زیر. چنگال در مغز شیر فرو برده. زیر = زبون. ۷: گر تاختنش بر فریدون بُدی به‌تیغ آختن امانش‌ندادی. بدی + ندادی = میبود + نمیداد. ۸: کمربند جنگ آزمای راگرفتی وگرکوه بودی ز جای بکندی. گرفتی = میگرفت. وگر = هرچند. کوه بودی: مانند شده است. بـودی + بکندی = میبود + می‌کند. ۹: چـون = هنگامی که. زدی = میزد. کردی = میکرد. ۱۰: یك دم مرا از دست نگذاشتی = یك‌لحظه مرا ازیاد نمیبرد. که = زیرا. راست‌طبعان = نیکوسرشتان. سری‌داشتی = پیوندی‌میداشت.
۱۱: ناگهان سفر زآن زمین در ربودم. که = زیرا. بیش‌درآن بقعه روزی‌ام نبود. بقعه = سرزمین. ۱۲: قضا از عراق به‌شام نقلم‌کرد. قضا = حکم پروردگار. م = مرا. عراق: از زمان سلجوقیان تا مدّتی مرکز وغرب‌وشمال ایران به‌این نام خوانده‌شد. مقام درآن‌خاك پاك خوشم آمد. مقام = پا برجا شدن: م = مرا. ۱۳: مع‌القصّه = خلاصه. چندی‌به‌رنج و به‌راحت [و] به‌بیم‌وامید مقیم ببودم. حذف «و» روا شمرده شده است. مقیم = پابرجا.

۱ دگر پُر شد از شام پیمانه‌ام . کشید آرزومندیِ خانه‌ام .
۲ قضا را چُنان آن اتّفاق اوفتاد که بازم گُذر بر عِراق اوفتاد .
۳ شبی سر فرو شد به اندیشه‌ام . به دل بر گذشت آن هُنرپیشه‌ام .
۴ نَمکَ ریشِ دیرینه‌ام تازه کرد که بودم نمك خورده‌از دستِ مرد.
۵ به دیدار وُی زی سپاهان شدم . به‌مِهرش طَلَبگار وخواهان شدم .
۶ جوان دیدم‌از گردشِ چرخ پیر ، خدنگش کَمان وَرْغَوانش زَریر.
۷ چو کوه‌سپیدش‌سرازبرفْ موی، روان آبش از برف پیری به روی
۸ فلك دستِ قدرت بر او یافته ، سرِ دستِ مردیْش بر تافته .
۹ بدر کرده گیتی غرور از سرش، سرِ ناتوانی به زانو برش .
۱۰ بدو گفتم ای سَروَرِ شیرْگیر چه فرسوده کردت چو روباه پیر .
۱۱ بخندید کِز روزِ جنگِ تتر بدر کردم آن جنگجویی ز سر .
۱۲ زمین دیدم از نیزه چون نیستان گرفته علَمها چو آتش در آن .
۱۳ برانگیختم گَردِ هیجا چودود. چودَوْلَت نباشد تَهَوُّر چه سود.

۱: دگر = ازآن پس. آرزومندی خانه کشیدم = آرزوی بازگشت به‌خانه خویش‌مرا کشید. ۲: قضا را = بنا بر حکم پروردگار. بازگذرم بر عراق اوفتاد. ۳: یك شب سرم‌به‌اندیشه فرو شد. آن هنرپیشه‌بر دلم بگذشت. هنرپیشه = هنرمند. دراینجا جنگجوی اصفهانی. ۴: نعمتی‌که ازاو دریافت‌کرده بودم دلبستگی دیرین را بیش‌کرد. ریش = زخم. ۵: به = برای. زی سپاهان‌شدم = به‌سوی‌اصفهان رفتم. به‌مهر طلبگار وخواهانش‌شدم. طلبگار = خواستار. ۶: خدنگش‌کمان و ارغوانش زریر = قامت راست او خم وچهرهٔ سرخ او زرد. خدنگ: نام درختی است‌که از شاخه‌های آن تیر میساختند و راست بود. زریر = اسپرك. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۷: سرش ازبرف موی چوکوه سپید [و] ازبرف پیری آب به‌رویش روان. چو = مانند. برف موی: اضافهٔ مقلوب است = موی سفید. ۸: فلك = آسمان. دست قدرت بر او یافته = به نیرو بر او چیره شده. سر دست مردیش [را] برتافته = سرپنجهٔ نیرومند اورا تاب داده. ۹: گیتی غرور [را] از سرش بدرکرده [و] سر ناتوانی‌اش برزانو. گیتی = جهان. غرور = فریب خوردن. دراینجا: خودبینی. ۱۰: چو = مانند. ۱۱: که = گویان. ازجنگ‌تترآن جنگجویی[را]زسربدر کردم. تتر. تاتار. سربازان مغول. ۱۲: چون = مانند. علمها چو آتش‌در آن گرفته = پرچمها مانندآتش درنیستان‌شعله‌ور شده. مغولان پرچمهای سرخ داشتند. ۱۳: گرد هیجا چو دود برانگیختم = گرد پیکارمانند دود برپا کردم. چو دولت نباشد تهوّر چه سود [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. هنگامی‌که بخت‌نیست‌بی‌باکی سودندارد. چه‌سوداست: با آهنگ سؤال = سود نیست

۱ من آنم که چون حمله آوردمی / به رُمح از کفْ انگشتری بُردمی .
۲ ولی چون نکرد اَختَرم یاوَری / گرفتند گِردَم چو انگشتری .
۳ غنیمت شُمَردم طریقِ گُریز . / که نادان کند با قضا پنجه تیز .
۴ چه یاری کند مِغفرَ و جَوْشَنم / چو یاری نکرد اَخترِ روشنم .
۵ کِلیدِ ظَفَر چون نباشد به‌دست / به بازو درِ فتح نتوان شِکست .
۶ گُروهی پَلَنگ‌اَفگَنِ پیلْ زور / در آهن سرِ مَرد و سُمِ سُتور
۷ همآن دم که دیدیم گَردِ سپاه / زِرِه جامه کردیم و مِغفَر کُلاه .
۸ چو ابْر اسبِ تازی برانگیختیم. / چو باران بَلارَك فرو ریختیم .
۹ دو لشکر به‌هم‌بر زدند از کَمین. / تو گفتی زدند آسمان بر زمین .
۱۰ ز باریدنِ تیر همچون تگرگ / به‌هر گوشه‌برخاست طوفانِ مرگ.
۱۱ به صَیْدِ هِژَبرانِ پَرخاش‌ساز / کَمَند اژدهایی دهان کرد باز .
۱۲ زمین آسمان شد ز گَردِ کَبود، / چو اَنجُم در او برقِ شمشیروخود.

۱: آن‌که چو حمله آوردمی به‌رمح انگشتری [را] ازکف بردمی منم. پایان بخش جمله «م» فعل حال‌از مصدر استن‌میباشد. چون حمله‌آوردمی = هنگامی‌که یورش می‌آوردم. به رمح = به‌وسیلهٔ نیزه. بردمی = میبردم. ۲: ولی = امّا. چون اخترم یاوری نکرد گردم [را] گرفتند چو انگشتری. از آنجاکه ستارهٔ من یاوری نکرد پیرامون مرا گرفتند مانند انگشتری. پیرامون نگین‌گرفته است تا نیفتد. ۳: غنیمت = بازیافته. طریق = راه. که = زیرا. نادان با قضا پنجه تیزکند. «نادان» در اینجا آهنگ تأکید دارد. قضا = حکم الهی. ۴: چو اختر روشن یاریم نکرد مغفر وجوشن چه یاری کندم. چه یاری کند: با آهنگ‌سؤال = یاری نتواندکرد. مغفر وجوشن = خود و زره. چو = هنگامی‌که. اختر روشن = ستارهٔ درخشان. م = مرا. ۵: چون‌کلید ظفر به‌دست نباشد = هنگامی‌که کلید پیروزی در دست نیست. به = به‌وسیلهٔ. درفتح[را]نتوان شکست = دروازهٔ گشایش‌را نتوان شکست. کشور دشمن را نتوان‌گشود. کلید ظفر + درفتح: اضافهٔ تشبیه است. ۶: گروهی = یك‌گروه. ۷: جامه زره وکلاه مغفرکردیم = زره بر تن‌کردیم و خود بر سرگذاشتیم. ۸: چو = مانند. تازی = عربی. بلارك = فولاد جوهردار. نیزه. ۹: دو لشکر = لشکری که من در آن بودم و لشکر دشمن. ۱۰: طوفان = آب بسیار. ۱۱: به‌صید هژبران = برای‌شکارشیران. برای‌گرفتار ساختن مردان جنگی. مانندشده درجای مانندبه‌کار رفته است. اژدهایی‌دهان: اضافهٔ مقلوب است. ۱۲: زمین ز گردکبود آسمان [و] برق شمشیر و خود در آن‌چوانجم شد. حذف «و» روا شمرده شده است. چو انجم شد = مانند ستارگان شد. برق = درخشش.

۱ سواران ِ دشمن چو دریافتیم پیاده سپَر در سپَر بافتیم .
۲ به تیر و سِنان موی بشکافتیم . چو دولت نبُد روی برتافتیم .
۳ چه زور آوَرَد پنجهٔ جَهد ِ مَرد چو بازوی ِ توفیق یاری نکرد .
۴ نه شمشیر ِ گُند آوران کُند بود . که کین آوری ز اَختَر ِ تُند بود .
۵ کَس از لشکر ما زهَیجا بِرون نیامد جز آغِشته خَفتان به خون .
۶ کَسان را نشد ناوَك اندر حریر که گفتم بدوزند سِندان به تیر .
۷ چو صددانه مجموع درخوشه‌ای فتادیم هر دانه در گوشه‌ای .
۸ به نامردی از هم بدادیم دست چو ماهی که با جوشن افتد به شست.
۹ چو طالِع زما روی ْ بر پیچ بود سِپَر پیش ِ تیر قضا هیچ بود .

مَثَل

۱۰ یکی آهنین پنجه در اردبیل همی بُگذرانید بیلَك ز بیل .
۱۱ نمد پوشی آمد به جنگش فراز جوانی جَهانسوز ِ پیکار ساز

۱: چو سواران دشمن [را] دریافتیم‌پیاده سپر در سپر بافتیم = هنگامی که با سواران‌دشمن رویاروی‌شدیم‌پیاده سپر خود را درسپر آنان‌انداختیم.«بافتیم»با غلّو به‌کاررفته است. ۲: موی [را] به‌تیر و سنان بشکافتیم = استادی ما به‌اندازی بودکه موی را از پهنا دو نیم میتوانستیم‌کرد. به = به‌وسیلهٔ. سنان = سرنیزه. چو = ازآنجاکه. دولت = بخت. ۳:چو بازوی‌توفیق یاری‌نکرد پنجهٔ‌جهد مرد چه زور آورد = هنگامی‌که بازوی عنایت‌پروردگار یاری نکند پنجهٔ‌کوشش جنگاور چه نیرو آورد. چه زور آورد: با آهنگ سؤال = هیچ‌زور نتواند آورد. پنجهٔ جهد مرد + بازوی توفیق: اضافهٔ استعاره است. ۴: شمشیر دلاَوران کند نبود بل دشمنی ازستارهٔ ستیزه‌جو بود. ۵: هرکس از لشکر ما ازنبرد بیرون آمدجامهٔ جنگک به‌خون آغشته بود. خفتان به‌خون آغشته: صفت مرکّب است. خفتان: قبایی بود درون آن ابریشم‌که درجنگ به‌تن میکردند. ۶: کسان را ناوك‌که = نوك تیر آنان که. اندر حریر نشد = درون جامهٔ جنگ‌که حشو آن ابریشم بود نرفت.گفتم = در دل گفتم. تیر به سندان بدوزند = تیر را به‌سندان پیوند کنند. ۷: مانند صد دانهٔ دریك خوشه گرد آمده هر دانه در یك‌گوشه فتادیم. ۸: به‌نامردی = برخلاف جنگاوری. چو ماهی که با جوشن افتد به شست = مانند ماهی که فلس دارد و با دست گرفتار میشود. ۹: چو طالع = از آنجاکه بخت. روی بر پیچ = روگردان. تیر قضا: اضافهٔ تشبیه است. قضا = حکم پروردگار. ۱۰: بیلك = پیکان. ۱۱: نمد پوشی = یك دهگان که روپوش نمد داشت. به‌جنگش فراز آمد = برای پیکار اونزدیك آمد. جوانی = یك برنا. جهانسوز = ستمگار.

۱ به پرخاش جُستن چو بهرامِ گور — کَمندی به کَتفش بَر از خامِ گور.
۲ چو دید اردبیلی نمد پاره پوش — کمان‌درزِه آورد وزِه را به گوش.
۳ به پنجاه تیرِ خدنگش بزد — که یك چوبه بیرون نرفت از نمد.
۴ در آمد نمد پوش چون سامِ گُرد — به خَمّ ِ کَمندش درآورد و بُرد.
۵ به لشکر گهش بُرد درخام دست، — چو دزدان وخونی به گردن ببست.
۶ شب ازغَیرت وشرمساری نخفت. — سحر گه پرستارش از خَیمه گفت
۷ تو کآهن به ناوَك بدوزی و تَیر — نمد پوش را چون فُتادی اسیر.
۸ شنیدم که‌میگفت‌وخون میگریست — بدانی که روزِ اجَل کَس نزیست.
۹ من آنم که‌درشیوهٔ طَعن‌وضَرب — به رستم درآموزم آدابِ حَرب.
۱۰ چو بازوی بختم قویحال بود — ستبریِ بیلم نمد می‌نمود.
۱۱ کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمد پیش تیرم کم از بیل نیست.

حکمت

۱۲ به‌روزِ اَجَل نیزه جَوشَن دَرَد، — ز پیراهنِ بی اَجَل نگذرَد.

۱: چو = مانند. کمندی = یك ریسمان که با آن دشمن یا شکار میگرفتند. ۲: چو = هنگامی که. ۳: خدنگ: درختی است که ازچوب آن تیر میتراشیدند و راست بود. که = در حالی که. «یك» دراینجا آهنگ تأکید دارد. از نمد بیرون‌نرفت = بر تن نمد پوش ننشست. ۴: چو = مانند. سام: نیای رستم و فرزند نریمان بود. گرد = جنگاور. به خمّ کمند درآورد و بردش = اورا در چنبرهٔ کمند درآورد وبا خود برد. ۵: دست درخام به‌لشکر گه بردش. دست در خام: صفت مرکّب است. خام = تسمهٔ چرمین. ش = او را. چو دزدان و خونی به‌گردن ببست = مانند دزدان وآدمکشان بند بر گردنش گذاشت‌و زندانی کرد. ۶: غیرت = رشك. پرستارش = نگهبان او. ۷: تو که‌به‌ناوك آهن‌وتیر بدوزی = تو که‌نوك تیر را دربیل فرو بری. نمدپوش‌را اسیر = اسیر نمدپوش. چون فتادی = چگونه واقع شدی. ۸: که = آن‌که. خون گریستن: ازگریهٔ بسیار چشم سرخ میشود واشك سرخ مینماید. بدانی = می‌بدان. که = آن‌که. کس روز اجل‌نزیست = روز پایان زندگی‌کس زنده نماند. ۹: طعن و ضرب = نیزه انداختن‌و شمشیر زدن. آداب حرب = آیین نبرد. ۱۰: چو = هنگامی‌که. بازوی بخت: اضافهٔ استعاره است. قویحال = نیرومند. ستبری بیل‌نمد می‌نمودم = کلفتی بیل به‌نظر من نمد می‌آمد. ۱۱: کنون‌که درپنجه‌ام اقبیل نیست. اقبیل: ممال اقبال است = بخت. نمدکم ازبیل نیست = نمد به‌اندازهٔ بیل مقاومت دارد. ۱۲: نیزه به روز اجل جوشن درد [و]ز پیراهن بی‌اجل نگذرد. بی‌اجل = آن‌که‌پایان زندگی‌اش‌فرا نرسیده است

۱ که را تیغِ قهرِ اَجل در قفاست ... بِرَهنه است وَرجَوشَنش چندلاست.
۲ وَرش بخت یاور بود، چرخ پشت ... بِرَهنه نشاید به ساطور کُشت.
۳ نه دانابه‌سعی‌ازاجل جان بِبُرد، ... نه نادان به ناساز خوردن بمرد.

مَثَل

۴ شبی کُردی‌ازدرد پهلو نخفت. ... طبیبی در آن ناحیت بود. گفت
۵ ازآن‌دست‌کاو برگ رَز میخورد ... عجب دارم ار شب به‌پایان بَرد.
۶ که در سینه پیکانِ تیرِ تَتار ... بسی بهتر از قوتِ ناسازگار.
۷ گر افتد به‌یك لُقمه در روده‌پیچ ... بر آید همه عمرِ نادان به هیچ.
۸ قضا را طبیب اندر آن‌شب بمُرد. ... چهل‌سال بگذشت‌وز نده ست کُرد.

مَثَل

۹ یکی روستایی سقط شدخرش. ... عَلَم کرد بر تاكِ بُستان سَرش.
۱۰ جهاندیده پیری بر او برگذشت. ... چُنین گفت خندان به ناطورِ دشت

۱: [آن را] که تیغ‌قهر اجل در قفاست ورجوشنش‌چندلاست برهنه است. که را = آن‌را که. تیغ قهر اجل: اضافهٔ تشبیه است = شمشیر چیرهٔ مرگ. قفا = پشت سر. ور = هر چند. جوشن = زره. برهنه است = چنآن است که‌خفتان و زره برای دفع تیغ‌قهر اجل‌بر تن‌ندارد. ۲: ور بخت‌یاور[و]چرخ پشت‌اش بود برهنه‌به‌ساطورکشت[ن] نشاید. حذف «و» رواشمرده شده است. چرخ پشتش = آسمان پشتیبان او. برهنه: قید است = بی‌سلاح. ساطور = کارد بزرگ. ۳: دانا به‌سعی از اجل جان نبرد. به‌سعی = به‌وسیلهٔ کوشش. اجل = پایان‌مهلت زندگی. مرگ. [و]نادان به‌ناساز خوردن نبمرد. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده‌است. به = به‌سبب. ۴:شبی کردی = یك شب‌یك‌چوپان. طبیبی = یك پزشك. ناحیت = طرف. ۵: ازآن‌دست که = چونآن که. ارشب به‌پایان‌بردعجب دارم. عجب = شگفت. دارم: فعل حال وآینده است ودراینجا زمان آینده‌را مینماید. ۶:که = زیرا. پیکان تیرتتار درسینه ازقوت ناسازگاربسی‌بهتر[است]. حذف«است» درپایان جمله رواشمرده شده‌است. تتار = مغول. قوت = روزی. ۷: گر به‌یك‌لقمه در رودهٔ پیچ افتد همه عمر نادان به هیچ برآید. به = به‌سبب. لقمه = نواله. به‌هیچ برآید = برای هیچ به‌پایان میرسد. ۸: قضا را = بنابرحکم‌الهی. ۹:سقط شد = مرد. سرش[را] بر تاك‌بستان علم کرد. علم کرد = برچوب کرد. تاك‌بستان: اضافهٔ مقلوب‌است. تاك = درخت‌انگور. ۱۰: جهاندیده‌پیری: اضافهٔ مقلوب است = یك سالخوردهٔ جهاندیده. ناطور = دشت‌بان. در اینجا: روستایی یاد شده است.

۱ مپندار جانِ پدر کاین حِمار | کُنَد دَفع ِ چشمِ بد از کشتزار.
۲ که این دفعِ چوب ازسر و کو...خویش | نمیکرد تا ناتوان مُردو ریش .
۳ چه داند طبیب از کسی رنج بُرد | که بیچاره خواهد خود از رنج مُرد.

مَثل

۴ شنیدم که دیناری از مُفلِسی | بیُفتاد و مسکین بجُستش بسی .
۵ به آخرِ سرِ نا امیدی بتافت . | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت .

حکمت

۶ به بدبختی و نیک بختی قلم | بِرفته است ما همچُنآن در شِکم .
۷ نه روزی به‌سرپنجگی می‌خورند | که سرپنجگان تَنگ روزی ترَند .

مَثل

۸ فرو کوفت پیری پسر را به‌چوب. | بگفت ای پدر بی گناهم مکوب .

۱: جان پدر. [آن]که این حمار چشم‌بد [را] ازکشتزار دفع کند مپندار. که = آن‌که. حمار = خر. دفع کند = دورسازد. ۲: که = زیرا. نمیکرد = نتوانست کرد. دفع کردن نمیتوانست. تا ناتوان و ریش مرد. ریش = زخم برداشته. ۳: طبیب که خود از رنج بیچاره خواهد مرد ازکسی رنج برد[ن] چه داند. چه داند: با آهنگ سؤال = نداند. طبیب = پزشك. ازکسی رنج بردن = درد را ازکسی دورکردن. که = در حالی‌که. خود بیچاره از رنج خواهد مرد = خویشتن باید که ناگزیر از رنج بمیرد. بیچاره: در اینجا قید حالت است. خود: مزید برای تأکید است. خواهد مرد = مردن او بایسته است. برد+ مرد: مصدر بریده است. ۴: که = آن‌که. دیناری = يك‌سکهٔ طلا. مفلسی = يك شخص‌زر ازدست‌داده. يك‌بی‌پول. مسکین: دراینجا قید حالت‌است = فرومانده. مرجع ضمیر «ش» دینار است. بسی = بسیار. ۵: سرناامیدی: اضافهٔ بیان‌است. بتافت = بگردانید. یکی‌دیگر طلب ناکرده یافتش. ناطلب کرده = ناجسته. ناخواسته. ش = او را. دینار را. ۶: ما همچنآن در شکم به بدبختی و نیك‌بختی قلم برفته است. ماهمچنآن‌درشکم: وجه وصفی است و «بوده» از پی آن مقدّر. قلم به‌بدبختی‌ونیك‌بختی‌برفته است = درسرنوشت ما بدبختی و نیك‌بختی‌هر دو هست. ۷: روزی [را] به‌سرپنجگی‌نمی‌خورند. به‌سرپنجگی = به‌وسیلهٔ نیرومندی. نمی‌خورند: فعل مجهول است و«می» ادات تأکید. که = بل. سرپنجگان = زورمندان. ۸: پیری پسر را به چوب فروکوفت. به = با. به‌وسیلهٔ. بی گناه مکوبم = مرا گناه ناکرده با چوب مکوب.

۱ توان بر تو از جورِ مردم گریست ولی چون تو جورم کنی چاره چیست.

اندرز

۲ به‌داوَر خُروش ای خداوند هوش، نه از دستِ داور بر آوَر خروش.

مَثَل

۳ بلند اختری نام او بختیار قوی دستگه بود و سرمایه دار.
۴ به کوی گدایان درش خانه بود. زَرَش همچو گندم به پیمانه بود.
۵ هم اورا در آن بقعه‌زر بود و مال، دگر تنگدستی و بر گشته حال.
۶ چو درویش بیند توانگر به ناز دلش بیش سوزد به داغ نیاز.
۷ زنی جنگ پیوست با شوی خویش شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
۸ که کس چون تو بد بخت و درویش نیست. چو زنبورِ سرخت بجز نیش نیست.
۹ بیاموز مردی ز همسایگان که آخر نی‌ام قحبهٔ رایگان.
۱۰ کسان را زَروسیم و مِلک است و رخت. چرا همچو ایشان نیی نیکبخت.
۱۱ بر آورد صاحبدلِ صوفپوش چو طبل از تهیگاه حالی خروش.

۱: از جور مردم بر تو گریست [ن] توان. توان: فعل مجهول‌است ازمصدر توانستن. ای خداوند هوش به‌داور خروش [و] از دست داور خروش برنیاور. حذف «و» روا شمرده‌شده است. داور = پروردگار دادگر. ۳: بلند اختری = یك نیك بخت. قوی = نیرومند. ۴: خانه‌اش در کوی گدایان ببود. همچو = درست‌مانند. به‌پیمانه‌بود = درپیمانه سنجیده‌میشد. ۵: درآن بقعه هم اورا زر و مال [و] دگر تنگدستی و برگشته حال بود. حذف «و» روا شمرده شده است. هم = نفقط. اورا زر و مال بود = او زر و دارایی‌داشت. بقعه = محلّه. دگر = ازآن پس. برگشته حال: اضافهٔ‌مقلوب است = حال دگرگون. ۶: درویش‌چو‌توانگر [را] به‌ناز بیند دلش به‌داغ نیاز بیش سوزد = هنگامی‌که بینوا توانگر را درناز می‌بیند به سبب داغ نیاز دلش بیش‌می‌سوزد. ۷: زنی شبانگه‌با شوی خویش چو تهیدست پیشش رفت [به] جنگ پیوست. زنی = یك زن. چو تهیدست پیشش رفت = ازآنجاکه با دست خالی نزد او رفت. ۸: که = گویان. چون = مانند. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. بجزنیش نیستت چو زنبور سرخ. زنبور سرخ عسل نمیدهد و نیش میزند. ۹: مردی [را] زهمسایگان بیاموزکه آخر قحبهٔ رایگان نی‌ام. که = درحالی‌که. قحبه = روسپی. ۱۰: ملك = دارایی. رخت = اثاثه. ۱۱: صاحبدل صوفپوش‌حالی ازتهیگاه خروش برآورد چو طبل. صاحبدل = روشن ضمیر. صوف = پشمینه. چوطبل = مانندکوس. تهیگاه = پهلو. حالی = درآن‌حال.

۱ که من دست ِ قُدرَت ندارم به هیچ. به سر پنجه دست ِ قضا بر مپیچ .
۲ نکردند در دست ِ من اِختیار که مَرْ خویشتن را کُنم بختیار .

مَثَل

۳ یکی پیر ِ درویش ِ پاکیزه کیش چه خوش گفت با همسر ِ زشت ِ خویش
۴ چو دست ِ قضا زِشتروی‌َت سرِشت مَینْدای گُلگونه بر روی ِ زشت.

حکمت

۵ کِه حاصل کُنَد نیک‌بختی به زور. به سُرمه کِهْ بینا کُنَد چشم ِ کور.
۶ نیاید نکوکاری از بَدرگان . مُحال است مَردانگی از سَگان .
۷ همه فیلسوفان ِ یونان و روم ندانند کَرد آنگَبین از زَقوم .
۸ ز وَحشی نیاید که مَردُم شَود. به سعی اندر او تربیت گُم شود .
۹ توان پاك کردن زِ زنگ آیِنه ولیکِن نشاید ز سنگ آینه .
۱۰ به کوشش نروید گُل از شاخ بید. نه زنگی به گرما به گردد سپید .

۱: دست قدرت: اضافهٔ تشبیه است. قدرت = توانایی. به‌سرپنجه = به‌وسیلهٔ نیرومندی. دست قضا: اضافهٔ استعاره است. قضا = حکم الهی. ۲: نکردند: فعل مجهول است. دردست من‌نکردند = در‌اختیار من‌قرار نگرفت. که = تا. بختیار = بختور. ۳: پیر درویش = بینوای سالخورده. چه‌خوش = عجب‌نیکو. ۴: چو = ازآنجاکه. دست قضا: اضافهٔ استعاره است. قضا = حکم پروردگار. زشت‌رو سرشتت = تو را زشت آفرید. گلگونه میندای = سرخاب ممال. ۵: که‌به‌زور نیك‌بختی‌حاصل کند: باآهنگ‌سؤال = کس‌به‌وسیلهٔ‌نیرو نیك‌بختی‌به‌دست نیاورد. که چشم کور[را] به‌سرمه بینا کند: با آهنگ سؤال = کس به‌وسیلهٔ سرمه چشم کور را بینا نتواندکرد. ۶: از بدرگان‌نکوکاری نیاید. مردانگی از سگان محال است. بدرگان = بدخویان. محال = ناممکن. ۷: همه فیلسوفان یونان و روم انگبین از زقوم کرد[ن] ندانند. انگبین = شهد. زقوم: میوهٔ تلخ گیاهی است. ۸: [آن]که مردم شود ز وحشی نیاید. به‌سعی‌تربیت‌اندر اوگم شود. وحشی = جانوری که ازانسان میگریزد. که = آن‌که. مردم = انسان. به‌سعی = به‌وسیلهٔ کوشش. تربیت اندر او گم شود = پرورش در او ناپدید میشود. ۹: آینه[را] ززنگ‌پاك‌کردن توان. توان: فعل مجهول است از مصدر توانستن. ولیکن ز سنگ آینه نشاید. ولیکن = امّا. نشاید = بجا نیست. ۱۰: به = به وسیله. زنگی به گرمابه سپید نگردد = باشندهٔ زنگبار در گرمابه سفید نمیگردد. نروید + نگردد: فعل حال و آینده است از مصدر رُستن + گشتن. هردودراینجا زمان آینده‌را میرسالدوبس.

۱ چو رَدْ می‌نگردَد خَدَنگِ قَضا — سِپَر نیست مر بنده را جز رِضا .

مثل

۲ چُنین گفت پیش زَغَن کَرکَسی — که نَبْوَد زِمن دوربین تر کَسی.

۳ زَغَن گفت ازاین در نشاید گذشت. — بیا تا چه بینی در اطراف دشت .

۴ شَنیدم که مِقدار یك روزْ راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه .

۵ سپس گفت دیدم گرَت باوَر است — که یك دانه گندم به هامون در است .

۶ زَغَن را نماند از تَعجُّب شکیب. — ز بالا نهادند سر در نشیب .

۷ چو کَرکَس بر دانه آمد فراز — گِرِه شد بر او پای بندی دراز .

۸ ندانست از آن دانه برخوردنش — که دهر افکَنَد دام در گردنش .

۹ نه آبستن دُر بُوَد هر صدف — نه هر بار شاطِر زَند بر هدف .

۱۰ زَغَن گفت از آن دانه چیدن چه سود — چو بینایی دامِ خَصمَت نبود .

۱۱ شَنیدم که می گفت گردن به بند — نباشد حَذَر با قَدَر سودمند .

حکمت

۱۲ اَجل چون به خونش برآوردْ دست — قَضا چشمِ باریك بینش ببست .

۱: ازآنجا که تیر قضا باز نمیگردد مر بنده را سپر جز رضا نیست. تیر قضا: اضافهٔ تشبیه است. قضا = حکم پروردگار. ۲: زغن = غلیواج. ۳: ازاین نشاید در گذشت = چشم پوشیدن ازاین ادّعا نشاید. ۴: که = آن که. ازبلندی مقدار یك روز راه به پستی نگه نکرد. ۵: گر باورت است = اگر تورا باور است. که = آن که. هامون = دشت هموار. ۶: زغن را شکیب نماند = غیلواج صبر نتوانست کرد. از تعجّب = به سبب شگفت. ۷: چو = هنگامی که. فراز آمد = نزدیك شد. پای بندی دراز بر او گره شد = یك بند دراز بر پای او گره خورد. ۸: ندانست که دهر ازآن دانه برخوردنش در گردنش دام افکند. ندانست = هنگامی که دانهٔ گندم را درهامون دید نمیدانست. دهر = روزگار. افکند: فعل آینده است ازمصدر افکندن. ۹: هر صدف آبستن در نبوَد. شاطر هربار بر هدف نرسد. هربار = همه بار. شاطر = پیك تندرو. هدف = نشانه. منزل مقصود. ۱۰: چو بینایی دام خصم نبودت ازآن دانه چیدن چه سود [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. چه سوداست: با آهنگ سؤال = سود نیست. چو = هنگامی که. بینایی دام خصم نبودت = دامی را که دشمن گسترده بود نتوانستی دید. ۱۱: که = آن که. گردن به بند: صفت مرکّب ودراینجا قید است. حذر باقدر سودمند نباشد = دوری جستن از حکم الهی سودمند نیست. ۱۲: اجل = پایان مهلت زندگی. چون به خونش برآورد = هنگامی که برای ریختن خون او دست یازید. قضا = حکم پروردگار.

۱ در آبی کـه پـَیدا ندارد کـَنـار — غُرور شِنـاور نبـایَد بـه کار .
۲ چه‌خوش گفت‌شا گردِ مَنسوج‌باف — چو عَنقا بر آوَرد و پیل‌و زَراف
۳ مرا صورتـی بـر نیـایَد ز دست — کـه نقشش مُعلِـّم ز بـالا نبست .
۴ گرت‌صورتِ حال‌ْ بَدیا نیکوست — نِگـاریده دستِ تقدیـرِ اوست .
۵ در آن نوعی‌از شِـرك پوشیده‌است — کَه‌زَیدم‌بیازُردوعَمرُوم‌بِخَست.
۶ گرت دیده بخشد خداوندِ امـر — نبینی دگرْ صورتِ زَید و عَمرْو.
۷ نپَنـدارم اَربنـده دم درکَشَد — خدایش بـه روزی قَلَـم درکَشد .
۸ جهان آفَـرینش گُشایِش دهاد. — که گر وَی ببندَد کـِهْ داند گُشاد.

مَثَل

۹ شُتُربچـّه با مادرِ خویش گفت — بَسَت رفتن. آخِـر زمـانی بخفت.
۱۰ بگفت اَر به‌دستِ منْ اَستی مِهار — ندیدی کَسـَم بـار کَش درقَطار.

۱: غرور = فریب خوردن. در اینجا خودبینی. به‌کار نیاید = سودمند نیست. ۲: شاگرد منسوج باف چو عنقا و پیل و زراف برآورد چه خوش گفت. چـه خوش = عجب نیکو. منسوج = پارچه. چو عنقا وپیل‌و زراف برآورد = هنگامی بر روی پارچه تصویر سیمرغ و پیل و زراف بافت. ۳: صورتی که معلّم ازبـالا نقشش [را] نبست مرا از دست برنیاید = هر صورتی که بر پارچه می‌بافم نخست نقش آن را معلّم از بالا بست. معلّم نقشش را بست = پروردگار نقش آن را آفرید. ۴: ت = تو را. نگاریده: صفت مفعولـی است از مصدر نگاشتن. دست تقدیر: اضافهٔ استعاره است. تقدیر = حکم پروردگار. «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد = پروردگار. ۵: درآن‌که زید بیازردم و عمرو بخستم نوعی از شرك پوشیده است. نوعی = یك گونه. شرك = انباز برای خداوند آوردن. م = مرا. ۶: گر خداوند امر دیده بخشدت دگرصورت زید و عمرو [را] نبینی. دیده بخشدت = تو را چشم بینا بخشد. خداوندامر = پروردگار. امر = فرمان. دگر = ازآن‌پس. صورت = چهره. زید و عمرو = این وآن. ۷: [آن‌را]که اربنده دم درکشد خدابه‌روزیش قلم درکشد نپندارم. حذف«که» روا شمرده شده است. دم درکشد = خاموش بماند. به‌روزی‌اش قلم درکشد = روزی اورا قطع‌کند. ۸: جهان آفرین گشایش دهدش. ش = اورا. که = زیرا. گشاد [ن] که داند: با آهنگ سؤال = کس‌گشادن نداند. گشاد: مصدربریده است. ۹: رفتن بست[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. زمانی = اندك زمان. بخفت = بیارام. ۱۰: ار مهار به دست من استی کس در قطار ندیدی‌ام. استی = می‌است. است: فعل حـال و آیندهٔ سوم شخص مفرد است از مصدر استن. در اینجا معنای آینده میدهد. ندیدی‌ام = مرا نمیدید.

۱ قضا کَشتی آنجا که خواهد بَرَد — و گر ناخدا جامه بر تن دَرَد.

با خویشتن

۲ مکن سعدیا دیده بر دستِ کَس — که بخشنده پَروَردگاراست و بس.
۳ اگر حق پرستی درِ حق بَست. — که گر وَی برانَد نخواند کَست.
۴ گر او تاجدارَت کُنَد سربرآر. — و گرنه سرِ نا اُمیدی بخار.
۵ عبادَت به‌اِخلاصِ نیَّت نکوست. — و گرنه چه آید ز بیمَغز پوست.
۶ چه زُنّارِ مُغ درمیانت، چه دلق — که در پوشی از بهرِ پندارِ خَلق.
۷ مکن گفتمت مَردیِ خویش فاش، — چو مَردی نَمودی مُخَنَّث مباش.
۸ به اندازهٔ بود باید نَمود. — خجالت نبرد آن که نَنمود و بود.
۹ که چون عاریَت بر کَشَند ازسرش — بمانَد کُهن جامه‌ای در بَرَش.
۱۰ اگر کوتهی پای چوبین مبند. — که در چَشمِ طفلان نَمایی بلند.

۱: قضا = حکم پروردگار. «خواهد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. وگر = هرچند. ۲: دیده بر دست کس مکن = ازکس چیزی مخواه. دیده = چشم. که = در حالی که. ۳: درحق = درگاه پروردگار. بست[است] = تو را بس است. حذف «است» روا شمرده شده است. که = زیرا. کس نخواند ت. ت = تورا. ۴: تاجدارت کند = تاج عزّت بر سر تو گذارد. سر برآور = سر بیفراز. سر ناامیدی بخار = ناامیدی بنما. بعض اشخاص هنگام نومیدی وتردید به‌سر خوددست میکشند. ۵: عبادت = بندگی. به‌اخلاص نیّت. = با آهنگ پاك. چه آید: با آهنگ سؤال = هیچ نیاید. بیمغز پوست: اضافهٔ مقلوب است. ۶: چه زنّار مُغ درمیانت [و] چه دلق که از بهر پندار خلق درپوشی. حذف «و» روا شمرده‌شده است. چه... وچه... = یکسان است. زنّار مُغ = کستی آتش‌پرست. دلق: پوست جانور «دله» بود که غلندران بر تن میکردند. از بهر پندارخلق = تا مردم تورا غلندر بپندارند. ۷: گفتمت مردی خویش [را] فاش مکن [و] چو مردی نمودی مخنّث مباش. حذف «و» روا شمرده شده است. مردی = جنگآوری. چو = هنگامی که. مخنّث = مردی که اطوار زنان نماید. ۸: به اندازهٔ بود[ن] نمود[ن] باید. آن که بود وننمود خجالت نبرد. نخستین «بود» + «نمود» مصدر بریده است. خجالت نبرد = شرمنده نشد. ۹: که = زیرا. چون عاریت[را] ازسرش برکشند کهن جامه‌ای دربرش بماند. عاریت در اینجا = جامه‌ای که به امانت گرفته شده است. مرجع ضمیر «ش» آن کس است که بود و ننمود. کهن جامه‌ای: اضافه مقلوب است = یك جامهٔ کهن. «کهن جامه‌ای» دراینجا آهنگ ویژه‌دارد. ۱۰: که = زیرا. درچشم طفلان بلند نمایی. «طفلان» دراینجا آهنگ تأکیددارد. نمایی: فعل حال وآینده است از مصدر نمودن.

۱ اگر نقره اندوده باشد نُحاس توان خرج کردن بر ناشناس.
۲ مَنِه جانِ من آبِ زَر بر پشیز که صرّافِ دانا نگیرد به‌چیز.
۳ زَر اندودگان را به‌آتش برند پدید آید آن گه که مِس یا زَرند.

مثل

۴ بدانی که بابای کوهی چه گفت به مردی که ناموس را شب نخفت.
۵ برو، جانِ بابا، در اخلاص پیچ. که نتوانی از خَلق[ْ] بربست هیچ.
۶ کسانی که فعلت پسندیده‌اند هنوز از تو نقشِ بِرون دیده‌اند.
۷ چه قدر[ْ] آوَرَد بندهٔ حور دیس که زیر قبا دارد اندامِ پیس.
۸ نشاید به دَستان شدن در بهشت. که بازت رَود چادر از رویِ زشت.

مَثل

۹ شنیدم که نابالغی روزه داشت، به‌صد محنت آورد روزی به‌چاشت.
۱۰ به کُتّابش آن روز سایق نَبُرد. بزرگ آمدش طاعت از طفلِ خرد.
۱۱ پدر دیده بوسید و مادر سرش. فشاندند بادام و زَر بر سرش.

۱: اگر نحاس‌نقره اندوده باشد برناشناس خرج‌کردن‌توان. «ناشناس» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. نحاس = مس. ۲: پشیز = سکّهٔ کم ارزش. به‌چیز نگیرد = به‌ارزش هیچ‌نمی‌پذیرد. نپذیرد: فعل‌حال‌وآیندهٔ‌سوم‌شخص است ازمصدرپذیرفتن. ۳: برند: فعل‌مجهول‌است = برده میشود. آن‌گه پدید آیدکه زرند یا مِس. که = آن که. ۴: بدانی = می‌بدان. «ی» ادات تأکید است. که = آن‌که. باباکوهی: آرامگاه‌او درشیراز است. ناموس را شب نخفت = شب‌نیارامید وبه‌عبادت پرداخت تا مردم پندارندکه پارسا وعبادت‌کننده است. ۵: جان بابا برو [و] دراخلاص‌پیچ. حذف «و» روا شمرده شده است. دراخلاص پیچ = درپاکیزه‌کردن عقیده‌کوش. که = زیرا. از خلق هیچ نتوانی بربست. بربست: مصدر بریده است = بهره برگرفتن. ۶: نقش برون = ظاهر. «برون» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: بندهٔ حوردیس که زیر قبا اندام‌پیس‌دارد چه‌قدر آورد. چه‌قدرآورد: باآهنگ سؤال = هیچ ارزش ندارد. حوردیس = مانندخوبرویان بهشت. ۸: به‌وسیلهٔ نیرنگ به‌بهشت رفتن نشاید. که = زیرا. چادر از روی زشتت بازرود. پارچه‌ای برسر انداخته‌ای برداشته میشود. ۹: که = آن‌که. نابالغی = یك‌کودك به‌حدّ تکلیف نرسیده. روزی [را] به‌صد محنت به‌چاشت آورد = یك روز را با صد رنج به‌نیمه رساند. ۱۰: سایق آن روز به‌کتّاب‌نبردَش. کتّاب = مکتب. سایق = راهنما. ش = اورا. طاعت ازطفل‌خرد بزرگ آمدش. مرجع‌ضمیر «ش»سایق است. طاعت = بندگی. دراینجا روزه. طفل = کودك. ۱۱: پدر دیده ومادر سرش [را] بوسید.

۱ چو بر وَی گذر کرد یك نیم‌روز   فُتاد اندر او آتشِ مِعدَه سوز.
۲ به دل گفت اگر لقمه‌چندی خورم   چه داند پدر غَیبْ یا مادرم.
۳ چو رویِ پسر در پدر بود و قَوم   نهان خورد و پیدا به سر بُرد صَوْم.

حکمت

۴ که داند چو در بندِ حق نیستی   اگر بی وضو در نماز ایستی.
۵ پس آن پیر از این طفل نادانتر است   که از بهرِ مَردُم به طاعت دراست.
۶ کلیدِ درِ دوزخ است آن نماز   که در چشمِ مَردُم گُزاری دراز.
۷ اگر جز به حق میرود جاده‌ات   در آتش فشانند سَجّاده‌ات.

مَثَل

۸ سیه‌کاری از نَردبانی فُتاد.   شنیدم که هم در نَفَس جان بداد.
۹ پسرْ چند روزی گِرِستن گرفت.   سپس با حریفان نِشستن گرفت.
۱۰ به‌خواب اندرش دید و پرسید حال   که چون رَستی از حشرْ و نَشرْ و سؤال.

۱: چو = هنگامی که. معده = شکمبه. ۲: به‌دل گفت = در دل با خود گفت. لقمه چندی = چند لقمه‌ای. غیب چه داند: با آهنگ سؤال = از نادیده آگاه نیست. ۳: چو روی‌پسر درپدر و قوم بود = ازآنجاکه کودك به‌پدر و خویشاوندان می‌نگریست [و به پروردگار نمی‌اندیشید]. قوم = آشنایان. صوم = روزه. ۴: چو دربند حق نیستی اگر بی‌وضو در نماز ایستی که‌داند = هنگامی که پای‌بند احکام پروردگار نیستی اگر بی‌وضو در نماز ایستی که داند. داند: فعل حال‌وآینده است از مصدر دانستن. که داند با آهنگ‌سؤال = کس نداند. ۵: پس آن‌پیر که ازبهر مردم به‌طاعت دراست ازاین طفل نادانتر است. آن پیر = آشنای باباکوهی که شب زنده‌داری کرد تا مردم را بفریبد. این طفل = نابالغی که روزه گرفت و چاشت لقمه‌خورد و تا شام وانمود که روزه‌دار است. ۶: آن نمازکه درچشم مردم دراز گزاری کلید در دوزخ است. کلید در دوزخ است = با آن دوزخ را میتوان گشود و بس. در چشم مردم = پیش چشم مردم. برای تظاهر. ۷: اگر جاده‌ات جز به‌حق میرود سجّاده‌ات را در آتش فشانند = اگر راهی که می‌پیمایی جز به‌سوی پروردگاراست جانمازت در آتش افشانده میشود. سجّاده‌ات را درآتش فشانند = آنچه برآن سجّاده به‌دست آوردی سزاوار ریختن درآتش است. فشانند: فعل مجهول است. ۸: سیه کاری = یك شخص گناهکار. که = آن که. هم در نفس جان بداد = درست درهنگام افتادن مرد. ۹: حریفان = هم پیشگان. روبه‌رو شوندگان. آمیزگاران. ۱۰: اندر خواب بدیدش وحال‌پرسید. مرجع‌ضمیر «ش»پدر است. که = گویان. چون = چگونه. حشر ونشر وسؤال: رویداده‌های پس ازمرگ است.

۱ بگفت ای پسر قصّه بر من مخوان. به دوزخ در افتادم از نردبان.

حکمت

۲ نکو سیرتی بی‌تکلّف برون به از نیکنامی خراب اندرون.
۳ به نزدیک من شبرو و راهزن به از فاسق پارسا پیرهن.
۴ یکی بر در خلق رنج آزمای چه اجرش دهد در قیامت خدای.
۵ ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار چو در خانهٔ زید باشی به کار.
۶ نگویم تواند رسیدن به دوست دراین‌ره جز آن‌کس که رویش در اوست.
۷ ره راست رو تا به منزل رسی تو بر ره نیی . زآن قبل واپسی.
۸ چو گاوی که عصّار چشمش ببست، دوان تا شب و شب همآنجا که هست.
۹ کسی کاو بتابد ز محراب روی به کفرش گواهی دهند اهل کوی.
۱۰ تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز گرت در خدا نیست روی نیاز .

۱: قصّه = داستان. دوزخ = جهنّم. ۲: یك نکوسیرت برون بی‌تکلّف ازیك نیکنام خراب اندرون به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. برون بی‌تکلّف: صفت مرکّب است = آن‌که برای ریا بر خود رنج نمی‌نهد. ۳: شبرو = دزد. از فاسق پارسا پیرهن به [است]. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. فاسق = گناهکار. پارساپیرهن: صفت مرکّب است = آن‌که جامهٔ پارسایان به‌تن کند. ۴: بردرخلق رنج‌آزمای: صفت مرکّب است = آن‌که روی بر بندگان دارد و رنج عبادت می‌برد. درقیامت = روز رستخیز. چه اجر دهدش: با آهنگ سؤال = اورا پاداش ندهد. ۵: ای پسر چو درخانهٔ زید به‌کار باشی چشم اجرت ز عمرو مدار. چو = هنگامی که. عمرو وزید = یکی و دیگری. ۶: نگویم دراین ره جز آن‌کس که رویش در اوست به‌دوست تواندرسیدن = گویم آن‌کس به‌دوست رسیدن‌تواند که رویش‌در اوست. مرجع ضمیر «او» دوست ومراد پروردگار است. ۷: زآن قبل = بدآن سبب. واپس = از کاروان بازمانده. پایان‌بخش دو جملهٔ «تو بر ره نیی + زآن‌قبل‌واپسی» فعل دوم شخص مفرد «ای» است از مصدر استن. ۸: چو گاوی که چشمش [را] عصّار ببست [و] تا شب که دوان هست شب همآنجا [ست]. حذف را + و «است» روا شمرده شده است. چو = مانند. «ی» چسبیده به‌واژهٔ گاو «ای» و فعل حال دوم شخص است از مصدر استن. دومین «که» = درحالی که. عصّار = شیره کش. روغن گیر. گاو عصّار همهٔ روز گرد کارگاه روغن کشی میگردید. ۹: کسی کاوز محراب روی بتابد اهل کوی بر کفرش گواهی دهند. ز محراب روی بتابد = به‌مسجدنرود وبه‌سوی محراب نماز نگزارد. محراب = جای پیش نماز در مسجد. ۱۰: توهم گر روی نیازت در خدا نیست پشت بر قبله در نمازی.

۱ درختی که بیخش بُوَد بر قرار — بپرور که روزی دهد میوه بار.
۲ گرت بیخِ اِخلاص در بوم نیست — از آن در کَسی چون تو محروم نیست.
۳ هر آن کافگند تخم بر رویِ سنگ — جُوی وقتِ دخلش نیاید به‌چنگ.
۴ منه آبِ رویِ ریا را محَل. — کـه این آب در زیر دارد وُحَل.
۵ چو در خُفیه بَد باشی و خاکسار — چه سود آبِ ناموس بر رویِ کار.
۶ به‌روی و ریا خِرقه سهل است دوخت — گرش با خدا در توانی فروخت.
۷ چه‌دانند مردُم که در جامه کیست. — نویسنده داند کـه در نامه چیست:
۸ چه وَزن آورَد جایی انبانِ باد — کـه میزانِ عدل است و دیوانِ داد.
۹ مُرائی که چندآن وَرَع می‌نمود — بدیدند و هیچش در انبان نبود.
۱۰ کنند ابرَه پاکیزه‌تر ز آستَر. — که این در حِجاب است و آن در نظر.
۱۱ بزرگان فَراغ از نظر داشتند. — از آن پَرنیان آستَر داشتند.
۱۲ گر آوازه خواهی در اِقلیم فاش — دَرون حُلّه کن، گو برون حشو باش.

۱: درختی [را] که بیخش برقرار بود بپرور که روزی میوه‌بار دهد. بیخش برقرار بود = ریشه‌اش پا برجاست. که‌روزی = تایك روز. ۲: گر بیخ اخلاصت در بوم نیست. بیخ اخلاص: اضافهٔ تشبیه است = ریشهٔ پاکیزگی عقیدت. بوم = زمین. آن‌در = درگاه‌پروردگار. چون‌تو محروم = = ناامید مانند تو. ۳: وقت دخل جوی به‌چنگش نیاید = هنگام برداشتن کشت هیچ به دست او نمی‌آید. جوی = یك‌جو. ۴: آب روی ریا = درخشندگی چهره که ازراه ریاباشد. محل منه = قدرمگذار. که = زیرا. وحل = گِل. ۵: چو خاکسار و در خفیه بد باشی = هنگامی که فروتن و پنهان بد باشی. چه سود: با آهنگ سؤال = سود ندارد. آب ناموس = درخشندگی نیرنگ. ۶: با روی و ریا خرقه دوخت[ن] سهل است. روی و ریا = مکر و نیرنگ. خرقه = جامهٔ ازپارهها دوخته که پارسایان بر تن میکردند. سهل = آسان. دوخت: مصدر بریده است. گر توانی با درخدا فروختش. مرجع ضمیر «ش» خرقه است. ۷: چه‌دانند: با آهنگ سؤال = ندانند. که = آن که. ۸: جایی که دیوان داد و میزان عدل است انبان باد چه وزن آورد. چه وزن آورد: با آهنگ سؤال = هیچ وزن ندارد. میزان عدل و دیوان داد = ترازوی انصاف و دفترخانهٔ داد. ۹: مرائی [را] که چندآن ورع می‌نمود بدیدند و در انبانش هیچ نبود. مرائی = ریاکار. ورع = پرهیزگاری. بدیدند: فعل مجهول است. و = در حالی که. ۱۰: ابره [را] ز آستر پاکیزه‌تر کنند. ابره = رویه. کنند: فعل مجهول است. که = زیرا. این درحجاب و آن درنظراست = آستر پوشیده و رویه آشکار است. ۱۱: ازنظر فراغ داشتند = از دیدمردم آسوده بودند. ازآن = بدآن سبب. پرنیان آستر: اضافهٔ مقلوب است. آستر ابریشم نقشدار. ۱۲: گر آوازه در اقلیم فاش خواهی درون [را] حلّه کن [و] گو برون حشو باش. آوازه = شهرت. اقلیم = کشور. حلّه = بردیمانی. حشو = لایی.

۱ به بازی نگفت آن سخن با یزید — که از مُنکِر ایمن ترم کِز مُرید .
۲ کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند — سراسر گِدایان آن در گه‌اند .
۳ طمع در گِدا مَردِ معنی نبَست . — نشایَد گرفتن در افتاده دست .
۴ همآن بِه گر آبستنِ گوهری — که همچون صدف سر به خود دَر بَری.
۵ چو روی پَرَستیدنَت بر خداست — اگر جبرئیلت نبیند رواست .
۶ تورا پندِ سعدی بس است ای پسر — اگر گوش داری چو پندِ پدر .
۷ گر امروز گُفتارِ مَن بِشنوی — مبادا که فردا پَشیمان شَوی .
۸ از این بِه نصیحتگری بایَدت. — ندانم پس از من چه پیش آیدت .

۱: بایزید آن سخن [را] که از منکر ایمن ترم کز مرید به‌بازی نگفت. به‌بازی نگفت = ازراه سرگرمی نگفت. بایزید بسطامی عارف بودو درقرن سوم میزیست. منکر = انکارکننده. ایمن = بی گزند. مرید = ارادتمند. دلبسته. ۲: سراسر = همه. آن درگه = درگاه پروردگار. ۳: مرد معنی درگدا طمع نبست. طمع = آز. مرد معنی = آن دانشمند که به‌معنای واژه‌ها پرداخت. درافتاده دست گرفتن نشاید = شایسته نیست که شخص هنگام برزمین افتادن از کسی که پیش از او برزمین افتاد مدد بخواهد. ۴: همآن به [است] که گر همچون صدف آبستن گوهری سر [را] به‌خود در بری. حذف «است» روا شمرده شده‌است. آبستن گوهری = مروارید درون توست. هنر داری. که = آن که. همچون = درست مانند. سر به‌خود در بری = سر را به‌زیر افکنی. گردن خویش را نیفرازی. ۵: چو = هنگامی که. اگر جبرئیل نبیندت رواست. ت = تو را. جبرئیل در اینجا آهنگ تأکید دارد. روبه‌سوی خدا داشتن برتر ازهمه است. ۶: ای پسر اگر پند سعدی [را] چو پند پدر [به] گوش داری تورا بس است: تو را بس است = برای تو بسیار است. به گوش داری = در گوش بداری. چو = مانند. ۷: گر امروز گفتار من [را] بشنوی [آن] که فردا پشیمان شوی مبادا. مبادا: مبواد. مبوَد. فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن. ۸: [اگر] نصیحتگری به ازاین بایدت چه پس از من پیش آیدت ندانم. حذف «اگر» روا شمرده شده است. نصیحتگری = یك اندرز دهنده. بایدت = تورا بایسته است. لازم داری. پس ازمن = ازمن گذشته. جز من.

باب ششم

قناعت

۱ خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت وروزی قناعت نکرد .
۲ قناعت توانگر کُنَد مرد را . خبَر ده حریصِ جهانگرد را .
۳ سکونی به‌دست آور ای بی‌ثبات که بر سنگِ گردان نروید نبات .
۴ مپرور تن ار مردِ رای وهشی . که اورا چو می‌پروری می‌کُشی .
۵ خردمند مردُم هنر پرورند که تن پروران از هنر لاغرند .
۶ کسی سیرتِ آدمی گوش کرد که اوّل سگِ نفس خاموش کرد .
۷ خوروخواب تنها طریقِ دد است. بر آن بودن آیینِ نابخرد است .
۸ خنُک نیکبختی که در گوشه‌ای به‌دست آرد از معرفت توشه‌ای.

۱: [آن]که بربخت و روزی قناعت نکرد خدا را ندانست و طاعت نکرد. ندانست = نشناخت. طاعت = بندگی. که = آن‌که. ۲: قناعت: در اینجا آهنگ تأکید دارد. حریص جهانگرد را خبر ده = به آن‌که به‌سبب آز درجهان میگردد خبر داده شود. ده: فعل امر مجهول است ازمصدر دادن. ۳:سکونی = اندک آرامش. بی‌ثبات = بیقرار. دراینجاحریص جهانگرد. که بر سنگ‌گردان نبات نروید = درحالی که بر سنگ گردنده خزه هم نمیروید. نروید: فعل حال وآینده است از مصدر رستن. ۴: ار مرد رای وهشی تن [را] مپرور. که چو می‌پروری اورا میکشی. مرد رای وهش = دارای اندیشه وهوش. کـه = زیرا. چو = هنگامی که. میکشی: خالی از غلّو = آزار میرسانی. ۵: خردمند مردم: اضافهٔ مقلوب است. که = درحالی‌که. ۶: کسی که اوّل سگ نفس [را] خاموش‌کرد سیرت آدمی [را] گوش‌کرد. سیرت آدمی را گوش‌کرد = روش‌آدمی‌را شنید. اوّل: قید است = نخست. سگ نفس: اضافهٔ تشبیه است. ۷: خور: مصدر بریده است = خوردن. خواب = خفتن. طریق دد است = راهی است که جانوران وحشی میروند. مرجع ضمیر «آن» طریق دد است. ۸: نیکبختی که‌در گوشه‌ای‌توشه‌ای‌ازمعرفت به‌دست آردخنك [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. خنك = خوش. گوشه‌ای + توشه‌ای = یك گوشه + اندك زاد. معرفت = دانش

۱ برآنان که شُد سرّ حق آشکار — نکردند باطل بر او اختیار.
۲ ولیکْ آن که ظُلمَت نداند زنور — چه دیدارِ دیوَش، چه رُخسارِ حور.
۳ توخودرا از آن در چَه‌ْ انداختی — که چَه‌ْ را ز رَه‌ْ باز نشناختی.
۴ بر اوْجِ فلَک چون پَرَد جُرّه باز — که در شَهپَرش بسته‌ای سنگِ آز.
۵ گرش دامنْ از چنگِ شهوت رها — کُنی رَفت تا سدرَةُ المُنتَهی.
۶ کسی کاو کم از عادتِ خویش خورد — به‌تدریجْ خود را مَلَک خوی کرد.
۷ کجا سَیرِ وحشی رَسد در مَلَك — نشاید پَرید از ثَری بر فلَك.
۸ نَخُست آدمی سیرتی پیشه کن — پس آنگه مَلَك خویی اندیشه کن.
۹ تو بر کُرّهٔ توسنی در کَمر — نِگر تا نپیچد ز حُکمِ تو سر.
۱۰ که گر پالَهنگ از کَفَت در گسیخت — تنِ خویشتن خَست و خونِ تو ریخت.
۱۱ به اندازه خور زادْ اگر آدمی — چُنین پُر شِکَم آدمی یا خُمی.
۱۲ دَرونْ جایِ قوت است و ذِکر و نَفَس — تو پنداری از بهرِ نان است و بس.

۱: سرّ حق = راز پروردگار. راز خداشناسی. باطل[را] برآن اختیار نکردند = نادرست را بر حق نگزیدند. ۲: ولیك = امّا. ظلمت [را] ز نور نداند = تاریکی را از روشنایی نشناسد. ش = او را. چه دیدار دیو [و] چه رخسار حور = دیدن شیطان و رخسار پری یکسان است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۳: تو از آن که چه را زره باز نشناختی خود را درچه انداختی. از آن که = بدآن سبب که. چه = چاه. ۴: جرّه باز که برشهپرش سنگ آز بسته‌ای بر اوج فلك چون پرد. اوج فلك = بلندی آسمان. چون پرد: با آهنگ سؤال = پریدن نتواند. جرّه باز = باز نر. ۵: گر دامنش [را] ازچنگ شهوت رهاکنی‌تا سدرةالمنتهی رفت. شهوت = خواهش‌نفس. سدرةالمنتهی: نام درختی است درآسمان‌هفتم. ۶: به‌تدریج = پلّه به‌پلّه. ملك خوی: صفت‌مرکّب است = فرشته سیرت. ۷: سیروحشی درملك کجا رسد: کجا رسد: با آهنگ‌سؤال = نمیرسد. سیر وحشی = رفتاریك جانورغیراهلی. ملك = فرشته. از ثری به فلك پرید [ن] نشاید. پرید: مصدر بریده است. ثری = خاك: فلك = آسمان. ۸: آدمی سیرتی = یك سیرت انسانی. یك روش ویژهٔ انسانها. ملك‌خویی = داشتن خوی فرشتگان. ۹: تو درکمر برکرهٔ توسنی. تو درمیان دوکوه بر اسب‌سرکش سواری. «ی» چسبیده به‌توسن: «ای» وفعل حال دوم شخص مفرد است‌ازمصدر استن. نگر تا زحکم تو سر نپیچد. تا = که. حکم = فرمان. ۱۰: که = زیرا. پالهنگ = افسار. ۱۱: اگر آدمی زاد [را] به‌اندازه خور. زاد = توشه. غذای: چسبیده به‌آدم: «ای» فعل حال وآینده است ازمصدر استن. ۱۲: قوت + ذکر = روزی + بر زبان آوردن نام پروردگار.

۱ کجا ذکر گنجد کز انبار آز — به سختی نفس می کند پا دراز .
۲ ندارند تن پروران آگهی — که پر معده باشد ز حکمت تهی .
۳ چو چشم شکم پر نگردد به هیچ — تهی بهتر آن رودهٔ پیچ پیچ .
۴ چو دوزخ که سیرش کنند از وقید ، — دگر بانگ دارد که هل من مزید .
۵ همی میردت عیسی از لاغری ، — تو در بند آنی که خر پروری .
۶ به دین ای فرومایه دنیا مخر . — چو خر به انجیل عیسی مخر .
۷ مگر می‌ببینی که دد را و دام — نینداخت جز حرص خوردن به دام .
۸ پلنگی که گردن کشد بر وحوش — به دام افتد از بهر خوردن چو موش .
۹ چو موش آن که نان و پنیرش خوری — به دامش در افتی و تیرش خوری .

مثل سرگذشت

۱۰ مرا حاجیی شانهٔ عاج داد . — که رحمت بر اخلاق حجّاج باد .

۱: نفس که ز انبار آز به‌سختی‌ها دراز می کند ذکر کجا گنجد. ذکر کجا گنجد: با آهنگ‌سؤال جای ذکر کردن نیست. ذکر = بر زبان‌آوردن نام‌پروردگار. کز انبار آز = درحالی که به سبب انباشته بودن آز. نفس به‌سختی پا دراز میکند = نفس به‌سختی کشیده میشود. ۲: تن پروران [آن] آگهی [را] که پر معده ز حکمت تهی باشد ندارند. پر معده: صفت مرکّب است = کسی که معدهٔ خویش را ازغذا پر کرده‌است. حکمت = دانش. ۳: چو چشم شکم به هیچ پر نگردد آن رودهٔ پیچ پیچ تهی بهتر [است]. حذف «است» روا شمرده است. چشم شکم: اضافهٔ استعاره است. چشم شکم پر نگردد = انتظار شکم برآورده نمیشود. ۴: چو دوزخ [است] که از وقید پر کنندش [و] دگر بانگ دارد. حذف «است» + «و» روا شمرده شده است. چو = مانند. وقید = هیزم. دگر = ازآن‌پس. هل‌من‌مزید = آیا بیش ازاین‌هست. ۵: عیسی‌ات ازلاغری همی میرد [و] تو دربند آنی که خر پروری. و = درحالی که. پایان بخش جمله «ی» چسبیده به «آن» است و «ای» فعل حال و آینده از مصدر استن. ۶: ای فرومایه دنیا [را] به دین مخر. به‌دین = به بهای آیین. به انجیل = به بهای انجیل. ۷: مگر = ظاهراً. دد = جانور درنده. دام = جانوراهلی. جزحرص به‌دام نینداخت = آزآنان را به‌تله‌انداخت وبس. ۸: وحوش: جمع وحش = جانوران بیابانی. چو = مانند. ۹: آن که نان و پنیرش [را] چو موش خوری به‌دامش درافتی و تیرش [را] خوری. چو موش = آز دانه. در دامش بیفتی = گرفتار او میشوی. اشاره به گربه است که اگر دزدی کرد به‌تیر میزنندش. ۱۰: یك حاج یك شانهٔ ازدندان فیل ساخته برای من ارمغان آورد. که: ادات دعاست. اخلاق: جمع‌خویهاست. حجّاج: جمع‌حاج = آنان که‌خانهٔ‌خدا را زیارت‌کرده‌اند.

۱ شَنیدم که باری سگم خوانده‌بود — که ازمن‌به‌نَوعی دلش مانْده بود.
۲ بِپِنْداختم شانه کایـن استخوان — نمی‌بایدم . دیگـرم سگْ مخـوان .
۳ مَپندار چون سِر کهٔ خود خورم — کـه‌جَوْرِ خداونـدِ حلـوا بَرم .

اندرز

۴ قَناعت کن ای نَفْس‌بر اندکی — کـه سلطان و درویش بینی یکـی .
۵ چرا پیشِ‌خسرو به‌خواهش‌رَوی. — چو یك‌سو نِهادی‌طَمَع خُسروی.
۶ اگرخودپرستی‌شِکَم ُطبله کن، — در خـانـهٔ ایـن و آن ِقبلَه کُن .

مَثل

۷ یکی پُر طمع پیشِ خوارزمشاه — شنیدم کـه شد بـامدادی پگـاه .
۸ چودیدش‌به‌خدمت‌دوتا گشت‌و راست، — دگر روی بر خاك مـالید و خاست
۹ پسر گفت ای بـابك نـامجوی — یکی‌مُشکِلت بـاز پُرسم. بگوی .
۱۰ بگفتی که ِقبله است‌سویِ حجاز. — چرا کردی امروز ز این سو نمـاز .

۱: نخستین «که» = آن‌که. باری = یك‌بار. که دلش به نوعی ازمن مانده بود = در حالی دل او یك‌گونه ازمن آزرده بود. ۲: شانه [را] بینداختم کـه این استخوان نمی‌بـایدم. نمی‌بایدم = برای من بایسته نیست. دیگر سگ‌مخوانم = ازاین پس‌مرا سگ مخوان. ۳: مپندارکه چون سرکهٔ خود خورم جور خداوند حلوا [را] برم. چون = هنگامی کـه. جور خداوند حلوا برم = ستم کسی‌راکه شیرینی دارد تحمّل‌کنم. ۴: که = تا. سلطان‌و درویش [را] یکی بینی = سلطان وبینوا را یکسان بینی. ۵: چرا به خواهش روی: با آهنگ سؤال = برای دریوزه مرو. چو = هنگامی که. طمع = آز. خسروی = پادشاه هستی. مانند شده درجای مانند. پایان‌بخش‌جمله«ی» است. و«ای» فعل‌حال و آینده‌است از مصدر استن. ۶: خودپرست = به‌خویش پردازنده. طبله = کاسهٔ چوبی. [و]درخانهٔ این وآن[را] قبله کن = به‌درخانهٔ این‌وآن‌روکن. حذف «و» رواشمرده‌شده است ومانند شده‌درجای‌مانند به‌کاررفته است. مسلمانان‌هنگام نمازبه‌خانهٔ کعبه‌رومی‌کنند. ۷: شنیدم که‌یکی‌پر طمع‌بامداد پگاهی‌پیش خوارزمشاه‌شد. پر طمع = بسیار آز. بـامدادی پگاه = یك‌صبح زود. شد = رفت. ۸و۹: پسر چو دیدش به‌خدمت دوتا وراست گشت [و] دگر روی بر خاك مالید و خاست گفت ای بابك نامجوی یکی مشکل پرسمت بازبگوی. چو = هنگامی کـه. به‌خدمت = بـرای چاکری. دوتاو راست گشت = خم‌و راست شد. حذف «و» روا شمرده شده است. دگر = پس از آن. ۱۰: امروز چرا ز این سو نماز کردی. «این‌سو» دراینجا آهنگ تأکید دارد.

اندرز

۱ مشو تابعِ نفسِ شهوت‌پرست — که هرساعتش قبلهٔ دیگر است.
۲ قناعت سرافرازد ای مردِ هوش. — سرِ پُر طمع بر نیاید ز دوش.
۳ طمع آبِ رویِ توقّر بریخت. — برای جُوی دامنی دُر بریخت.
۴ چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی — چرا ریزی از بهرِ برف آبِ روی.
۵ مگر از تنعّم شکیبا شوی. — و گرنه ضرورت به درها شوی.
۶ بِرُو خواجه، کوتاه کن دستِ آز. — چه می‌بایدت آستینِ دراز.
۷ کسی را که درجِ طمع درنوشت — نباید به کس عبد و خادم نبشت.
۸ توقّع براند ز هر مجلست. — برانش ز خود تا نراند کست.

مَثَل

۹ یکی را تب آمد ز صاحبدلان. — کسی گفت شکّر بخواه از فلان.
۱۰ بگفت ای پسر تلخیِ مُردنم — به از جورِ رویِ تُرُش بُردنم.

۱: تابع نفس شهوت‌پرست که هر ساعت قبلهٔ دیگرش‌است مشو. تابع = پیرو. فرمانبردار. شهوت‌پرست = به‌نفس‌خود پردازنده. قبله = کعبه. ۲: ای‌مرد هوش قناعت سر[را]افرازد. افرازد = بلندکند. ز دوش برنیاید = افراشته نشود.ازشرمساری آویخته است. ۳: آب‌رو = عرقی که به‌سبب شرمساری بر چهره می‌نشیند وچون بسیارگردد فرو میریزد. توقّر = بزرگواری. جوی = یك‌دانهٔ جو. دامنی‌در = یك دامن مروارید.چکّه‌های خون‌به‌مروارید مانند شده است. ۴: چو = هنگامی‌که. چرا ازبهر برف آب روی ریزی: با آهنگ سؤال = برای‌آب یخ‌شرمساری مبر. درشیراز هنگام گرما درظرف‌شربت وآب برف می‌انداختند. ۵: مگر = باشدکه. تنعّم. بهره‌مندی. تن آسانی. ضرورت:دراینجا قید است = بایسته. به درهاشوی = بر درها روی. ۶: خواجه برو [و] دست آزکوتاه‌کن. حذف «و» روا شمرده شده است. دست آز: اضافهٔ استعاره است. چه می‌بایدت: با آهنگ سؤال = تو را بایسته نیست. لازم نداری. ۷: برای آن‌کس‌که طومار آز درهم پیچید عبد و خادم به کس نبشت [ن] بایسته نیست. کسی راکه = برای‌آن‌کس‌که. درج طمع: اضافهٔ‌استعاره است = طومار آز. عبدوخادم = بنده‌وخدمتگزار. نبشت:مصدر بریده است. ۸: توقّع زهر مجلس‌براندت. توقّع = چشمداشت. هر مجلس = همه جاهای‌گرد آمدن‌ونشستن. ت = تورا. ش = اورا. کس نراندت = کس تورا ازخود دور نکند. ۹: یکی ز صاحبدلان را تب آمد. صاحبدلان = روشنفکران. ۱۰: تلخی مردنم از جور روی ترش بردنم به [است] . حذف «است» روا شمرده شده است. جور = ستم بدخویی شکر دهنده. ستم: در اینجا: رنج. م = مرا.

حکمت

۱ شکر عاقل ازدست آن کس نخورد — که روی ازتکبّر بر او سِرکه کرد.
۲ مرو در پی هرچه دل خواهدت. — که تمکین تن نور جان کاهدت.
۳ کُنَد مرد را نفس اَمّاره خوار. — اگر هوشمندی عزیزش مدار.
۴ اگر هر چه باشد مُرادت خوری — ز دَوران بسی نامُرادی بَری.
۵ تنور شکم دم به دم تافتن — مُصیبت بُوَد روز نایافتن.
۶ به تنگی نریزندت ازروی رنگ — چو وقت فراخی کنی مِعدَه تنگ.
۷ کَشَد مرد پر خواره بار شکم — و گر در نیابد کَشَد بار غم.
۸ شکم بنده بسیار بینی خَجِل. — شکم نزد من تنگ بهتر که دل.
۹ ز اندازه بیرون مشو پیش زن. — نه دیوانه‌ای. تیغ بر خود مزن.
۱۰ به بی رَغبتی شهوت انگیختن — به رَغبت بوَد خون خود ریختن.
۱۱ دریغ آدمی زادهٔ پُر مَحَل — که باشد چو اَنعام بَل هم اَضَلّ.

۱: عاقل ازدست آن که ازتکبّر روی بر او سرکه کرد شکر نخورد. عاقل = خردمند. تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. روی سرکه کرد = روی ترش کرد. دلتنگی نمود. ۲: تمکین تن = تسلیم شدن دربرابر خواهش جسم. نورجان کاهدت = نورجانت [را] کاهد. ۳: امّاره = بسیار فرمان دهند. ش = اورا. ۴: مرادت = خواست تو. دوران = روزگار. بسی = بسیار. نامرادی = ناامیدی. ۵: روز نایافتن تنور شکم [را] دم به دم تافتن مصیبت بود. تنور شکم تافتن = خوردن: به تنور هیزم ریزند وبه شکم غذا. دم به دم = نفس بر نفس. پی درپی. مصیبت = اندوه. ناگواری سخت. ۶: چو وقت فراخی معده تنگ کنی به تنگی از رویت رنگ نریزند. به تنگی = هنگام تنگ دستی. از رویت رنگ نریزند = تورا شرمسار نکنند. از ناامیدی و شرمندگی رنگ ازچهره میرود. نریزند: فعل مجهول است = ریخته نشود. چو = هنگامی که. معده تنگ کنی = کم خوردن را عادت کنی. ۷: مرد پرخواره بار شکم [را] کشد و گر در نیابد بار غم [را] کشد. غم = اندوه. ۸: شکم بنده [را] بسیار خجل بینی. بینی: فعل مجهول است. نزد من شکم تنك بهتر [است] که دل. حذف «است» روا شمرده شده و «تنگ» پس از «دل» مقدّر است. شکم تنگ = کم خورده. دل تنگ = اندوهگین. ۹: ز اندازه بیرون = بیش از اندازه. مشو = مرو. نه دیوانه‌ای = دیوانه نیی. تیغ = شمشیر. کارد. ۱۰: به بی رغبتی خون خود [را] ریختن بود = ازراه بی‌میلی خویشتن را هلاك کردن است. ۱۱: دریغ [است] که آدمی زادهٔ پر محل چو انعام بل هم اضلّ باشد = افسوس است که انسان پر اعتبار مانند چهارپایان بل از آنان نیز گمراه‌تر باشد.

مَثَل

۱ چه آوردم از بصره دانی . عجب — حدیثی که شیرین‌تر است از رُطَب .

۲ تنی چند در خِرقهٔ راستان — گذشتیم بر طَرْفِ خرماستان .

۳ یکی در میان مِعدَه انبار بود . — زبُرخواری خویش بس‌خوار بود .

۴ میان‌بست مسکین‌وشد بر دِرَخت . — وز آنجا به گردن در افتاد سخت .

۵ نه هربار خُرما توان خورد و بُرد . — لَت‌انبانِ بد عاقبت خورد و مُرد .

۶ رَئیس دِه آمد که این را که کشت . — بگفتم مزن بانگ بر ما دُرُشت .

۷ شکم دامن اندر کَشیدش ز شاخ . — کُنَد تنگ دل رودگانِ فراخ .

حکمت

۸ شِکَم‌بندِ دست است وزنجیر پای . — شِکَم بندهٔ کمتر پرَستد خدای .

۹ سراسر شِکَم شد ملخ. لاجَرَم — به پایش کَشد مورِ کوچک شِکم.

۱۰ بِرَو ، اندرونی به دست آر پاك . — شِکَم پُر نخواهد شد الّا به خاك.

۱: دانی ازبصره چه آوردم. دانی = بدان. عجب حدیثی که: اضافهٔ مقلوب است = آن سخن شگفت که. رطب = خرمای تازه. ۲: خرقه = جامهٔ ازپاره‌ها دوخته. ۳: معده‌انبار صفت: مرکّب است = کسی که شکمبهٔ خود را از خوراك انباشته میدارد. پرخوار. بس خوار بود = بسیار پست بود. به‌چشم آشنایان پست می‌آمد. ۴: مسکین میان بست و بر درخت شد = فرومانده آماده شد وبالای درخت خرما رفت. شد = رفت. ۵: هربار خرما خورد[ن] وبردن[ن] نتوان. هربار = همه‌بار. همیشه. نتوان: فعل مجهول حال وآینده است ازمصدر توانستن. لت انبان = پرخوار. بدعاقبت = آن که پایان زندگیش ناگوار است. ۶: که = گویان. درشت: دراینجا قید است = خشن. ۷: شکم دامنش [را] ز شاخ اندر کشید = هوس خوردن آنچه بر شاخ بود اورا به‌بالای درخت کشاند. رودگان فراخ دل [را] تنك کند. دل‌را تنك کند = اندوه فراهم میکند. ۸: شکم بنده خدای [را] کمتر پرستد = کسی که بندهٔ شکم خویش بود فرصت بندگی پروردگار را کمتر می‌یابد. ۹: ملخ سراسر شکم شد. شکم ملخ بزرگتر ازدیگر اعضای اوست. لاجرم مور کوچك شکم به‌پای کشدش = ناچار مور که شکم کوچك دارد به‌پای می کشدش. کوچك شکم: صفت مرکّب است. به‌پای کشدش = پای اورا به‌نیش گرفته به‌سوی لانهٔ خویش میبرد. لاجرم = ناچار. به‌پای = به‌وسیلهٔ پای[ملخ]. ۱۰: برو [و] اندرونی پاك به دست آر. حذف «و» روا شمرده شده است. اندرونی پاك = یك دل از تیرگی خالی. شکم پر نخواهد شد الّا به خاك = پابسته است که شکم با خاك پر شود و بس. هربار که غذا هضم شد شکم خالی است. تن که زیر خاك رفت دیگر خالی نیست.

مَثَل

۱ شکمِ صوفیی‌را زبون کرد و فَرْج. دو دینار بر هر دو آن کرد خرج.
۲ یکی گفتش از دوستان در نِهُفت. چه کردی بدآن هر دو دینار. گفت
۳ به‌دیناری از پُشت راندم نَشاط. به دیگرْ شِکَم را کَشیدم سِماط.
۴ فرومایگی کردم و اَبلهی. که این همچُنان پر نشد و آن تُهی.

اندرز

۵ غذا گر لطیف است و گر سَرسَری چو دیر َت به‌دست اوفتد خوش خوری.
۶ سَرْ آن گهْ به‌بالینْ نِهَد هوشمند که‌خوابش به قهر آوَرَد در کَمند.
۷ مَجالِ سخن تا نیابی مگوی. چو میدان نبینی نگه دارْ گوی.
۸ مگوی و مَنِه تا توانی قَدَم ز اَندازهْ بیرون و زَ اندازه کَم.

مَثَل

۹ یکی نَیْشَکَر داشت بر طَبقَری چپ و راست گردنده بر مُشتَری.
۱۰ به صاحِبدلی گفت در کُنج ِ ده که بستان و چون دست یابی بده.

۱: شکم و فرج صوفیی‌را زبون‌کرد. صوفیی = یك پشمینه‌پوش. فرج = میان‌پا. شرمگاه. هردو آن = آن هردو. ۲: یکی از دوستان در نهفت گفتش. در نهفت: قید حالت است = چنآن که دیگری نشنید. گفتش = اوراگفت. ۳: به‌وسیلهٔ یك دینار از پشت شادمانی راندم. به‌دیگر = به‌وسیلهٔ دیگر دینار. شکم‌را سماط کشیدم = برای شکم سفره گستردم. ۴: فرومایگی و ابلهی کردم. ابلهی = نادانی. که = زیرا. همچنآن این پر وآن تهی نشد = درست چنآن که بود شکم پر وپشت خالی نشد. ۵: چو دیر به‌دستت اوفتد خوش خوری. چو = هنگامی که. ۶: هوشمند آن‌گه که خواب به‌قهر درکمند آوردش سر به‌بالین نهد. «آن‌گه» در اینجا آهنگ‌تأکیددارد. به‌قهر = با چیرگی. درکمند آورد = به‌وسیلهٔ کمند او را برباید. کمند: ریسمانی بود که چنبر کرده به‌سوی شکار یا دشمن می‌افکندند واورا میگرفتند. مانند شده‌در جای مانند به‌کاررفته است. ۷: مجال = جولانگاه. جای گرداندن اسب. فرصت. چومیدان نبینی گوی[را] نگه‌دار = هنگامی که‌میدان پیش‌پای تو نیست گوی‌را به‌سوی میل‌مران. اشاره است به‌چوگانبازی. ۸: تا توانی زاندازه بیرون مگوی وز اندازه کم‌قدم منه. قدم منه = پیش‌مرو. زاندازه‌بیرون = بیش‌از اندازه. ۹: یکی چپ‌وراست برمشتری گردنده نیشکر بر طبقری داشت. طبقری = طبق کوچك. بر مشتری گردنده: صفت مرکّب است = پیرامون خریدار گردنده. ۱۰: صاحبدلی = یك روشن‌ضمیر. چون‌دست‌یابی = هنگامی که‌توانی. بده = بپرداز.

۱ بگفت آن خِرَدمندِ نیکو سرشت جوابی که بر دیده شایَد نِوشت.
۲ تو را صبر بر من نباشد مَگَر. ولیکِن مرا باشد از نیشَکر.
۳ حَلاوَت ندارد شَکَر در نَیِ اَش که باشد تقاضایِ زشت از پِیَ‌اش.

مَثَل

۴ یکی را ز مَردانِ رَوشَن ضمیر امیرِ خُتَن داد طاقی حَریر.
۵ زشادی چو گلبر گِ خندان شکفت. نپوشید و دستش ببوسید و گفت
۶ چه خوب است تَشریفِ میرِ خُتَن. وز آن خوبتر جامهٔ خویشتن.

اندرز

۷ گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس. مکن بهر قالی زمین بوس کس.

مَثَل

۸ یکی نانْخورش جز پیازی نداشت. چو دیگر کَسان برگ و سازی نداشت.
۹ پَراکنده‌ای گفتش ای خاکْسار برو، طَبخی از خوانِ یَغما بیار.

۱: آن خردمند نیکو سرشت جوابی که بر دیده نوشت[ن] شاید بگفت. بر دیده نوشتن = نوشتن و پیش چشم داشتن. شاید: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر شایستن است. ۲:مگر تورا بر من صبر نباشد = چنآن می‌نماید که نتوانی بر من صبر کنی. ظاهراً بهای نیشکر را دیر یا زود ازمن میخواهی. ولیکن مرا از نیشکر [صبر] باشد = امّا من میتوانم بی‌نیشکر به‌سربرم. ۳:[آن]که تقاضای زشتش از پی باشد شکر در نی‌اش حلاوت ندارد. حلاوت = شیرینی. که = آن‌که. تقاضا = بازخواست. ۴: امیر ختن یکی زمردان روشن ضمیر را طاقی حریر داد. طاقی حریر = یك جامهٔ ابریشم. ۵: چو گلبرگ خندان = مانندبرگ گل هنگام باز شدن. نپوشید = دربرنکرد. مرجع‌ضمیر «ش» امیر ختن است. ۶: چه خوب = عجب نیکو. تشریف = خلعت. و جامهٔ خویشتن از آن خوبتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. و = درحالی‌که. ۷: خسب: فعل‌امر دوم شخص‌مفرد ازمصدر خفتن است. وبس = وجزبر زمین نه. بهرقالی زمین کس[را] بوس‌مکن. ۸:یکی = یك شخص. نان‌خورش:اضافهٔ‌مقلوب‌است = آنچه‌با نان‌خورند. پیازی = اندك‌پیاز. چو = مانند. ساز و برگی نداشت = اندك‌وسایل‌زندگی‌وآذوقه نداشت.هیچ‌وسیلهٔ زندگی‌وآذوقه نداشت. ۹:پراکنده‌ای گفتش = یك شخص پریشانگوی اوراگفت. خاکسار = فروتن. برو [و]طبخی‌ازخوان‌یغمابیار = برو واندك غذای‌پخته‌ازخوانی‌که‌برای‌همگان میگسترند بیاور

۱ بخواه‌ومدار از کَس ای‌خواجه باك / کـه مقطوعْ روزی بـُوَد شرمنـاك .
۲ قـَبا بست‌وچابـُك‌نـَوَردیددست. / قبایش دَریدنـد و دستش شکست .
۳ شنیدم که‌میگفت‌وخون‌میگریست / که مرخویشتن کرده‌راچاره چیست .
۴ بـَلا جویْ باشد گرفتـارِ آز . / من و خـانه من‌بعد و نـان و پیـاز .
۵ جـُوینی که از سعیِ بازو خورَم / بهْ از مـَیدَه بر خوانِ اهلِ کـَرَم .
۶ چه‌دلتنگ‌خفت‌آن فرومایهْ دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گـوش .

مَثَل

۷ یکی گـُربـه در خـانهٔ زال بـود / که بر گـَشته اَیـّام و بد حـال بود .
۸ دوان شد به مِهمـانسَرای امیر . / غلامـانِ سلطان زَدَندش بـه تیر .
۹ چـَکان خونش‌از اُستُخوان‌میدَوید. / همی گفت و از هـَوْلِ جان می‌تپید
۱۰ اگر رَستَم از زَخمِ آن تیرزن / مـن و مـوش و ویـرانـهٔ پیـرزن .

حکمت

۱۱ نیرزَد عـَسَل‌جانِ من‌زخمِ نیش. / قناعت نکوتر به دوشابِ خویش .

۱: باك‌مدار = مترس. که = زیرا. مقطوع‌روزی: صفت‌مرکـّب‌است = رزق بریده. «مقطوع روزی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۲: قبا بست = قبا بر تن‌کرد. دست نور دید = دست پیچید. درمیان جمعیت‌کاسه را به‌این سو وآن سو گرداند. دریدند: فعل مجهول است = دریده شد. ۳: که = آن‌که. خون میگریست. ازبسیاری‌گریه چشمان او سرخ شد و اشك درچشمانش مانند خون بود. چاره چیست: با آهنگ سؤال = چاره نمی‌بینم. ۴: گرفتار آز بلا جوی باشد. بلا = رنج. من بعد = ازاین پس. ۵: جوین = نان جو. سعی = کوشش. از میده بر خوان اهل‌کرم به [است]. حذف «است» روا شمرده‌شده است. میده = نانی‌که از آرد گندم دوبار بیخته پزند. ۶: آن فرومایه که دوش بر سفرهٔ دیگران‌گوش داشت‌عجب دلتنگ خفت. گوش‌داشت = مراقب بود. ۷: زال = سپید موی. برگشته = باژگون. ایـّام: جمع یوم = روزها. برگشته ایـّام: صفت مرکـّب است. ۸: شد = رفت. امیر = فرمانده. غلامان = خدمتگزاران جوان. ش = اورا. ۹: خون از استخوانش‌چکان: وجه وصفی‌است. تیر پوست‌وگوشت اورا دریده به‌استخوانش رسیده بود. هول = ترس. ۱۰: اگرازآسیب تیر آن کمانکش‌رهایی‌یافتم‌ویرانهٔ‌پیرزن‌وموش[است]ومن. حذف«است»روا شمرده‌شده‌است. است: فعل حال وآیندهٔ سوم‌شخص مفرد است از مصدر استن. در اینجا معنای آینده دارد. و: معیّت است = بـا. ۱۱: جـان من عسل [بـه] زخم نیش نیرزد. بـه دوشاب خویش قناعت نکوتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. دوشاب = شیرهٔ انگور یا خرما.

۱ خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی به قسم خداوند نیست.

مثل

۲ یکی طفل دندان بر آورده بود. / پدر سر به فکرت فرو برده بود
۳ که من نان و برگ از کجا آرمش. / مروت نباشد که بگذارمش.
۴ چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت / نگر تا زن اورا چه مردانه گفت
۵ مخور هول ابلیس تا جان دهد. / هم آن کس که دندان دهد نان دهد.
۶ تواناست آخر خداوند روز / که روزی رساند. تو چندان مسوز.
۷ نگارندهٔ کودک اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم.
۸ خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد. فکیف آن که عبد آفرید.
۹ ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار.

حکمت

۱۰ شنیدی که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم.
۱۱ مپندار کآن قول معقول نیست. / چو قانع شدی سیم و سنگت یکی ست.

۱: خداوند از آن بنده که به قسم خداوند راضی نیست خرسند نیست. قسم خداوند = بهره‌ای که پروردگار بخشیده است. ۲: سر به فکرت فرو برده بود = برای اندیشیدن سر خویش را به گریبان برده بود. طفل = کودک. ۳: که = گویان. نان و برگ [را] از کجا آرم = جایی را نمیدانم که بتوان غذا و وسایل زندگی اورا به‌دست آورد. [آن] که بگذارمش مروت نباشد = آن که اورا رها کنم جوانمردی نیست. که = آن که. ش = اورا. ۴: نگر تا چو بیچاره آن سخن [را] نزد جفت گفت زن اورا چه مردانه گفت. چو = هنگامی که. نگر تا = ببین که. ۵: هول ابلیس [را] مخور = از شیطان مترس. تا جان دهد: نفرین است. آن کس که دندان دهد نان هم دهد. فراهم شدن دندان در دهان برای آسانی هضم غذا صنع شگرف پروردگار است. ۶: آخر خداوند روز تواناست که روزی رساند. خداوند روز = آن که به‌امرش خورشید بر زمین میتابد و روز میشود. ۷: هم = نیز. ۸: آن خواجه که یك بنده را خرید ازاو نگهداری میکند. فکیف = پس چگونه است. عبد = بندهٔ زرخرید. ۹: آن تکیه که مملوك را بر خداوندگار [است] تو را نیست. تو را نیست = تو نداری. تکیه = پشت‌گرمی. مملوك = بندهٔ زرخرید. ۱۰: [آن] که در روزگار قدیم سنگ در دست ابدال سیم شدی شنیدی. که = آن که. شدی = میشد. ابدال: جمع بدل = نیکان. ۱۱: [آن] که آن قول معقول نیست مپندار. قول = گفتار. معقول = خردمندانه. چو = هنگامی که. ت = تورا.

۱ چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتِ زرش پیشِ همّت، چه خاک.
۲ خبر ده به درویشِ سلطان‌پرست — که سلطان ز درویش مِسکین‌تر است.
۳ گدا را کند یک درم سیم سیر، — فریدون به مُلکِ عجم نیم سیر.
۴ نگهبانیِ مُلک و دولت بلاست. — گدا پادشاه است. نامش گداست.
۵ گدایی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست.
۶ بخسبند خوش روستایی و جفت — به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت.
۷ اگر پادشاه است و گر پینه‌دوز — چو خفتند گردد شبِ هر دو روز.
۸ چو سیلابِ خواب آمد و مرد برد — چه بر تختِ سلطان، چه بر دشتِ کُرد.
۹ چو بینی توانگر سر از کبر مست — برو شکرِ یزدان کن ای تنگدست.
۱۰ نداری بحمدالله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزارِ کس.

مَثَل

۱۱ شنیدم که صاحبدلی نیک‌مرد — یکی خانه بر قامتِ خویش کرد.

۱: چو = ازآنجاکه. طفل = کودک. اندرون ازحرص پاک دارد = آز در دل ندارد. پیش همّتش چه مشت زر[و]چه خاک. حذف «و» روا شمرده شده است. چه مشت زر وچه‌خاک = مشت زر وخاک یکسان است. ۲:درویش سلطان‌پرست = بینوایی که به‌سلطان میپردازد. پرستیدن = توجّه کردن. که = آن‌که. سلطان‌ز درویش‌مسکین‌تر است = سلطان‌فرومانده‌تر از بینواست. ۳: یک درم سیم گدا را سیر کند [و] فریدون بـه‌ملک عجم نیم سیر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. یک درم سیم = یک مثقال‌ونیم نقره. دومین «سیر» = خشنود. فریدون ششمین پادشاه پیشدادی بود و بر ضحّاک چیره شد. ملک‌عجم = سرزمین فارسی زبان. ۴:ملک ودولت = کشور ودستگاه. بلاست = مصیبت است. گدا پادشاه‌است: مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. «نامش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: بند بر خاطرش نیست = اندوهگین نیست. خاطر = درون.دل. ۷: روستایی و جفت = دهقان و همسرش. ازپادشاهی که‌خرسند نیست‌به [است]. حذف«است»روا شمرده شده است. به‌ذوقی که = با آن‌خوشی که. ۷: چو = هنگامی که. ۸:چو = هنگامی که. سیلاب خواب: اضافهٔ تشبیه است. چه و چه = یکسان است. کرد = شبان.حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: ای تنگدست‌چو توانگر [را]ازکبر مست بینی‌برو[و] شکر یزدان‌کن.حذف «و» روا شمرده شده است. چو = هنگامی که.از کبر سرمست = ازبزرگ‌پنداشتن‌خویش‌مست. ۱۰:بحمدالله آن دسترس[را]که آزارکس‌ازدستت‌برخیزد نداری.بحمدالله = خدا را شکر. ۱۱: که = آن که. صاحبدلی = یک‌روشن‌ضمیر. خانه برقامت خویش‌کرد = خانه‌به‌اندازهٔ‌قد خود ساخت.

۱ کَسی گفت میدانمت دسترَس کِز این خانه بهتر کنی. گفت بس.
۲ چه میخواهم از تارَم افراشتن. هم اینم بس از بهرِ بُگـذاشتن.

اندرز

۳ مکُن خانه‌در راهِ سَیل ْای غُلام. که کَس را نگَشت آن عِمارَت تمام.
۴ نه از مَعرِفت باشد وعقل‌ورای کـه بـر رَه کُند کارْوانـی سَرای.

مَثل

۵ یکی‌سَلطَنت‌رانِ صاحب‌شُکوه فرو خواست رفت آفتابش به کوه.
۶ بهٔشیخی در آن بقعه کشور گذاشت کـه در دوده قائم‌مقـامی نداشت.
۷ چو خَلوت‌ْنشین کوسِ دولت شنید دگر ذَوْق در کُنجِ خَلوت ندید.
۸ چپ‌وراست‌لشکر کَشیدن گرفت. دلِ پُر دلان زو رمیدن گـرفت.
۹ چُنآن‌سخت‌بازو شدو تیزچنگ که با جنگجویان طلب کرد جنگ.
۱۰ زِ قَوْمِ پراکنده‌خَلقی بکُشت. دگر جمع گشتند و هم رای‌وپشت.

۱: دسترست [را] کز این خانه بهتر کنی میدانم. بس = بسیار است. ۲: ازطارم افراشتن چه میخواهم. چه میخواهم: خواهم+ می تأکید: فعل حال ازمصدر خواستن است. چه خواهم: با آهنگ سؤال = نباید که بخواهم. تـارم افراشتن = دیوار خـانه را بالا بردن. از بهر بگذاشتن همین بسم [است]. حذف «است» روا شمره شده است. همین: هم این = تنها این. ۳: ای غلام در راه سیل خانه مکن = ای پسر درجایی که باید سیل بگذرد خانه مساز. که = زیرا. آن عمارت کس را تمام نگشت. را = برای. عمارت = ساختمان. تمام = کامل. ۴: [آن] که کاروانی بره سرای کند ازمعرفت وعقل‌و رای نباشد. معرفت = دانش. عقل ورای = خرد و اندیشهٔ درست. که = آن که. کاروانی = یك قافله که ازشهری به‌شهر دیگر سفر میکند. بر ره سرای کند. بر جاده‌ای که از آن میگذرد سرای بسازد. ۵: سلطنت ران = سلطان. آفتابش به کوه فرو رفت[ن] خواست = مرگش فرا رسید. رفت: مصدر بریده است. ۶: کشور را به‌یك سالخوردهٔ دانشمند که‌درآن سرزمین‌میزیست‌سپرد. زیرا درخانواده جانشین نداشت. ۷: هنگامی که آن درتنهـایی عبادت کننده آواز بخت‌شنید: دگر = ازآن پس. ذوق = خوشی. ۸: گرفت = آغاز کرد. دل پر دلان زورمیدن گرفت = ودلاوران لشکر از او ناراضی شدند. ۹: با جنگ جویان‌جنگ طلب کرد = خواست که با جنگاوران‌نبرد کند. ۱۰: گروهی ازمردم راکه به‌سبب جنگهای پی‌درپی پریشاندل شده بودنه بکشت. دگر = ازآن پس. مرجع ضمیر پیوستهٔ «ند» در «گشتند» قوم است. همرای: صفت مرکّب است.

۱ چُنان‌درحِصارش گرفتند تَنگ — که‌عاجز شد از تیرباران و سنگ .
۲ بَسرِ نیکمردی فرستاد کَس — که صَعْبتم فروماندە . فریادرَس.
۳ به ِهمّت‌مدد کن. که‌شمشیروتیر — نه در هر وَغـایی بُـوَد دستگیر .
۴ چو بشنید عابِد بخندید و گفت — چـرا نیم نـانی نخورد و نخفت .

حکمت

۵ ندانست قـارونِ دنیـا پَرَست — که گَنجِ سلامت‌به‌کُنج اندراست.
۶ کَمال‌است‌درنفسِ مَردِ کَریم. — گرش زَر نباشد چه نُقصان و سیم.
۷ مپندار گر سِفله قـارون شَود — که طبعِ لئیمش دگر گـون شود .
۸ وَگر درنیـابد کرم پیشه نـان — نِهادش تـوانگر بُوَد همچُنـآن .
۹ سَخاوَت‌زمین‌است‌وسرمایه‌زَرع. — بده کَاصلْ خـالی نمـانَد ز فَرع .
۱۰ خدایی که ازخاك مَردُم کُنَد — عجب دارم اَر مَردُمی گُم کُنَد .

۱: چنآن تنگ درحصار گرفتندش‌که از تیرباران وسنگ عاجز شد. درحصار گرفتندش = او را احاطه‌کردند. تنگ: دراینجا قید حالت است. از تیر وسنگ‌باران عاجز شد = ازباریدن سنگ ازحصار وتیر ازکمان ناتوان شد. ۲: نیکمردی = یك نیك مرد. صعب فروماندەام = سخت درماندەام. ۳: به‌همّت مدد کن = به‌وسیلهٔ دعای خیر یـاری‌کن. کـه = زیرا. شمشیر و تیر در هر وغایی دستگیر نبود. هر وغایی = درهمهٔ جنگها. ۴: چو = هنگامی که. عابد = بندگی‌کننده. پارسا. چرا نیم‌نانی‌نخورد ونخفت: با آهنگ‌سؤال = بایست‌یك‌نیم نان بخورد وبخسبد. نخفت = نیارمید. ۵: قارون [آن‌را] که‌گنج سلامت به‌اندرکنج است ندانست. قارون: در زمان موسی پیامبر میزیست و ثروت بسیار اندوخت. دنیـاپرست = به‌مال دنیا پردازنده. که = آن کـه. گنج سلامت: اضـافه تشبیه است. سلامت = بی گزند بودن. کنج: گوشهٔ آسایش اراده شده است. ۶: در ذات مرد بخشنده آراستگی صفات‌است. گر زر و سیم نبـاشدش چه نقصان [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. نبـاشدش = ندارد. چه نقصان [است]: با آهنگ سؤال = کمبود نیست. ۷: گر سفله قارون شود مپندار که طبع لئیمش دگرگون شود. سفله = مرد پست. قـارون شود = به‌اندازهٔ قـارون دارایی به‌دست آورد. که = آن‌که. طبع لئیمش = خوی فرومـایهٔ او. ۸: وگر کرم‌پیشه نان درنیابد نهادش همچنآن توانگر بود = واگر مرد بخشنده چندآن‌بینوا شودکه به‌دست آوردن روزی نیز برای او دشوارگردد سرشت او درست چنآن‌کـه درگذشته بود توانگر است. بود: فعل حال وآینده است ازمصدر بودن ودراینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: سخاوت = بخشندگی. زرع = کشت. بده = جودکن. ببخش. که = تا. ۱۰: ازمردمی‌گم‌کندعجب دارم = اگر کرم‌را ازنظر دوربدارد عجب دارم. پروردگار کرم را از نظر دور نمیدارد.

۱ ز نِعمت نِهادن بُلندی مجوی. که ناخوش کُنَد آبِ اِستاده بوی.
۲ به بخشندگی کوش، کآبِ روان به سَیلَش مدد میرسد ز آسمان.
۳ گر از جاه و دَولَت بیُفتد لَئیم دگر باره نادر شَوَد مُستقیم.
۴ اگر قیمتی گوهری غَم مدار. که ضایِع نگرداندت روزگار.
۵ کلوخْ ار چه افتاده باشد به راه نبینی که در وی کُنَد کَس نِگاه.
۶ وگر خُردهٔ زَر زِ دندانِ گاز بیُفتد بـه شمعَش بجویند باز.
۷ بدَر می کُنند آبگینه ز سنگ. کجا مانَد آیینه در زیر زنگ.
۸ هنر باید و فضل و دین و کمال که گاه آید وگه رَوَد جاه و مال.

مثل

۹ شَنیدم ز پیرانِ شیرین سخن که بود انـدر ایـن شهر پیری کهن
۱۰ بسی دیده شاهان و دورانْ وَ اَمر سر آورده عُمری به‌تاریخِ عَمرْو.
۱۱ درِختِ کُهن میوه‌ای‌تازه داشت که شهرْ از نکویی‌پر آوازه‌داشت.

۱: بلندی را به‌وسیلهٔ گردکردن مال مجو. زیرا آب استاده بوی ناخوش‌کند. دارایی‌شخص که درحال افزون شدن بخشی ازآن هزینه نشد تادیگران ازآن بهره‌مند شوند مانندآب‌در گودال ایستاده است. ۲: که = زیرا. آب روان ز آسمان بـه‌سیل مدد میرسدش = آب روان [برخلاف آب ایستاده] به‌وسیلهٔ ریختن‌باران ازآسمان مدد بدو میرسد وپیوسته‌روان است. ثروتی که ازیك‌سو افزون‌میشودو ازسوی دیگر بخشی ازآن به‌سود دیگران‌خرج‌شد روان است. ۳: گر لئیم ازجاه و دولت بیفتد دگرباره نادر مستقیم شود. جاه و دولت = پایگاه و دستگاه. لئیم = فرومایه. نادر مستقیم‌شود = کم اتّفاق می‌افتدکه پابرجا شود. ۴: قیمتی گوهر: اضافهٔ مقلوب است = گوهر پر ارزش. که = زیرا. روزگارضایع‌نگرداندت = روزگار ازتو بهره برمیدارد. ۵: کلوخ ارچه به‌راه افتاده باشد نبینی‌کـه کس در وی نگاه‌کند. نبینی که کس‌در وی نگاه‌کند. [آن‌را] که کس در وی نگاه‌کند نبینی = دیده‌نمیشود کـه کسی بدآن بنگرد. نبینی: فعل مجهول دوم شخص مفرد است از مصدر دیدن = دیده نمیشود. که = آن‌راکه. ۶: و = درحالی‌که. دندان‌گاز = نوك‌گازانبرکه وسیلهٔ برداشتن اشیاء خرد است. به‌شمع باز بجویندش = به‌وسیلهٔ روشنایی‌شمع‌آن‌را باز بجویند. بجویند: فعل مجهول است. ۷: بدر می‌کنند: فعل مجهول است = در آورده میشود. آیینه در زیر زنگ کجا ماند: بـا آهنگ سؤال = آیینه در زیر زنگ نمی‌مـاند. آیینه زنگ نمی‌پذیرد. ۸: فضل = فزونی دانش. کمال = آراستگی صفات. کـه = در حالی که. جاه و مـال = پایگاه و دارایی. ۱۰: شاهان و دوران و امر بسی دیده + به تـاریخ عمر و عمری سر آورده: صفت مرکّب فـاعلی است. دوران و امر = روزگـار و واقعه. عمرو: پسر لیث صفّار بود. ۱۱: پیرمردیك فرزند جوان داشت که ازنکومنظری شهررا پرآوازه‌کرده بود.

۱ عجب‌از زَنَخدانِ آن دلفریب. که‌هرگز نبوده‌است‌بر سَروْ سیب.
۲ ز شوخی و َمَردُم خراشیدنش فَرَج دید در سر تراشیدنش.
۳ به موسی کُهن عمرِ کوته امید سرش کرد چون دستِ موسی ُسپید.
۴ ز سر تیزی‌آن‌آهنین دل‌که بود به عَیبِ پریرخ زبان برگشود.
۵ به‌موبی که کرد از نکوییش کم نِهادند حالی سرش در شکم
۶ چوچنگ‌ازخجالت‌سرِ خوبروی نگونسار و در پیشش افتاده موی.
۷ یکی را که‌خاطِردر او رفته بود، چو چَشمانِ دلبندش آشفته بود
۸ کَسی گفت‌جورآزمودیَ دْرد. دگر گِردِ سَوْدای باطِل مگرد.
۹ بمِهرش بگردان‌چوپروانه‌پشت که مِقراضْ شمعِ جمالش بکشت.
۱۰ برآمدخُروش‌از هوادارِ چُست که تَردامنان را بُوَد عَهدْ سُست.
۱۱ پسر خوش منش باید وخوبروی پدر گو به جهلش بینداز موی.

۱: اززنخدان آن‌دلفریب عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که = درحالی که. هرگز بر سرو سیب نبوده است. سرو: قامت آن جوان وسیب زنخدان او بود. مانند به‌کاررفته‌است. ۲: درسرتراشیدنش زشوخی‌ومردم‌خراشیدنش‌فرج‌دید. شوخی = گستاخی. مردم خراشیدن = آزاررساندن‌به‌مردم. فرج = گشایش. دید = تشخیص داد. ۳: کهن عمر کوته امید به‌موسی‌سرش[را]سپیدکرد چون‌دست‌موسی. کهن‌عمرکوته‌امید: دو صفت‌مرکّب است = سالخورده + به‌زندگانی‌اندك‌امید داشته. به‌موسی = با یك استره. چون = مانند. دست‌موسی: یدبیضامعجزهٔ موسی پیامبر بود. ۴: آن‌که آهنین دل بود ز سر تیزی به عیب پریرخ‌زبان‌برگشود. آهنین دل = استره. سر تیزی: صفت استره است. به‌عیب پریرخ زبان برگشود = برای‌کاستن زیبایی‌پریرخ‌ازدسته درآمد. ۵: به‌سبب آن‌مو که ازنکویی‌او کم‌کرد درحال‌سرش‌را درشکم گذاشتند. سرش درشکم نهادند = استره را درمیان دسته‌اش گذاشتند. ۶: سر خوبروی ازخجالت‌نگونسار چو چنگ‌وموی پیشش افتاده: وجه وصفی‌است. چو = مانند. ۷: خاطر دراو رفته [و] چو چشمان دلبندش آشفته بود. خاطر در او رفته = دل بدو داده. حذف «و» روا شمرده شده است. دلبند = اسیرکنندهٔ دل. ۸: کسی = یك‌شخص. جور = ستم. دگر = ازاین پس. سودا = ماخولیا. شیفتگی بسیار. باطل = بیهوده. ۹: چو = مانند. که = زیرا. مقراض = گُلگیر. شمع جمال: اضافهٔ تشبیه است. بکشت = خاموش‌بکرد. ۱۰: هوادار چست = دوستدار چالاك. تردامنان را عهد سست بود = پیمان بدکاران‌زودشکن است. «تردامنان» دراینجا آهنگ‌تاکیددارد. ۱۱: گوپدر به‌جهل‌مویش[را] بینداز. گو: فعل مجهول است = گفته شود. به‌جهل = به سبب نادانی. بینداز = بریز.

۱ مرا جان به‌مهرش بر آمیخته‌است. نه خاطر به مویی در آویخته است .

اندرز

۲ چو روی نِکودارای اَندُه مخور. که مویْ ار بیُفتد بروید دِگر .
۳ نه پیوسته رَز خوشهٔ تَر دهد . گهی برگ ریزد ، گهی بَرْ دهد .
۴ بزرگان چو خور در حِجاب اوفتند، حسودان چو اَخگَر در آب اوفتند.
۵ برون آید از زیر اَبر آفتاب به تدریج و اَخگَر بمیرد در آب .
۶ زِ ظُلمت مترس ای پسندیده‌دوست. که ممکن بُوَد کآبِ حَیوان در اوست.
۷ نه گیتی پس از جُنبِش آرام یافت. نه سعدی سفر کرد تا کامْ یافت .
۸ دلْ ازبیمرادی به‌فِکرَت مسوز. شب آبستن است ای برادر به روز .

۱: مرا جان = جان من. «مهرش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. خاطر به‌مویی درآویخته نیست = دل به‌اندك مو درآویخته نیست. ۲: چو = هنگامی که. ار موی بیفتد دگر بروید = اگر موی به‌وسیلهٔ استره یا قیچی ریخته شود پس ازآن میروید. بروید. فعل حال و آینده از مصدر رُستن است. دراینجا زمان آینده را مینماید. ۳: رز پیوسته خوشهٔ تر ندهد. رَز = درخت انگور. ۴: چو خور = مانند خورشید. در حجاب اوفتند = پنهان شوند [مانند خورشید که پشت ابر می‌ماند].[و] حسودان درآب اوفتند چو اخگر. درحالی که رشك ورزان مانند جرغَه می‌جهند ودرآب می‌اوفتند. ۵: آفتاب به‌تدریج از زیر ابر برون می‌آید و اخگر در آب خاموش میشود. ۶: ظلمت = تاریکی. پسندیده‌دوست: اضافهٔ مقلوب است. که = زیرا. ممکن بود که آب حیوان در اوست. [آن] که آب حیوان در اوست ممکن بوَد. که = آن که. آب حیوان = آب زندگی که گویند درتاریکی است وهرکس ازآن نوشید زندهٔ جاوید میشود. مرجع ضمیر «او» ظلمت است. ۷: گیتی پس ازجنبش آرام نیافت: با آهنگ سؤال = جهان پس از گردیدن آرام گرفت. سعدی سفر نکرد تا کام یافت: با آهنگ سؤال = سعدی سفرکرد تا به‌آرزو رسید. ۸: به‌سبب ناکامی دل [خویش را] در اندیشه مسوز. دل‌سوختن = اندوه خوردن. شب به‌روز آبستن است = ازشب تیره روز روشن پدید آید.

باب هفتم

تربیت

۱ سُخن در صَلاح است و تدبیر و خوی، نه در اسب و میدان و چوگان و گوی.
۲ تو با دشمنِ نَفْس همخانه‌ای . چه در بند پیکار بیگانه‌ای .
۳ عِنان باز پیچانِ نَفْس از حرام به مردی زِ رُستم گذشتند و سام .
۴ تو خود را چو کودک ادب کن به‌چوب به گُرزِ گِران مَغزْ دشمن مکوب.
۵ کَس از چون تو دشمن ندارد غمی که با خویشتن بر نیایی همی .
۶ وجودِ تو شهری‌ست پر نیک و بد. تو سلطان و دستورِ دانا خِرَد ،
۷ رِضا و وَرَع نیکنامانِ حُر ، هوی و هَوَس رَهزَن و کیسه بُر .
۸ مبادا که دونانِ گردنفَراز در آن شهر گیرند سَوْدا و آز .

۱: سخن درصلاح و تدبیر و خوی است [و] در اسب ومیدان وچوگان وگوی نه. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. صلاح‌وتدبیر وخوی = نیك شدن ودور اندیشی‌وسرشت. ۲: دشمن نفس = نفس که دشمن‌است. چه دربندپیگار بیگانه‌ای: با آهنگ‌سؤال = نبایدکه پای‌بند نبرد با بیگانه باشی. ۳:آنان‌که‌از کارهای‌ناروا لگام پیچیدنددر جنگاوری از رستم و سام پیش افتادند. دلیری آنان از سام و رستم بیش بود. سام: نیای رستم بود. ۴: چو = مانند. به‌چوب: کودك نافرمان را به‌وسیلهٔ چوب زدن ادب می‌کردند. «خود» در اینجا آهنگ تأکید دارد. به‌گرزگران = با گرز سنگین. ۵:کس ازچون تو دشمن که باخویشتن همی برنیایی غمی ندارد = کس از دشمن مانند توکه بر خویشتن چیرهٔ نشوی اندك اندوه ندارد. غمی ندارد = اندك غم ندارد. هیچ اندوه ندارد. ۶: شهری = یك شهر. پر نیك‌و بد:صفت‌مرکّب‌است = دارای نیك و بد بسیار. دستور دانا خرد [است] وتو سلطان. [در آن شهر] با تو سلطان وزیر داناخرد [و]رضا و ورع نیکنامان حر [و] هوی وهوس‌رهزن وکیسه براست. حذف «و»روا شمرده‌شده است. ۷:رضاو ورع = خورسندی وپرهیزگاری. حُر = آزاده. هوی = آرزو. کیسه‌بر = جیب‌بر. ۸: [آن]که دونان گردنفراز در آن شهر سودا و آزگیرند مبادا. مبادا: فعل امر سوم‌شخص‌مفرد است‌ازمصدر بودن. مبود. مبواد. مبادا.که = آن که. گردنفراز = سرکش. سودا و آز گیرند = دچار ماخولیا وطمع شوند.

۱ چو سلطان عِنایت کُنَد با بَدان / کُجا مانَد آسایش بِخرَدان.
۲ تورا شَهوت و حرص و کِبر و حَسد / چو خون در رَگند و چو جان در جسد.
۳ گر آن دشمنان تقویت یافتند / سَر از حکم و رای تو برتافتند.
۴ هوی و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز.
۵ رئیسی که دَشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد.
۶ چه حاجت در این باب گفتن بسی، / که حرفی بس ار کار بندَد کسی.
۷ اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد از شکوه.
۸ زبان درکش ای مرد بسیاردان، / که فردا قلم نیست بر بی زبان.
۹ صدف وار گوهر شناسان راز / دَهن جز به لؤلؤ نکردند باز.
۱۰ فراوان سخن باشد آگنده گوش، / نصیحت نگیرد مگر در خموش.
۱۱ چو خواهی که گویی نَفَس بر نَفَس / حلاوت نیابی به گفتار کس.

۱: چو سلطان با بدان عنایت کند = هنگامی که سلطان به بدکاران توجه می کند آسایش بخردان کجا ماند. کجا ماند: باآهنگ سؤال = نمی ماند. بخردان = خردمندان. خواهش نفس وطمع ونخوت و رشك مانند خون در رگ ومانند جان درجسد تواند. تورا جسد = تن تو. «ند» در «رگند» فعل حال وآیندهٔ سوم شخص جمع است از مصدر استن. ۳: تقویت یافتند = نیرومند شدند. ازحکم و رای تو سر برتافتند. ازفرمان واندیشهٔ تو سرپیچیدند. ۴: چو سرپنجهٔ عقل [را] تیز بینند هوی وهوس را ستیز نماند. هوی = آرزو. چو = هنگامی که. سرپنجهٔ عقل = اضافهٔ استعاره است. تیز: دراینجا = نیرومند. ۵: دشمن [را] سیاست نکرد = زیردست سرکش را کیفر نداد. ۶: دراین باب بسی گفتن چه حاجت [است] که ارکسی حرفی [را به] کاربندد بس [است]. حذف «است + به + را» رواشمرده شده است. چه حاجت: با آهنگ سؤال = نیاز نیست. بسی = بسیار. که = درحالی که. حرفی + کسی = یك حرف + یك کس. ۷: پای در دامن آوری = از حق خود پافراتر ننهی. چو = مانند. از شکوه سرت ازآسمان بگذرد = به سبب جاه سربلند شوی. ۸: زبان درکش = سخن مگو. که = زیرا. فردا بر بیزبان قلم نیست = روز رستخیزاز جاندارکه یارای گفتار ندارد بازخواست نمیشود. نیست: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد است ازمصدر استن ودراینجا آینده را میرساند. ۹: گوهرشناسان رازصدف وار دهن جز به لؤلؤ بازنکردند = آنان که گوهرراز [را] میشناسند برای سپردن مرواریددهن باز کردندوبس مانند صدف. ۱۰: فراوان سخن آگنده گوش باشد. فراوان سخن = بسیار گو. گوش آگنده: صفت مرکب مفعولی است = آن که پنبه در گوش گذاشت تا نشنود. نصیحت نگیرد = اندرز در گوش ننشیند. گرفتن به معنای جایگزین شدن وشعله ور شدن هم هست. ۱۱: چو = هنگامی که. نفس بر نفس = دم به دم. حلاوت = شیرینی. به = در.

۱ نباید سخن گفتْ ناساخته . نشاید بُریدن نینَداخته .
۲ تأمّل کُنان در خَطـا و صواب بِه از ژاژ خایانِ حاضر جواب .
۳ کمال است در نفسِ انسان سخُن. تو خود را به گفتار ناقص مکُن .
۴ کم آوازْ هرگِز نبینی ختجِل. جُوی مُشك بهتر که یك توده گِل.
۵ حَذَر کن ز نادانِ ده‌مرده گوی. چو دانا یکی گوی و پرورده گوی.
۶ صد انداختی تیر و هر صد خطاست. اگر هوشمندی یك انداز و راست.
۷ چرا گوید آن چیز در خُفیه مَرْد که گر فاش گردد شوَد رویْ زرد .
۸ مکن پیشِ دیوارْ غیبَت بسی. بوَد کِز پسش گوش دارَد کَسی .
۹ درونِ دِلَت شهربند است راز، نِگر تا نبیند درِ شهرْ باز .
۱۰ از آن مرد دانا دهان دوخته است که بیند که شمعْ از زبان سوخته است.

مَثل

۱۱ تِکَش با غلامان یکی راز گفت که آن را نشاید به کَس باز گفت .

۱: ناساخته = آماده و پرداخته نشده. نینداخته = اندازه گیری نشده. انداخته: صفت فاعلی ازمصدر انداختن است. ۲: درصواب وخطا تأمّل کنان + ژاژخایان حاضر جواب: صفت مرکّب است. تأمّل کنان = درنگ کنندگان. خطا وصواب = نادرست ودرست. ژاژخایان = یاوه گویان. ۳: سخن درنفس انسان کمال است. کمال = به‌حدّ بالای خود رسیدن. به = به‌سبب: ۴: هرگز کم آواز [را] خجل نبینی. نبینی: فعل مجهول است = دیده نمیشود. خجل = شرمنده: جوی مشك = مشك به‌وزن یك جو. حذف «است» درپایان جمله رواشمرده شده است. ۵: حذر = دوری. ده مرده گوی: صفت مرکّب است = آن که به‌اندازهٔ ده مرد سخن گوید. چو = مانند. ۷: مرد آن چیز [را] که اگر فاش گردد زردروی شود در خفیه چرا گوید. چرا گوید: با آهنگ سؤال = نباید که بگوید. خفیه = پنهان. فاش = آشکار. زرد روی = پشیمان. اندوهگین. ۸: غیبت = عیب کسی را پشت سر او گفتن. بسی = بسیار. بود که = باشد که. ممکن است که. ۹: راز درون دلت شهربند است. شهربند: صفت مرکّب است = کسی که نتواند ازشهر بیرون رود. ۱۰: مرد دانا ازآن که بیند که شمع از زبان سوخته است دهان[را] دوخته است. شمع از زبان سوخته است: فتیله که درمیان شمع است ومیسوزد وروشنی پخش میکند به‌زبان مانندشده است. از آن که = بدآن سبب که. دهان دوخته است = سخن نمیگوید. خالی ازغلّو = اندك سخن میگوید. دهان دوخته: صفت مرکّب است.
۱۱: تکش یکی راز که آن را نشاید به کس باز گفت باغلامان گفت. غلامان = خدمتگزاران جوان. تکش: علاءالدین یکی ازپادشاهان خوارزمشاهی بود. ۵۸۶ تا ۵۹۶ هجری قمری سلطنت کرد.

۱ به یك سالش آمدز دل برزبان. به یك روز شد منتشر در جهان.
۲ بفرمود جلاد را بیدریغ که بردار سرهای اینان به تیغ.
۳ یکی زآن میان گفت وز نهار خواست مکش بندگان، کآن گناه از تو خاست.
۴ تو اول نبستی که سرچشمه بود. چو سیلاب شد پیش بستن چه سود.
۵ تو پیدا مکن راز با هر کسی. که او خود بگوید به دیگر کسی.
۶ جواهر به گنجینه داران سپار. ولی راز با خویشتن پاس دار.

حکمت

۷ سخن تا نگفتی بر او دست هست. چو گفته شود یابد او بر تو دست.
۸ سخن دیو بندی ست درچاه دل. به بالای کام و زبانش مهل.
۹ تو دانی که چون دیو رفت از قفس نیاید به لاحول کس باز پس.
۱۰ توان باز دادن ره نره دیو. ولی باز نتوان گرفتن به ریو.
۱۱ یکی طفل بردارد از رخش بند، نیاید به صد رستم اندر کمند.

۱: دریك سال از دلش بر زبان آمد = یك سال اندیشید وسپس آن را گفت. به یك روز در جهان منتشر شد = دریك روز درجهان پخش شد. ۲: جلاد را بفرمود که سرهای اینان [را] بیدریغ بردار. جلاد = میرغضب. بیدریغ = آسان. به‌تیغ = به وسیلهٔ شمشیر. ۳: یکی زآن میان زنهار خواست و گفت بندگان [را] مکش که آن گناه ازتو خاست. زنهار = امان. که = درحالی که. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: اول که سرچشمه بود تو نبستی. اول که سرچشمه بود = در آغاز که مانند سرچشمه بود. چو = هنگامی که. پیش بستن = جلوگیری. چه سود [است]: با آهنگ سؤال = سودمند نیست. ۵: پیدا مکن = آشکار مساز. هرکسی = همه کس. که = زیرا. دیگرکسی: اضافهٔ مقلوب است = یك شخص دیگر. ۶: جواهر: جمع جوهر است = گوهرها. ولی = اما. پاس‌دار = نگاهدار. ۷: دست هست = چیرگی هست. چو = هنگامی که. دست‌یابد = چیره‌شود. ضمیر «او» راجع به‌سخن است. ۸: سخن دیو درچاه دل بندی است. مانند شده در جای مانند به‌کاررفته است. بندی = زندانی. به‌بالای کام ودهان مهلش. کام = دهان. مهلش = اورا مگذار ۹: [آن] که دیو چون از قفس رفت به‌لاحول کس باز پس نیاید تو دانی. چون = هنگامی که. به = لاحول = به‌وسیلهٔ گفتن لاحول ولاقوة الا بالله. ۱۰: ره نره دیو [را] باز دادن توان = آزاد کردن نره دیو آسان است. ولی به ریو باز گرفتن نتوان = اما باز گرفتار کردن به‌وسیلهٔ تزویر نتوان. «توان» + نتوان: فعل مجهول است. ۱۱: کودکی ازاسب رستم لگام برمیدارد وبه‌وسیلهٔ صد پهلوان به کمند در نیاید. صد رستم غلو و مانند شده در جای مانند است.

۱ مگوی آنچه گر بر ملا اوفتد سخنگوی از او در بلا اوفتد .
۲ به‌دهقانِ نادان چه خوش گفت زن به دانش سخن گوی یا دم‌مزن .
۳ مگوی آنچه طاقت نداری شنود. که‌جو کشته گندم نخواهد دَرود.
۴ چه‌نیکوزده ست‌این مَثَل بِرَهمَن بُوَد حُرمتِ هر کس‌ازخویشتن.
۵ نباید کـه بسیار بازی کنی که مر قیمتِ خویش را بشکنی .
۶ چو دُشنام گویی دُعا نشنوی . بجز کِشتهٔ خویشتن ندْرَوی .
۷ اگر تُند باشی به یکبار و تیز جهان از تو گیرند راه گریز .
۸ نه کوتاه دستی و بیچارگی ، نه زَجر و تطاول به یکبارگی .

مثل

۹ یکی‌خوب‌خُلق‌وخَلَق‌پوش بود که در مِصر یك چند خاموش بود
۱۰ خِردمند مردم ز نزدیك و دور به گِردش چو پروانه جویایِ نور .
۱۱ تَفَکُّر شبی با دلِ خویش کرد که پوشیده زیرِ زبان است مَرد .
۱۲ اگر همچنان سر به‌خود دربَرَم چه دانند مَردُم که دانشوَرم .

۱: بر ملا اوفتد = نزد گروه مردم قرارگیرد. سخنگو = گویندهٔ آن. بلا = رنج. ۲:زن به‌دهقان نادان چه‌خوش گفت. چه‌خوش گفت = عجب نیکو گفت. به‌دانش = ازراه دانش. دم مزن = سخن مگوی. ۳: آنچه [را] شنود[ن] طاقت نداری مگوی. طاقت = توان. شنود: مصدر بریده است. که = زیرا. جو کشته: صفت مرکّب‌ودراینجا مسندٌالیه است. گندم درود[ن]نخواهد = گندم‌درودن اوبایسته نیست.درود:مصدر بریده است. ۴:برهمن این مثل [را] چه‌نیکو زده است. چه نیکو = عجب‌خوب. برهمن = پیشوای آیین برهما. حرمت = احترام. هر کس = همه کسان. از = به‌سبب. ۵: که = زیرا. بشکنی = میکاهی. شکنی: فعل حال وآینده ازمصدر شکستن است وب+ مر: ادات تأکید میباشد. ۶: چو = هنگامی که. ۷:به‌یکبار = یکسره. جهان از توراه‌گریز گیرند = مردم‌جهان ازتومیگریزند. ۸: [و] نه به‌یکبارگی زجر وتطاول = ونه ترساندن و دراز دستی. حذف«و» روا شمرده شده است. ۹: خلق = خوی. خلق‌پوش = کهنه پوش. ۱۰:خردمند مردم: اضافهٔ مقلوب است. چو = مانند. ۱۱: یك شب در دل خود اندیشید. که = آن که. مرد زیر زبان پوشیده است = سخن گفتن ارزش مرد را آشکار میکند. ۱۲: اگر درست آنسان که بود سرخویش را به‌سینه فرو برم. سر به خود در برم = به کسی رو نکنم و سخن نگویم. [آن را] که دانشورم مردم چه دانند. چه دانند: با آهنگ سؤال = نمیدانند. که = آن که.

۱ سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادانتر از وی هم اوست.
۲ حضورش پریشان شد و کارْ زشت. — سفر کرد و بر طاقِ مسجد نِوشت .
۳ در آیینه گر خویشتن دیدمی — به بی دانشی پَرده نَدْریدَمی .
۴ چُنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکو روی پنداشتم .
۵ کم آوازْ را باشد آوازه تیز. — چو گفتی و رَوْنَق نماندت گُریز.

اندرز

۶ تو را خامُشی ای خداوندِ هوش — وقار است و نااهلْ را پرده پوش .
۷ اگر عالِمی هَیبَتِ خود مبَر. — و گر جاهِلی پردهٔ خود مَدَر .
۸ ضمیرِ دلِ خویش منْمای زود. — که هر گه که خواهی توانی نَمود.
۹ ولیکن چو پَیدا شود رازِ مرد — به کوشش نشایَد نِهان باز کرد .
۱۰ قلم سِرِّ سلطان چه نیکو نِهُفت — که تا کارْد بر سر نبودش نگفت .
۱۱ بَهایم خَموشند و گویا بَشر . — زبان بسته بهتر که گویا به شَر .

۱: هم اوست = تنها اوست. ۲: حضورش پریشان وکار زشت شد = توجّه او به عبادت پراکنده شدوکارش درچشم مریدان زشت نمود. برطاق مسجد[که جای عبادت او بود]نوشت و ازمصر سفرکرد. ۳: گر درآیینه خویشتن [را] بهبی دانشی دیدمی پرده [را] ندریدمی = اگر بیدانشیام بر من آشکار میشد راز خویش را آشکار نمیکردم. ۴: ازآن که خودرا نکو روی پنداشتم چنین زشت پرده برداشتم. ازآن که = بدان سبب که. پرده برداشتم = راز خویش‌را آشکار ساختم. دراینجا: سخن گفتم. زشت:دراینجا قید چگونگی است. ۵:کم آواز را آوازه تیز باشد = سخن شخص کم گوکارگر است. ۶: ای خداوند هوش خاموشی تورا وقار وناااهل‌را پرده‌پوش است. خاموشی تو را = خاموش بودن برای تو. خداوند هوش = هوشمند. وقار = سنگینی. و نااهل را پرده پوش است = وبرای کسی که اهل‌هوش نیست پنهان کننده. است. نااهل = ناشایسته. ۷: هیبت خود مبر = شکوه خویش را زایل مگردان. یك معنای بردن‌ربودن‌است. جاهل = نادان. پردهٔ خود مدر = خویشتن‌را رسوا مکن. ۸:ضمیر دل = اندیشهٔدر دل‌نهفته. که = درصورتی که.توانی نمود. نمود[ن] توانی = آشکارمیتوانی کرد.دو فعل‌خواهی‌وتوانی‌دراینجازمان‌آینده دربردارد. ۹:ولیکن‌چو پیدا شود = امّاهنگامی که آشکارشود. به کوشش‌باز نهان کرد[ن]نشاید.به = به‌وسیله. کرد:مصدر بریده‌است. ۱۰: قلم که‌تاکاردبرسرش نبودنگفت سرّ سلطان[را] چه‌نیکو نهفت. سرسلطان = راز پادشاه. چه‌نیکو = عجب خوب. ۱۱: بهایم‌خموش‌وبشر گویایند. بهایم: جمع‌بهیمه = چهارپایان.زبان بسته بهتر [است]که به‌شر گویا. حذف «است»روا شمرده شده است.

۱ چو مَردُم سخن گفت باید بهوش — و گرنه شدن چون بَهایِم خَموش.
۲ به نطق است و عقل آدمیزاده فاش. — چو طوطی سخن گوی ِ باطل مباش.
۳ به نطق ْ آدمی بهتراست از دَواب. — دَواب ْ از تو بِه ْ گر نگویی صَواب.

مَثل

۴ یکی ناسزا گفت در وقت ِ جنگ — گریبان دَریدند وُی را به چَنگ.
۵ قَفا خورد و عُریان و گِریان نشست. — جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
۶ چو غُنچه گرت بسته بودی دهَن — دَریده ندیدی چـو گُـل پیرهَـن.

حکمت

۷ سَراسیمه گوید سخن بر گَزاف — چـو تَنبور ِ بیمغز ِ بسیـار ْ لاف.
۸ ببینی که آتَش زبان است و بس، — به آبـی توان کشتنش در نَفَس.
۹ اگر هست مرد از هنر بهـَره وَر — هنر خود بگوید، نه صاحِب ْ هنر.

۱: چو بهوش مردم سخن گفت[ن] و گرنه چو بهایم خموش شدن باید. چو = مانند. بهوش = هوشیار. چو بهایم = مانند چهارپایان. بهایم: جمع بهیمه = چهارپایان. ۲: آدمیزاده به‌نطق و عقل فاش است = انسان به‌وسیلهٔ سخن و خرد شناخته میشود. «است» فعل‌حال و آینده است ازمصدر استن. فاش = آشکار. چو = مانند. باطل = بیهوده. ۳: به‌نطق = به سبب گفتار. دواب: جمع دابه = چهارپایان. گر صواب نگویی دواب ازتوبه [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴: ناسزا = دشنام. وقت جنگ: هنگام یورش مغولان. وی را گریبان به‌چنگ دریدند. به‌چنگ = با پنجه. دریدند: فعل مجهول است. ۵: قفا = سیلی پس گردن. عریان = لخت. گفتش = اورا گفت. ۶: گر دهنت بسته بودی چو غنچه پیرهن[را] دریده چو گل ندیدی. چو = مـانند. بودی + ندیدی = میبود + نمیدیدی. ۷: سراسیمه چو تنبور بسیار لاف سخن برگزاف گوید. «سراسیمه» دراینجا آهنگ تأکید دارد = پریشان حواس. چو تنبور بی‌مغز بسیار لاف = مانند تنبور تو خالی‌بسیار بیهوده گو. تنبور: سازی است که پایین آن تو خالی میباشد. ۸: ببینی = می‌بینی. که = آن‌که. [و] به‌آبی درنفس توان کشتنش. حذف «و» روا شمرده شده است. به‌آبی = به وسیلهٔ اندک آب. کشتنش = او را خاموش کردن. درنفس = در دم. ۹: اگر مرد از هنر بهره‌ور هست هنر خود بگوید [و] صاحب هنر نه. حذف «و» روا شمرده شده است. «هنر» خود بگوید: در اینجا آهنگ تأکید دارد. هنر خود میگوید که این‌مرد هنرور است در حالی که مرد سخن نمیگوید. زبان هنر رساست. «بگوید» فعل‌حال و آینده است ازمصدر گفتن و «ب» چسبیده به‌آن ادات تأکید است.

۱ اگر مُشك خالص نداری مگوی. گرت هست خود فاش گردد به بوی.
۲ به سوگند گفتن که زر مغربی ست چه حاجت محك خود بگوید که چیست.
۳ بگویند از این حرفگیران هزار که سعدی نه اهل است و آمیزگار.
۴ روا باشد ار پوستینم درند که طاقت ندارم که مغزم برند.

مَثَل

۵ عضُد را پسر سخت رنجور بود. شکیب از نهادِ پدر دور بود.
۶ یکی پارسا گفت از روی پند که بگذار مرغان وحشی ز بند.
۷ چو عاقل بُد و عادل و حق پذیر قبول آمدش آن نصیحت ز پیر.
۸ قفسهای مرغان خوشخوان شکست. که در بند ماند چو زندان شکست.
۹ نگهداشت بر طاق بُستانسرای یکی نامور بلبل خوش سرای.
۱۰ پسر صبحدم سوی بُستان شتافت. جز آن مرغ بر طاقِ ایوان نیافت.
۱۱ بخندید کای بلبل خوش نفس تو از گفتِ خود مانده‌ای در قفس.

اندرز

۱۲ ندارد کسی با تو ناگفته کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار.

۱: خالص = بیغش. گر هستت = اگر داری. خود: برای مزید تأکید است. به بوی فاش گردد = به‌وسیلهٔ بوی آشکار میشود. ۲: به‌سوگندگفتن = با سوگندگفتن. بر زبان‌آوردن وسوگند یادکردن. که = آن‌که. زر مغربی‌ست = زر از افریقاآمده‌وخالص است. چه‌حاجت [است]. با آهنگ سؤال = نیاز نیست. محك = سنگ زرکش. ۳: هزار از این حرفگیران بگویند که سعدی اهل و آمیزگار نیست. حرفگیران = خرده‌گیران. اهل و آمیزگار = شایسته و معاشر. ۴: ار پوستینم‌درند = اگر درقفا عیب من‌گویند. که = زیرا. طاقت = توان. که = آن‌که. برند = بربایند. تاب شنیدن یاوه‌های آنان را ندارم. ۵: عضد را پسر = فرزندعضدالدوله دیلمی. فناخسرو عضدالدوله‌دیلمی درسال۳۳۸ پادشاه شد و در سال ۳۷۳ درگذشت. شکیب = صبر. نهاد = درون. دل. ۶: بگذار = رها کن. ۷: چو = از آنجاکه. عاقل + عادل + حق پذیر = خردمند + دادگر + پذیرندهٔ حرف راست و درست. قبولش آمد = او را قبول آمد. پذیرفت. نصیحت = اندرز. ۸: چو زندان شکست که‌در بند ماند. چو زندان‌شکست = هنگامی که زندان‌شکسته شد. که‌دربند ماند: با آهنگ سؤال = کس در زندان نماند. مرغان پرواز کردند. ۹: طاق = سقف کمانی که بالای ایوان بسته میشد. ۱۱: از گفت‌خود = به‌سبب‌سخن گفتن خویش. ۱۲: ولیکن = امّا. چو = هنگامی که.

۱ که‌سعدی که‌چندی‌زبان بسته بود ز طعنِ زبان آوران رَسته بود .
۲ کسی گیرَد آرام دل در کنار که ازصحبتِ خلق گیرد کنار .
۳ مکن‌عیبِ خلق‌ْای‌خِرَدمندْفاش. به‌عیبِ خود ازخلق مشغول باش.
۴ چوباطل‌سُرایندمگْمار گوش . چو بی سَتْر بینی بَصیرت بپوش.

مَثَل

۵ شنیدم که در بَزمِ تُرکانِ مست مُریدی‌دف‌وچنگ مُطرِب‌شکست.
۶ چو چنگش کشیدندحالی‌به‌موی غلامان وچون‌دَف زدندش به روی.
۷ شب‌ازدردِ چوگان‌وسیلی‌نخفت. دگر روز پیرش بـه تعلیم گفت
۸ نخواهی که باشی‌چودف‌روی‌ْریش چوچنگ‌ای‌برادر سر اَنداز پیش .
۹ دو کَس گَردْدیدندوآشوب‌وجنگ، پراکنده نعلَین و پَرّنده سنگ .
۱۰ یکی‌فِتنه دید، از طَرَف برشکست. دگرْ در میـان آمـد و سرشکست .

۱: که سعدی چندی که زبان بسته‌بود ز طعن زبان‌آوران رسته بود. نخستین «که» = زیرا. چندی که زبان [را] بسته بود = آن زمان که سخنوری نمیکرد. طعن = نیزه زدن. عیب کسی را نمودن. زبان آوران = سخندانان. ۲: کسی‌که ازصحبت خلق‌کنار گیرد آرام دل [را] درکنار گیرد. آرام‌دل = آن‌که از وی‌دل آرام‌یابد. یار. صحبت خلق = همدمی‌مردم. آمیزش با مردم. ۳: ای خردمند عیب خلق [را] فاش مکن. عیب خلق = نقصی که در مردم به‌نظر می‌آید. «خود» در دومین مصرع آهنگ تأکید دارد = خویشتن. ازخلق مشغول باش = دور ازمردم سرگرم باش. ۴: چوباطل‌سرایند = هنگامی که بیهوده گفته شود. بی‌ستر = بی‌پوشش. بصیرت [را] بپوش = چشم خویش را ببند. ۵: شنیدم کـه مریدی در بزم ترکان مست دف وچنگ مطرب [را] شکست. که = آن کـه. بزم = مجلس خوشگذرانی. مریدی = یك‌سرسپرده. دف = دایره. مطرب = رامشگر. ۶: غلامان حالی به‌موی کشیدندش چو چنگ‌و به‌رویش زدند چون‌دف. چو = مانند. حالی = درحال. غلامان = خدمتگزاران جوان وابسته به‌دربارکه ترك بودند ودرآن هنگام مست. ۷: شب‌ازدرد نخفت = آن‌شب به سبب درد آرام نیافت. چوگان = چوب سرکج. پیر بـه تعلیم گفتش. پیر = سالخوردهٔ دانشمندی‌که به‌او سر سپرده بود. به‌تعلیم = ازراه آموزش. ۸: ای برادر [اگر] نخواهی که چو دف روی ریش بـاشی سر [را] پیش انداز چو چنگ. حذف «اگر» روا شمرده شده است. چو دف = مانندداریره. روی ریش: صفت مرکّب است = دارای چهرهٔ زخم‌برداشته. چنگ: ساز خمیده است. ۹: دوکس‌گرد وآشوب وجنگ [و] پراکنده نعلین وپرنده سنگ دیدند. حذف «و» روا شمرده شده است. پراکنده نعلین + پرنده‌سنگ: اضافهٔ مقلوب‌است. نعلین = کفش. ۱۰: فتنه = آشوب. [و] از طرف برشکست = و از یـك سو روگردانید.

۱ کَسی خوش‌تر از خویشتندار نیست — که با خوب و زشت کَسش کار نیست.
۲ تورا دیده در سر نهادند و گوش، — دهن جای گفتار و دل جایِ هوش.
۳ مگر باز دانی نَشیب از فَراز، — نگویی که این کوته است، آن دَراز.
۴ اَگر گوش دارد خداوندِ هوش — سخنهای پیرَش خوش آید به گوش.

مَثَل سرگذشت

۵ سفر کرده بودم ز بَیتُ‌الحَرام — در اَیّامِ ناصِر به دارُالسَّلام.
۶ شبی رفته بودم به کُنجی فراز — بـه چَشمم درآمد سیاهی دَراز.
۷ تو گفتی که عِفریتْ بِلقیس بود، — بـه زشتی نمودارِ اِبْلیس بـود.
۸ درآغوشِ او دختری چون قَمَر — فرو بُرده دندان بـه لبهاش بر
۹ چنان تنگش آورده اندر کَنار — که پنداری اللَّیلُ یَغشَی النَّهار.
۱۰ مرا امرِ مَعروفْ دامن گرفت. — فُضول آتَشی گشت و درمن گرفت.
۱۱ طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخدا ترسِ بی نام و ننگ.
۱۲ به تَشنیع و دُشنام و آشوب و زَجْر — سپید از سِیَه فرق کردم چو فَجر.

۱: کسی خوشتر از خویشتندار که با خوب وزشت‌کس‌کار نیستش نیست. کار نیستش = او راکار نیست. کار ندارد. ۲: تورا دیده وگوش در سر [و] دهن جای‌گفتار ودل جای‌هوش نهادند. تورا دیده = چشم تو. نهادند: فعل مجهول است = قرارداده شد. ۳: مگر نشیب [را] از فراز بازدانی [و] نگویی که این‌کوتـه [و] آن دراز است. حذف «و» روا شمرده شده است. مگر = باشدکه. بازدانی = بشناسی. ۴: اگر خداوند هوش‌گوش داردسخنهای پیر به‌گوشش خوش آید. مرشد هنگام‌گفتن «سخنهای پیر» به‌خویشتن اشاره‌کرد. خداوند هوش = هوشمند. ۵: بیت‌الحرام: مکّه اراده شده است. ایّام ناصر = روزگارناصرالدین خلیفهٔ عبّاسی. دارالسّلام = بغداد. ۶: شبی + کنجی + سیاهی = یك شب + یك‌گوشه + یک مرد سیاه پوست. ۷: عفریت بلقیس = دیوی‌که درخدمت ملکه سبا بود. به‌زشتی نمودار ابلیس = به‌سبب زشت بودن مانند شیطان. ۸: دختری چون قمر = یك زن‌جوان مانند ماه. ۹: آن‌گونه تنگ اورا درکنار آورده‌که پندار شب روز را می‌پوشاند. ۱۰: امر معروف مرا دامن‌گرفت = واداشتن دیگران‌به کارهای نیك که وظیفهٔ شرعی است مرا برآن داشت. فضول = دخالت بیجا. آتشی = اندك آتش. در من‌گرفت = در من شعله‌ور شد. ۱۱: ازپیش و پس‌چوب و سنگ طلب‌کردم. طلب‌کردم = خواستم. که = گویـان. ای ناخدا ترس‌بی‌نام و ننگ = ای‌کسی‌که‌ازخدا نمیترسی‌وپروای نیکنامی وبدنامی‌نداری. ۱۲: به‌وسیلهٔ سرزنش و دشنام وآشوب و نهی سپید [را] ازسیه جدا کردم مانند سپیده دم.

۱ شد آن ابرِ ناخوش ز بالای باغ. پدید آمد آن بَیضه از زیرِ زاغ.
۲ زلاحَوْلَم آن دیو هَیکل بجَست، پری پیکر اندر من آویخت دست
۳ که ای زَرقْ سجّادهٔ دَلْق پوش، سیه کارِ دنیا خَرِ دین فروش.
۴ مرا عُمرها دلْ ز کَف رفته بود بر این شخص و جان بر وی آشفته بود.
۵ کُنون پُخته شد لُقمهٔ خامِ من که گرمَش بِدَر کردی از کامِ من.
۶ تَظَلُّم بَر آوَرْد و فریاد خواند که شَفقَت بر افتاد و رَحمَت نماند.
۷ نماند از جوانان کسی دستگیر که بِستانَدَم داد از این مردِ پیر
۸ که شَرمش نیاید ز پیری همی، زَنَد دست در سِترِ نامَحرمی.
۹ همی کرد فریاد دامن به چنگ، مرا مانده سر در گریبان ز ننگ.
۱۰ فرو گفت عقلم به گوشِ ضمیر که از جامه بیرون بِرَو همچو سیر.
۱۱ بیرون رفتم از جامه دردَم چو سیر که ترسیدم از زَجرِ بُرنا و پیر.
۱۲ بَرهنه دَوان رفتم از پیشِ زن. که در دستِ او جامه بهتر که من.
۱۳ پس از مُدّتی کَرد بر من گذار که میدانیام. گفتمش زینهار

۱: وآن ابر ناخوش ز بالای باغ شد. شد = رفت. ابر ناخوش = ابر زشت. اشاره است به سیاه دراز. مانند شده درجای مانند. بیضه = تخم مرغ که سفید است. آن بیضه = آن تخم مرغ سفیدرنگ. اشاره است به دختر سفیدپوست. مانند شده در جای مانند. زاغ: پرنده‌ای است سیاه و شبیه کلاغ. دراینجا مانند شدهٔ مرد سیاه دراز است. ۲: زلاحولم = لاحول ولاقوّة الّا بالله گفتن من. ۳: که گویان. زرق سجّاده = آن که از راه تزویر جانماز بگسترد و به نماز ایستد. ۴: عمرها مرا دل ز کف رفته بود = چند مرحله از عمر من دل من نزد این مرد بود. ۵: کنون که لقمهٔ خام من پخته شد گرم از کام من بدرش کردی. کام = دهان. ۶: تظلّم بر آورد = از جور شکایت کرد. فریاد خواند = دادخواست. که گویان. شفقّت + رحمت = مهربانی + دلسوزی. ۷: کسی از جوانان دستگیر که دادم [را] از این مرد پیر بستاند نماند. ۸: که ز پیری شرم همی نیایدش [و] در ستر نامحرمی دست زند. ستر = پوشش. نامحرمی = یك زن بیگانه. ۹: دامن به چنگ [و] مرا سر ز ننگ در گریبان مانده: وجه وصفی است. ۱۰: عقل به گوش ضمیرم فرو گفت = خرد به گوش دلم گفت. گوش ضمیر: اضافهٔ استعاره است. که = آن که. همچو سیر = درست مانند سیر که بوی آن از لای پرده درمی‌آید. ۱۱: دردم = بیدرنگ. دم = نفس. چو = مانند. زجر = نهی. ۱۲: که = گویان. جامه در دست او بهتر [است] که من. حذف «است» روا شمرده شده است. ۱۳: که = گویان. میدانی‌ام: جملهٔ سؤال است = آیا مرا می‌شناسی. گفتمش = او را گفتم. زینهار = امان.

۱ که من توبه کردم به‌دستِ تو بر / که گِردِ فضولی نگردم دِگر.

اندرز

۲ کسی را نیاید چُنین کار پیش / که عاقل نِشیند پسِ کارِ خویش.
۳ از آن شُنعت این پند برداشتم. / دگر دیده نادیده انگاشتم.
۴ زبان در کَش اَر عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی وَرنه خموش.

مَثَل

۵ یکی پیشِ داوُدِ طایی نشست / که دیدم فُلان صوفی افتاده مست.
۶ قَیْ آلوده دَستار و پیراهنش، / گُروهی سگانْ خفته پیرامَنَش.
۷ چو فرخُنده‌خوی آن حکایت شَنید / ز گوینده ابرویْ درهم کَشید.
۸ زمانی بر آشُفت و گفت ای رفیق / بـه کار آیـد امروز یارِ شَفیق.
۹ برَوْ، زآن مقامِ شَنیع‌اش بیار. / که در شرع نَهی است و در خِرقه عار.

۱: نخستین که = درحالی‌که. بر دست تو توبه‌کردم که دگر گِرد فضولی نگردم. توبه = بازگشت ازخطا. دومین «که» = آن‌که. دگر = ازاین پس. گرد فضولی نگردم = پیرامون یك فضول نگردم. گرد هیچ دخالت بیجا نگردم. ۲: کسی‌را که عاقل پس کار خویش نشیند چنین کار پیش نیاید. را = برای. عاقل در اینجا قید است = خردمند. پس‌کار خویش نشیند = به‌کار خویش پردازد وبس. ۳: شنعت = سرزنش. دگر دیده [را] نادیده انگاشتم = از آن پس آنچه را ازآن قبیل دیدم انگاشتم که ندیدم. دیده + نادیده: صفت مفعولی است. ۴: ار عقل و هوش داری زبان درکش = اگر خرد و هوش داری بیجا سخن مگو. چو = مانند. ۵: یکی = یك شخص. دراینجا مرید است که میخواست که‌دربارهٔ مرید دیگر گزارش بدهد. داود طائی: زاهد بود و درسال ۱۶۲ درگذشت. صوفی = پشمینه پوش. ۶: فلان صوفی [را] مست افتاده [و] دستار و پیراهنش قی‌آلوده [و] گروهی سگان [را] پیرامنش خفته دیدم. حذف «و» + «را» روا شمرده شده است. مست افتاده: صفت مرکّب است. ۷: فرخنده خوی: در اینجا همآن داود طائی است. زگوینده ابروی درهم‌کشید = به‌سبب گفتار آن صوفی مرید دلتنگی نمود. ۸: زمانی = یك مدّت. یار شفیق امروز به‌کار آید. «امروز» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چون گزارش‌کننده وصوفی مست‌افتاده‌هر دومرید داود طایی بودند دو یار شفیق خوانده شدند. یارشفیق = دوست مهربان. ۹: برو [و] زآن‌مقام شنیع بیارش. مقام شنیع = جای زشت. ش = اورا. که = در حالی که. در شرع نهی و در خرقه عار است. در شرع نهی = در اسلام منع شده. خرقه = جامهٔ از پاره‌ها دوخته که صوفیان به‌تن میکردند. درخرقه عار است = برای کسی که خرقه به‌تن میکند ننگ است.

۱ بهٔپشتش در آوَر چو مردان که مست — عِنـانِ سَلامت ندارد بـه دست .

۲ نیوشنده شد ز آن سخن تنگدل . — به فِکرَت فرورفت چون خَر به گِل

۳ نه زَهره که فرمان نگیرد به گوش، — نه یارا که مست اندر آرد به دوش .

۴ زمانی بپیچید و دَرمـان ندید . — رهِ سر کَشیدن ز فرمـان نـدیـد .

۵ میان بست و بی‌اختیارش به‌دوش — درآورد شهری بـر او عـامْ جوش

۶ یکی طَعنـه میزد که درویش بین. — زِ هـی پـارسایـان پـاکیزه دیـن .

۷ یکی صوفیان بین که مَی خورده اند — مُرَقَّع به سیکی گِروْ کرده‌اند.

۸ اشارت کُنان این و آن را به‌دست — که این سر گِـران است و آن نیم مست.

۹ به گَردن بَر از دستِ دُشمن حُسام — بهْ از شُنعتِ شهر و جوشِ عَوام.

۱۰ بَلا دید و روزی به‌مِحنت گذاشت. — به ناکام بُردَش به جایی که داشت .

۱۱ شبْ از شرمساری وُ فِکرَت نخُفت — بخندید طـایی دگـر روز و گفت

۱۲ مریز آبِ رویِ بـرادر بـه کـوی — که دَهرَت نریزد به‌شهر آبِ روی.

۱: به‌پشت درآورش = اورا بر پشت کشیده بیاور. ش = اورا. چومردان = مانند دلاوران. که = زیرا. مست عنان سلامت به‌دست ندارد = مست نمیتواند که سلامت خود را نگهدارد. عنان سلامت: اضافهٔ استعاره است = لگام بی‌گزند بودن. ۲: نیوشنده = شنونده. فکرت = اندیشه. چون خر به گل = مانند الاغ که در زمین گلناك رفتن نمیتواند. ۳:زهره = جرأت. [و]نه[آن] یارا که مست[را] به‌دوش اندر آرد. یارا: اسم‌مصدری است ازمصدر یا رستن = توان. که = آن که. ۴: زمانی = یك مدّت. ۵: میان بست = آماده شد. بی‌اختیار به‌دوش درآوردش = ناگزیر اورا بر دوش درآورد. شهری بر او عام جوش: وجه وصفی است = گروه مردم گرد او جوشیده. عام = مردم. ۶: طعنه = نیزه زدن. سرزنش. زهی = به‌به. دراینجا با آهنگ ویژه = چه زشت است. ۷: مرقّع = جامهٔ ازپاره‌ها دوخته. سیکی = شرابی که ازجوشاندن وصاف کردن سه‌یك آن مانده است. ۸: این وآن را به‌دست اشارت کنان کـه این سرگران وآن نیم مست است. این وآن = دو صوفی خرقه‌پوش. ۹: حسام از دست دشمن برگردن به [است] که شنعت شهر وشور عوام. حذف «است» روا شمرده شده است. حسام = شمشیر برّان. شنعت شهر = به‌زشتی سخن گفتن مردم. عوام = همگـان. ۱۰: بلا = رنج. روزی = یك روز. محنت = اندوه. ناکام = به‌آرزو نرسیده. دراینجا = دلتنگ. ۱۱: فکرت = اندیشه. نخفت = نیـارمید. دگر روز طائی بخندید و گفت. طائی = داود طائی که مرشد او بود. ۱۲: آب روی برادر [را] به‌کوی مریز = برادر را در محلّه شرمنده مکن. ازشرم خوی بر روی انسان می‌نشیند و چون بسیـار شد فرو میریزد. کـه دهرآب رویت [را]درشهر نریزد = تا روزگار آب روی تو را نزد مردم شهر نریزد.

۱ بَدْ اَندر حَقِ مَردُمِ نیك و بد — مگوی‌ای‌جوانمردِ صاحِبْ‌خِرَد.
۲ که‌بَدْمردرا خَصمِ خودمی‌کُنی — و گر نیك مرد است بَد می کُنی.
۳ توراهر که گویدفُلان کَس بداست — چُنان‌دان که‌درپوستین خَود است.
۴ کـه فعلِ بَدان را ببـاید بیان. — وز این فعلْ بَد می بَتر آید عِیان.
۵ به بد گفتنِ خَلقْ چون دَم‌زدی — اگر راست گویی سُخن هم بَدی.

مَثل

۶ زبان کرد شخصی به‌غَیبت دراز — بـدو گفت داننـده ای سرفَراز
۷ که یادِ فُلان پیشِ من بد مکُن. — مرا بد گُمان درحَقِ خَود مکُن.
۸ گرفتم که تَمکینِ او کم ببود. — نخواهد بـه جـاهِ تـو اندر فزود.

مَثل

۹ کسی گفت و پِنداشتم طَیبَت است — که دزدی بسامانتر از غَیبت است.
۱۰ بدو گفتم ای یارِ آشفته هوش. — شِگِفت آمد این داستانم به‌گوش.
۱۱ به نـاراستی در چِه بینی بِهی — که بر غَیبتش مرتَبَت می‌نِهی.
۱۲ بلی گفت دُزدان تَهَوُّر کنند، — به بازویِ مَردم شِکَم پُر کنند.

۱: اندر حق مردم نیك و بد بد مگوی. اندرحق مردم = دربارهٔ مردم. صاحب خرد = خردمند. ۲: که = زیرا. بد مرد: اضافهٔ مقلوب است. خصم = دشمن. ۳:درپوستین خود است = عیب خویشتن را میگوید. درپوستین کسی‌رفتن = عیب‌کسی‌را نزد دیگران گفتن. ۴: که = زیرا. فعل‌بدان را بیان بباید = برای مردم‌بد رفتار شرح لازم‌است. و = درصورتی که. ز این‌فعل بدعیان برمی‌آید. عیان: دراینجا قید است = آشکار. ۵: بد گفتن خلق = مردم را بدگفتن. چون دم‌زدی = هنگامی کـه سخن گفتی. اگر هم راست گویی = هر چند راست‌گفته باشی. ۶:شخصی به‌غیبت زبان درازکرد = یك شخص نقص دیگری را پشت سر او گفت. داننده‌ای سرفراز = یك دانای سربلند [به‌سبب دانایی]. ۷: بد: دراینجا قید است. ۸: گرفتم = فرض‌کردم. که = آن‌که. تمکین = پایگاه. ۹: طیبت = مزاح. خوش طبعی. بسامانتر = آراسته‌تر. غیبت = عیب‌کسی را پشت سر او گفتن. ۱۱: ناراستی: در اینجا دزدی اراده شده است. که = درحالی‌که. بر غیبت مرتبتش می‌نهی = برغیبت ترجیح میدهی‌اش. ش = اورا. ۱۲:تهَوّر = بی‌باکی. به‌بازوی مردم شکم [را]پر کنند = به‌وسیلهٔ آنچه مردم‌به‌دست‌آورده‌اندخودرا سیر میکنند. حذف«و»درمیان‌دوجمله‌روا شمرده شده‌است

۱ نه غیبتگرِ ناسزاوارْ مَرْد — که دیوان سیه کرد و چیزی نخَورد.

مَثَل سرگذشت

۲ مرا در نظامیّه ادرار بود. — شب و روز تَلقین و تَکرار بود.
۳ مر اُستاد را گفتم ای پُر خِرَد — فلان یارْ بر من حَسَد می‌بَرد.
۴ چو من دادِمعنی دَهم درحدیث — برآید بهم اندرونِ خبیث.
۵ شنید این سخن پیشوایِ ادب — به تندی برآشفت و گفت ای عجب
۶ حسودی پسندت نیاید زدوست. — کِهْ معلوم کردت که غیبت نِکوست.
۷ گر اوراهِ دوزخ گرفت ازخَسی — از این راه دیگر تو دروُی رَسی.

مَثَل

۸ کسی گفت حَجّاجْ خونخواره‌ای‌ست. — دلش همچو سنگِ سیه پاره‌ای‌ست.
۹ نترسد همی ز آه و فریادِ خلق. — خدایا تو بِستان از او دادِ خلق.
۱۰ جهاندیده‌ای پیرِ دیرینه زاد — جوان را یکی پندِ پیرانه داد

۱: [و] غیبتگر ناسزاوار مرد که دیوان سیه کرد وچیزی نخورد نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ناسزاوار مرد: اضافهٔ مقلوب است. دیوان سیه کرد = نامه سیاه کرد. گناه از او سرزد. وچیزی نخورد = درحالی که چیزی به‌دست نیاورد. ۲: در مدرسه‌ای که نظام‌الملك دربغداد بناکرده بود هر ماه پول دریافت میکردم. روز وشب درس از بر میکردم و باربار میخواندم. ۴: چو = هنگامی که. دادمعنی دهم = معنی‌را چنان‌که‌شایسته است می‌آورم. حدیث = سخن تازه. اندرون خبیث به‌هم برآید. خبیث = پلید. ۵: پیشوای ادب: استاد سعدی اراده شده است. ادب به‌معنای رفتار وگفتار پسندیده است وسخن دلپذیر نثر ونظم نیز ادب خوانده میشود. ۶: ز دوست حسودی پسند نیایدت. حسودی = رشك ورزی. ت = تورا. که معلوم کردت: باآهنگ سؤال = کس‌تورا نیاموخت. که = آن که. ۷: خسی = فرومایگی. ازاین‌راه‌دیگر = ازراه‌غیبت. ۸: حجّاج: فرمانروای‌عراق ازجانب‌عبدالملك بن‌مروان‌بود و بیرحم‌وخونریزبود. خونخواره = آن که‌خون‌میریزدوخونبها نمیپردازد. آن که بیگناه‌خون‌میریزد. یك‌معنای‌خوردن: غصب کردن‌است. همچو = درست‌مانند. سنگ‌سیه‌پاره: اضافهٔ‌مقلوب است = پاره‌ای‌سنگ‌سیاه. ۹: خلق = آفریدگان. داد خلق [را] ازاوبستان = برابر ستمی که‌بر مردم‌کرده است او راکیفر بده. ۱۰: جهاندیده‌ای = یك شخص‌جهاندیده. دیرینه زاد = کهنسال. پند پیرانه = اندرزی که مردان سالخورده وتجربه‌اندوخته میدهند

۱ کِز او دادِ مظلوم مِسکینِ او — بخواهند و از دیگران کین او .
۲ تو دست از وُی و روزْگارش بدار — که خود زیر دستش کُند روزْگار .
۳ نـه بیداد از او بهره‌مند آیـدم، — نه نیز از تـو غـَیبـَت پسند آیـدم .
۴ به دوزخ بـَرَد مُدبِری را گُناه — که پیمانه پُر کرد و دیوان سیاه .
۵ دگر کَس به‌غَیبت پی‌اش میدَوَد — مبادا کـه تنهـا بـه دوزخ رَود .

مَثل

۶ شنَیدم که از پـارسایـان یکـی — بـه طیـِّبـَت بخندید بـا کودَکی .
۷ دگر پارسایـانِ خـَلوَتِ نشین — بـه خـُبـْثـَش فتـادند در پـوستین .
۸ به‌آخر نماندْ آن حکایـَتِ نهفت. — به صـاحِب نظر بـاز گفتند . گفت
۹ مـَدَر پردَهْ بر یارِ شوریده‌حال. — نه‌طیبـَت حـَرام است‌ و غـَیبـَت حـَلال.
۱۰ مکن غـَیبـَتِ هیچ کس را بیان — که روزی شـَود بر تو عـَیبـَت عِیان.

۱: که = گویان. دادمظلوم‌مسکین او [را] ازاو وکین او[را]ازدیگران‌بخواهند. بخواهند: دراینجا آهنگ تأکید دارد و فعل مجهول است = خواسته میشود. بخواهند: فعل حال و آینده ازمصدر خواستن است‌و «ب» چسبیده بدآن ادات تأکید است. دراینجا زمان آینده‌را مینماید. این گفت وشنود درزمان حجّاج‌بن یوسف صورت‌گرفته است. ۲: که = درحالی که. روزگار خود زیر دست کندش. خود: مزید برای تأکید است. ش = اورا. ۳: بیداد از او بهره‌مند نیایدم = بیداد او را سودمند نمیدانم. [و] غیبت از تو نیز پسند نیایدم = مرا پسند نیاید. ۴: گناه مدبری راکه پیمانه پر و دیوان سیاه کرد بـه دوزخ برد. دوزخ = جهنّم. مُدبِر = بخت‌برگشته. پیمانه پرکرد = عمر به‌پایان رساند. دیوان‌سیاه‌کرد = نامه سیاه‌کرد. گناهکارشد. ۵: دگرکس: اضافهٔ مقلوب است. به‌غیبت = به‌وسیلهٔ بدگویی‌پشت سر او. مبادا = مباد + الف تأکید. مبـاد. مبواد. مَبود: فعل امر سوم شخص مفرد است ازمصدر بودن. ۶: شنیدم‌که = آن شنیدم‌که. که = آن که. پارسایان = پرهیزگاران. به طیبت = ازراه خوش‌طبعی. باکودکی = با یك‌کودك. ۷: دگر پارسایان: اضافهٔ‌مقلوب است. خلوت‌نشین = درتنهایی‌عبادت‌کننده. به‌خبث‌درپوستینش‌فتادند = ازپلیدی‌پشت‌سر اوسخنان ناروا گفتند. ۸: به‌آخرآن حکایت‌نهفته نماند. حذف«ه»ازپایان‌صفت مفعولی روا شمرده‌شده است. «ه» بنابرضرورت‌شعر ونثر فنّی‌افزوده وگاه حذف میشود. به‌صاحب‌نظر بازگفتند = به‌پارسایی‌که در روی‌کودك‌خندیده بودگفته شد. صاحب‌نظر: صفت‌مرکّب فاعلی‌است. ۹: طیبت‌حرام‌وغیبت‌حلال نیست = خوش‌طبعی‌ناروا نیست وپشت‌سرکس بدگویی روانیست. ۱۰: که = زیرا. روزی = یك‌روز. عیبت بر تو عیان شود = نقص تو بر تو آشکار میشود.

مَثَل سر گذشت

۱ به‌طفلی‌درم رَغبتِ روزه خاست. ندانستمی چپ کدام است و راست.
۲ یکی عابد از پارسایانِ کوی همی شستن آموختم دست و روی
۳ که بسم‌الله اوّل به‌سُنّت بگوی. دوم نیّتْ آور. سوم کف بشوی.
۴ پس آن گه‌دَهَن‌شوی‌وبینی‌سه‌بار. مَناخِر به انگشتِ کوچك بخار.
۵ به سبّابه دندانِ پیشین بمال. که‌نَهیْ است‌در روزه بعد از زَوال.
۶ وزآن‌پس‌سه‌مُشت آبْ برروی‌زن ز رُستنگهِ مویِ سر تا ذَقَن.
۷ دگر دستها تا به مِرفَق بشوی. زتَسبیح‌و ذِکرْ آنچه دانی‌بگوی.
۸ دگرمَسحِ سر،بعدازآن غُسلِ پای. هم این است ختمش به نامِ خدای.
۹ کس‌ازمن‌نداندد‌راین‌بُقعه‌بِهْ. ببینی که فرتوت شد پیرِ دِه.
۱۰ بگفتند با دهخدا آنچه گفت. فرستاد پیغامش اندر نِهفت
۱۱ که‌ای‌زشت کِردارِ زیبا سُخن نَخُست آنچه گویی به‌مَردُم بکُن.
۱۲ نه مِسواكْ در روزه گفتی خطاست. بنی آدم مرده خوردن رواست.

۱: در طفلی رغبت روزه‌ام بخاست = درکودکی خواهش روزه مرا پیدا شد. هنگامی که کودك بودم آرزو کردم که روزه بگیرم.ام = مرا. برای من. ندانستمی = نمیدانستم.«ی» و «می» هردو ادات تأکید است وبر سر همهٔ فعلهای گذشته وحال وآینده و امر درمی‌آید. ۲: عابد = پرستش‌کننده. پارسایان کوی = پرهیزگارانی که در محلهٔ ما میزیستند. دست و روی شستن را همی آموختم. «همی» ادات تأکید است. ۳: که = گویان. اوّل به‌سنّت بسم‌الله بگوی. بسم‌الله = به‌نام پروردگار. به‌سنّت = بنابر شریعت. ۴:دهن وبینی [را] سه‌بار شوی. مناخر = سوراخهای بینی. ۵: به سبّابه = به وسیلهٔ انگشت دوم‌دست. که = که درحالی‌که. در روزه بعد از زوال نهی است = دربارهٔ روزه‌دار پس از زدوده شدن تاریکی نهی شده است. ۶: ذقن = زنخدان. ۷: دگر = ازآن پس. مرفق = آرنج. تسبیح = خدا رابه‌پاکی یادکردن. ذکر = نام پروردگارابر زبان آوردن. ۸:مسح سر = مالیدن دست به‌پیش سر هنگام وضو. غسل = شستن. هم این = تنها این. ختمش = پایان‌آن. ۹: در این‌بقعه کس به‌از من نداند.دراین بقعه = درمکانی که من‌وتو میزییم. ببینی = می‌بینی. که = آن‌که. ۱۰: آنچه‌گفت با دهخدا بگفتند = فرتوت بودن‌به‌دهخدا گفته شد. بگفتند: فعل مجهول است = گفته شد. اندر نهفت پیغام فرستادش = دور از چشم دیگران برای عابد پیغام فرستاد. ش = اورا. ۱۱:که = آن‌که. آنچه‌را به‌مردم گویی نخست بکن. ۱۲: نگفتی مسواك در روزه خطاست + بنی‌آدم مرده‌خوردن رواست: جملهٔ سؤال‌است.بنی‌آدم مرده‌خوردن = غیبت کردن.«رواست»درپایان جمله آهنگ سؤال‌دارد ومیرساندکه‌روا نیست

۱ دَهَن را ز نـاگفتنی‌ها بشوی . نَخُست. آن گه از خوردنی‌ها بشوی.
۲ کَسی را که نامْ آمد اندر میان به‌نیکوترین نـام و نَعتَش بخوان .
۳ چو همواره گویی که مردم خَرند مَبر ظَن که نامَت چو مَردُم برند.
۴ چُنآن گوی سیرت به‌کوی اندرم کـه گفتن توانی بـه رویْ اندرم .
۵ اگر شرمت از دیدهٔ نـاظر است نبی‌بی‌بصر. غَیبْدان حاضِر است.
۶ نیـاید همی شرمت از خویشتن کِز او فـارغ و شرم داری ز مـن .

مَثَل

۷ طـریقت شِناسانِ ثـابتْ قَدم بـه خَلوَت نشستند چندی به هم .
۸ یکی زآن میان غَیبَت آغاز کرد. در ذِکرِ بیچـاره‌ای بـاز کرد .
۹ کَسی گفتش ای یارِ شوریده رنگ تو هرگـِز غَزا کرده‌ای در فـرنگ .
۱۰ بگفت از پسِ چاردیوارِ خویش همه عُمر نَنْهـاده‌ام پـایْ پیش .
۱۱ چُنین گفت درویشِ صادقْ نفَس ندیدم چُنـآن بخت بـر گشته کَس
۱۲ که کافِر ز پیکارَش ایمَن نشست، مسلمـان ز جَوْرِ زبـانش نَرَست .

۱: نخست دهن را زناگفتنی‌ها بشوی. آن‌که ازخوردنیها بشوی. نخست: قید است. ۲: کسی را نام‌که اندر میان آمد به‌نیکوترین نام ونعت بخوانش. که = هنگامی که. نعت = صفت. ۳: چو = ازآنجاکه. مردم خرند = مردم نادانند. ظن مبر = گمـان مکن. چو = مانند. برند: فعل مجهول است = برده شود. ۴: سیرتم [را] به‌کوی اندر چنآن‌گوی که به‌روی اندرم گفتن توانی. سیرت = روش. ۵: اگر از دیدهٔ ناظر شرم است بی‌بصرنیی = اگر ازعیب‌جویی‌پیش‌چشم شخص‌شرم داری‌نابینا نیستی. غیبدان حاضر است = پروردگار همه‌جا هست ومی‌بیند. نـاظر = بیننده. ۶: از خویشتن همی شرم نیایدت‌که ازاوفـارغی واز من شرمدار. شرم نیایدت: با آهنگ سؤال = بایدکه‌تو را شرم آید. همی: ادات تأکید است. کز او فارغی = درحالی‌که به‌پروردگار نمی‌اندیشی. وزمن شرم داری = درحالی‌که ازمن [پیرده] شرم داری. ۷: رهروان پابرجا یك چند دور ازبیگانگان با هم نشستند. ۸: غیبت = نقص کسی‌را پشت سر او گفتن. در ذکر بیچاره‌ای[را] بازکرد = دربارهٔ یك‌بیچاره سخن‌گفت. ۹: کسی گفتش = یك شخص او را گفت. شوریده رنگ = رنگ‌گردیده. بدآن سبب‌که برخلاف طریقت عمل کرده بود. غزا = جنگ در راه دین. غزا در فرنگ: اشاره است به‌جنگهای صلیبی‌که اروپائیان با مسلمانان کردند. ۱۰: بگفت همه عمر پای [را] ازچار دیوار خویش بیرون ننهاده‌ام. ۱۱: درویش صادق نفس = بینوای راستگو. کس[را] چنآن بخت برگشته‌که کافر زپیکارش ایمن‌نشست[و]مسلمان‌ز جور زبانش‌نرست‌ندیدم. کافر = ناگرویده. ایمن = درامان. حذف«و» درمیان دوجمله روا شمرده‌شده است. جور = ستم

مَثَل

۱ چه خوش گفت دیوانه‌ای مَرغَزی — حدیثی کِز آن لب به دندان گَزی
۲ من اَر نام مَردُم به زشتی بَرَم — نگویم بجز غَیبَتِ مادرم.
۳ کـه دانند پروردگان خِرَد — که طاعت همآن بِهْ که مادر بَرَد.
۴ رَفیقی که غایب شد ای نیکنام — دو چیز است از او بر رَفیقان حرام
۵ یکی آن که مالش به باطِل خورند — دگر آن که نامش بـه زشتی بَرند.
۶ هر آن کاو بَرَد نام مَردُم به عار — تو چَشم نِکو گویی از وُی مدار.
۷ که اندر قَفای تو گوید هم آن — که پیشِ تو گفت از پسِ مَردُمان.
۸ کَسی پیشِ من در جهان عاقِل است — که مشغولِ خود وَز جَهان غافِل است.

حکمت

۹ سه کس را شنیدم که غَیبَت رواست — وَز آن در گذشتی چهارم خطاست
۱۰ یکی پادشاهِ مَلامت پسند — کِز او بر دلِ خَلق آید گزند.
۱۱ حلال است از او نقل کردن خَبَر — مگر خلق باشند از او برحَذَر.
۱۲ دوم پرده در بیحیای مَتَن — که او میدَرَد پَردهٔ خویشتن.

۱: چه خوش = عجب نیکو. مرغزی = منسوب به شهر مرغز که در افغانستان است. حدیثی که = آن سخن که. ۲: بجز غیبت مادرم نگویم. عیب مادرم را پشت سر او گویم و بس. که پروردگان خرد دانند که همآن به [است] که طاعت [را] مادر برد. حذف «است» روا شمرده شده است. ابوعبدالرحمن عبدالله بن مبارك مروزی زاهد بود و به سال ۱۸۱ هجری قمری در گذشت. گفت اگر کسی را غیبت کردمی پدر و مادر را کردمی که ایشان اولی‌ترند به حساب من. بنابر روایات ثواب طاعتهای غیبت کننده به غیبت شده برمیگردد. ۴: غایب = دور از نظر. رفیقان = یاران. مالش [را] به باطل خورند = دارایی او را به ناحق ضبط کنند. ۶: نام مردم به عار برد = از مردم به بدنامی یاد کند. ۷: که اندر قفای تو هم آن [را] که پیش تو از پس مردمان گفت گوید. قفا = پشت سر. ۸: کسی کـه مشغول خود و ز جهان غافل است پیش من در جهان عاقل است. درجهان عاقل است = در جهان خردمند شناخته شده است. وز جهان غافل است = و با مردم جهان کار ندارد. ۹: شنیدم که سه کس را غیبت رواست. سه کس را غیبت = عیب سه کس را پشت سر آنان گفتن. وز آن در گذشتی = پس از آن سه کس. گذشتی: فعل مجهول است. خطا = نادرست. ۱۰: خلق = مردم. ۱۱: حلال = روا. نقل کردن = باز گو کردن. مگر = باشد که. خلق از او برحذر باشند = مردم از او پرهیز کنند. ۱۲: پرده در + بیحیا + متن: سه صفت در جای اسم نشسته است. ضبط درست «متن» ومعنای آن به دست نیامد. او پردهٔ خویشتن [را] میدرد = او خویشتن را رسوا میکند

۱ ز حوضِش مدار ای برادر نگاه — که می‌اُفتد از خود به گردن به چاه .
۲ سوم کژ ترازوی ناراست خوی — ز فعلِ بدش هر چه دانی بگوی .

مَثَل

۳ شنیدم که دُزدی در آمد ز دشت، — به دروازهٔ سیستان بر گذشت .
۴ ز بقّالِ آن کوی چیزی خرید، — از آن چیز بیچاره خیری ندید .
۵ بدزدید بقّال از او نیم دانگ . — بر آورد دُزدِ سیه کار بانگ
۶ خدایا تو شب رَو به آتش مسوز . — که ره میزنند سیستانی به روز .
۷ به شب هستم از فعلِ خود بیمناك. — به روز این ندارد ز کس ترس و باك.

مَثَل

۸ یکی گفت با صوفیی در صفا — بدانی فلانت چه گفت از قفا .
۹ بگفتا خموش ای برادر بخفت . — ندانسته بهتر که دُشمن چه گفت .
۱۰ کسانی که پیغامِ دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن ترند .
۱۱ کسی قولِ دشمن نیارد به دوست — مگر آن که در دشمنی یارِ اوست .

۱: ز حوض نگه مدارش = اورا از افتادن در تالاب نگه مدار. که ازخود به گردن به چاه می‌افتد = درحالی که خویشتن به چاه می‌افتد و گردنش می‌شکند. ۲: کژ ترازو+ ناراست خوی: دوصفت مرکّب درجای اسم نشسته است. کژ ترازو = کسی که حق مردم را زیر پا گذارد. فعل = کار. ۳: که = آن که. دزدی = یك دزد. یك راهزن. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. ۴: بقّال آن کوی = خواربار فروش نزدیك دروازهٔ سیستان. چیزی خرید = یك چیز خریداری کرد. خیری ندید = اندك نیکی ندید. هیچ بهره‌مند نشد. دزد سیه کار بانگ برآورد = دزد که پیشه‌اش ناروا بود بانگ زد. ۶: خدایا = ای پروردگار. شب رو [را] به آتش مسوز = کیفر دزد را سوختن در آتش دوزخ مفرما. که = در حالی که. ره میزنند = دزدی میکنند. ۸: صوفیی = یك پشمینه پوش. در صفا = از پاکی درون. ت = تورا. قفا = پشت سر. ۹: خموش بخفت = خاموش بیارام. [آن] که دشمن چه گفت ندانسته بهتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که = آن که. ۱۰: همانا که کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن دشمن‌ترند. همانا که = درست آنسان می‌نماید که. همانا: ه ادات تأکید+ مانا: فعل حال وآینده ازمصدر مانستن. ماند. ماندا. ماناد. مانا. ۱۱: کسی قول دشمن [را] به دوست نیارد مگر آن که در دشمنی یار اوست. قول = گفتار. در دشمنی یار اوست = در دشمنی یار دشمن است. مرجع ضمیر «او» دشمن است.

۱ نیارَست دشمن جفا کردنم — چنان‌آن کِز شنیدن بلرزَد تَنم .
۲ تو دُشمن‌تَری کآوری بر زبان — که دشمن چنین گفت اندر نهان .

حکمت

۳ سُخن‌چین کُند تازه‌جنگ قدیم، — بـه خَشم آورَد نیکمَردِ سلیم .
۴ از آن همنشین تا توانی گریز — کـه مـر فِتنهٔ خفته را گفت خیز .
۵ سیـه‌چال و مَرد اندر آن بسته‌پای — بـه از فتنه از جای بُردن به جای .
۶ میانِ دو کس جنگ چون آتش است. — سخن‌چین بدبخت هیزم‌کَش است.

مَثَل

۷ فریدون وزیری پسندیده داشت — که رَوشن‌دل و دوربین دیده داشت.
۸ رضای حق اوّل نگه داشتی . — دگـر پـاسِ فـرمـانِ شه داشتی .
۹ نهد عاملِ سِفله بر خلق رنج — که تدبیرِ مُلک است و توفیرِ گنج .
۱۰ اگر جانبِ حق نداری نگاه — گزَندت رساند هم از پادشاه.

۱: دشمن جفا کردن [را] چنآن‌که ازشنیدن تنم‌بلرزد نیارست = دشمن نتوانست کـه عیب مرا پیش من بگوید که ازشنیدن آن تنم بلرزد. یا رستن = توانستن. ۲: تو دشمن‌تری که بر زبان آوری که دشمن اندر نهان چنین گفت. نخستین «که» = درحالی که. دومین «که» = آن‌که. ۳: سخن چین جنگ قدیم [را] تازه کند [و] نیکمرد سلیم [را] به‌خشم آورد. سلیم = بی‌آزار. ۴: تا توانی از آن همنشین که مرفتنهٔ خفته را گفت خیز گریز. فتنهٔ خفته = آشوب فرونشسته. گفت خیز = برپا ساخت. ۵: سیه‌چال ومرد پای بسته اندر آن ازفتنه از جای به جای بردن به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. سیه‌چال = زندان که زیر زمین وتاریك بود. مرد = شخص. فتنه = آشوب. ۶: چون = مانند. هیزم‌کش است = هیزم آن آتش را فراهم میکند. روشن دل: اضـافهٔ مقلوب است. دوربین دیده: صفت مرکّب است. ۷: رضای حق = خرسندی پروردگار. دگر = پس ازآن. پاس = نگهبانی. داشتی = میداشت. «می» + ی ادات تأکید است. ۹: عامل‌سفله‌برخلق رنج‌نهد = فرماندار فرومایه به‌مردم‌آزار میرساند. که = گویان. تدبیر ملك و توفیر گنج است = صلاح اندیشی مملکت‌وافزودن‌دارایی‌کشور است. ۱۰: اگربه‌سوی‌پروردگار نگاه نکنی از پادشاه هم گزند رساندت. اگر برای خشنودی‌پادشاه به‌احکام‌الهی‌توجّه نکنی‌ازپادشاه‌خود به‌تو گزند میرسد. ت = تورا. فاعل«رساند»پروردگار است. نگاه نداری: فعل مجهول است = توجّه نشود.

۱ یکی رفت پیش مَلِك بامداد — کـه هر روزت آسایش و کام بـاد .
۲ غَرَض مشنو از من نصیحت پذیر . — تورا در نِهان دُشمن است این وزیر .
۳ کَس از خاص و لشکر نمانده است و عام — کـه سیم و زر از وَی ندارد بـه وام
۴ به شرطی که چون شاه گردنفَراز — بمیـرد دهند آن زر و سیم باز .
۵ نخواهد تو را زِنده آن خود پَرَست — مَبادا که نَقدش نیـایـد بـه دست .
۶ یکی سویِ دستورِ دولت پنـاه — بـه چَشمِ سیاست نِگه کـرد شاه
۷ که در صورتِ دوستان پیشِ من — به خـاطر چرایی بـد اَندیشِ من .
۸ زمین پیشِ تختش ببوسید و گفت — چو پرسیدی اکنون نشایَد نِهفت .
۹ چنان خواهم ای نامور پـادشاه — کـه باشند خَلقَت همه نیك‌خواه .
۱۰ چو مرگت بُوَد وعدهٔ سیمِ من — بَقـا پیش خواهندت از بیمِ مـن .
۱۱ بخواهی که مَردُم به صِدق و نِیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز .
۱۲ غَنیمت شُمـارند مَردُم دعـا — کـه جَوشَن بُوَد پیشِ تیرِ بلا .
۱۳ پسندید از او شهریار آنچه گفت. — گُلِ رویش از خرّمی بر شِکُفت .

۱: یکی = یك شخص. که = گویان. هرروز آسایش‌وکام بادت. ت = تورا. کام = آرزوی برآمده. باد: فعل امر سوم شخص مفرد ازمصدر بودن است. بوَد. بواد. باد. ۲: غرض = قصد. دراینجا: آهنگ بد. نصیحت = اندرز. تورا دشمن است = دشمن توست. ۳:از خاص‌و عام و لشکرکس‌که سیم‌و زر از وی به‌وام ندارد نمانده است = همهٔ‌مردم‌از او وام دریافت‌کرده‌اند. خاص = ممتاز. عام = همگان. ۴: به‌شرطی‌که = با آن شرط‌کـه. چون = هنگامی‌که. گردنفراز = سربلند. به‌سبب دادگری. ۵: نقد به دستش نیاید = زر و سیم به‌دست او نیاید. ۶:شاه به‌چشم سیاست یکی نگه سوی دستور دولت پناه‌کرد. دستور = وزیر. دولت‌پناه = از دستگاه بهره‌مند. سیاست = کیفر. ۷: پیش من در صورت دوستان چرا به‌خاطر بداندیش منی. پیش‌من درصورت دوستان:وجه وصفی است. در صورت = در ظاهر. به‌خاطر = در دل. ۸:چو = ازآنجاکه. نشاید نهفت = نهفتن سزاوارنیست.نهفت مصدربریده است. ۹:ای نامور پادشاه‌چنان‌خواهم‌که همه‌خلق‌نیك خواهت باشند.خلق = مردم. ۱۰: چو = از آنجاکه.از بیم من بقا بیش خواهندت. بقا = زیست. ۱۱: بخواهی = می بخواه. «ی»ادات تأکید است.که = آن‌که. صدق = راستگویی. ۱۲:مردم‌دعا [را] که پیش‌تیر بلا جوشن بود غنیمت‌شمارند. غنیمت = مال بی‌رنج به‌دست‌آمده. جوشن = زره. تیربلا: اضافهٔ تشبیه است. بلا = رنج. ۱۳: آنچه [را] گفت شهریار از اوپسندید. شهریار = پادشاه. گل‌روی: اضافهٔ استعاره است.ضمیر «ش» راجع است به فریدون پادشاه.

۱ ز قَدر و مکانی که دَستور داشت مکانش بیَفزود و قَدرش فَراشت .
۲ بداَندیش‌را زَجر و تأدیب کرد. پشیمـانش از گُفتهٔ خـویش کرد .

اندرز

۳ ندیدم ز غمّاز سرگشته‌تـر ، نِگون طالِـع و بخت برگشته تر .
۴ ز نادانی و تیره رایی که اوست خِـلاف افگنَـد درمیانِ دو دوست.
۵ کنند این‌وآن‌خوش‌دگرباره دل. وُی اندر میان کوربخت وخَجِـل.
۶ میانِ دو کَس آتَش افروختن نه‌عقل‌است‌وخود در میان سوختن .
۷ چوسعدی کسی‌ذوقِ خلوَت چشید که از هر دو عـالم زبان درکَشید .
۸ بگوی‌آنچه دانی‌سخن سودمند وگر هیچ کَس را نیـایـد پسند .
۹ که‌فردا پشیمان برآرد خـروش که آوخ. چرا حق نکردم به گوش .

اندرز

۱۰زنِ خـوبِ فـرمـانبَرِ پـارسا کُند مـردِ درویش را پـادشا .

۱: دستور [را] ز قدر و مکانی کـه داشت مکانش [را] بیفزود و قدرش [را] فراشت. قدر و مکان = اندازه‌وپایگاه. دستور = وزیر. فراشت: مخفّف‌افراشت = بلند ساخت. ۲: بداندیش = آن‌که دربـارهٔ دستور پسندیده نادرست اندیشید و نزد فریدون سخن‌چینی کرد. زجر و تادیب‌کرد = برای آن سخن‌چینی سرزنش‌کرد وبه‌رفتار وگفتار نیك واداشت. ش = اورا. ۳: ز غمّاز سرگشته‌تر[و] نگون‌طالع وبخت‌برگشته‌تر ندیدم. غمّاز = سخن‌چین. سرگشته + نگون طالع + بخت برگشته: سه صفت مرکّب است. سرگشته = سرافکنده. شرمنده. نگون طالع = واژون بخت. بخت برگشته = بخت از او روگردانده. ۴: ز [آن]کـه او نادانی و تیره‌رایی است درمیان دو دوست خلاف افگند. زآنکه = بدآن سبب که. نادانی + تیره‌رایی = یك‌نادان + یك‌بد اندیش. خلاف = ناسازگاری. ۵: این‌وآن‌دگرباره‌دل‌خوش کنند = دو دوست‌باردیگر ازهم خشنودشوند. کنند: فعل حال وآینده ازمصدرکردن است و دراینجا زمان آینده را میرساند. وی‌اندر میان‌کوربخت وخجل [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: میان دوکس‌آتش افروختن‌وخود در میان سوختن عقل‌نیست. عقل = خرد. ۷: کسی‌که ازهر دوعالم زبان درکشیدچو سعدی‌ذوق‌خلوت[را]چشید. چو = مانند. ذوق خلوت = مزهٔ‌تنهایی. ازهر دوعالم = درباره هردوجهان. زبان درکشید = سخن‌نگفت. ۸: آنچه‌سخن سودمند دانی وگرکس را پسند نیاید بگوی. وگر = هر چند. ۹: که = تا. دومین حق = سخن راست و درست. ۱۰: پارسا = پرهیزگار. مرد درویش = شوهر بینوا.

۱ بِرَو، پنج نوبَت بزن بر دَرت | که یاری موافق بوَد در بَرت.
۲ همه روز اگر غم‌خوری غم‌مدار | چو شب غمگُسارت بُوَد در کنار.
۳ که را خانه آباد و همخوابه‌دوست | خدا را به رحمت نظر سوی اوست.
۴ چو مَستور باشد زن و خوبروی | به دیدار او در بَهشت است شوی.
۵ کَسی بر گرفت از جهان کام دل | که یکدل بُوَد با وی آرام دل.
۶ اگر پارسا باشد و خوش‌سُخَن | نگه در نکویی و زشتی مکُن.
۷ زن خوش‌منِش خواه، نه روی خوب. | که آمیزگاری بپوشد عُیوب.
۸ ببُرد از پریچهرهٔ زشت خوی | زنِ دیوْسیمای خوش طَبعْ گوی.
۹ چو حلوا خورَد سر که از دست شوی | نه حلوا خورَد سِر که اندوده روی.
۱۰ دلآرام باشد زن نیکخواه. | ولیکْ از زنِ بَدْ خدایا پناه.
۱۱ چو طوطی کَلاغَش بُوَد همنفس | غنیمت شُمارد خَلاصْ از قَفس.
۱۲ سر اَندر جهان نِهْ به آوارگی. | وگر نه بِنِه دل به بیچارگی.

۱: یاری موافق که در برت بود برو [و] پنج نوبت بر درت بزن. حذف «و» روا شمرده شده است. پنج نوبت بزن = هر شبانروز پنج‌بار نقّاره [به‌دست گماشتگان] بر در خانه‌ات بنواز. که = درحالی‌که. یاری موافق = یك دوست همرای. ۲: چو شب غمگسار در کنارت بود اگر همه روز غم خوری غم‌مدار. غم خوری = اندوه به‌تو روآورد. چو = هنگامی که. ۳: [آن] راکه خانه آباد و همخوابه‌دوست [است] خدا را نظر به‌رحمت سوی اوست. حذف «است» روا شمرده شده است. که = آن‌که. خدا را نظر = نظر پروردگار. ۴: چو زن خوبروی و مستور باشد شوی به‌دیدار او در بهشت است. چو = هنگامی که. مستور = پوشیده. به‌دیدار او = هنگام‌دیدن او. دربهشت است: مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. شوی = شوهر. ۵: کسی که آرام دل با وی یکدل بود از جهان کام دل بر گرفت. کام = آرزو. آرام دل = یار. همسر. ۷: زن خوش منش خواه [و] روی خوب نه. حذف «و» روا شمرده شده است. که = زیرا. عیوب: جمع عیب = نقصها. ۸: زن دیو سیمای خوش طبع از پریچهرهٔ زشت‌خوی گوی ببرد. خوش‌طبع = نیکوسرشت. گوی ببرد = پیش افتاد. اشاره است به‌چوگانبازی. ۹: سرکه [را] ازدست شوی چو حلوا خورد. چو حلوا = مانند شیرینی. مرجع ضمیر متّصل «د» در فعل خوردزن دیو سیمای خوش طبع است. سرکه اندوده روی حلوا نخورد = ترشروی شیرینی نمیخورد. ۱۰: دل آرام = آرام بخش دل. ولیك = امّا. ۱۱: چو طوطی کلاغ همنفس بودش خلاص ازقفس [را] غنیمت شمرد. چو = هنگامی که. غنیمت‌شمرد = مال بی‌رنج به‌دست آمده‌میشمارد. خلاص = رهایی. ۱۲: سراندرجهان نهادن = به‌سرزمین‌های دور رفتن. دل به‌بیچارگی نهادن = پذیرفتن بیچارگی

۱ تهی پای رفتن به از کفش تنگ. بلای سفر به که در خانه جنگ.
۲ به زندان قاضی گرفتار به که درخانه دیدن بر ابرو گره.
۳ سفر عید باشد بر آن کدخدای که بانوی زشتش بود در سرای.
۴ در خرّمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند.
۵ چو زن راه بازار گیرد بزن. وگرنه تو در خانه‌بنشین چو زن.
۶ اگر زن ندارد سوی مرد گوش سراویل کحلیش در مرد پوش.
۷ زنی را که جهل است و ناراستی بلا بر سر خود، نه زن خواستی.
۸ چو در کلبه یك‌جو امانت شکست از انبار گندم فرو شوی دست.
۹ بر آن‌بنده حق نیکویی خواستست که با او دل و دست زن راستست.
۱۰ چو در روی بیگانه خندید زن دگر مرد گو لاف مردی مزن.
۱۱ زن شوخ چون دست در قلیه کرد برو، گو بنه پنجه بر روی مرد.
۱۲ ز بیگانگان چشم زن کور باد. چو بیرون شد از خانه در گور باد.

۱: تهی پای: صفت مرکّب است = برهنه پای. کسی که کفش برپا ندارد و هنگام راه رفتن در رنج است. بلای سفر به [است] که درخانه جنگ. حذف «است» درپایان دوجمله روا شمرده شده است. بلا = رنج. جنگ = ستیزه. ۳: سفر برآن کدخدای که بانوی زشت در سرایش بود عید باشد. عید باشد = جشن است. مانند شده در جای مانند. کدخدا = صاحب خانه. بانوی زشت: درا ینجا زن زشتخوی اراده شده است. ۴: بر سرایی که از وی بانگ زن بلند برآید در خرّمی [را] ببند. درخرّمی را بر سرایی ببند = درخرّمی را بر سرای بسته بپندار. بپندار که خرّمی بدآن خانه وارد نمیشود. ببند: فعل مجهول است. ۵: چو = هنگامی که. راه بازار گیرد = به‌سوی بازارروان‌شود. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چو = مانند. ۶: اگر زن سوی مرد گوش ندارد سراویل کحلیش [را] در مرد پوش. سراویل کحلیش را درمرد پوش = شلوار سرمه رنگ‌اورا بر تن‌مرد کن. پوش: فعل‌امرمجهول است = پوشانده شود. ۷: که = هنگامی که. جهل = نادانی. بلا بر سر خود خواستی [و] زن نه. حذف «و» روا شمرده شده است. بلا = رنج. ۸: چو = هنگامی که. کیله = پیمانه. یك‌جو = اندك. امانت شکست = درستکاری ننمود. ۹: حق‌بر آن بنده که با وی دل ودست زن راست است نیکویی خواسته است. حق = پروردگار. ۱۰: دگر = ازآن پس. گو: فعل مجهول است = گفته شود. ۱۱: شوخ = گستاخ. دست در قلیه کرد: معنی عبارت به‌دست نیامد. گو برو [و] پنجه بر روی مرد بنه = گفته شود برو وکف دست را با انگشتان باز به‌روی خود نزدیك کن که نشان خوار شمردن‌است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۲: چو = هنگامی که. باد: فعل امر سوم شخص مفرد است ازمصدر بودن. بوَد. بواد. باد.

۱ چو بینی که‌زن‌پای ْبرجایْ نیست — ثَبات از خِرَدمندی‌و رای نیست.
۲ گریز از بَرَش‌دردهان پلنگ. — که مُردن‌بِهْ‌از زِندگانی به ننگ.
۳ بپوشانَش از مرد بیگانه روی . — و گر نشنود‌چه‌زن آن‌گه، چه شوی.
۴ زنِ زشت بدخوی رنج است و بار. — زن‌خوب وخوشخوی‌خویش‌است‌ویار.
۵ چه‌نغز آمداین‌یك‌سخن‌ز آن‌دوتن — که بودند سرگَشته از دستِ زن.
۶ یکی گفت کَس‌رازنِ بَد مباد. — دگر گفت زن در جهان خود مباد.
۷ زنِ نو کُن ای‌دوست هر نوبهار. — که تقویمِ پارین نیاید به کار.
۸ کَسی را که بینی گرفتارِ زن — مکُن سعدیا طعنه بر وُی مزن.
۹ تو هم‌جَوْر بینی‌وَ بارش کَشی — اگر یك سَحَر در کَنارش کَشی.
۱۰ زنان‌شوخ وفرمانده و سر کَشند — ولیکن بدیدم که در بر خوشند.

مَثَل

۱۱ جوانی ز ناسازْگاریْ جُفت — بَرِ پیرمردی بنالید و گفت
۱۲ گِران باری ازدستِ آن خَصمِ چیر — چنان می‌برم کآسیا سنگِ زیر.
۱۳ بِه‌سختی بِنِه گفتش‌ای‌خواجه‌دل. — کَس از صبر کردن‌نگردَد خَجِل.

۱: چو = هنگامی‌که. ثبات = پایداری. رای = اندیشه. ۲: که = زیرا. مردن ز زندگانی به‌ننگ به [است]. حذف «است» درپایان دومین جمله روا شمرده شده است. زندگانی به ننگ = در بدنامی زیستن. ۳: رویش [را] از مرد بیگانه بپوشان. آن‌گه چه زن [و] چه شوی = آن‌گاه زن و شوی یکسانند. حذف«و» روا شمرده شده‌است. ۴: زن زشت بدخوی رنج وبار است. بار است = باربر دل است. ۵: این یك سخن زآن دو تن که از دست زن سرگشته‌بودند چه‌نغز آمد.چه‌نغز آمد = عجب دلپذیرشد. سرگشته = سرافکنده.شرمگین. ۷: که = زیرا. تقویم پارین = گاهنامهٔ سال‌گذشته. ۸: سعدیا کسی راکه گرفتار زن‌بینی طعنه بر وی‌مزن. مکن = ای سعدی هنگامی‌که‌کسی را گرفتار همسر خویش بینی سرزنش مکن. ۹: اگر تو هم یك‌سحر درکنارکشی‌اش جور بینی‌وبارش [را] کشی. نخستین «کشی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. سحر = بامداد. ش = او را. ۱۰: شوخ = گستاخ. سرکش = نافرمان. ولیکن = امّا. که = آن‌که. ۱۱: جوانی = یك مرد جوان. جفت = همسر. ۱۲: گران‌باری = سنگینی‌اندوه. خصم چیر = دشمن زبردست. آسیا سنگ: اضافهٔ‌مقلوب است. ۱۳: گفتش‌ای‌خواجه به‌سختی دل بنه = اورا گفت ای سرور دشواری را بپذیر = خواجه = آقا. به‌سختی دل‌بنه = بر سختی‌صبرکن. خجل = شرمنده. دراینجا معنای‌پشیمان دارد

۱ به‌شب سنگِ بالایی ای خانه سوز. چرا سنگِ زیرین نباشی به روز.
۲ چو از گُلبُنی دیده باشی خوشی روا باشد ار جَوْرِ خارش کَشی.
۳ درختی که پیوسته بارش خوری تحمّل کن آن گه که خارش خوری.

اندرز

۴ پسر چون زده بر گذشتش سنین ز نامحرمان گو فروتر نشین.
۵ بر پنبه آتش نشاید فروخت. که تا چشم برهم زدی خانه سوخت.
۶ چو خواهی که نامت بماند به‌جای پسر را خردمندی آموز و رای.
۷ که گر عقل و رایش نباشد بسی بمیری و از تو نماند کسی.
۸ بسا روزگاران که سختی برد پسر چون پدر نازکش پرورد.
۹ خردمند و پرهیزگارش برآر. گرش دوست داری به‌نازش مدار.
۱۰ به‌خردی درش زجر و تعلیم کن. به نیك و بدش وعده و بیم کن.
۱۱ نوآموز را مدح و تحسین و زه ز توبیخ و تهدیدِ استاد به.

۱: به‌شب = شب هنگام. خانه سوز: صفت مرکّب فاعلی است ودر اینجا منادا میباشد = دودمان بر باد ده. چرا به‌روز سنگ زیرین نباشی: باآهنگ سؤال = در روزآسیا سنگ زیرین باش. ۲: چو = ازآنجا که. گلبنی = یك درخت گل هنگام شکفتن. ۳: درختی که پیوسته بارش [را] خوری آن‌گه‌که خارش [را] خوری تحمّل‌کن. بار = میوه. تحمّل = بردباری. ۴: پسر [را] چون سنین‌اش زده برگذشت گو زنامحرمان فروتر نشین. چون = هنگامی که. سنین: جمع سنه = سالها. نامحرمان: دراینجابیگانگان. گو: فعل امر مجهول است = گفته شود. ۵: بر پنبه آتش فروخت[ن] نشاید = نزدیك پنبه آتش افروختن سزاوار نیست. نشاید: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد ازمصدر شایستن است. افروخت: مصدر بریده است. که = زیرا. تا چشم برهم زدی = تا پلکهای چشم بر هم زده شد. زدی: فعل مجهول است ازمصدر زدن. ۶: چو = ازآنجا که. ۷: که = زیرا. بسی عقل و رای نباشدش = بسیار خرد و اندیشه ندارد. بمیری + نماند: دو فعل حال وآینده است ودر اینجا زمان آینده را میرساند. ازتو کسی نماند = فرزند تو بعد ازتو کس شمرده نمیشود. کسی نماند = یك کس نماند. هیچ کس نماند. ۸: پسر چون پدر نازك پروردش بسا که روزگاران سختی برد. بسا = بسیار. چون = درصورتی که. ش = اورا. ۹: برآرش = اورا پرورش‌ده. گردوست داریش به‌نازمدارش. ش = اورا. ۱۰: درخردی زجر وتعلیمش کن = درکودکی اورا ازکارهای زشت بازدار و بیاموز. وعده = نوید. ۱۱: برای نوآموز ستایش و نیك شمردن و آفرین از نکوهش وترساندن استاد به است. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است.

۱ بیاموز پرورده را دَسترَنج و گر دست‌داری چو قارون به گَنج .
۲ مکُن تکیه بر دستگاهی که هست، که باشد که نِعمَت نمانَد به‌دست .
۳ چه دانی که گردیدنِ روزگار بـه‌غُربت بگردانـدش در دیـار .
۴ چو بر پیشه‌ای باشدش دسترَس کُجادست حاجَت بَرَد پیشِ کَس.
۵ به پایان رَسَد کیسهٔ سیم و زر، نگردد تُهی کیسهٔ پیشه‌وَر .
۶ بدانی که سعدی مراد از چه یافت، نه‌هامون نَوَشت و نه دریا شِکافت.
۷ به خُردی بخورد از بُزُرگان قَفا، خدا دادش اندر بزرگی صفا .
۸ هر آن کَس که گردن به‌فرمان نِهَد بسی بر نیاید که فرمان دهد .
۹ هر آن طفل کاو جَوْرِ آموزگار نبیند جفا بیند از روزگار .
۱۰ پسر را نِکودار و راحت‌رَسان که چَشمش نماند به دستِ کَسان .
۱۱ هر آن کَس که فرزند را غم نخورد دگر کَس غمش خورد و آواره کرد.
۱۲ نگه‌دار ز آمیزگارِ بَد َش. که بدبخت و گُمره کُنَد چون خودش.

۱: دست‌پرورده را دسترنج بیاموز وگر چو قارون به‌گنج دست‌داری. دسترنج = پیشه‌ای که در آن دست به‌کار گرفته میشود. صنعت دست. وگر به‌گنج دست داری = هرچند گنج در دسترس توست. چو قارون = مانند قارون که زر و گوهر بسیار گرد آورد وآنها را زیر خاك پنهان کرد. توانگران زر و سیم و سنگهای گرانبها را زیر خاك پنهان میکردند تا در امان باشد. پس از درگذشت آنان کسی آن اندوخته را می‌یافت. ۲: که = در حالی که. باشد که نعمت به‌دست نماند = آن هست که زر در دست نماند. نماند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر ماندن است ودراینجا زمان آینده را می‌نماید. ۳: چه دانی که با آهنگ سؤال = آن را ندانی که. به غربت = دور از میهن. روزگار در دیار بگرداندش = روزگار اورا در شهرها برای دریوزه بگرداند. ۴: ش = او را. دست حاجت کجا پیش کس برد: باآهنگ سؤال = دست نیاز پیش کس دراز نکند. دست حاجت = اضافهٔ استعاره است. ۶: بدانی = می‌بدان. که = آن‌که. مراد = مقصود. پایان‌بخش جمله فعل امر بدانی است. هامون‌نوشت[ن] نه‌و دریا شکافت[ن] نه. هامون نوشت + دریا شکافت: بریدهٔ دو مصدر مرکب هامون نوشتن ودریا شکافتن است. ۷: به‌خردی از بزرگان قفا بخورد = در زمان کودکی ازبزرگسالان پس‌گردنی دریافت‌کرد. ش = اورا. صفا = پاکیزگی درون. ۸: گردن به‌فرمان نهادن = فرمانبرداری. بسی برنیاید که فرمان دهد = دیری نمیگذرد که فرمانده میشود. ۹: نبیند + بیند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد است از مصدر دیدن و در اینجا آینده را مینماید. ۱۰: که = تا. ۱۱: فرزند را غم نخورد = برای فرزند غم‌نخورد. ش = اورا. ۱۲: ز آمیزگار بد نگهدارش. آمیزگار = معاشر. که = زیرا. چون = مانند.

۱ پسر کاو میانِ قَلَندَرنِشست | پدر گو زخیرش فروشوی دست .
۲ دریغش مخور بر هَلاك و تَلف، | که پیش از پدر مرده بِه ناخَلف .

مثل

۳ شبی دعوتی بود در کوی من ، | ز هر جِنس مردم در آن انجُمن .
۴ چو آوازِ مُطرِب برآمدز کوی | به گردون شداز عارِفان های و هوی.
۵ پری پیکری بود محبوبِ من، | بدو گفتم ای لُعبتِ خوبِ من
۶ چرا با رفیقان نیایی به جمع | که روشن کُنی بزم ما را چو شمع .
۷ شنیدم سَهی قامتِ سیم تن | که می‌رفت و میگفت با خویشتن
۸ مَحاسِن چو مردان ندارم به دست، | نه مردی بُوَد پیشِ مردان نشست .
۹ از آن بی‌حَمیّت بباید گریخت | که نامردی‌اش آبِ مردان بریخت .
۱۰ سیه نامه تر زآن مُخَنَّث مخواه | که پیش از خَطَش رویْ گردد سیاه.

اندرز

۱۱ خرابت کُند شاهِدِ خانه کَن، | برو ، خانه آباد گردان به زن .

۱: غلندر = گدای آواره. گو: فعل مجهول است = گفته شود. خیرش = نیکو بودن او. دست فرو شوی = نومید باش. ۲: بر هلاك و تلفش دریغ مخور. دریغ = افسوس. هلاك و تلف = مرگ و نابودی. که = درحالی‌که. ناخلف پیش‌ازپدر مرده‌به[است]. حذف«است» درپایان جمله روا شمرده شده است. پیش ازپدر مرده = پیش از مرگ پدر مرده. ۳:شبی درکوی من دعوتی[و] ز هرجنس مردم درآن انجمن بود. حذف «و» روا شمرده شده‌است. شبی = یك شب. دعوتی = یك پذیرایی. کوی من = محلّه‌ای که درآن میزیستم. ۴:چو هنگامی‌که. مطرب = رامشگر. عارفان = خداشناسان. ۵: محبوب = دوست داشته. لعبت = بازیچه. عروسك که‌ازچین می‌آوردند وزیبا و سرخ وسفید بود. مانند شده درجای‌مانند به‌کار رفته است. ۶: رفیقان = یاران. جمع = گروه. که = تا. چو = مانند. ۷: شنیدم که سهی قامت سیمتن میرفت وبا خویشتن میگفت. سهی قامت = کشیده اندام. ۸: محاسن = ریش. چو = مانند. پیش‌مردان‌نشستـ[ن] مردی‌نبود. ۹:ازآن بی‌حمیّت که نامردیش‌آب مردان [را] بریخت بباید‌گریخت. بی‌حمیّت = بی‌غیرت. آب مردان را بریخت = مردان را شرمنده‌کرد. از شرم خوی‌بر چهره‌می‌نشیند واگر بسیار شد فرو میریزد. ۱۰: سیه‌نامه تر ز آن مخنّث که پیش ازخط رویش سیاه‌گردد مخواه. مخنّث = هیز. کسی‌که‌رفتارزنان را دارد. پیش‌ازخط رویش سیاه‌گردد = پیش ازرُستن موی چهره‌روی‌او سیاه‌گردد. روسیاه = بدکار. ۱۱: خرابت‌کند = تورا تباه‌کند. شاهد = خوبروی. به زن = به وسیلهٔ همسر.

۱ نشاید هوس باختن با گُلی | که هر بامدادش بُوَد بلبلی.
۲ چو خودرا به‌هرمجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گِردش مگرد.
۳ زنِ خوبِ خوشخوی آراسته | چه مانَد به نادانِ نوخاسته.
۴ در او دَمْ چوغُنچه دَمی‌ازوَفا | که از خنده افتد چو گُل در قفا
۵ نه چون کودکِ پیچ‌درپیچِ شَنگ | که‌چون‌مُقل‌نتوان شکستن به‌سنگ.
۶ مبین دلفریبش چو حورِ بهشت | کِز آن‌سوی‌دیگرچو غول‌است‌زشت.
۷ گَرش پای بوسی ندارد سپاس | وَرَش خاك پاشی ندارد هَراس.
۸ سرازمغزودست‌ازدِرَم کُن‌تُهی | چو خاطر به فرزندِ مَردُم نِهی.
۹ مکُن بد به فرزندِ مَردُم نِگاه | که فرزند خویَت نگردد تباه.

مَثَل

۱۰ دراین شهرباری‌به‌سَمعَم رَسید | که بازارگانی غُلامی خرید.
۱۱ شبانگه‌مگر دست‌بُردش‌به‌سیب، | که سیمین زَنَخ بود و خاطرفریب.
۱۲ پریچهره‌هرچْ اوفتادش به دست | ز رخت و اَوانیش بر سر شکست.

۱: با گلی که هر بامداد بلبلی بودش هوس باختن نشاید. بودش = اوراست. دارد. ۲: چو = هنگامی که. هرمجلسی = همهٔ جاهای نشستن. خودراشمع کرد = روشنی‌بخشیدچوشمع = مانندشمع. مانندشده درجای‌مانند به‌کاررفته‌است. ۳: چه‌ماند: با آهنگ سؤال = نماند. شبیه نیست. ماند: فعل‌حال‌وآینده‌از مصدر مانستن‌است. نوخاسته = جوان. ۴: دمی چو غنچه‌در او از وفادم = یك لحظه از وفا دراو بدم مانند غنچه. ازوفادم = از به‌پایان بردن پیمان دوستی سخن بگو. که = تا. درقفا افتد چو گل = مانندگل‌به‌پشت بیفتد. گلبرگهای‌پیچیدهٔ درون غنچه از دمیدن‌گشوده میشود. ۵: چون‌کودك پیچ درپیچ شنگ که چون مقل به سنگ شکستنش نتوان ن[یست]. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. چون = مانند. شنگ = گستاخ. مقل: صمغ درخت است. ۶: دلفریب چو حور بهشت مبینش ش = اورا. حور = دوشیزهٔ بهشتی. چو غول = مانند دیو. ۷: گر پایش [را] بوسی‌سپاس ندارد. ور خاك پاشیش هراس ندارد. ش = او را. هراس = بیم. ۸: چو خاطر به فرزند مردم نهی سر از مغزو دست از درم تهی‌کن. چو = هنگامی‌که. خاطر = درون دل. ۹: که = تا. ۱۰: در این شهر = در شیراز. باری = یك بار. سمعم = گوشم. بازارگانی + غلامی = یك‌بازرگان + یك‌جوان‌خدمتگزار. ۱۱: مگر = ظاهراً. سیب: دراینجا = زنخدان. مانند شده درجای مانند به کاررفته است. که = زیرا. خاطرفریب: صفت‌مرکب‌است = ن[یست]دلفریب. ۱۲: رخت واوانی = اسباب و ظروف. مرجع دومین «ش» بازرگان است

۱ نه هر جا که بینی خطِ دلفَریب — توانی طَمع کردنش در کَتیب .
۲ گوا کرد بر خود خدا و رسول — که دیگر نگردد بـه گِرد فُضول.
۳ رَحیل آمدش هم‌در آن‌هفته پیش — دلْ افگار و سربسته و رویْ ریش .
۴ چو بیرون‌شداز کازرون‌یك دومیل — به پیش آمدش سنگلاخی مَهیل .
۵ بپرسید کاین‌قُلّه را نام چیست. — که بسیار بیند عجب هر که زیست .
۶ چنین گفتش از کارْوان‌هَمدَمی — مگر تنگِ تُرکان ندانی همی .
۷ برنجید چون‌تَنگِ تُرکان شَنید. — تو گفتی کـه دیدارِ دُشمن بدید .
۸ سیه‌رایکی‌بانگْ برداشت سخت — کـه دیگر مران خر. بینداز رخت .
۹ نه‌عقل‌است‌ونه‌مَعر فَت‌یك‌جُوَم — دِگر بـازْ اگر تنگِ تُرکان رَوَم .

اندرز

۱۰ در شَهوَتِ نَفسِ کافِر ببند . — و گر عاشقی لَتْ خور و سر ببند .
۱۱ چو مر بنده‌ای را همی پَروَری — به هَیبَت‌برآرش کِز او برخوری.
۱۲ اگر خواجه‌اش لبْ به‌دندان گَزد — دِماغِ خُداوندْگاری پَزَد .

۱: هرجا خط دلفریب‌که بینی طمع درکتیبش کردن نتوانی. توانی: فعل مجهول است = امکان‌پذیر است. خط = موی پهلوی‌گوش. طمع = آز. کتیب: امالهٔ کتاب است = نوشتهٔ خوش. موهای پهلوی‌گوش به‌نوشته تشبیه شده است. ۲: خدا و رسول [را] برخود گوا کرد که دیگر به‌گرد فضول نگردد. رسول = پیامبر اکرم. دیگر گرد فضول نگردد = ازآن پس پیرامون‌کارهای ناشایسته نرود. ۳: درهمآن هفته رحیل پیش آمدش. رحیل = کوچ. ش = اورا. دل‌افگار + سربسته + روی ریش: سه صفت‌مرکّب است‌ودراینجا قیدچگونگی میباشد. ریش = زخم برداشته. ۴: چو = هنگامی کـه. سنگلاخی مهیل = یك سنگلاخ ترسناك. ۵: قلّه = سرکوه. هرکه زیست = هرکه درخردسالی تلف‌نشد. عجب = شگفت. ۶: همدمی ازکاروان گفتش = یك همدم که درآن‌کاروان بوداوراگفت. مگر = ظاهرآ.مانا. ۷: چون تنگ ترکان شنید برنجید = هنگامی که نام درّهٔ ترکان را شنید آزرده شد. تنگ ترکان: درّه‌ای است در فارس. توگفتی: فعل مجهول است = گفته شد. چنآن نمود.دیدار = روی. ۸: سیه = غلام سیاه. رخت = اثاثه. ۹: اگردگربار تنگ ترکان روم‌نه‌یك‌جو عقل ونه معرفتم است. عقل ومعرفت = خرد و دانش. یك جو = به‌اندازهٔ یك‌جو. ۱۰: درشهوت: اضافهٔ استعاره است. شهوت = آرزوی نفس به درك لذّت. نفس کافر = روح ناسپاس. لت‌خور = کتك‌بخور. ۱۱:چو = هنگامی‌که. به‌هیبت برآرش = به‌وسیلهٔ بیم او را پرورش کن. که از او برخودی = تا از اوبهره‌مند شوی. ۱۲: اگر خواجه لبش[را] بـه‌دندان گزد. خواجه = سرور. آقا. دماغ خداوندگاری پزد = خواجه شدن طمع کند.

۱ غُلام آبکَش بایَدو خِشت‌زَن. بُوَد بندهٔ نازَنین مُشت‌زَن.
۲ گروهی نشینند خوش با پسر که ما پاکبازیم و صاحِب نظر.
۳ ز من پُرس فرسودهٔ روزگار که بر سُفره حَسرَت خورَد روزه‌دار.
۴ ازآن تُخمِ خُرما خورَد گوسفند که قُفل است بر تَنگِ خُرما و بَند.
۵ سَرِ گاوِ عصّار از آن در کَه است که از کُنجِدَش ریسمان کوته است.

مَثل

۶ یکی صورتی دید صاحِب جَمال. بگردیدش از شورِش عشق حال.
۷ برانداخت بیچاره چندآن عَرق که شَبنَم بر اُردیبهشتی وَرَق.
۸ گُذر کرد بُقراط بر وی سوار. بپرسید کاین را چه افتاد کار.
۹ کَسی گفتش این عابِد پارساست که هرگِز خطایی ز دستش نخاست.
۱۰ رَوَد روز و شب در بیابان و کوه ز صُحبَت گُریزان، ز مَردُم سُتوه.
۱۱ رُبوده است خاطِر فریبی دلش، فرو رفته پایِ نَظر در گِلَش.

۱: بندهٔ مشت‌زن‌نازنین بود = بنده‌ای‌که نزد خواجه نازنین باشد مشت زند. ۲: گروهی = یك دسته مردم. خوش نشینند = درخوشی به‌سر میبرند. که = گویان. صاحب نظر = روشنفکر. ۳: زمن فرسودهٔ روزگار پرس. که = آن که. روزه‌دار بر سفره حسرت خورد. حسرت = اندوه بر نداشتن. ۴: گوسفند ازآن‌که برتنگ خرما قفل‌وبند است‌تخم خرما[را] خورد. ازآن‌که = بدآن‌سبب‌که. تنگ = جوال. تخم‌خرما = هستهٔ خرما. ۵: سرگاوعصّار ازآن‌که ریسمانش ازکنجدکوته است درکه است. گاوعصّار = گاوی که‌چرخ‌روغن‌کشی‌را میگرداند تا کنجد درمیان‌دو سنگ خرد شده روغن دهد. که: مخفّف کاه‌است. ریسمانش از کنجدکوته است = ریسمانی‌که برگردن اوست به‌ظرف کنجد نمیرسد. ۶: یکی = یك شخص. صورتی صاحب جمال = یك روی زیبا. از شورش عشق حالش بگردید = به سبب شورش دلدادگی حالش دگرگون شد. ۷: بیچاره چندآن‌عرق‌که براردیبهشتی‌ورق[است] برانداخت. حذف «است» روا شمرده‌شده است. چندآن = آن چند. اردیبهشتی ورق = برگ گیاه در اردیبهشت‌که شبنم برآن می‌نشیند. برانداخت = برچهرهٔ خویش نمایان ساخت. ۸: سوار: دراینجا قید چگونگی است. بقراط دانشمند وپزشك یونانی بود. این راکار چه افتاد = کار این شخص چه پیش آمد. ۹: کسی گفتش = یك شخص‌اورا گفت. عابد = عبادتگزار. خطا = نادرست. ۱۰: زصحبت گریزان [و] ز مردم ستوه: دوصفت مرکّب ودراینجا قید است = ازهمدمی‌رمنده واز مردم به‌تنگ آمده. حذف«و»روا شمرده‌شده‌است. ۱۱: خاطر فریبی دلش[را]ربوده‌است. خاطرفریب: صفت مرکّب است = فریبندهٔ درون. دلربا. [و]پای‌نظرش درگل فرو رفته است = ازیك جا نظر برداشتن‌نمیتواند. حذف «و» روا شمرده شده است.

۱ چو آید ز خلقش ملامت به گوش — بگریند که چند از ملامت. خموش.
۲ مگوی ار بنالم که معذور نیست. — که فریادم از علّتی دور نیست.
۳ نه این نقش دل میرباید ز دست. — دل آن میرباید که این نقش بست.
۴ شنید این سخن مرد کارآزمای، — کهنسال پرورده پخته رای.
۵ بگفت ارچه صیت نکویی رود — نه با هر کسی هر چه گویی رود.
۶ نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل به یغما ربود.
۷ چرا طفل یک روزه هوشش نبرد — که در صنع دیدن چه بالغ، چه خرد.
۸ محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل.

وعظ

۹ نقابی ست هر سطر من زین کتیب — فرو هشته بر عارضی دلفریب.
۱۰ معانی ست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه.

۱: چو ز خلق ملامت به گوشش آید = هنگامی که سرزنش ازمردم به گوش او می آید. چند از ملامت: با آهنگ سؤال = سرزنش بس است. ۲: اربنالم مگوی که معذور نیست. معذور = کسی که عذرش پذیرفته وبخشوده است. که = درحالی که. ازعلّتی دور نیست = از یك علّت دور نیست. یك سبب دارد. ۳: این نقش دل ز دست نمیرباید. آن که این نقش[را] بست دل میرباید = چهره‌ای که می‌بینم دل نمیرباید. پروردگار که این چهره را آفرید دل میرباید. ۴: مرد کارآزمای [و] کهنسال پرورده پخته رای: دراینجا بقراط است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۵: ارچه صیت نکویی رود = هرچند آوازهٔ نیکو بودن پخش میشود. نخستین «رود» دراین جمله آهنگ تأکید دارد. هرچه با هرکسی گویی نرود. نرود = پذیرفته نمیشود. ۶: نگارنده را خود همین نقش که شوریده را دل به یغما ربود بود جمله باید با آهنگ سؤال ادا شود ومیرساند که پروردگار نقشهای زیبای دیگر نیزدارد. نگارنده را نقش + شوریده را دل = نقش نگارنده + دل شوریده. به یغما ربود = به تاراج برد. ۷: که = درحالی که. صنع = آفریده‌ها. چه بالغ [و] چه خرد = خردسال و کسی که به سن بلوغ رسیده است یکسانند. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: محقّق همان که در خوبرویان چین وچگل [است] اندر ابل بیند. محقّق = کسی که به حقیقت چیزی برسد. پژوهشگر. ابل = شتران. چگل: نام شهری است درترکستان. ۹: هر سطر من زین کتیب نقابی بر عارضی دلفریب هشته است. نقابی = یك روبند. این کتیب = بوستان. کتیب. ممال کتاب است. عارضی = یك چهره. ۱۰: معانی در زیر حرف سیاه چو معشوق درپرده و [چو] ماه درمیغ است. حرف سیاه = کلمه که با مرکّب سیاه نوشته شده است. چو = مانند. میغ = ابر.

۱ در اَوْراقِ سعدی نگُنجد ملال — که دارد پسِ پرده چندین جمال .
۲ مرا کاین سخنهاست مَجلس فروز، — چو آتش در او روشنایی وَ سوز
۳ نرنجم ز خصمان اگر برتپند — کز این آتشِ پارسی در تبند .
۴ اگر درجهان ازجهان رَسته‌ایست — دْرازخلْق بر خویشتن بسته‌ایست .
۵ کس ازدستِ جوْر زبانها نرست — اگرخودنمای‌است و گرحق پرست.
۶ اگر بر پری چون ملَك ز آسمان — به دامن درآویزدت بد گمان .
۷ به کوشش توان دَجله‌راپیش‌بست، — نشاید زبانِ بد اندیش بست .
۸ اگر درر یاضت شوی همچوموم — وگر کاملی در فنون و علوم
۹ فراهم نشینند تر دامنان — که‌این زُهدِ خشك‌است و آن‌دامِ نان.
۱۰ تو روی از پرستیدنِ حق مپیچ . — بهل تا نگیرند خلقت به هیچ .
۱۱ چو راضی شد از بنده یزدانِ پاك — گر آنان نگردند راضی چه باك .
۱۲ بداندیشِ خلق ازحق آگاه‌نیست. — ز غوْغایِ خلقش به‌حق‌راه نیست.

۱: در اوراق سعدی که پس پرده چندین جمال دارد ملال نگنجد. اوراق: جمع ورق = برگها. صفحه‌های کتاب. ملال = دلتنگی. چندین جمال = این چند زیبایی. ۲: مرا کاین مجلس فروز سخنها [و] در او سوز و روشنایی چو آتش است زخصمان اگر برتپند نرنجم. حذف «و» روا شمرده شده است. مجلس فروز سخنها: اضافهٔ مقلوب است. چو = مانند. برتپند = بی‌تاب شوند. ۳: خصمان = دشمنان. که = زیرا. آتش‌پارسی: نام بیماریی است که تب‌شدید دارد. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته و این آتش‌پارسی: دراینجا بوستان است. ۴: ازجهان‌رسته + درازخلق برخویشتن بسته:دو صفت مرکّب است. از خلق در [را] برخویشتن بسته است = در خانهٔ را بسته است تا مردم به‌دیدن او نیایند. ۵: جور = ستم. نرست = رهایی نیافت. حق = پروردگار. ۶: چون ملك = مانند فرشته. به دامنت درآویزد = تورا رها نکند. ۷: به کوشش دجله را پیش بست [ن] توان [و] زبان بد اندیش [را] بست [ن] نشاید. به = به وسیله. دجله را پیش = جلو رود دجله. بست: مصدر بریده، است. و = درحالی که. ۸:ریاضت: نزد صوفیان کم خوردن‌و کم خفتن‌وعبادت کردن است. همچو موم = درست مانند موم. کامل = به‌حدّ بالا رسیده. فنون و علوم = هنرها و دانشها. ۹: فراهم = نزدیك یکدیگر. تردامنان فراهم نشینند که این زهد خشك وآن دام نان است. تردامنان = گناهکاران. که = گویان. این: اشاره است به‌ریاضت. آن اشاره است به فنون وعلوم. دام نان = وسیلهٔ ناروا برای یافتن روزی. ۱۰: روی مپیچ = رومگردان. حق = پروردگار. بهل = بگذار. خلق به‌هیچ نگیرندت = مردم تورا هیچ نشمارند. ۱۱: چو = هنگامی که. چه باك [است]: با آهنگ سؤال = باك نیست. ۱۲: زغوغای خلق = به‌سبب صدای درهم. به‌حق راه نیستش = به‌سوی پروردگار راه ندارد.

۱ از آن‌رَه به جـایی نیـاوَرده‌اند
که اَوَّل‌قَدَم پَی غَلَط کرده‌اند.

۲ دو کس بر حدیثی گُمارند گوش.
از این تا بدآن زا َهرِمَن تا سُروش.

۳ یکـی پند گیرد، دگـر نـاپسند
نپـردازد از حرف گیری بـه پنـد.

۴ فرو مانده در کُنجِ تاریکْ جای
چه دریابَد از جـامِ گیتی نَمـای.

۵ مپَندار اگر شیر و گـر روبَهی
کِز آنان به مردی وَ حیلت رَهی.

۶ اگر کُنجِ خَلوَت گُزیند کَسی
کـه پـروایِ صحبت نـدارم بسی

۷ مَذَمَّت کنندَش کِه زَرق‌ْ است و ریو.
ز مَردُم چُنان میگریزد کـه دیو.

۸ و گر خنده روی است و آمیز گار
عَفیفش نـداننـد و پَرهیز گـار.

۹ غَنی را به‌غَیبَت بکاوَند پوست
که‌فِرعَوْن اگر هست در عالَم او ست.

۱۰ و گر بینوایی بگِریَد بـه سوز
نِگونبَخت خوانندش و تیره‌روز.

۱۱ اگر مردِ درویشْ درسختی است
بگویند زِ ادبـار و بدبختی است.

۱۲ و گر کامـرانی درآیـد ز پـای
غَنیمت شُمـارند و فَضلِ خدای

۱۳ که تا چند آن جاه و گَردنکَشی.
خوشی را بُوَد در قَفا نـاخَوشی.

۱: ازآن‌که اوّل‌قدم پی[را]غلط‌کرده‌اند به‌جایی‌ره نیاورده‌اند. ازآن‌که = بدآن سبب که. به‌جایی ره نیاورده‌اند = جایی‌را نیافته‌اند. پی‌را غلط‌کرده‌اند = پایه را درست ننهاده‌اند. ۲: حدیثی = یك سخن تازه. ازاین تا بدآن ز اهرمن‌تا سروش [است] = میان‌این وآن‌فرق شیطان وفرشته است. حذف «است» روا شمرده شده‌است. ۳:[و] دگرناپسند = وآن دیگر که‌پسندیده نیست.ازحرف‌گیری به‌پند نپردازد = به‌سبب خرده‌گیری به‌اندرز نمیپردازد.۴: درکنج تاریك فرو مانده: صفت مرکّب و در اینجا مسندٌالیه است. چه دریابد: با آهنگ سؤال = هیچ درنمی‌یابد. ۵: اگر شیر و گر روبهی مپندارکه به مردی و حیلت از آنان رهی. به‌مردی و حیلت = به‌وسیلهٔ دلیری‌که صفت‌شیر است ونیرنگ‌که‌صفت روباه است. ۶: کنج خلوت = گوشهٔ تنهایی. کسی = یك‌شخص. که = گویان. صحبت = همدمی. بسی = بسیار. ۷: مذّمت‌کنندش = بد اوراگویند. زرق و ریو = مکر و فریب. ۸: عفیف و پرهیزگار ندانندش.اورا پاکدامن و پارسا نمی‌شمارند. ۹:غنی را پوست به‌غیبت بکاوند = به‌وسیلهٔ غیبت پوست‌مالدار را بشکافند. که = گویان. فرعون:سلطان‌متکّبر و متمرّد مصر قدیم بود. عالم = جهان. ۱۰:بینوایی = یك بینوا. به‌سوز = بی‌تابانه. ش = اورا. ۱۱: درویش = بینوا. ادبـار = برگشتی بخت. ۱۲: کامرانی = یك کامروا. ز پـای درآید = ناتوان شود. غنیمت = بی‌زحمت به‌دست آمده. فضل خدای = فزونی احسان پروردگار. ۱۳:که = گویان. تاچند: با آهنگ سؤال = بس است. خوشی را در قفا = درپی خوشی.

۱ اگر تنگدستِ تُنُك مایه‌ای — سعادت بلندش کُنَد پایه‌ای
۲ بخایند از کینه دندان به زهر — که دون‌پرَوَر است این فرومایه دهر.
۳ چو بینند کاری به‌دستَت دَر است — حریصت شُمارند و دنیا پرَست.
۴ وگر دستِ همّت بداری‌زکار — گِدا‌پیشه خوانندت و پُخته خوار.
۵ اگر ناطِقی طبلِ پُر یاوَه‌ای. — وگر خامُشی نقشِ گرماوَه‌ای.
۶ تَحَمّل کُنان را نخوانند مَرد — که بیچاره از بیم سر بر نکرد.
۷ وگر درسرش هَولِ مردانگی‌ست — گریزند از او کاین چه‌دیوانگی‌ست.
۸ تَعَنّت کنندش گرانَدك خوراست — که مالش مگر روزیِ دیگر است.
۹ وگر نَغز وپاکیزه‌باشدخُورَ ش — شِکَم بنده خوانند و تن پروَرش.
۱۰ اگر بی تَکَلُّف زِیَد مالدار — که زینت بر اهلِ تمیز است عار
۱۱ زبان در نِهندش به ایذا چو تیغ — که‌بدبخت زَر دارد از خودْ دِریغ.
۱۲ وگر کاخ و اَیْوان مُنَقَّش کُند، — تنِ خویش‌را کِسوتی خوش کُند

۱: اگر تنگ دست تنك مایه‌ای سعادت بلند پایه‌ای کندش ازکینه دندان به زهر بخایند. تنك مایه‌ای = یك‌کم مایه. سعادت = نیك‌بختی. دندان به زهر بخایند = دندان خویش را از سر دشمنی سخت برهم بسایند. کینه = دشمنی. که = گویان. این فرومایه دهردون‌پرور است = این روزگار پست دونان را میپرورد و به‌ما نمیپردازد. دهر = گیتی. ۲: چو = هنگامی‌که. کاری = یك‌کار. حریص شمارندت = تورا آزمند خوانند. دنیاپرست = به‌دارایی جهان روکننده. ۳: دست همّت: اضافهٔ استعاره است. همّت = عزم قوی. ت = تورا. پخته خوار = بی‌رنج به‌دست آورنده. ۵: ناطق = سخنگو. یاوه = بیهوده. نقش گرماوه: بردر و درون گرمابه تصویر میکردند. ۶: تحمّل‌کنـان = مردان بردبار. مرد = دلیر. کـه = گویان. بیم = ترس. سر برنکرد = سر را به‌زیرافگنده بود. ۷: وگر هول مردانگی‌درسرش است = واگر مردم از او بیم دلیری دارند. که = گویـان. این دیوانگی چیست = این‌کار نابخردانه از دیگران‌دیده نمیشود. ۸: تعنّت‌کنندش = اورا سرزنش‌کنند. مگر مالش‌روزی دیگر است = ظاهراً دارایی او نصیب شخص دیگر میشود. ۹: خور = خوراك. شکم‌بنده: اضافهٔ مقلوب است = کسی‌که بیش ازاندازه به‌خوردن میپردازد. ش = اورا. ۱۰: تکلّف = رنج برخود نهادن. که = در حالی. زینت بر اهل‌تمیز عار است = پیرایه بر خردمندان ننگ است. ۱۱: به‌ایذایش زبان درنهند = برای آزار دادن او زبان به‌کارمیبرند. چوتیغ = مانند شمشیر. که = گویان. زر [را] از خـود دریغ دارد = زر را به‌سود خویش هزینه نمیکند. ۱۲: منقّش = نقشدار. دارای تصویر. [و] تن خویش راکسوتی نو کند = ویك جامهٔ نیکو به‌دست‌خیّاط دوخته برتن‌خویش‌کند. حذف واودرمیان‌دوجمله‌روا شمرده‌شده است

۱ به‌جان آید از دستِ طَعنه‌زَنان — که خود را بیاراست همچون زنان .
۲ اگر پارسایی سیاحَت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مَرد
۳ که نارفته بیرون ز آغوشِ زن — کُدامش هُنر باشد و رای و فَن .
۴ جهاندیده را هم بِدَرَّند پوست — که‌سر گَشتهٔ بخت بر گشته اوست.
۵ گَرش حَظّ ز اقبال بودی‌و بَهر — زمانه نراندی ز شهرش به شهر .
۶ عَزَب‌را نِکوهِش کُنَد خُرده‌بین — که‌میر نَجَد ازخُفت‌وخیزش زمین.
۷ وگر زن کند گوید از دستِ دل — به‌گردن در افتاد چون خر به گِل .
۸ نه‌ازجورِ مَردُم‌رَهَد زِشت‌رُوی، — نه شاهِد ز نامَردمِ زِشتگوی .
۹ گرت بر کَنَدخَشم‌روزی‌زجای — سراسیمه خوانندت و خیره رای .
۱۰ وگر بُردْ باری کُنی از کَسی — بگویند غَیرَت ندارد بَسی .
۱۱ سَخی را به اندَرز گویند بس . — که فردا دو دستَت بُوَد پیش وپس.

۱: به‌جان آید = به‌مرگ نزدیك شود. طعنه زنان = سرزنش‌کنان. که = گویان. همچون = درست مانند. ۲: پارسایی = یك پرهیزگار. سیاحت نکرد = در کشورها نگردید. مرد نخوانندش = او را دلیر نمیخوانند. ۳: که = زیرا. ز آغوش‌زن بیرون نارفته. وجه‌وصفی است. کدام هنر و رای و فن باشدش: با آهنگ سؤال = هیچ هنر و اندیشه وتدبیر ندارد. ۴: پوست‌جهاندیده‌را هم بدرّند = غیبت جهاندیده‌را نیزمیکنند. که = گویان. اوسرگشتهٔ بخت برگشته است. «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد. سرگشته = سرگردان. بدآن سو و این‌سو نگران. بخت برگشته = کسی‌که ازاوبخت روگرداند. ۵: گر ز اقبال حظ و بهر بودش = اگر از بخت بهره‌مند میبود. ش = اورا. زمانه ز شهر به‌شهر نراندیش. ش = او را. ۶: عزب = مرد بی‌زن. که = گویان. زمین از خفت و خیزش میرنجد. خفت و خیز: یك‌مصدر بریده ویك‌فعل امر است. ۷: مرجع ضمیر «د» درگوید: خرده‌بین‌است. چون خر به‌گل = مانند خرکه درگل سخت رفتن نتواند. ۸: نه زشت‌روی زجور مردم رهد [و]نه شاهد زنامردم‌زشتگوی. حذف«و» درمیان دوجمله‌روا شمرده‌شده است. جور = ستم. شاهد = خوبرو. نامردم = فرومایه. ۹: گر روزی خشم زجای برکندت سراسیمه و خیره رای خوانندت. روزی = یك‌روز. ازجای‌برکندت = تورا به‌هیجان آورد. سراسیمه + خیره رای = شوریده + دارای اندیشهٔ سرکش. ۱۰: کسی = یك شخص. بگویند: فعل مجهول حال‌و آینده‌است‌ودراینجازمان‌آینده‌رامیرساند. بسی‌غیرت ندارد = ازناموس خویش‌بسیار نگهبانی نمیکند. ۱۱: ازراه اندرز به‌بخشنده‌گویند بس[است]. حذف «است»روا شمرده شده است. که = زیرا. فردا = روز دیگر. دو دستت پیش وپس بود = یك دستت به‌پیش و دست دیگر به‌پس است. بود: فعل حال وآینده از مصدر بودن است ودراینجا معنای آینده در بر دارد.

۱ و گر قانِع و خویشتندار گَشت — بـه تَشنیعِ خَلقی گرفتـار گشت
۲ که‌هم‌چون‌پدرخواهداین سِفله‌مُرد — که نِعمَت رها کرد و حسرت بِبُرد .

مَثَل سر گذشت

۳ غلامی به مصر انـدرم بنده بود — که‌چَشم‌از حیا دربَر افگَنده بود .
۴ کَسی گفت‌هیچ‌این‌پسر عقل‌وهوش — ندارد . بمالَش به تـأدیبْ گوش .
۵ شبی برزدم‌بانگ‌بر وَی‌دُرُشت. — هم‌او گفت‌مسکین. به‌جَوْرَش‌بکُشت.

حکمت

۶ که یارَد به‌کُنجِ سلامت نشست — که‌پَیغَمبراز‌خُبثِ مَردُم‌نَتَرَست.
۷ خدا را که مانند و انباز و جُفت — نباشد شنیدی که ترسا چـه گفت .
۸ رَهایی‌نیابَد کَس‌ازدستِ کَس. — گرفتارْ را چاره صبر است و بس .

مَثَل سر گذشت

۹ جوانی خِرَدمند و فرزانه بـود — که در وَعظْ چالاك و مردانه بود ،

۱: قانع = خرسند. تشنیع خلقی = سرزنش یك گروه مردم. خلق = آفریدگان. ۲: که = گویان. این سفله‌هم چون پدرکه نعمت رها کرد وحسرت ببرد خواهد مرد. چون = مانند. خواهد مرد = بایسته است که بمیرد. سفله = فرومایه. نعمت = زر. حسرت ببرد = هنگام درگذشتن حسرت در دل داشت.حسرت = اندوه برگذشته. ۳:اندر مصر غلامی بنده‌بودم که ازحیا چشم‌دربر افگنده بود. غلامی = یك‌جوان‌خدمتگزار. بودم = مرا بود = داشتم. چشم‌در بر افگنده: صفت‌مرکّب‌است = سررا به‌زیرآویخته.از حیا = به‌سبب داشتن‌شرم. ۴:کسی گفت = یك شخص پس ازدیدن سرافگندگی آن خدمتگزار گفت. به‌تأدیب گوشش [را]بمال = برای ادب‌کردن گوش‌اورا بمال. ۵:شبی = یك‌شب.مسکین:دراینجا با آهنگ ویژه باید ادا شود = بیچاره. به جورکشتش = از ستم او را بکشت. بکشت: در اینجا با غلّو به‌کاررفته‌است = به‌مرگ نزدیك‌کرد. ۶:پیغمبر که‌ازخبث مردم نرست به‌کنج‌سلامت نشست[ن] که یارد.که یارد: با آهنگ سؤال = کس نتواند. یارد: فعل حـال وآیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر یارستن است.کنج سلامت: اضافهٔ استعـاره است = گوشهٔ بی‌گزند بودن. نشست: مصدر بریده است.دومین«که» دراین‌جمله = درحالی‌که. خبث = پلیدی. ۷: شنیدی که ترسا خدا را که مانند و انبـاز و جفت نبـاشد چه گفت. خدا را = دربارهٔ پروردگار. ترسا = عـابد نصرانی. راهب. به‌تثلیث اشاره شده است. ۹: جوانی = یك مرد جوان. کـه = در حالی که.وعظ = اندرز دادن. چـالاك و مردانه = زیرك و دلیر.

۱ نکو نام وصاحبدل وحق‌پرست، — خط عارضش خوشتر از خط دست.
۲ قوی در لغت بود ودر نحو چست. — ولی حرف ابجد نگفتی درست.
۳ یکی را بگفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان.
۴ بر آمد زسودای من سرخ روی — کزین نوع بیهوده دیگر مگوی.
۵ تو در وی همان عیب دیدی که هست. — ز چندان هنر چشم عقلت ببست.

اندرز

۶ یقین بشنو از من که روز یقین — نبینند بد مردم نیك بین.
۷ یکی را که فضل است وفرهنگ ورای — گرش پای عصمت بلغزد ز جای
۸ به یك خرده مپسند بروی جفا. — بزرگان بگفتند خذما صفا.
۹ بود خار و گل با هم ای هوشمند. — چه در بند خاری. تو گل دسته بند.
۱۰ گرت عیب جویی بود در سرشت — نبینی ز طاووس جز پای زشت.

۱: صاحبدل = اندیشه‌مند. حق‌پرست = خداپرست. پارسا. [و] خط عارضش از خط دست خوشتر. خط عارض = موی پهلوی گوش. عارض = چهره. خط دست = خط خوش که با دست نوشته میشود. ۲: قوی = نیرومند. نحو = علمی که درآن از جمله واجزای آن بحث میشود. چست = زیرك. ولی = امّا. حرف ابجد = ا ب ج د ه و ز ح ط ی ك ل م ن س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ که به‌ترتیب قدیم است. نگفتی = نمی‌گفت. ی + می: ادات تأکید است. ۳: یکی را ز صاحبدلان بگفتم = به یکی از روشن ضمیران بگفتم. که = آن که. فلان دندان پیشین ندارد = آن جوان خردمند در وعظ چالاك حرفهای ز. س. ص. ظ. را مانند سالخوردگانی که دندانشان ریخته است ادا میکند. ۴: زسودای من سرخروی بر آمد = به‌سبب خشمی که برمن گرفت سرخرو شد. که = گویان. نوع = گونه. ۵: عیب = نقص. چشم عقلت ببست = خرد تو نابینا گردید. چشم عقل: اضافهٔ استعاره است. ببست: فعل لازم است = بسته شد. ۶: که = آن که. روز یقین = روز رستخیز. مردم نیك بین بد نبیند = بهرهٔ مردم نیك بین نیکی است. ۷: فضل = فزونی دانش. گرپای عصمتش زجای بلغزد = اگر به‌سوی خطا گراید. پای عصمت: اضافهٔ استعاره است. عصمت = نگاهداری نفس از گناه. ۸: به = به‌سبب. جفا = ستم. خذما صفا = از روزگار آنچه پاکیزه است فراگیر. ۹: چه دربند خاری: با آهنگ سؤال = دربند خار مباش. تو گل [را] دسته کن. آمدن ضمیر دوم شخص «تو» با فعل امر دوم شخص مفرد که ضمیر نهفته دارد برای تأکید است. ۱۰: گر عیب جویی در سرشتت بود ز طاووس جز پای زشت نبینی. جز پای زشت ز طاووس نبینی = پای زشت طاووس را می‌بینی و به پر زیبای او نمی‌نگری.

۱ صفایی به‌دست آور ای خیره روی، که ننماید آیینهٔ تیره روی.
۲ طریقی طلب کز عقوبت رهی، نه حرفی که انگشت بر وی نهی.
۳ منه عیب خلق ای هنرمند پیش، که چشمت فرو بندد از عیب خویش.
۴ چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تر دامنم.
۵ نشاید که با کس درشتی کنی که خود را به تأویل پشتی کنی.
۶ چو بد ناپسند آمدت خود مکن، پس آن گه به همسایه گو بد مکن.
۷ من ار حق‌شناسم و گر خودنمای برون با تو دارم، درون با خدای.
۸ چو ظاهر به عفت بیاراستم تصرف مکن در کژ و راستم.
۹ تو خاموش اگر من بِهَم یا بَدَم که حمال سود و زیان خودم.
۱۰ اگر سیرتم خوب و گر منکر است خدایم به سر از تو داناتر است.
۱۱ نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب که بینم به جرم از تو چندین عذاب.
۱۲ نکوکاری از مردم نیک‌رای یکی را به ده می‌نویسد خدای.

۱: صفایی = اندك پاکیزگی درون. خیره روی = گستاخ. که = زیرا. آیینهٔ تیره روی [را] ننماید = آیینه‌ای که گرد بر آن نشست روی انسان را آشکار نمی‌کند. ۲: طریقی که از عقوبت رهی طلب [و] حرفی که بروی انگشت نهی نه. حذف «و» روا شمرده شده است. عقوبت = شکنجه. رهی: فعل حال و آینده از مصدر رستن است و در این جمله آینده را می‌نماید. انگشت بر حرف نهادن = خرده گرفتن. ۳: ای خردمند عیب خلق [را] پیش منه. پیش‌منه = درپیش مگیر. آغازمکن. که = زیرا. چشمت [را] از عیب خویش فرو بندد = نقصهایی که در توست ازپیش چشم تو کنار میرود. ۴: چودرخود شناسم که تر دامنم چرا دامن آلوده را حدّ زنم. چرا حدّ زنم: باآهنگ سؤال = نباید مجازات شرعی کنم. دامن آلوده = گناهکار. چو = هنگامی که. ۵: که به‌تأویل خود را پشتی کنی = زیرا به‌صورت دیگر خود را حمایت میکنی. تأویل = برگرداندن به چیزی. ۶: چو = هنگامی که. ۷: حق شناس: صفت مرکّب فاعلی است. حق = راست ودرست ونیز به‌معنای پروردگار. م: چسبیده به «شناس» فعل حال و آینده است از مصدر استن. برون با تو [و] درون با خدای دارم = برونم به‌سوی توست و درونم به‌سوی پروردگار است. حذف «و» روا شمرده‌شده است. ۸: چو = ازآنجا که. عفّت = پرهیزگاری. تصرّف مکن = درآن‌دست مبر. ۹: که = درحالی که. حمّال = باربر. ۱۰: سیرت = روش. منکر = زشت. ۱۱: برای‌نیك بودن مزد از توچشم ندارم تا به‌سبب بزه از تو این چند عذاب را بینم. ۱۲: خدای نکوکاری از مردم نیک‌رای [را] یکی را به‌ده مینویسد. خدای مینویسد = به‌امر پروردگار نوشته میشود

۱ تو نیز ای پسرْ هر که‌را یك هُنر | ببینی ز دَه عیبش اندر گُذر.
۲ نه یك عَیب‌او‌را ابر انگُشت پیچ، | جهانی فَضیلت بر آور به هیچ.
۳ چو دشمن که درشعر سعدی نِگاه | به نَفرَت کُند ز اَندرون سیاه.
۴ ندارد به صد نُکتهٔ نَغزْ گوش | چو زَحَفی ببیند بر آرَد خروش.
۵ جز آن عِلتَّش نیست کآن بد پسند | حَسد دیدهٔ نیك بینَش بکَنَد.
۶ خداوند عالَم که آدَم سِرشت | سیاه و سپید آمد وخوب و زشت.
۷ نه هر چَشم و ابرو که بینی نکوست. | بخور پسته مغز و بیَنْداز پوست.

۱: ای پسر = ای فرزند. هر که را یك هنر بینی ز ده عیبش اندر گذر = یك‌هنر هرکس را بینی از ده عیب او چشم بپوش. ۲: یك عیب او را بر انگشت مپیچ [و] جهانی فضیلت [را] به‌هیچ برمیاور. حذف «و» درمیان دو جمله‌روا شمرده‌شده است. نه‌یك عیب او را بر انگشت پیچ = یك نقص راکه در اوست آشکار مکن. جهانی فضیلت = یك‌جهان برتری‌در معرفت. به‌هیچ برمیاور = به ارزش هیچ منما. ۳: چو دشمن که ز اندرون سیاه در اشعار سعدی به‌نفرت‌نگاه‌کند. چو = مانند. به‌نفرت = از راه بیزاری. ۴: به‌صد نکتهٔ نغز گوش ندارد. گوش ندارد = گوش فرا نمیدهد. چو = هنگامی‌که. زحفی = یك نقص. ۵: علتّش جز آن نیست که آن بد پسندحسد دیدهٔ نیك بینش [را] بکند. حسد = رشك ورزیدن. حسد دیدهٔ نیك بینش [را] بکند = به‌سبب حسد نمیتواندکه نیك را بنگرد. خداوند عالم آدم [را] که سرشت سیاه وسپید وخوب و زشت آمد = هنگامی که پروردگار آدم را آفرید سیاه وسپید وخوب و زشت پدید شد. که = هنگامی‌که. ۶: هر چشم و ابروکه بینی نکو نیست = همهٔ‌چشمها و ابروها که‌دیده‌میشود نیکو نیست. بینی: فعل مجهول است. پسته مغز[را] بخور و پوست [را] بینداز. بخور + بینداز: فعل‌مجهول‌است. پسته‌مغز: اضافهٔ مقلوب‌است

باب هشتم

۱ شُکر بر عافیَت

۲ نَفَس می‌نیارم زد از شُکرِ دوست | که شُکری ندانم که درخوردِ اوست.
۳ عَطاییست هر مویْ ازاو بر تنم. | چگونه به هر مویْ شُکری کُنم.
۴ سِتایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عَدَم بنده را.
۵ که را قُوّتِ وَصفِ احسانِ اوست | که اوصافْ مُستغرَقِ شانِ اوست
۶ بدیعی که شخصْ آفریند ز گِل، | رَوان و خِرَد بخشد و هوش و دل.
۷ ز پُشتِ پدر تا به‌پایانِ شَیبْ | نِگر تا چه تشریف دادت ز غَیبْ.
۸ چو پاك آفریدت بهُش باش و پاك | که ننگ است ناپاك رفتن به‌خاك.
۹ پیاپی بیَفشان ز آیینه گَرْد | که صَیقَل نگیرد چوزَنگار خَورْد.
۱۰ نه در ابتدا بودی آبِ منی. | اگر مَردی از سر بدر کُن منی.

۱: شکر بر عافیت = سپاس پروردگار دربرابر تندرستی و توانایی. ۲: نخستین «که» = درحالی‌که. شکری که در خورد اوست ندانم = آن سپاس را که شایستهٔ اوست نمی‌شناسم. ۳: هر موی بر تنم عطایی از اوست. به‌هر موی‌شکری چگونه‌کنم. عطابی = یك‌بخشش. شکری = یك سپاس. چگونه کنم: با آهنگ سؤال = نمیتوانم کرد. ۴: عدم = نیستی. ۵: قوّت وصف احسان او که راست. کـه راست: بـا آهنگ سؤال = کس ندارد. قوّت وصف احسان او = توانایی بیان بخشش او. که اوصاف‌مستغرق‌شان اوست = درحالی‌که وصفها در شان او غوطه‌ور است. شان = مرتبت. پایگاه. ۶: آن نوآفرین‌که ازگل شخص‌آفریند [و] روان و خرد و هوش و دل بخشد. حذف «و» در میان دوجمله روا شمرده شده است. ۷: نگر تا ز پشت پدر تا به‌پایان شیب چه تشریف دادت. پایان شیب = پایان پیری. تـا = که. تشریف دادت = تورا گرامی داشت. غیب = پنهان. ۸: چو = ازآنجاکه. که = درحالی‌که. ناپاك به‌گور رفتن ننگ است = گناهکار ازجهان رفتن بدنامی است. ۹: پیاپی ز آیینه گرد بیفشان که چو زنگارخورد صیقل نگیرد. صیقل = زدایندهٔ زنك. ۱۰ :در ابتدا آب منی نبودی: بـا آهنگ سؤال = در آغاز آب منی بودی. دومین «منی» = خودستایی

۱ چوروزی‌به‌سعی‌آوری‌سوی‌ِخویش / مکُن‌تکیه‌بر زور ِبازوی ِ خویش.
۲ چراحق‌نمی‌بینی‌ای خودپرَست / که بازو به گردِش در آوَرد ودست.
۳ چو آید به کوشیدنت خَیر پیش / ز تَوفیقِ حق‌دان، نه‌ازسعی ِ خویش.
۴ به‌سرپنجگی کَس‌نبرده‌است‌گوی. / سپاس ِ خداوند ِ تَوفیق گوی.
۵ تو قایِم به‌خود نیستی یك قَدَم. / زغَیبَت مَدَد می‌رَسد دَم به دَم.
۶ نه طِفلَك زبان بسته بودی‌زلاف / همی روزی آمد به جوفش ز ناف.
۷ چونافش بُریدندوروزی گُسَست / به پستان ِ مادر در آویخت دست.
۸ غریبی که رنج آرَدش‌دَهر پیش / به‌دارو دهند آبَش‌از شهر ِ خویش.
۹ پس‌اودر شکَم‌پرورش‌یافته‌است. / ز اُنبوب ِ مِعدَه‌خورِش یافته است.
۱۰دو پستان که‌امروز دلخواه ِ اوست / دوچَشمَه‌هم‌از پرورِشگاه ِ اوست .
۱۱ کنار و بر ِ مادر ِ دل پذیر / بهشت‌است‌وپستان‌دراو جوی ِ شیر.

۱: چوبه‌سعی روزی [را] سوی خویش آوری بر زور بـازوی خویش تکیه مکن. چو = هنگامی که. روزی را سوی خویش آوری = خوراك روزانه‌را پیش‌خود میگذاری. به‌سعی = به‌وسیلۀ کوشش. تکیه مکن = پشت گرم مباش. مکن: فعل مجهول است. ۲: ای‌خود پرست چرا حق [را]که بازو ودست [را]به گردش درآوردنمی‌بینی. چرا نمی‌بینی: باآهنگ سؤال = بایدکه دریابی. یك معنای دیدن دریـافتن است. حق = پرورد گـار. ۳: چو بـه کوشیدن‌خیر پیشت آید ز توفیق حق دان [و] ازسعی‌خویش نه. حذف «و» روا شمرده‌شده است. چو = هنگامی که. خیر = نیکـی. توفیق حق = مدد رساندن پرورد گـار. سعی = کوشش. ۴: به‌سرپنجگی = به وسیلۀ زورمندی. گوی بردن = کامیاب شدن. اشاره است به‌چوگانبازی که در آن گوی چوبی را به سوی هدف میبرند. خداوند توفیق = پروردگار مدد رسان. ۵: قایم به خود = به‌وسیلۀ خود پابرجا. قدم = پا. یك‌قدم به‌خود قایم‌نیستی = هیچ به‌خویشتن قایم نیست. ز غیب دم به‌دم‌مدد میرسدت. غیب = پنهان. ت = تورا. ۶: طفلك زلاف‌زبان‌بسته‌نبودی = جنین ازسخن‌بیهوده زبان‌بسته نمی‌بود: با آهنگ سؤال = می‌بود. زبان بسته: صفت مرکّب است. لاف: دراینجاآواز بی‌معنای شیرخوار است. روزی از جوف به‌نافش همی‌آمد. روزی = رزق. جوف = درون. ۷: چو = هنگامی که. بریدند: فعل مجهول است = بریده شد. ۸:آن غریب که روزگار رنج پیشش آورد برای دارو آب از شهر خویش دهندش. دهر رنج پیش آردش = گیتی اورا رنجور کند. ۹: او = جنین. پرورش یافته + خورش یافته: صفت‌مرکّب‌است. انبوب = لوله. معده = شکمبه. زانبوب‌معده‌خورش‌یافته‌است = به‌وسیلۀ‌لوله‌ای که‌به‌معده‌پیوسته‌میباشدخورش‌دریافت‌کرده است. ۱۰: امروز: در اینجـا = پس از زادن. پرورشگاه او = شکم مادر. ۱۱: کنار و بر دلپذیر ما در بهشت‌و پستان دراو جوی شیر است.مانند شده درجای‌مانند به کاررفته‌است.

۱ درختی‌ست بالای جان‌پرورش، ولو میوهٔ نازنین در برش.
۲ نه رگهای پستان درون دل است. پس ار بنگری شیر خون دل است.
۳ به خونش فرو برده دندان نیش سرشته‌دراو مهر خونخوار خویش.
۴ چو بازوقوی کردودندان ستبر بیندایدش دایه پستان به صبر.
۵ چنان‌صبرش‌ازشیرخامش کند که پستان شیرین فرامش کند.

مَثَل

۶ جوانی سر از رای مادر بتافت. دل دردمندش بـه آذر بتـافت.
۷ چو بیچاره شدپیشش آورد مهد که ای سست مهر فراموش عهد.
۸ نه گریان‌و درمانده بودی‌وخرد. کـه شبها ز دست تو خـوابم نبرد.
۹ نه درمهد نیروی و حالت نبود. مگس‌راندن ازخود مجالت نبود.
۱۰ تو آن کودک از مگس رنجه‌ای کـه امـروز سالار و سر پنجـه‌ای.
۱۱ به حالی شوی باز درقعر گور که نتوانی از خویشتن دفع مور.

۱: بالای جان پرورش درختی [و] میوهٔ نازنین دربرش‌ولو است.حذف «و»درمیان‌دوجمله روا شمرده شده است. درختی = یك درخت.بالا = قامت. ولو = رها. آزاد. میوهٔ نازنین: دو پستان‌اراده شده‌است.ولو است = دربسته‌نیست وهروقت که‌خواست ازآن شیرمیخورد. ۲: رگهای پستان درون دل نیست: با آهنگ سؤال = رگهااز دل به‌پستان خون میرساند. ۳: دندان نیش [را] به‌خونش فرو برده مهر خونخوار خویش در او سرشته = مهرکسی‌که خون اورا میخورد درخون او آمیخته. ۴:چو هنگامی‌که.قوی = نیرومند. ستبر = سفت. دایه پستانش [را] به‌صبر بیندایند = دایه چدروا به‌پستان خویش میمالد. صبر = چدرواکه داروی بسیار تلخ است. ۵: از شیر خامش‌کندش = دیگر برای خوردن شیر نمیگرید. ۶: جوانی = یك‌جوان.رای = اندیشه. سربتافت = سرپیچید.به‌آذر بتافت = درآتش‌گداخت. مانند شده درجای مانند به‌کاررفته است. ۷: چو = هنگامی که. مهد = گاهواره. که = گویان. سست‌مهر+ فراموش‌عهد: صفت‌مرکب است. عهد فراموش = پیمان ازیاد برده. ۸:گریان و درمانده و خرد نبودی. نبودی: با آهنگ سؤال = بودی.که = درحـالی‌که. خوابم نبرد. خواب نبردم. خواب مـرا نربود. بـه خواب نصیبم نشد. ۹: نه نبودت: با آهنگ سؤال = نداشتی. حال نبودت = حال نداشتی.مجال نبودت = تورا مجال نبود. مجال = فرصت. دراینجا: توان. ۱۰: توکه امروز سالار وسرپنجه‌ای آن‌کودك از مگس رنجه‌ای. ازمگس‌رنجه:صفت مرکب‌است. سرپنجه = زورمند. ۱۱:باز درحالی‌درقعرگور شوی که‌دفع‌مور ازخویشتن‌نتوانی. شوی = روی.قعر = ته. دفع‌مور = دور کردن موریانه

۱ دگر دیده کَی برفُروزد چراغ / چو کِرم لَحَد خورْد پیهِ دماغ.

اندرز

۲ چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقتِ رفتن ز چاه
۳ تو گر شُکر کردی که با دیده‌ای. / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای.
۴ مُعلّم نیاموختَت فهم و رای. / سرِشت آن صفت در نهادت خدای.
۵ گَرَت مَنع کردی دلِ حق نیوش / حقت عَینِ باطل ببودی به گوش.
۶ ببین تا یك انگشت از چند بند / به اُقلیدُسِ صُنع درهم فگند.
۷ پس آشفتگی باشد و ابلَهی / که انگُشت بر حرفِ صُنعش نهی.
۸ تأمّل کن از بهرِ رفتارِ مَرد / که چند استخوان پی‌زد و وَصل کرد.
۹ که بی‌گردشِ کَعب و زانوی و پای / نشایَد قدم بر گرفتن ز جای.
۱۰ از آن سُجده بر آدمی سخت نیست / که در صُلبِ او مُهره یك لَخت نیست.

۱: چو کرم لحد پیه دماغ [را] خورد دگر دیده کی چراغ برفروزد. دیده = چشم. چراغ برفروزد = روشن گردد. فروزد: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر افروختن است. چو کرم لحد پیه دماغ [را] خورد = هنگامی که کرم گور مغز سر را که مانند پیه است خورد. اشاره است به‌چراغ پیه‌سوز. ۲: چو بینی که پوشیده چشمی وقت رفتن راه [را] ز چاه همی نداند. چو = هنگامی که. پوشیده چشمی = یك نابینا. همی نداند = نمی‌شناسد. همی + می: هر دو ادات تأکید است. ۳: گر شکر کردی که تو با دیده‌ای = اگر سپاس گزاردی در آن‌حال تو بینایی. با دیده: صفت مرکّب است = بینا. ۴: فهم و رأی [را] معلّم نیاموختت = دریافتن واندیشه را آموزگار نیاموخت. ت = تو را. نهادت = سرشت تو. ۵: گر دل حق نیوش منع‌ات کردی حق به‌گوشت عین باطل ببودی = اگر [پروردگار] تورا دل حق‌نیوش نمی‌بخشید حق به‌گوشت عین باطل می‌بود. ت = تورا. حق = راست و درست. عین = فقط. باطل = نادرست. کردی + ببودی = میکرد + میبود. «ی» + «می» + «ب» هر سه ادات تأکید است. ۶: تا = که. به‌اقلیدس صنع = به‌وسیلهٔ ریاضیات آفرینش. ۷: پس [آن] که انگشت بر حرف صنعش نهی آشفتگی و ابلهی باشد. ابلهی باشد = نادانی است. که = آن که. انگشت بر حرف صنعش نهی = برآفرینش او خرده گیری. ۸: تأمّل کن که از بهر رفتار مرد چند استخوان پی زد و وصل کرد. تأمّل کن = نیك بیندیش. پی‌زد و وصل کرد = پایه گذاشت و پیوست. ۹: که = درحالی که. کعب = شتالنگ. غوزك. قدم بر گرفتن = پا برداشتن. ۱۰: از آن که مهره در صلب او یك لخت نیست سجده بر آدمی سخت نیست. از آن که = بدآن سبب که. صلب = استخوان پشت. یك لخت: صفت مرکّب است = یك تکّه.

۱ دو صد مهره بر یکدگر ساخته است — که گِل مهره‌ای چون تو پرداخته است.
۲ رگ‌ت در تن است ای پسندیده‌خوی — زمینی در آن سیصد و شصت جوی.
۳ بصر در سر و رای و فکر و تمیز، — جوارح به تن، دل بـه دانش عزیز.
۴ بهایم به روی اندر افتاده خوار، — تـو همچون الف بـر قدمهـا سوار
۵ نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری به عزّت خورش پیش سر.
۶ به انعام خود دانه دادت، نه کاه. — نکردت چـو انعـام سر در گیـاه.
۷ نزیبد تو را باچنین سروری — که سر جز به طاعت فرود آوری.
۸ ولیکـن بـدین صورت دلپذیر — فـریفته مشو. سیرت نیک گیر.
۹ ره راست باید، نه بالای راست. — که کافر هم از روی صورت چو ماست.
۱۰ تو آن را که چشم و دهان داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش.
۱۱ گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ. — مکن باری از جهل با دوست جنگ.

۱: که گِل مُهره‌ای [را] چون تو ساخته است. که = تا. گل مهره‌ای = یك انسان کـه از گل آفریده شد و صنع پروردگار آن‌را آر است. ۲: ای پسندیده خوی رگ در تنت زمینی است سیصد وشصت جوی در آن. ۳: بصر و رای و فکر و تمیز در سر [و] جوارح به‌تن [و] دل به دانش عزیز [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. بصر = چشم. فکر و رای وتمیز = اندیشه و فراست. جوارح: جمع جارحه = عضوها. عزیز = گرامی. ۴ + ۵: بهایم خوار به‌روی اندر افتاده [و] توهمچون الف بر قدمها سوار ایشان از بهر خور سرنگون‌کرده تو به عزّت خورش[را] پیش سر آری. بهایم خوار به‌روی اندرافتاده + تو همچون الف بر قدمها سوار + ایشان از بهر خور سرنگون‌کرده: وجه وصفی‌است. ۶: به‌انعام خود دانه دادت [و] کاه نه. حذف «و» روا شمرده شده است. به‌انعام = از راه نعمت بخشیدن. سر در گیاه چو انعام نکردت. چو انعام = مانند چهارپایان. سر در گیاه: صفت مرکّب است. ت = تورا. ۷: تورا نزیبدکه به چنین سروری جز به‌طاعت سرفرود آوری = [آن] که با چنین سروری سر [را] جز به‌طاعت فرود آوری تو را نزیبد. تو را نزیبد = شایستهٔ تو نیست. که = آن که. جز = اِلّا. طاعت = فرمانبرداری پروردگار. پرستش. ۸: ولیکن = امّا. سیرت: دراینجا آهنگ تأکیددارد = خوی. سیرت نیك گیر = خوی نیکو اختیار کن: ۹: ره‌راست باید[و] بالای‌راست نه. حذف«و» رواشمرده‌شده‌است. بالا = قامت. که = درحالی که. صورت = ظاهر. ۱۰: اگرعاقلی آن که تورا چشم‌ودهان‌و گوش‌داددرخلافش مکوش. عاقلی = خردمندی. «ی» چسبیده به‌عاقل: فعل حال‌و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر استن. خلافش = ناسازگاری با او. ۱۱: گرفتم = فرض کردم. با دوست باری جنگ مکن = یك بار با دوست مستیز. هیچ گاه با دوست جنگ مکن. از جهل = به سبب نادانی

۱ خردمند خویانِ مِنّت شناس — بدوزند نعمت به میخِ سپاس .

مَثَل

۲ ملک‌زاده‌ای ز اَسب اَدْهَم فُتاد، — به گردن درش مُهره درهم فُتاد .
۳ چو پیلش فرو رفت گردن به تَن. — نگشتی سرش تا نگشتی بدن .
۴ پزشکان بماندند حیران در این. — مگر فیلسوفی ز یونان زمین
۵ سرش باز پیچید و رگ راست شد. — اگر وی نبودی زَمِن خواست شد.
۶ شَنیدم که سَعیَش فراموش کرد. — زبان از مُراعات خاموش کرد .
۷ دگر نَوْبَت آمد به نزدیکِ شاه. — به عَین عِنایت نکردش نِگاه .
۸ خردمند را سر فرو شد ز شرم . — شَنیدم که میرفت و می گفت نرم
۹ اگر دی نپیچیدَمی گَردَنش — نپیچیدی امروز روی از مَنش .
۱۰ فرستاد تخمی به دستِ رَهی — که بایَد که بر عود سوزش نِهی .
۱۱ ملک را یکی عطسه آمد ز دود . — سر و گردنش همچنان شد که بود.
۱۲ به عُذر از پَیِ مرد بشتافتند . — بجُستند بسیار و کم یافتند .

۱: خردمندخوی: صفت‌مرکّب‌است. و«ان» نشان جمع. منّت‌شناس: صفت‌مرکّب فاعلی است = کسی‌که بهره‌های خوشی پروردگار را سپاس میگزارد = سپاسگزار. نعمت [را] به میخ سپاس بدوزند = بهرهٔ خوشی را به وسیلهٔ سپاس برقرار میدارند. میخ سپاس: اضافهٔ استعاره است. ۲: یك پادشاه‌که درجای پدر فرمانروایی میکرد از اسب سیاه افتاد. [و]در گردنش‌مهره‌درهم‌بفتاد. حذف «و» روا شمرده شده است. مهره = استخوانهای کوچك. ۳: گردنش به‌تن فرو رفت چو پیل. پیل: تن و سر بزرگ دارد و گردنش کوتاه است. چو = مانند. تا بدنش نگشتی سر نگشتی = تا تن خویش‌را نمیگرداند سرش نمیگردید. ۴: حیران بماندند = سرگردان شدند. مگر فیلسوفی = الّا یك فیلسوف. که اهل سرزمین‌یونان بود. ۵: زمن خواست شد = لازم بود که زمین‌گیر بشود. شد: مصدر بریده است. ۶: که = آن‌که. سعی = کوشش. مراعات = ابرازمهر. زبان[را] خاموش‌کرد = سخنی برزبان‌نیاورد. ۷: دگر نوبت: اضافهٔ مقلوب‌است = بار دیگر. به‌عین‌عنایت نگاهش نکرد = با چشم‌توجّه بدونگریست. ۸: خردمند را سر = سر فیلسوف یونانی. شرمنده شدن و نرم گفتن نشان‌دانش او بود. ۹: دی = دیروز. نپیچیدمی = نمی‌پیچیدم. دراینجا: راست نمی‌کردم. امروزرویش ازمن نپیچیدی. ۱۰: تخمی = اندك دانهٔ گیاه. رهی = خدمتگزار. که = گویان. عودسوز = منقلی‌که بر آن خوشبو میسوزاندند. مرجع ضمیر «ش» ملك است. ۱۱: همچنان = درست آنسان. ۱۲: به‌عذر = برای پوزش خواستن. بشتافتند + یافتند: فعل‌مجهول‌است.

اندرز

۱ مکن گردن از شکرِ مُنعِم مپیچ — که روزِ پسین سر بر آری به هیچ.

مثل

۲ یکی گوش کودک بمالید سخت — که ای بوالعَجب رای بر گشته بخت

۳ تو را تیشه دادم که هیزُم شکن . — نگفتم که دیوارِ مسجد بکَن .

حکمت

۴ زبان آمد ازبهرِ ذِکرْ وسپاس. — بـه غَیبَت نگرداندَش حقشِناس .

۵ گُذرگاهِ قرآن وپنداست گوش. — به بُهتان و باطِل شنیدن مکوش .

۶ دوچشم از پیِ صُنعِ یزدان نکوست. — ز عَیبِ برادر فرو گیر و دوست .

۷ شب ازبهرِ آسایش توست وروز، — مَهِ رَوْشن و مِهرِ گیتی فَروز .

۸ نسیم از برایِ تو فَرّاش وار — همی گُستراند بِساطِ بهار .

۹ اگر باد و برف است و باران و میغ — وگر رَعدْ چوگان زند، برقْ تیغ

۱۰ همه کاردارانِ فرمانبَرند — که تُخمِ تو در خاکْ می‌پروَرند .

۱: مکن + مپیچ: دو فعل امر مجهول است وبرآری: فعل حال و آیندهٔ مجهول است که دراینجا زمان‌آینده را مینماید. شکر منعم = سپاس نعمت دهنده. گردن مپیچ = رومگردان. که = تا. روز پسین به‌هیچ سر برآری = روز رستخیز بی‌رنج سرافراز شوی. ۲: که = گویان. بوالعجب رای: صفت مرکّب فاعلی است = شگفت اندیشه. بخت بر گشته: صفت مرکّب است = بدبخت. که = گویان. [آن را] که دیوار مسجد [را] بکن نگفتم. ۴: آمد = آفریده شد. ذکر = ورد. دعا. حقشناس به‌غیبت نگرداندش. غیبت = بدگفتن پشت‌سر. حق شناس صفت: مرکّب فاعلی است = آن‌که راست و درست را می‌شناسد. نگرداندش = آن‌را نمیگرداند. زبان‌را گرداندن = سخن گفتن. ۵: گوش گذرگاه قرآن و پنداست. گوش عضوی است که باید قرائت قرآن وپند از آن به‌ذهن برسد. بهتان = دروغ. باطل = بیهوده. ۶: ازپی‌صنع یزدان = دنبال‌آفرینش پروردگار. زعیب‌برادر و دوست فروگیر = از دیدن نقص برادر ودوست ببند. ۷: شب‌وروز [و] مه روشن‌ومهر گیتی‌فروز ازبهرآسایش توست. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: نسیم = باد ملایم. فرّاش وار = مانند خدمتگزاری که فرش می‌گسترد. بساط بهار = فرشی که در موسم بهار روی زمین دیده میشود. سبزه. ۹: میغ = ابر. رعد چوگان [و] برق تیغ زند. حذف «و» روا شمرده شده است. رعد = تندر. تیغ = شمشیر. ۱۰: کارداران = مأموران. تخم تو = تخمی که تو درخاک پاشیدی.

۱ اگر تشنه مانَد ز سختی مَجوش. که سقّای اَبْر آب آرَد به دوش.
۲ زخاك آورَد رنگ و بوی طعام تماشاگه دیده و مغز و کام.
۳ عسل دادت از نحل و مَنّ از هوا. رُطَب دادت از نخل و نخل از نوا.
۴ همه نخلبندان بخایند دست زحیرت که نخلی چنین کس نبست.
۵ خور و ماه و پروین برای تو اَند. قنادیل سقف سرای تو اَند.
۶ زخارت گل آوَرد و از نافه مشك زَر از کان و برگ تر از چوب خشك.
۷ به دستِ خودت چشم و ابرو نگاشت. که محرم به اغیار نتوان گذاشت.
۸ توانا که او نازنین پروَرَد به الوان نعمت چنین پروَرد.
۹ به جان گفت باید نَفَس بر نفَس که شُکرَش نه کار زبان است و بس.

مناجات

۱۰ خدایا دلم خون شد و دیده ریش که می‌بینم اِنعامت از گفت بیش.

۱: مرجع ضمیر پیوستهٔ «د» در فعل «ماند» تخم گیاه است. مجوش: فعل امر مجهول است = به هیجان میا. نباید به‌هیجان آمد. کـه = زیرا. سقّای ابر: اضافهٔ تشبیه است. سقّا = آب رسان. «آرد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۲: رنگ و بوی طعام تماشاگه دیده ومغز وکام [را] ز خـاك آورد. مرجع ضمیر پیوسته «د» در فعل «آورد» پروردگـار است. طعام = خوردنی. کام = دهان. ۳: از زنبور تورا انگبین و از هوا ترنجبین داد. درقرآن به‌نازل شدن منّ وسلوی برای بنی‌اسرائیل اشاره شده است. ازدرخت خرما تو را خرمای تازه‌و درخت خرما را ازهسته داد. ۴: نخلبندان = سازندگان گیاه از موم. ز حیرت دست بخایند = از سرگشتگی دست به‌دندان بگزند. که = گویان. کس چنین نخلی نبست = کس مانند این درخت خرما نساخت. ۵: خور = آفتاب. پروین: شش ستارهٔ کوچك است که با هم‌مانند یك ستاره میدرخشد. قنادیل: جمع قندیل = چراغدانها که ازسقف می‌آویختند. سرا = خانه. اند: فعل حال وآیندهٔ سوم‌شخص جمع است ازمصدراستن. ۶: ز خار گل و از نافه مشك‌واز کان زر و برگ‌تر ازچوب خشك آوردت. حذف «و» عطف درمیان‌دوجمله‌روا شمرده شده‌است. خاربوتهٔ خاردار. نافه = ناف آهوی‌ختن. آوردت = پروردگار تورا عطاکرد. ۷: به‌دست خود چشم‌وابرونگاشتت. ت = تورا. که = زیرا. محرم = خویش. اغیار = بیگانگان. ۸: نازنین = دلربا. الوان نعمت = بخششهای گوناگون. ۹: شکرش [را] نفس بر نفس به‌جان باید گفت. که‌کار زبان نیست‌وبس. به = با. نفس‌برنفس = دم‌به‌دم. پیوسته. که = زیرا. ۱۰: خدایا = ای پروردگار. دلم خون‌و دیده ریش شد = از بسیاری اندوه دلم خون و از گریه چشمم‌زخم شد. که = درحالی‌که. انعامت = نعمت بخشیدن تورا. گفت: مصدر بریده است.

۱ نگویم دَد و دام و مور وسَمَك | که فَوْجِ ملایك بر اَوْجِ فَلَك
۲ هنوزت سپاس اندَکی گفته‌اند . | ز بیور هزاران یکی گفته‌اند .

با خود

۳ برو سعدیا، دست و دفتر بشوی. | به راهی که پایان ندارد مپوی .

حکمت

۴ نداند کَسی قَدرِ روزِ خَوشی | مگر روزی افتد بـه سختی کَشی .
۵ زَمِستانِ درویشْ درتنگْ سال | چه سهل است پیشِ خداوندِ مال .
۶ سلیمی که یك چند نالان نخفت | خداوند را شُکرِ صِحَّت نگفت .
۷ چو مردانه رَوْ باشی و تیز پای | به شُکرانه‌بـا کُند پویـان بپـای .
۸ به پیرِ کُهن بر ببخش‌ای‌جوان. | توانـا کُند رَحْم بـر نـاتـوان .
۹ چه دانند جَیحونیان قدرِ آب . | ز وامـاندگانْ پُرس در آفتـاب .
۱۰ عَرَب راکه‌بر دَجلـه‌باشدقُعود | چه غم دارد از تَشنگـانِ زَرود .

۱: دد و دام و مور و سمك [را] نگویم که فوج‌ملایك بر اوج فلك هنوز اندکی‌ازسپاست [را] گفته‌اند. دد و دام = جانوران‌وحشی و اهلی. سمك = ماهی. که = بل. ملایك: جمع ملك = فرشتگان. اوج فلك = فراز آسمان. ۲: ت = تورا. بیور = ده هزار. ۳: سعدیا = ای سعدی. برو [و] دست و دفتر [را] بشوی. حذف «و» روا شمرده شده است. دست بشوی = ازسپاس بسنده‌گفتن لومید شو. دفتر بشوی. به‌آنچه نوشتی امیدوار مباش. ۴: قدر = اندازه. دراینجا ارزش. مگر = الا. روزی = یك روز. ۵: درویش = بینوا. تنگ سال اضافهٔ مقلوب است = سالی‌که به‌سبب نیامدن باران و برف آذوقه‌کم است. چه‌سهل است = عجب آسان است. خداوند مال = توانگر. ۶: آن‌تندرست‌که چندی هنگام خفتن از درد ننالید سپاس تندرستی‌را به‌درگاه‌پروردگارنگفت. دونفی‌برابراثبات‌است. ۷:چو = هنگامی‌که. کند پویان: صفتِ مرکّب فاعلی است = کسانی‌که ناگزیرند کـه آهسته راه بپیمایند. بپای = درنگ کن. ۸: فعل «کند» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: چه دانند: با آهنگ سؤال = نمیدانند. جیحونیان = آنان که برکنار رود آمو میزیند. قدر = ارزش. ز واماندگان درآفتاب پرس. درآفتاب‌واماندگان:صفت: مرکّب مفعولی است. پرس:فعل امر مجهول است. ۱۰: آن عرب کـه بر دجلـه نشست دارد از تشنگان زرود چـه غم دارد. زرود: موضعی است بی‌آب‌درمکّه. چـه غم‌دارد: با آهنگ سؤال = اندوه ندارد.

۱ کسی قیمتِ تندُرستی شناخت — که یك چند بیچاره در تب گداخت.
۲ تو را تیره شب کَی نماید دراز — که غلتی ز پهلو بـه پهلوی نـاز.
۳ بر اندیش ز اُفتان و خیزانِ تب. — کـه رنجورْ دانـد در ازای شب.
۴ به‌بانگِ دُهُل خواجه بیدار گشت. — چه داند شبِ پاسبانْ چون گذشت.

مَثَل

۵ شَنیدم که طُغرل شبی در خَزان — گُذر کرد بـر هِندویِ پـاسْبـان
۶ ز باریدنِ برف و بـارانِ سَیْل — به لرزش در افتاده همچون سُهَیل.
۷ دلش بر وُی از رحمت آورد جوش — کـه اینك قبـا پـوستینـم بپـوش.
۸ دمی منتظِر باش بر طرفِ بـام — که بیرون فـرستم بـه دستِ غلام.
۹ در این بود و بـاد صبا بر وَزید. — شهنشه در اَیـوانِ شاهی خَزیـد.
۱۰ و شاقی پریچهره درخَیل داشت — که طبعش بدو اَندکی مَیلْ داشت.
۱۱ تماشایِ تُرکش چنان خوش فُتاد — کـه هِندویِ مسکین برفتش زیـاد.

۱: کسی که یك چند بیچاره درتب گداخت قیمت تندرستی[را] شناخت. بیچاره: دراینجا قید است = فرومانده. گداخت: فعل لازم است = سوخت. ۲: تورا که ز پهلو به‌پهلوی نـاز غلتی تیره شب کی دراز نماید. تیره شب: اضافهٔ مقلوب است = شبی که ماه نمی‌تابد. کی نماید: با آهنگ سؤال = نمی‌نماند. که = درحالی‌که. ۳: ازآنان که در تب افتند و خیزند اندیشه‌کن. زیرا درازای شب را دردمند داند. «رنجور» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: خواجه به‌بانگ دهل بیدار گشت. بانگ دهل: در اینجا آهنگ تأکید واشاره داردبه نقّاره که هر بامداد ازدر سرای پادشاه نواخته‌میشد. چه داند: با آهنگ سؤال = نمیداند. پاسبان = نگهبان کاخ سلطنتی که شب تا بامداد بیدار بود. ۵: طغرل: نخستین پادشاه سلجوقی بود. شبی = یك‌شب. هندوی‌پاسبان = نگهبان‌سیاهپوست کاخ[نام‌پاسبان «نیك‌بخت» بود]. ۶: باران سیل = باران بسیار. همچون سهیل = درست مـانند ستاره‌ای کـه نزدیك قطب جنوب است و لرزان به نظر میرسد. ۷: رحمت = دلسوزی. که = گویـان. قبا پوستین = جامهٔ بلندی که آستر آن پوست بود. ۸: دمی = یك دم. که = تا. غلام = خدمتگزار جوان. ۹: در این بود = این می‌گفت. و = در آن حال. باد صبا = بـاد خاوری. ۱۰: یك غلام خوبرو در میـان خدمتگزاران او بود. [نـام غلام «آغوش» بـود] . طبعش = سرشت او. میل = رغبت. ۱۱: تماشای ترك چنآن خوش افتـادش کـه هندوی مسکین ز یادش برفت. تمـاشای‌ترك = دیدن‌خوبرو. هندوی مسکین = سیاهپوست بیچاره. نگهبان کاخ

۱ قبا پوستینی گذشتش به گوش ؛ ز بدبختی‌اش بر نیامد به دوش .
۲ مگر رنج ِ سَرمـا بر او بس نبود که جَـوْر ِ سپهر ْ اِ ننظارش‌فزود .
۳ نگه ْ کُن چو سلطان به غَفلت بخُفت که چو بَك‌زنش بامدادان چه گفت
۴ مگر نیك بختت فراموش شد چو دستت در آغوش ِ آغوش شد .
۵ تورا شب ْ به عَیش و طرب میرود. چه دانی که بر ما چه شب میرود .

اندرز

۶ فرو برده سر کار ْوانی به دیگ چه از پا فرو رفتگانش به ریگ .
۷ بدار ای خداوند ْ ز ْورَق بر آب که بیچارگان را گذشت‌از سر ْ آب.
۸ توَ قَسَّف کنیدای جوانان ِ چست. کـه در کار ْوانند پیـران ِ سُست .
۹ توخوش خُفته‌درهودج ِ کار ْوان، مِهـار ِ شُتر در کف ِ سار ْوان
۱۰ چه‌هامون و کوهت،چه‌سنگ‌ورِمال. ز زه باز پس ماندگان پرسْ حال .
۱۱ تورا کوه‌پیکَرهیون‌می‌بَرَد. پیاده چه دانـی کـه خون میخورَد .

۱: قبا پوستینی به‌گوشش گذشت [و] ز بدبختی به دوشش برنیامد. حذف «و» روا شمرده شده است. ۲: مگر = ظاهراً. که = درحالی‌که. جور سپهر انتظار فزودش = ستم آسمان انتظار برآن افزود. مرجع ضمیر «ش» سرماست. ۳: چو سلطان به‌غفلت بخفت نگه‌کن که چوبکزنش بامدان چه‌گفت. چو = ازآنجاکه. غفلت = بیخبری. چوبك زن بامدادان‌او چه گفت. بامدادان نگهبان که شب را با سختی‌گذراند دربارهٔ او چه‌گفت. ۴: مگرچودستت درآغوش آغوش شد نیك‌بخت فراموشت شد. هنگام‌گفتن «نیك بخت» به‌خود اشاره‌کرد. مگر = مانا. فراموشت شد = از یاد تو رفت. ۵: تورا شب = شب تو. عیش وطرب = خوشگذرانی و شادمانی. چه دانی‌که شب بر ما چه میرود. چه دانی: با آهنگ سؤال = نمیدانی. که = آن‌که. ۶: کاروانی سر به‌دیگ فرو برده ازپا به‌ریگ فرو رفتگان چه‌خبرش [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. سر به‌دیگ فرو برده: وجه وصفی است. چه خبر استش: با آهنگ سؤال = خبر ندارد. پا به‌ریگ‌فرو رفتگان: صفت مرکّب است. ۷: ای ناخدا کشتی را برآب بدار [به‌سوی‌کناره‌مرو]. که = درحالی‌که. ازبیچارگان را سرآب گذشت. آب ازسر بیچارگان گذشت. بیچارگان درآب فرو رفتند. ۸: که = دراین حال. در کاروان پیران سستند. ۹: در هودج‌کاروان خوش خفته [و] مهار شتر درکف ساروان تو چه هامون و کوهت [و] چه سنگ و رمال. هودج = کجـاوه. حذف «و» روا شمرده شده است. ت = تو را. برای تو. چه:وچه: = یکسان است. ۱۰: رمال: جمع رمل = ریگها. زره پس‌ماندگان حال بازپرس. ۱۱: هیون = شتر بزرگ. چه دانی‌که پیاده خون میخورد. چه دانی: با آهنگ سؤال = ندانی. خون‌میخورد = دلش‌خون است. سخت اندوهگین است

۱ بـه آرامِ دل خُفتگـان در بُنه ... چـه دانند حـالِ کُمِ گُرُسنه .

مَثَل

۲ یکی‌را عَسَس دست بربسته‌بود. ... همه شب پریشان و دل خَسته بود .
۳ به‌گوش آمدش‌درشبِ تیره‌رنگ ... که شخصی‌همی‌نالد از دستِ تنگ.
۴ بخندیـد دُزدِ تبـه رای و گفت ... تو باری ز دَوْران چه نالی. بخفت .
۵ برو: شُکرِ یزدان کن‌ای تنگدست ... که‌دستت عَسَس تنگ‌بر پَس نبست.

اندرز

۶ مکن نـالـه از بینـوایی بَسی ... چو بینی ز خـود بینواتـر کَسی .

مَثَل

۷ بِرَهنه‌تنی یک‌دِرَم وام کرد ، ... تنِ خویش‌را کِسوتی خام کرد .
۸ بنـالید کِای طالـعِ بد لِگـام ... به گرما بپُختم در این زیرِ خـام .
۹ چو ناپخته آمد زسختی به‌جوش ... یکی گفتش از چاهِ زندان خموش .
۱۰ به‌جای آوَر ای‌خام شُکرِ خدای ... که چون مانِیی‌خام بر دست وپای .

۱: به‌آرام دل دربنه خفتگان: صفت مرکّب است ودراینجا مسندالیه. چه دانند: باآهنگ سؤال = نمیدانند. حال‌کم گرسنه = وضع شکم خالی‌را. ۲:عسس یکی‌را دست بسته بود. عسس = گزمه. [دزد دست بسته درچال زندان بود]. دل خسته = دل آزرده. ۳: درشب تیره رنگ به‌گوشش آمدکه شخصی از دست تنگ همی نالد.که = آن که. شخصی = یک کس. دست تنگ = بی پول بودن. ۴: تبه رای = بد اندیشه. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ز دوران چه نالی. چه نالی: با آهنگ سؤال = شایسته است‌که ننالی. باری بخفت = یک‌بار به خواب برو و نـاله مکن. بخفت: ممال بخسب است و فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر خفتن. ۵: تنگ = استوار. ۶: چـو کسی [را] بینواتـر ز خـود بینی از بینوایی بسی ناله مکن. بسی = بسیار. چو = هنگامی که. ۷:برهنه تنی = یک برهنه تن. درم:سکّهٔ‌نقره بود. تن‌خویش راکسوتی‌خام‌کرد = یک‌پوست دبّاغی‌نشده‌خرید وبرتن‌کرد. را = برای. کسوت = جامه. ۸:که = گویان. طالع = برآینده از افق. بخت.به گرما = به‌سبب گرم بودن = بپختم = گرما آزار میدهدم. خـام = چرم دبّاغی نشده. ۹: چو = هنگامی‌که. ناپخته = بی‌تجربه.چاه‌زندان: بندیان‌را درزیر زمین‌نگاه‌میداشتند. ۱۰:ای‌خام = ای‌بی‌تجربه. که = درحالی‌که.خام‌بردست‌وپای:صفت‌مرکّب‌است = دست و پای‌بسته.

مَثَل

۱ یکی کُرد بر پارسایی گُذر . به صورت جُهود آمدش در نظر .
۲ قَفایی فرو کوفت بر گَردنش . بِبخشید درویش پیراهنش .
۳ خَجِل گفت آنچ آمد از من خطاست . ببخشای بر من. چه جای عِطاست.
۴ بِه شُکرانه گفتا به سر ایستم که آنم که پنداشتی نیستم.

حکمت

۵ نکو سیرتِ بی تَکَلُّف دَرون بِه از نیکنامِ خراب اندَرون .
۶ به نزدیکِ من شب رَوِ راهزَن بِه از فاسِق پارسا پیرهَن .

مَثَل

۷ ز رَه باز پس مانده‌ای میگریست که مسکین‌تر از من در این دشت کیست.
۸ جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار اگر مردی این یك سخن گوش‌دار .
۹ بِرَو، شُکر کُن گر به‌خَر بر نَیی که آخِر بنی آدمی، خر نَیی .

۱: یکی = یك شخص. پارسایی = یك پرهیزگار. به صورت = به‌ظاهر. در نظرش آمد = درچشم او آمد. ۲: قفایی = یك سیلی پس گردن. درویش پیراهن ببخشیدش. درویش = بینوا. دراینجا: همآن پارسا میباشد. ش = اورا. ۳: خجل: در اینجا قید است = شرمنده. خطا = نادرست . چه جای عطاست: با آهنگ سؤال = جای دهش نیست. ۴: گفتا به شکرانه که‌آن‌که پنداشتی‌ام نیستم به‌سرایستم. به شکرانه = از راه سپاس. گفتا: گفت + الف شگفت است. به سرایستم = سر را در جای پای خود میگذارم. مراد ریاضت کشیدن است. نخستین «که» = از آنجا که. آن که پنداشتی‌ام نیستم = آن نیستم که دربارهٔ من پنداشتی. ۵: درون بی‌تکلّف + خراب اندرون: دو صفت مرکّب است. تکلّف = برخود رنج نهادن. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. ۶: شب‌روراهزن به نزدیك من از فاسق پارسا پیرهن بِه [است] . حذف «است» روا شمرده شده است . فاسق پارسا پیرهن = بدکاری که پیراهن پرهیزگاران پوشد. ۷: زره بازپس‌مانده‌ای = یك مسافرکه ازکاروان جدا مانده بود. ز ره بازپس مانده: صفت مرکّب مفعولی است = از قافله عقب افتاده. که = گویان. مسکین = فرو مانده. کیست. با آهنگ سؤال = کس نیست. ۸: جهاندیده‌ای گفتش = یك شخص که‌سفر بسیارکرده بود اوراگفت. اگرمردی = اگر دلیری. ۹: برو [و] شکر کن که‌گر به‌خر برنیی‌آخر بنی‌آدمی [و] خر نیی. حذف «و» روا شمرده شده است. نیی: فعل‌حال وآینده است‌ازمصدر استن. بنی‌آدم = فرزند آدم.

مَثَل

۱ فقیهی بر افتاده مستی گُذشت. به مستوریِ خویش مغرور گشت.
۲ ز نخوَت بر او التفاتی نکرد. جوان سر بر آوَرد کای نیکمرد
۳ تکبّر مکن چون به نعمت دَری. که محرومی آید ز مُستَکبِری.
۴ یکی را که در بند بینی مَخند. مبادا که ناگه در افتی به بند.
۵ نه آخر در امکانِ تقدیر هست که فردا چو من باشی افتاده مست.
۶ تورا آسمان خط به مسجد نبشت. مزن طعنه بر دیگران در کِنِشت.

حکمت

۷ بر آر ای مسلمان به شُکرانه دست که زُنّار مُغ بر میانت نبست.
۸ نه خود میرَود هر که جویای اوست. به عُنفش کَشانمی برَد لُطف دوست.
۹ نِگَر تا قَضا از کُجا سَیر کرد. که کوری بُوَد تکیه بر غَیر کرد.

۱: فقیهی = یك عالم احکام دین. افتاده مستی: اضافهٔ مقلوب است = کسی که به‌سبب مستی سرپا نتوانست بود. به‌مستوری خویش مغرور گشت = به‌سبب پوشیده‌بودن گناهان خویش مغرور گشت. مغرور = فریب خورده. آن پندار که کسی از گناهان پوشیدهٔ او آگاه نیست فقیه را فریفت. ۲: ز نخوت = از تکبّر. التفاتی نکرد = اندك التفات نکرد. هیچ التفات نکرد = به‌سوی او ننگریست. که = گویان. ۳: تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. چون به‌نعمت دری = هنگامی که در نعمتی. «ی» چسبیده به «در» فعل حال وآینده است از مصدر استن. نعمت = بهرهٔ خوشی. که = زیرا. محرومی = نومیدی. مستکبری = خودرا بزرگ پنداشتن. ۴: هنگامی که یکی را دربند بینی شادی مکن. [آن] که ناگه به‌بنددرافتی مبادا. مبادا: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن. مبود. مبواد. مباد. مبادا. الف ادات تأکید است. که = آن که. ۵: نه آخر هست: با آهنگ سؤال = یقین هست. تقدیر = حکم پروردگار. که = آن که. چو = مانند. ۶: آسمان خطّ تو را به‌مسجد نبشت = آسمان سرنوشت تورا برای مسجد تعیین کرد. طعنه مزن = سرزنش مکن. دیگران در کنشت = کسانی که در دیگر عبادتگاهها هستند. ۷: ای مسلمان به‌شکرانه که مغ زنّاربرمیانت نبست دست برآر. به‌شکرانه که = ازراه سپاس آن که. دست برآر = دست بلند کن. زنّار: ریسمانی که زرتشتیان برکمر می‌بندند. مغ = پیشوای آیین زرتشت. ۸: هر که جویای اوست خود نمیرود. لطف دوست به‌عنف کشان میبردش. به‌عنف = با درشتی. ش = اورا. ۹: تا = که. قضا = حکم پروردگار. سیر = رفتار. که بر غیر تکیه کرد[ن] کوری بوَد. درحالی که برکسی جز جز پروردگار تکیه کردن نابینایی است. کرد: مصدر بریده است.

۱ سرشته است باری شِفا در عَسَل ، نه چندان که زور آوَرَد با اَجَل .
۲ عَسَل خوش کُند زندگان را مِزاج ، ولی دَردِ مُردن ندارد عِلاج .
۳ رَمَق مانده‌ای را که جان از بدن ، بر آید چه سود اَنگبین در دهن .
۴ همی دان بسی مَنفعَت در نَبات ، اگر شخص را مانده باشد حَیات .
۵ یکی گُرزِ پولاد بر مغز خورد ، کَسی گفت صَندَل بمالَش بِه دَرد.
۶ ز پیشِ خطر تا توانی گُریز ، ولیکِن مکُن با قضا پنجه تیز .
۷ دَرون تا بُوَد قابِلِ شُرب و اَکل ، بدن تازه روی است و پاکیزه شَکل.
۸ خراب آن گه این خانه گردد تمام ، که با هم نسازند طَبع و طَعام .
۹ مِزاجت تر و خشك و گرم است و سرد ، مُرَکَّب از این چار طبع است مرد.
۱۰ یکی زین چو بر دیگری یافت دست ، تَرازوی عدلِ طبیعت شکست .
۱۱ اگر بادِ سردِ نَفَس نگذرد ، تَفِ مِعدَه جان در خروش آوَرَد .
۱۲ و گر دیگِ مِعدَه نجوشد طعام ، تنِ نازنین را شود کارْ خام .

۱: باری شفا درعسل سرشته است [و] چندآن که با اجل زور آورد نه. حذف «و» روا شمرده شده است. و = درحالی‌که. باری = پروردگار. شفا = رهایی ازمرض. با اجل‌زور آورد = بر مرگ چیره شود. ۲: عسل = انگبین. زندگان را مزاج = سرشت زندگان. ولی = امّا. علاج = درمان. ۳: رمق مانده‌ای = یك رمق مانده: صفت مرکّب است = به‌مرگ نزدیك. که = هنگامی که. چه سود [است]: با آهنگ سؤال = سود ندارد. ۴: اگر شخص‌را حیات مانده باشد بسی منفعت درنبات همی دان. بسی منفعت = بسیارسود. نبات = گیاه. دراینجا گیاه دارویی. شخص را حیات = زندگانی انسان. دان: فعل مجهول است و همی ادات تأکید. ۵: بر مغز خورد = برفرقش فرود آمد. به‌دردش‌صندل بمال = برای درد آن ضربه صندل بمال. صندل: چوب دارویی است. ۶: ولیکن = امّا. با قضا پنجه تیز مکن. با حکم پروردگار پنجه مینداز. ۷: تا درون قابل اکل و شرب بود بدن تازه روی و پاکیزه شکل است. شرب و اکل = آشامیدن و خوردن. ۸: آن‌گه که طبع و طعام با هم‌نسازنداین‌خانه تمام خراب‌گردد. طبع وطعام = سرشت وخوراك. این‌خانه = تن‌سالم. ۹: مزاجت‌تر وخشك‌و گرم‌وسرداست. مزاج = سرشت. تر = رطوبی. مرداز‌این‌چهار طبع مرکّب‌است. طبع = صفت‌ذاتی. ۱۰: چو = هنگامی‌که. دست‌یافت = چیره‌شد. ترازوی طبیعت: اضافهٔ‌تشبیه است. عدل = همتا بودن. ۱۱: تَف = گرمی. ۱۲: وگر دیگ‌معدهٔ طعام[را] نجوشدتن نازنین‌راکارخام‌شود. دیگ معده نجوشد = معده‌غذا را زیر و رونکند. دیگ معده: تشبیه صریح است. تن نازنین راکار = کار تن نازنین. خام‌شود = ناقص‌میماند

۱ در آنان نبندد دلْ اهلِ شناخت که پیوسته با هم نخواهند ساخت .
۲ توانایی تن مدان از خورش که لطف حقت میدهد پرورش .
۳ به‌حقّش که گردیده بر تیغ وکارد نهی حقّ شکرش نخواهی گزارد.
۴ چو رویی به‌طاعت نهی بر زمین خدا را ثنا گوی و خود را مبین .
۵ گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای . نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای .
۶ گدایی‌ست تسبیح وذِکرْ وحضور. گدا را نباید که باشد غرور .
۷ نخُست او ارادت به‌دل در نهاد. پس این بنده بر آستان سر نهاد .
۸ گر از حق نه‌توفیق خیری رسد کی‌ْ از بنده خیری به غیری رسد.
۹ زبان را چو دیدی که اقرارْ داد نگر تا زبان راکه گفتارْ داد .
۱۰ در معرفت دیدهٔ آدمی‌ست که بگشوده بر آسمان وزمی‌ست.
۱۱ کی‌ات فهمْ بودی نشیب وفراز گر این در نکردی به روی تو باز .
۱۲ سر آورد ودست از عدم در وجود، در این جود بنهاد و در آن سجود .

۱: اهل شناخت درآنان که پیوسته با هم ساخت[ن] نخواهند دل نبندند. آنان: اشاره است به‌چهار طبع. با هم ساخت[ن] نخواهند = بایسته است که با هم‌نسازند. ۲: توانایی تن [را] ازخورش مدان. خورش = خوردن. که لطف حق پرورش میدهدت = درحالی که مهربانی پروردگار تورا پرورش میدهد. ۳: به‌حقّش که: سوگنداست. دیده = چشم. تیغ = شمشیر. دیده‌بر تیغ‌وکارد نهادن = کنایه‌از ریاضت‌بسیار است. حق‌شکرش [را] گزارد[ن] نخواهی = حقّ سپاس او ادا نمیشود. ۴: چو رویی به‌طاعت بر زمین نهی = هنگامی که یك بار چهره را ازراه فرمانبرداری بر زمین نهی. ثنا = ستایش. خود را مبین = به خود مینديش. ۵: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. خدمتی = اندك چاکری. پیوسته اقطاع او [را] نخورده‌ای: با آهنگ سؤال = پیوسته درآمد ملك بخشیدهٔ او را به‌دست آورده‌ای. ۶: تسبیح و ذکر و حضور گدایی است. تسبیح = خدا را به‌پاکی یادکردن. ذکر = ورد. دعا. حضور = نزدیك شدن دل به‌خداوند. نبایدکه گدا را غرور باشد. ۷: «او» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ارادت = دلبستگی. ۸: گر توفیق خیری ازحق نرسد = اگر توفیق اندك نیکی از پروردگار نرسد. کی رسد: با آهنگ سؤال = نرسد: خیری = اندك نیکی. غیری = دیگری. یك شخص دیگر. ۹: چو زبان راکه‌اقرار داد دیدی = هنگامی که زبان راکه‌پیمان بست دیدی. نگر تا = ببین که. ۱۰: معرفت = دانش. دیده = چشم. زمی = زمین. ۱۱: گر این در [را] به روی تو باز نکردی نشیب و فراز کی فهم بودی‌ات. باز نکردی = پروردگار باز نمیکرد. فهم بودیت = تورا دانش میبود. نشیب و فراز = پستی و بلندی. ۱۲: سر ودست[را] از عدم‌در وجودآورد. عدم = نیستی. وجود = هستی. جود = بخشش.

۱ وگر نه کَی ازدستْ جود آمدی. مُحال است کِز سَر سُجود آمدی.
۲ به حکمتْ زبان داد و گوش آفرید که باشند صندوقِ دل را کِلید.
۳ اگر نه زبان قِصّه برداشتی کَس از سِرّ دلْ کَی خَبَر داشتی.
۴ وگر نیستی سعیِ جاسوسِ گوش خَبَر کَی رسیدی به سلطانِ هوش.
۵ مرا لفظِ شیرینِ خواننده داد. تو را سَمْعِ دَرّاکِ داننده داد.
۶ مُدام این دو چون حاجبان بردَرند. ز سلطان به سلطان خبر می‌بَرند.
۷ چه اندیشی از خود که فعلم نکوست. از آن در نِگه کُن که تَوفیقِ اوست.
۸ بَرَد بوستانبان به ایوانِ شاه به نوباوَهٔ گُل هم ز بُستانِ شاه.

مثل

۹ بُتی دیدم از عاجْ در سومَنات مُرَصَّع چو در جاهلیّت مَنات
۱۰ چُنان صورتش بسته تِمثالگَر که صورت نبندد از آن خوبتر

۱: کی آمدی: با آهنگ سؤال = نمی‌آمد. جود = بخشش. مُحال = نامکن. سجود = پیشانی بر زمین نهادن هنگام نماز. ۲: به‌حکمت = ازراه دانش. که = تا. صندوق‌دل: اضافهٔ تشبیه است. ۳: اگر زبان قصّه نبرداشتی = اگر زبان داستان نمی‌پرداخت. سرّ = راز. کی خبر داشتی: با آهنگ سؤال = خبر نمیداشت. ۴: نیستی = نمی‌بود. «ی» چسبیده به «نیست» و «رسید» ادات تأکید است. سعی = کوشش. جاسوس گوش: اضافهٔ تشبیه است = گوش خبرگزار. خبر به‌سلطان هوش کی رسیدی. سلطان‌هوش = هوش که مانند سلطان است. کی رسیدی: با آهنگ سؤال = نمیرسید. ۵: مرا = به سعدی. لفظ شیرین خواننده = واژهٔ دلپذیر آواز دهنده. سمع درّاك = شنوایی نیك دریابنده. ۶: مدام = پیوسته. این‌دو = گوش و زبان. چون حاجبان = مانند دربانان. ز سلطان [و] به سلطان خبر میبرند. حذف «و» روا شمرده است. سلطان: در اینجا: هوش است. ۷: چه اندیشی: با آهنگ سؤال = میندیش. که = آن که. فعل = کار. ازآن‌در که‌توفیق اوست نگه‌کن. «او» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. توفیق اوست = اسباب نکویی را او فراهم کرد. ۸: بوستانبان نوباوه گل [را] هم‌از بستان شاه به ایوان شاه برد. نوباوه گل: اضافهٔ مقلوب است = گل تازه شکفته. هم = فقط. تنها. ۱۰: درسومنات یك‌بت‌از عاج ساختهٔ جواهر نشان مانند منات‌درجاهلیّت‌دیدم. عاج = دندان‌فیل. سومنات: شهری درشمال غرب هند است. چو منات در جاهلیّت‌مرصّع = مانند بت منات که پیش از اسلام درمکّه بود وجواهربرآن نشانده بودند. جاهلیّت = پیش از اسلام. منات: یکی از بتهای معروف عرب بود که در خانهٔ کعبه نگهداری‌میشد و در صدر اسلام برداشته شد. ۱۱: تمثالگر صورتش [را] چنآن بسته که از آن خوبتر صورت نبندد. صورت = چهره. تمثالگر = مجسّمه ساز. صورت نبندد = فراهم نمیشود.

۱ ز هر ناحیت کاروانها روان — به دیدار آن صورت بی روان
۲ طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا ز آن بت سنگدل
۳ زبان آوران رفته از هر مکان — تضرّع کنان پیش آن بی زبان.
۴ فرو ماندم از کشف آن ماجرا — که حیّی جمادی پرستد چرا.
۵ مغی را که با من سر و کار بود — نکو گوی و هم حجره و یار بود
۶ به نرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من
۷ که مدهوش این ناتوان پیکرند. — مقیّد به چاه ضلالت درند.
۸ نه نیروی دستش، نه رفتار پای. — گرش بفگنی بر نخیزد ز جای.
۹ ببینی که چشمانش از کهرباست. — وفا جستن از زرد چشمان خطاست.
۱۰ بدین گفتم آن دوست دشمن گرفت. — چو آتش شد از خشم و در من گرفت.
۱۱ مغان را طلب کرد و پیران دیر. — ندیدم در آن انجمن روی خیر.

۱: ناحیت = سو. جانب. به‌دیدار = برای دیدن. صورت بی‌روان = مجسّمهٔ بی‌جان. ۲: رایان چین و چگل زآن بت سنگدل وفا طمع کرده مانند سعدی. رایان: جمع رای که لقب بعض پادشاهان هند بود. چگل: شهری در ترکستان بود. چو = مانند. وفا: به پایان بردن پیمان. دلداده می‌پنداشت که میان او و دلبر پیمان هست. ۳: زبان‌آوران = سخنوران. تضرّع = خضوع. ۴: از کشف آن‌ماجرا که حیّی چرا جمادی [را] پرستد فرو ماندم. کشف = آشکار کردن. ماجرا = آنچه‌روی داد. رفتن کاروانها وطمع‌رایان و تضرّع زبان‌آوران. حیّی = یك زنده. جمادی = یك‌سنگ. ۵: مغی را = از یك آتش‌پرست. حجره = اتاق. ۶: برهمن = پیشوای‌آیین برهما. بقعه = صومعه. مکان. باید دانست که برهمن و کافر و گبر و مغ و آذرپرست و کشیش و مطران و رایان و بت و صنم و بتخانه و دیر و اوستا و زند و پا زند که در این داستان آمده‌اند همه بیرون از اسلام و یکسان شناخته شده‌اند و بعض مانند شده در جای مانندند. ۷: مدهوش = سراسیمه. ناتوان پیکر: اضافهٔ مقلوب است. مقیّد = در بند. چاه ضلالت: اضافهٔ تشبیه است = زندان گمراهی. زندانیان را در زیرزمین نگاه‌میداشتند. ۸: نه نیروی دست [و] نه رفتار پای [است]اش. حذف «است» روا شمرده شده است. ش = اورا. گر بفگنی‌اش زجای برنخیزد. ۹: ببینی = می‌بینی. که = آن که. خطا = نادرست. ۱۰: بدین گفت آن دوست دشمن گرفتم = به‌سبب این گفتار آن دوست مرا دشمن پنداشت. گفت: مصدر بریده است. م = مرا. یك معنای گرفتن: فرض کردن و پنداشتن است. یك معنای دیگر گرفتن شعله‌ور شدن‌است. م = مرا. چو = مانند. درمن گرفت = درمن شعله‌ور شد. ۱۱: مغان و پیران دیر را طلب کرد = پیشوایان مذهبی و بزرگان دیر را نزد خود خواند. در آن انجمن روی خیر ندیدم = کسانی که آنجا گرد آمدند همرای من نبودند.

۱ فتادند گبران پازند خوان — چو سگ درمن از بهر آن استخوان .
۲ چو آن راه کژ پیششان راست بود — ره راست درچشمشان کژ نمود .
۳ که مرد ار چه دانا و صاحبدل است — بنزدیک بیدانشان جاهل است .
۴ فروماندم از چاره همچون غریق . — برون از مدارا ندیدم طریق .
۵ چو بینی که جاهل به کین اندر است — سلامت به تسلیم و لین اندر است .
۶ مهین برهمن را ستودم بلند — که ای پیر تفسیر استا و زند .
۷ مرا نیز با نقش این بت خوش است . — که شکلی خوش و قامتی دلکش است .
۸ بدیع آمدم صورتش در نظر . — ولیکن ز معنی ندارم خبر
۹ که سالوک این منزلم عنقریب . — بد از نیک نادر شناسد غریب .
۱۰ تو دانی که فرزین این رقعه‌ای ، — نصیحتگر و شاه این بقعه‌ای .
۱۱ چه معنی‌ست در صورت این صنم — که اول پرستندگانش منم .

۱: گبران پازند خوان: مانند شده درجای مانند به‌کار رفته‌اند. پازند = کلمات پهلوی در خطّ اوستا. چو = مانند. درمن فتادند = به‌من حمله کردند. آن استخوان = آن بت ازعاج تراشیده. ۲: چو = از آنجا که. آن راه = راه بت پرستیدن. راه راست = بت را ناتوان پیکر دانستن. ۳: که = زیرا. صاحبدل = روشن بین. جاهل = نادان. ۴: همچون غریق = درست مانند کسی که آب ازسرش گذشته است. برون از مدارا = جز به‌نرمی رفتار کردن. طریق = راه. ۵: چو بینی = هنگامی که دیده شد. بینی فعل مجهول است. جاهل = نادان. به کین اندر است = سراپا دشمنی است. سلامت = بی گزند بودن. تسلیم = رام شدن. لین = نرمی. ۶: مهین برهمن: اضافهٔ مقلوب است = پیشوای بزرگ آیین برهما. که = گویان. استا: مخفّف اوستامیباشد. زند = ترجمهٔ پهلوی اوستا. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۷: مرا نیز با نقش این بت خوش است = من نیز ازدیدن شکل این بت خوشحالم. که = درحالی که. شکلی خوش وقامتی دلکش است = یك شکل دلپذیر ویك قامت دلرباست. ۸: صورتش درنظرم بدیع آمد. بدیع = نو. ولیکن = امّا. معنی = آرش. ۹: که = زیرا. سالوك = مهمان. منزل = جای فرود آمدن. عنقریب = از زودباز. غریب بد [را] ازخوب نادر شناسد = کم اتفّاق می‌افتد که غریب نیك را از بد بشناسد. غریب = بیگانه. ۱۰: فرزین این رقعه‌ای = وزیر این عرصهٔ شطرنجی. «ی» چسبیده به «رقعه» و «بقعه» فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرداست ازمصدر استن. فرزین این رقعه + شاه این بقعه: مانند شده درجای مانند است. نصیحت گر = اندرزگو. بقعه = مکان. ۱۱: درصورت این صنم که اوّل پرستندگانش منم چه معنی‌ست. صورت = چهره. این صنم = این بت. اوّل پرستندگان = نخستین پرستنده.

۱ عبادت به تقلید گمراهی است. خنک رهروی را که آگاهی است.
۲ برهمن ز شادی برافروخت روی. پسندید و گفت ای پسندیده گوی.
۳ سؤالت صواب است و فعلت جمیل. به منزل رسد هر که جوید دلیل.
۴ بسی چون تو گردیدم اندر سفر ؛ بتان دیدم از خویشتن بیخبر
۵ جز این بت که هر صبح از آنجا که هست بر آرد به یزدان دادار دست.
۶ اگر خواهی امشب در اینجا بباش که فردا شود بر تو آن راز فاش ؛
۷ شب آنجا ببودم به فرمان پیر چو بیژن به چاه بلا در اسیر.
۸ شبی همچو روز قیامت دراز مغان گرد من بی وضو در نماز.
۹ کشیشان هرگز نیازرده آب بغلها چو مردار در آفتاب.
۱۰ مگر کرده بودم گناه عظیم که بردم در آن شب عذابی الیم.
۱۱ همه شب در آن قید غم مبتلا یکتم دست بر دل، یکی بر دعا
۱۲ که نا گه دهل زن فرو کوفت کوس. بخواند از فضای برهمن خروس.

۱: عبادت = بندگی. پرستش. به‌تقلید = به‌انجام‌رساندن امری‌از روی‌کار دیگران. رهروی را که آگاهی‌است خنك [است]. خنك رهروی [ست] که اورا آگاهی‌است = خوش آن رهرو است که آگاهی دارد. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. ۳: سؤالت صواب و فعلت جمیل است. صواب = درست. فعلت جمیل است = کارت نیکوست. هر که دلیل جوید به‌منزل رسد. منزل = جای فرود آمدن کاروان. دلیل = راهنما. ۴: بسی اندر سفر گردیدم چون تو. بسی = بسیار. چون = مانند. چون تو: اشاره است به‌رفتن سعدی‌ازراه دور به‌سومنات ودیدن شهرهای دیگرپیش ازرسیدن به‌شمال غربی هند. بتان[را]ازخویشتن بیخبر دیدم. ازخودبیخبر: صفت مرکب‌است = بیجان. ۵: جز = الا. به‌یزدان دادار دست برآرد = به‌سوی پروردگار دادگر دست بلند میکند. ۶: که فردا آن را ز بر توفاش شود = تا فردا راز بلند شدن دست بت بر توآشکار شود. ۷: پیر = رهبر. دراینجا مهین‌برهمن است. چو = مانند. بیژن: یکی از پهلوانان ایران است. بنا برشاهنامهٔ فردوسی افراسیاب پادشاه توران که سالها با ایران جنگ میکرد اورا گرفتار و در زیر زمین زندانی‌کرد. بلا = رنج. ۸: شبی = یك‌شب. همچو = درست مانند. ۹: کشیشان: مانند شده درجای‌مانند. آب نیازرده = شست و شو نکرده. چو مردار = مانند جانور مرده. ۱۰: مگر = ظاهراً. مانا. عظیم = بزرگ. عذابی الیم = یك رنج دردناك. ۱۱: قید غم = اضافهٔ تشبیه است = بند اندوه. مبتلا = گرفتار. یك دستم بر دل [و] یکی بر دعا. حذف «و» روا شمرده شده است. دست بر دل: به‌سبب‌اندوه که‌بر دل می‌نشیند. دست‌بر دعا: برای رهایی از آن رنج‌دست به‌سوی‌آسمان‌بلندکرده. ۱۲: خروس ازفضای برهمن بخواند. فضا = صحن‌خانه.

۱ خطیبِ سیه پوش شب بی‌خِلاف | بر آورْد شمشیرِ روز از غِلاف .
۲ فُتاد آتشِ صبح در سوخته | به یك دم جهانی شد افروخته .
۳ تو گفتی که در خِطّهٔ زَنگبار | ز یك گوشه ناگه درآمد تَتار .
۴ مُغانِ تَبَه رایِ ناشُسته روی | پدید آمدند از در و دشت و کوی.
۵ کَس ازمردْ درشهرواززن نماند. | در آن بُتکَده جایِ ارزن نماند .
۶ من ازغُصّه رنجورواز خواب مست | که ناگاه تِمثال برداشت دست .
۷ به یکبار از آنان برآمد خروش. | تو گفتی که دریا برآمد به جوش.
۸ چو بُتخانه خالی شد از انجمن | بَرهمَن نِگه کرد خندان به من
۹ که دانم تورا هیچ مُشکِل نمانْد. | حقیقت عِیان گشت و باطِل نماند.
۱۰ چو دیدم که جهل اندراومحکم است، | خَیالِ مُحال اندراومُدْغَم است.
۱۱ نیارَستم از حقْ دگر هیچ گفت. | که حق زَاهلِ باطل ببایَد نِهفت .
۱۲ چو بینی زَبَردست را زورْدست | نه مَردی بُوَد پنجهٔ خود شکست .
۱۳ زمانی به سالوس گِریان شدم | که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم .

۱: خطیب = سخنران نماز جمعه که‌هنگام گفتار شمشیر در دست میگیرد. خطیب سیه‌پوش شب: اضافهٔ استعاره است. بی‌خلاف = درست به‌هنگام. ۲: آتش صبح: اضافهٔ تشبیه است. سوخته = کهنهٔ نیم سوخته که برای آتش کردن روی سنگ گذاشته چقماق به‌سنگ میزدند. جهانی افروخته شد = نورخورشیدبرهمه جاپخش شد. تو گفتی که = چنان نمود که. خطّه = سرزمین. زنگبار: در افریقا سرزمین سیاهپوستان است. تتار. مخفّف تاتار است که ازنژاد زردپوست است. ۴: تبه‌رای = بداندیشه. روی ناشسته: صفت مرکّب فاعلی است. ۵: درشهر ازمرد و از زن‌کس نماند. جای ارزن‌نماند = جای افتادن‌یك‌ارزن نماند. ۶: غصّه = رنج. تمثال دست برداشت = بت دست بلندکرد. ۷: تو گفتی = چنان نمود که. ۸: چو = هنگامی که. انجمن = گروه مردم. ۹: که = گویان. تو را = برای تو. حقیقت = راستی. عیان = آشکار. باطل = ناراستی. ۱۰: چو = از آنجا که. جهل = نادانی. محکم = استوار. حذف «و» درمیان دوجمله‌روا شمرده شده است. خیال محال = پندار نابودنی. مدغم = درهم کوفته. ۱۱: دگر از حق گفت[ن] هیچ نیارستم = ازآن پس ازگفتن راست و درست نیارستم. نیارستم = نتوانستم. که = زیرا. حق [را] زاهل‌باطل نهفت[ن]باید. اهل باطل = آنان که‌راه‌نادرست‌می‌پیمایند. بباید: فعل‌حال‌وآینده‌ازمصدربایستن است + ب تأکید و نهفت‌مصدر بریده است. ۱۲: چو = هنگامی که. پنجهٔ‌خودشکست[ن]مردی نبود. شکست: مصدر بریده است. ۱۳: زمانی = یك مدّت. به سالوس = از راه نیرنگ. که = گویان.

۱ به گریه دل کافران کرد میل. عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل.
۲ دویدند خدمت کنان سوی من. به عزّت گرفتند بازوی من.
۳ شدم عذر گویان بر شخص عاج به کرسیّ زرکوب بر تخت ساج.
۴ بتك را یکی بوسه دادم به دست. که لعنت بر او باد و بر بت پرست.
۵ به تقلید کافر شدم روز چند برهمن شدم در مقالات زند.
۶ چو دیدم که در دیر گشتم امین نگنجیدم از خرّمی در زمین.
۷ در دیر محکم ببستم شبی. دویدم چپ و راست چون عقربی.
۸ نگه کردم از زیر تخت و زبر. یکی پرده دیدم مکلّل به زر،
۹ پس پرده مطرانی آذر پرست مجاور سر ریسمانی به دست.
۱۰ به فورم در آن حال معلوم شد چو داود کآهن بر او موم شد
۱۱ که ناچار چون در کشد ریسمان بر آرد صنم دست بر آسمان.
۱۲ برهمن شد از روی من شرمسار. که شنعت بود بخیه بر روی کار.
۱۳ بتازید و من در پی اش تاختم. نگونش به چاه اندر انداختم.

۱: به گریه = به‌سبب گریستن [من]. میل کرد = خمید. به‌نرمی گروید. اگر به سیل سنگ بگردد عجب نیست. به سیل = به سبب آب بسیار باران یا رودخانه که سرازیر شود. ۲: خدمت کنان: صفت مرکّب ودراینجا قید است = درحالی که‌سر فرود می‌آوردند ودست تکان میدادند. به‌عزّت = ازراه گرامی داشتن. ۳: شدم = رفتم. عذر گویان = پوزش خواهان. شخص عاج = دندان فیل که به‌شکل انسان درآمده بود. بت ازعاج‌ساخته. ساج = درختی است که چوب آن محکم وسیاه است. ۴: به بتك را دست یکی بوسه دادم. بتك: بت کوچك. که: ادات نفرین است. ۵: تقلید به‌انجام‌رساندن‌امری ازروی کاردیگران. کافر = ناگرویده. روز چند = چندروز. درمقالات‌زندبرهمن‌شدم = بنابر گفتارهایی که‌درتفسیر اوستا است پیشوای آیین برهما شدم. ۶: چو = هنگامی که. امین گشتم = همه به‌من اعتماد کردند. از خرّمی در زمین نگنجیدم = خود را بسیار بزرگ پنداشتم. ۷: محکم = استوار. شبی = یك شب. چون عقربی = مانند یك کژدم. ۸: از زیر و زبر تخت نگه کردم. مکلّل به‌زر = ازطلا زینت یافته. ۹: مطرانی = یك پیشوای بزرگ آیین‌غیر ازاسلام. آذرپرست = به‌آتش توجّه کننده. مانند شده درجای‌مانند به‌کاررفته است. مجاور = درنزدیکی‌مقیم. ۱۰: در آن حال به فور معلومم شد. به‌فور = بیدرنگ. م = مرا. چو داود = مانند داود پیامبر که در دستش آهن مانند موم‌نرم میشد. ۱۱: چون = هنگامی که. صنم = بت. ۱۲: که = زیرا. بخیه بر روی کار شنعت بود = کوك بر پارچهٔ روی کارگاه زشت است. ۱۳: بتازید = حمله کرد. نگون به‌چاه اندر انداختمش. نگون: دراینجا قید است = ازسر آویخته.

۱ که دانستم ار زنده آن بترهمن — بمانَد کُنَد سعی در خونِ من.

۲ پسندد که از من برآید دَمار، — مبادا که سِرّش کنم آشکار.

۳ چو از کارِ مُفسِد خبر یافتی — ز پایش در افگن چو دریافتی.

۴ که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر — نخواهد ترا زندگانی دگر.

۵ اگر سر به خدمت نِهد بر درت — وگر دست یابد بِبُرَّد سرت.

۶ فریبنده را پای در پَی مَنِه. — چو رفتی و دیدی امانَش مده.

۷ تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث.

۸ چو دیدم که غَوغا برانگیختم — رها کردم آن بوم و بِگُریختم.

۹ چو اندر نَیِستانی آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بِخرَدی.

۱۰ مَکُش بچّهٔ مارِ مردُم گَزای. — چو کُشتی در آن خانه دیگر مپای.

۱۱ چو زنبور خانه بیا شوفتی — گُریز از مَحلّت. که گَرم اوفتی.

۱۲ به چابُکتر از خود مَینداز تیر. — چو افتاد دامن به دندان بگیر.

۱: که = زیرا. درخون من سعی کند = برای کشتن من بکوشد. ۲: [آن] که ازمن دمار برآید پسندد [و آن] که سرّش [را] آشکار کنم مبادا. حذف «و» درمیان دوجمله رواشمرده شده است. که = آن که. دمار ازمن برآید = من تباه شوم. مبادا: فعل امر حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بودن است + علامت نفی و الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. مبادا. سرّش = راز بلندکردن دست بت به‌وسیلهٔ ریسمان. ۳: چو = هنگامی که. مفسد = تبهکار. یافتی: فعل مجهول دوم شخص مفرد است = یافته شود. ز پایش درافگن = از پا درافکنش. ناتوانش کن. افگن: فعل امر مجهول است. ش = اورا. ۴: که = زیرا. گر زنده مانی‌اش = اگر اورا زنده گذاری. دگر تورازنده نخواهد = ازآن پس زندگانی برای تو نمیخواهد. ۵: اگر به‌خدمت سربردرت نهد. به‌خدمت = برای چاکری. دست یابد = چیره شود. ۶: پای در فریبنده را پی منه = فریبنده را دنبال مکن. پای در پی کسی نهادن = در پی کسی به‌سبب خطایش دویدن. چو = هنگامی که. امانش مده = اورا زنهار مده. ۷: آن خبیث [را] به سنگ تمام بکشتم که از مرده‌اش دیگر حدیث نیاید. تمام: در اینجا قید است. خبیث = پلید. از مرده دیگر حدیث نیاید = دیگر ازمرده سخن شنیده نمیشود. نمیتواند که از یاران خود مدد بخواهد ومرا گرفتار کند. ۹: چو = هنگامی که. نیستانی = یك نی‌زار. اگر بخردی زشیران بپرهیز. بخرد = خردمند. ۱۰: چو = هنگامی که. دیگر = ازآن پس. ۱۱: چو = هنگامی که. زنبورخانه: اضافهٔ مقلوب است = خانهٔ زنبور. محلّت = کوی. که = زیرا. گرم اوفتی = اندوهگین واقع میشوی. ۱۲: چو = هنگامی که. دامن به‌دندان بگیر = بگریز.

۱ در اَوراقِ سعدی چو این پند نیست | که چون پایِ دیوار کَندی مَایست.
۲ به سِند آمدم بعد از آن رِستَخیز | وز آنجا بـه راه یَمَن تـا حِجیز.

ستایش

۳ از آن جمله تلخی که بر من گذشت | دهانم جـز امروز شیریـن نگشت.
۴ در اِقبال و تأیید بوبَکر سعد | کـه مـادر نزاید چو او قبل و بعد
۵ ز جَوْرِ فَلَك دادخواه آمدم. | در ایـن سایـه گُستر پنـاه آمـدم.
۶ دُعاگوی این دَوْلَتَم بنده‌وار. | خدایـا تـو این سایـه پـاینده‌دار.
۷ که مرهم نِهادم نه درخوردِ ریش | که در خوردِ اکرام و اِنعامِ خویش.
۸ کَی این شُکرِ نعمت به جای آورم | وگر پـایْ گردد بـه خدمت سرم.

از خود

۹ فَرَج یـافتم بعد از آن بندها. | هنوزم بـه گوش است ایـن پندهـا
۱۰ یکی آن که هر گه که دستِ نیاز | بـر آرَم بـه درگـاهِ دانـای راز

۱: اوراق سعدی = برگهایی که بر آن گفتـار سعدی نوشته است. چو = مـانند. چون = هنگامی که. ۲: بعد از آن رستخیز به سند وز آنجا به راه یمن تا حجیز آمدم. سند: استـان مغربی هند واقع درشمال گجرات محل بتخانهٔ سومنات است. رستخیز = برخاستن مرده از گور. دراینجا درآمدن از بتخانهٔ سومنات که مانند گور بود. قهرمان داستان از استان گجرات به سند رفت و در کراچی به کشتی نشست و به یمن سفر کرد و از آنجا به حجاز رفت. سعدی لازم شمرد که بسیار داستان بوستان و گلستان را به نام خویشتن بپردازد. سفرهای او به خاور نزدیك بود و بس. ۳: جمله = همه. جز = اِلا. ۴: اقبال و تأیید = رو کردن و توّت دادن. مادر چو او قبل و بعد نزاید = مادر مانند اورا پیش و پس از او زادن نتواند. نزاید: فعل حال و آینده ازمصدر زادن است. ۵: جور فلك = ستم آسمـان. پندار مردم آن بود کـه گردش آسمان سرنوشت انسانها را تعیین میکند. سایه گستر: صفت مرکّب است برای پناه. پناه = جای امن. سایه گستر پناه = پناهگاه گسترده. ۶: دولت = دستگاه. خدایا = ای پروردگار. ۷: مرهم درخورد ریش نه که درخورد اکرام و انعام خویش نهادم. مرهم = داروی زخم. م = مرا. درخورد ریش = شایستهٔ زخم. که = بل. اکرام و انعام = بزرگداشت و بخشش. ۸: وگر سرم به خدمت پای گردد شکر این نعمت [را] کی به جای آورم. کی به جای آورم: با آهنگ سؤال = بجا آوردن نتوانم. شکر نعمت = سپاس بهرهٔ خوشی. وگر = هرچند. به خدمت پایم سر گردد = در راه چاکری چندان پیشانی بر خاك نهم که سرم مانند پای شود. ۹: فرج = گشودگی. این پندها هنوز به گوشم است. به = در. ۱۰: دست بر آرم = دست بلند کنم

۱ به یاد آیَد آن لُعبتِ چینی‌ام، کُنَد خاک در چشمِ خود بینی‌ام.
۲ بدانم که دستی که برداشتم به نیرویِ خود بَرنَیَفراشتم.
۳ نه صاحب‌دلان دست بر می کَشند، که سرِ رشته از غَیب درمی کَشند.
۴ درِ خَیر بازاست و طاعَت. ولیك نه هر کَس تواناست بر کارِ نیك.
۵ همین است مانِع که در بارگاه نشایَد شدن جز بـه فرمانِ شاه.
۶ کِلیدِ قَدَر نیست در دستِ کَس. توانایِ مُطلَق خدای است و بس.
۷ پس ای مردِ پوینده در راهِ راست تو را نیست مِنَّت. خداوند راست.
۸ چو در غَیب نیکو نهادت سرِشت نیاید ز خویِ تو کردارِ زِشت.
۹ زِ زَنبور کَرد آن حَلاوَت پدید هم آن کَس که در مار زَهر آفرید.

با بوبکر سعد

۱۰ چو خواهد که مُلكِ تو ویران کُند نُخُست از تو خَلقی پریشان کُند.
۱۱ و گر باشدش بر تو بخشایشی رساند به خَلق از تو آسایشی.
۱۲ تَکَبُّر مکن بر رهِ راستی. که دستَت گرفتند و برخاستی.

۱: آن لعبت چینی به یادم آید. لعبت چینی = عروسك از چینی ساخته که از کشور چین می‌آوردند و سرخ و سفید و زیبا بود. دراینجا: بت ازعاج تراشیده‌است. خاك درچشم خودبینی‌ام کند = چشم خودبینی‌ام را ازدیدن بازدارد. مرجع ضمیر پیوستهٔ «د» در فعل کند: دست نیاز است. ۲: [آن] که دستی که برداشتم به نیروی خود برنیفراشتم بدانم. نخستین «که» = آن که. ۳: صاحبدلان دست برنمی کشند = روشن ضمیران دست بلند نمی‌کنند. که سررشته [را] ازغیب درمی‌کشند. غیب = پنهان. می‌کشند: فعل مجهول است = کشیده میشود. ۴: در خیر و طاعت: اضافهٔ استعاره است. ولیك = امّا. هرکس بر کار نیك توانا نیست. هرکس = همه‌کس. ۵: مانع = باز دارنده. که = آن که. جز = اِلّا. ۶: کلید قدر در دست کس نیست = کس از قدر آگاهی ندارد. کلید قدر: اضافهٔ استعاره‌است. قدر = فرمان پروردگار. توانای مطلق = آن که توانایی‌اش قیدوشرط ندارد. ۷: منّت تورا نیست = اقرار احسانِ برای تو نیست. ۸: چوسرشتت [را] درغیب نیکو نهاد. چو = ازآنجاکه. غیب = پنهان. ۹: آن کس که در مار زهر آفرید ز زنبور هم آن حلاوت پدید کرد. آن حلاوت = شیرینی که همه میدانند. دراینجا: انگبین. ۱۰: چو = هنگامی که. ملك تو = کشورتو. خلقی = گروهی از مردم. ۱۱: ش = اورا. بخشایشی = اندك بخشایش. ۱۲: تکبّر مکن = خویشتن را بزرگ مپندار. که = زیرا. دستت [را] گرفتند و برخاستی = برخاستی و دستت [را] گرفتند = بلندپایه شدی درحالی که به‌تو مدد رسید. گرفتند: دراینجا آهنگ تأکید دارد و فعل مجهول است.

۱ سخن سودمند است اگر بشنوی. به مردان رسی گر طریقت روی.
۲ مقامی بیابی گرت ره دهند که برخوان عزّت سماطت نهند.
۳ ولیکن نباید که تنها خوری. ز سعدیِ درویش یاد آوری.
۴ فرستی مگر رحمتی در پی‌ام. که بر کردهٔ خویش واثق نی‌ام.

۱: گر طریقت روی به‌مردان رسی. مردان = آنان که شجاعانه در راه خدا گام برداشتند. طریقت رَو = رهرو. ۲: گرره دهندت مقامی بیابی که بر خوان عزّت سماط نهندت. مقامی بیابی که = آن پایگاه‌را به‌دست می‌آوری که. ت = تورا. دهند + نهند: فعل مجهول است = داده ونهاده میشود. خوان عزّت = دستگاه پروردگار نیرومند. سماط = سفره. ت = برای تو. ۳: ولیکن = امّا. که = آن که. نباید: پایان بخش جمله وفعل حال و آینده از مصدر بایستن است. ز سعدی درویش یادآوری = ازسعدی بینوا یاد بکن. «ی» ادات تأکید است. ۴: مگر رحمتی در پی‌ام فرستی = باشد که رحمتی از پس من فرستی. فرستی: فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد از مصدر فرستادن است. که بر کردهٔ خویش واثق نی‌ام = درحالی که بر آنچه کرده‌ام اطمینان ندارم

باب نهم

۱ توبه و راه صواب

۲ الا ای کـه عُـمرت بهٔهفتاد رفت — مگر خفته بودی کـه بر بـاد رفت .
۳ همه بر گِ بـودن همی ساختی . — بـه تـدبیـرِ رفتـن نپـرداختـی .
۴ قیامت کـه بـازارِ مینو نـهند — منـازِ ل بـه اَعمـالِ نیکـو دهند .
۵ بضاعت‌به‌چند آن که آری بَری. — اگـر مُفلِسی شرمساری بَـری .
۶ که بازار چندآن که آکنده‌تر — تُهیدَست را دل پـراکنده‌تـر .
۷ ز پنجه دِرَم پنج اگر کَم‌شود — دلت ریشِ سرپنجهٔ غـم شود .
۸ چو پنجاه سالت برون‌شد زدست — غَنیمت شُمَر پنج‌روزی که‌هست.
۹ اگر مُردهِ مسکین زبان داشتی — به فریاد و زاری فُغان داشتی

۱: توبه = بازگشت ازگناه. صواب = درست. ۲: ای که عمرت درهفتاد شد. برباد که‌رفت مگر خفته بودی = هنگامی که تباه شد ظاهراً درخواب بودی. ۳: برگ بودن همی ساختی = سامان‌وتوشهٔ‌زیستن‌فراهم‌میکردی. تدبیر = صلاح‌اندیشی. نپرداختی = توجّه نکردی. ۴: روز رستخیز هنگامی که داد وستد بهشت برپا شود پایگاهها را به‌ارزش کارهـای نیکو دهند. داد[ن] و ستد[ن] = پیش‌کردن‌کارهای نیك و یافتن راه بهشت. نهند+ دهند: فعل مجهول است = نهاده میشود+ داده میشود. ۵: چندآن‌که بضاعت بیاری ببری. بضاعت کالا. ببری = به‌دست‌آوری. بری: فعل‌حال وآیندهٔ دوم‌شخص مفرد ازمصدر بردن‌است. در اینجا زمان‌آینده‌را میرساند. مفلس = بی‌پول. دومین«بری» = تحمّل‌میکنی. ۶: که = زیرا. آن‌چندکه بازارآکنده‌تر[است]تهیدست‌را دل‌پراکنده‌تر [است]: حذف«است»روا شمرده شده است. تهیدست‌را دل = دل‌تهیدست. پراکنده‌تر = پریشانتر. ۷: پنجه = پنجاه. درم: سکّهٔ نقره بود. ریش‌سرپنجهٔ‌غم = ازسرپنجهٔ‌اندوه‌زخم‌برداشته. سرپنجهٔ غم: اضافهٔ استعاره‌است. ۸: چو پنجاه سال زدستت برون‌شد پنج‌روزی[را] که هست غنیمت‌شمر = هنگامی که پنجاه سال از عمر تو گذشت آن‌پنج‌روز را که هست بازیافته بدان. پایان بخش جمله فعل امر شمر است‌از مصدر شمردن. ۹: مسکین = فرومانده. داشتی = میداشت. فغان داشتی = بـانگ میزد.

۱ کەای‌زِ نده‌چون‌هستَت‌امکان‌ِگفت — لب‌ْاردِ کرْ‌چون‌مُرده‌برهم‌مَخُفت.
۲ چو ما رابه‌غفلَت بشد روزْگار — تو بـاری دَمی چند فـرصَت شمار .

مَثل

۳ شبی در جـوانی وَ طیبِ نـَعَم — جـوانـان نشستیم چنـدی بـه هم
۴ چوبلبلِ سرایان،چو گُلِ تازه‌روی — ز شوخی درافگنده غُلغُل به کوی
۵ جهاندیده پیری ز مـا بر کـَنار ، — ز دَوْرِ فـَلـَك لـیـْلِ مویَش نـَهار
۶ چو فَنْد قِ‌دهان‌ازسخن‌بسته بود. — نه‌چون‌ما لب ازخنده‌چون پسته بود.
۷ جـوانی فـرا رفت کِای پیرْمرد — چه در کُنجِ حَسرت نشینی به درد.
۸ دمی سر برآر از ِگریبانِ غم . — بـه آرامِ دل بـا جوانـان بچَـم .
۹ برآوردسرسالخوْرْد ازنِـهُفت. — جَوابش نِـگر تـا چه پیرانه گفت .
۱۰ چو بادِ صبا بـر گـُلِستان وَزَد — چمیدن د رخت جـوان را سَزَ د .
۱۱ چمدتاجوان‌است‌وسرسبزخوید. — شکسته شود چون به زردی رَسید .

۱:که = آن‌که. لب از ذکر برهم: صفت مرکّب ودراینجا قید چگونگی است. ذکر = نام پروردگار را بر زبان آوردن. چون = مانند. مخفت = میارام. ۲: چو = از آنجاکه. ما را روزگار به‌غفلت بشد = عمر مادر بیخبری برفت. بـاری = در هر حال. دمی چند [را] فرصت شمار. دمی‌چند = چند یك‌دم. به‌اندازۀ‌چنددم‌زدن.دم = نفس. فرصت = وقت‌مناسب برای‌کاری. ۳:درجوانی‌وطیب نعم‌شبی‌چندی‌جوانان به‌هم‌نشستیم. شبی = یك‌شب.طیب نعم = خوشی نعمتها. ۴:[و]چوگل‌تازه‌روی = و مانندگل شاداب.تازه‌روی صفت‌مرکّب است. حذف«و»روا شمرده شده است. شوخی = گستاخی. غلغل = های و هوی. کوی = محلّه. ۵:جهاندیده پیری: اضافۀ مقلوب است = یك سالخوردۀ سفرکرده. ز ما برکنار:بر زماکنار = پهلوی ما. نزدیك ما. لیل مویش نهار = شب مویش روز. موی سیاه او سفید شده. ۶: چو = مانند. چون ما ازخنده لب چون پسته نبود. چون ما = مانند من و دیگر جوانان. ۷:جوانی = یك‌مردجوان.فرارفت = نزدیك‌اورفت. پیرمرد: اضافۀ مقلوب‌است. در کنج حسرت به‌درد چه نشینی.کنج = گوشه. حسرت = اندوه برگذشته. به درد = در رنج. چه‌نشینی: با آهنگ سؤال = منشین. ۸:دمی = به‌اندازۀ یك دم زدن. گریبان غم: اضافۀ بیان است. بچم = بخرام. ۹: نگر تـا جوابش [را] چه پیرانه گفت. نگرتا = ببین که.پیرانه = سزاوارسالخوردگان. ۱۰:چو = هنگامی که.بادصبا = بادخاوری. ۱۱:خوید تا جوان‌وسرسبزاست‌چمد.خوید = سبزۀ گندم‌وجو. چون‌به زردی رسید = هنگامی که‌زردشد

۱ بهاران که بار آوَرَد بیدْمُشك | بریزد درختِ کُهن شاخِ خشك .
۲ نزیبَد مرا با جوانان چَمید | که بر عارضم صبحِ پیری دمید .
۳ به قیدْ اندرم جُرّه بازی که بود | دمادم سرِ رشته خواهد رُبود .
۴ شماراستْ نوبت براین خوان نشست | که ما از تنعّم بشُستیم دست .
۵ چو بر سر نشستت ز پیری غُبار | دگر چشمِ عیشِ جوانی مدار .
۶ مرا برفْ باریدْ بر پَرِّ زاغ . | نشاید چو بُلبُل تماشایِ باغ .
۷ کُند جلوه طاووسِ صاحب جمال . | چه میخواهی از بازِ بر کنده بال .
۸ مرا غلّه تنگ آمد اندر دَروْ . | شما را کنون میدمَد سبزه نو .
۹ گُلِستانِ ما را طَراوت گذشت . | که گُل دسته بندد چو پژمُرده گشت .
۱۰ مرا تکیه جانِ پدر بر عصاست . | دِگر تکیه بر زندگانی خطاست .
۱۱ گُلِ سرخِ رویم نگر زرِّ ناب . | فرو رفت چون زرد شد آفتاب .
۱۲ مُسلّم جوان راست بر پای جَست | که پیران بتَرْ ند اِستعانت به دست .

۱: بهاران بیدمشك که بارآورد درخت کهن‌شاخ خشك بریزد. که = هنگامی که. ۲: صبح‌پیری بر عارضم که دمید با جوانان چمید[ن] مرا نشاید. چمید: مصدر بریده است. که = درحالی که. بر عارضم صبح‌پیری دمید = موی سفید بر چهرهٔ من رُست. ۳: جرّه بازی که به‌قید اندرم بود دمادم سررشته [را] ربود[ن] خواهد. جرّه باز: اضافهٔ مقلوب است = بازنر. رشته = نخی که بر پای جرّه یاز بود. ربود: مصدر بریده است. ۴: بر این خوان نشست[ن] شما را نوبت‌است. شما را نوبت = نوبت شما. که = درحالی که. ما از زیستن درنعمت‌دست بشستیم. دست بشستیم = چشم پوشیدیم. ۵: چو ز پیری غبار برسرت نشست = هنگامی که به‌سبب‌پیری‌موی‌سرت‌سفید شد. دگر = ازآن‌پس. عیش = خوشی. ۶: برمرا پَرّ زاغ‌برف بارید = موی سیاه من‌سفید شد. تماشای باغ‌چو بلبل‌نشاید. چو = مانند. تماشا = گردیدن ونگریستن. ۷: طاووس صاحب جمال جلوه‌کند. صاحب جمال = دارای زیبایی. از باز بال برکنده چه میخواهی. بال برکنده: صفت مرکّب است. چه میخواهی: با آهنگ‌سؤال = هیچ مخواه. ۸: غلّهٔ من تنگ اندر درو آمد. تنگ اندر درو = به‌درو نزدیك. شمارا سبزه اکنون نو میدمد. شما را سبزه = سبزهٔ شما. ۹: طراوت‌گلستان ما گذشت. طراوت = تازگی. چوگل پژمرده گشت‌که دسته بندد. چو = هنگامی که. که دسته بندد: با آهنگ سؤال = کس‌دسته‌نمی‌بندد. دسته بستن = چیدن‌ازدرخت‌و بوته وپهلوی هم‌قراردادن. ۱۰: جان پدر مرا تکیه بر عصاست. مرا تکیه = تکیهٔ‌من. عصا = چوبدستی. دگر = ازاین‌پس. خطا = نادرست. ۱۱: گل سرخ رویم[را] زرّناب نگر. آفتاب‌چون زرد شد فرو رفت. زر ناب = طلای‌خالص. فرورفت = غروب کرد. چون = هنگامی که. ۱۲: برپای جست[ن] جوان را مسلّم است. مسلّم = پذیرفته. ثابت شده. جست: مصدر بریده است. که = درحالی که.

۱ هَوَس پختن از کودکِ ناتمام — چُنآن زِشت نَبْوَد که از پیر خام.
۲ مرا می بباید چو طِفلان گریست — ز شرمِ گناهان ، نه طِفلانه زیست .
۳ نکو گفت لُقمان که نازیستن — بِهْ از سالها در خَطا زیستن .
۴ هم از بامدادانْ در ِکُلبه بست — بِهْ از سود و سرمایه دادن ز دست.
۵ جوان تا رَساند سیاهی به نور — بَرَد پیر مِسکین سپیدی به گور .

مَثَل

۶ کُهنسالی آمد به نزدِ طبیب . — ز نالیدنش تا به مُردن قریب
۷ که‌دستم‌به‌رگ‌ْبرنِه‌ْای‌نیکرای. — که پایم همی برنیاید ز جای .
۸ بدآن مانَد این قامتِ چفته‌ام — که گویی به گِل درفرو رفته‌ام .
۹ بدو گفت‌دست‌ازجَهان‌برُگسِل. — که پایت قیامت برآید ز گِل .
۱۰ نَشاطِ جوانی ز پیران مجوی — که آبِ روان باز ناید به جوی .
۱۱ اگر در جوانی زدی دست‌وپای — در ایّامِ پیری به‌هُش باش و رای .

۱: هوس پختن ازکودك ناتمام چنآن زشت نبودکه از پیر خام [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بوَد: مترادف «است» میباشد. ناتمام = کمال نیافته. خام = ناآزموده. ۲: مرا از شرم‌گناهان گریست[ن] می‌باید [و] طفلانه زیست[ن] نه. حذف «و» روا شمرده شده است. زیست + گریست: دو مصدر بریده‌است.چو = مانند. ۳:لقمان: دانشمند عرب بود. نازیستن از سالها درخطا زیستن به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴: هم: ادات تأکید است. درکلبه بست = بستن‌در دکان. بست: مصدر بریده است.از سود و سرمایه ز دست دادن به[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۵: تا جوان سیاهی [را] به‌نور رساند پیر مسکین سپیدی[را] به‌گور برد. سیاهی به‌نور رساند = موی سیاه را سپیدکند. مسکین = فرومانده. سپیدی به‌گور برد = با موی سفیدبه‌زیر خاك میرود. برد: فعل حال وآینده ازمصدر بردن است ودراینجا آینده‌را میرساند. ۶:کهنسالی ز نالیدنش تا به‌مردن‌قریب‌نزد طبیب بیامد. کهنسالی = یك‌سالخورده. طبیب = پزشك. به‌مردن قریب: صفت مرکّب است = به مرگ نزدیك. ۷:که = گویان. دست به رگم برنه = نبض مرا ببین. که = درحالی‌که. ۸: این قامت چفته‌ام بدآن ماندکه‌گویی به‌گل درفرو رفته‌ام. در گل فرو برفته:صفت‌مرکّب است.ام: فعل حال وآینده‌است از مصدر استن. قامت چفته‌ام = قد خمیدهٔ من. گوی+ ی‌تأکید:فعل مجهول‌امر دوم‌شخص مفردازمصدر گفتن است = گفته شود. ۹: قیامت = روز رستخیز. ۱۰: نشاط = شادمانی.که = زیرا. ۱۱: ایّام: جمع‌یوم = روزها. به‌هوش‌و رای‌باش. به‌هش+ به‌رای:صفت مرکّب‌است. رای = اندیشه

۱ چو دَوْرانِ عُمر از چهل در گذشت — مزن دست و پا. کآبت از سر گذشت.
۲ بباید هَوس کردن از سر بِدَر — که دَوْرِ هوسبازی آمد به سر.

اندرز

۳ نَشاطِ آن گه از من رَمیدن گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت.
۴ به سبزه کجا تازه گردَد دلم — که سبزه بخواهد دَمید از گِلم.
۵ تَفَرُّج کُنان در هوی[۱] و هَوس — گذشتیم بر خاکِ بسیار کَس.
۶ کَسانی که از ما به غَیْب اندرند — بیایند و بر خاکِ ما بُگْذرَند.
۷ دریغا که فصلِ جوانی برفت. — به لَهْو و لَعِبِ زِندگانی برفت.
۸ دریغا چُنان روح پرورْ زَمان — که بُگْذشت بر ما چو برقِ یَمان.
۹ زِسَوْدا که آن پوشم و این خورم — نپرداختم تا غمِ دین خورم.
۱۰ دریغا که مشغولِ باطِل شدیم. — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم.
۱۱ چه خوش گفت با کودک آموزْگار — که کاری نکردیم و شُد روزْگار.
۱۲ دریغا که بُگْذَشت عُمرِ عزیز. — بخواهد گذشت این دَمِ چند نیز.

۱: چو = هنگامی که. که = درحالی که. آب از سرت گذشت = غرق شدی. امید به زندگانیت نیست. ۲: دور هوسبازی که به سر آمد هوس ازسر بدرکردن باید. که = در حالی که. ۳: آن گه که شامم سپیده دمیدن گرفت = هنگامی که موی سیاه من سپید شدن آغاز کرد. ۴: سبزه که ازگلم بخواهد دمید دلم به سبزه کجا تازه گردد. به = به وسیله. کجا تازه گردد: با آهنگ سؤال = تازه نمیگردد. دل تازه گردیدن = خوشحال شدن. که = درحالی که. ازگلم سبزه دمید[ن]. بخواهد. گلم = خاك گور من. ۵: درهوی و هوس تفرّج کنان برخاك بسیار کس گذشتیم. هوی و هوس = امید و آرزو. تفرّج = دور کردن اندوه. ۶: ازما به غیب اندرند = به چشم ما نمی آیند. ناپدیدند. ما + بیایند: دراینجا آهنگ تأکید دارد. بیایند: آیند + ب تأکید: فعل حال و آینده است و در اینجا آینده را مینماید. ۷: فصل جوانی: اضافهٔ تشبیه است. فصل = یك ازچهار بخش سال. لهوولعب = سرگرمی و بازی. ۸: دریغا که چنان روح پرور زمان چو برق یمان برما بگذشت. روح پرور: صفت مرکّب است = پرورش دهندهٔ روان. چو برق یمان = مانند درخشش ستارهٔ شعرای یمانی. ۹: سودا = ماخولیا. شیفتگی بسیار. که = آن که. دین = دانش. ۱۰: مشغول باطل = سرگرم بیهوده. غافل شدیم وز حق دورماندیم. حق = راست و درست. غافل = بیخبر. ۱۱: کاری نکردیم = یك کار نکردیم. هیچ کارنکردیم. و = درحالی که. روزگار شد = عمر طی شد. ۱۲: عزیز = گرامی. دم چند = چندنفس زدن

۱ جوانا، رهِ طاعت امروز گیر . که فردا نیاید جوانی ز پیر .
۲ فراغِ دلت هست ونیروی تن. چو میدان فراخ است گویی بزن .
۳ قضا روزگاری ز من دور بود که هر روزش از پیِ شبِ قدر بود.
۴ من آن روز را قدر نشناختم . بدانستم اکنون که در باختم .
۵ چه کوشش کند پیر خر زیر بار. تو می‌رو که بر بادپایی سوار .
۶ شکسته قدح ور ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست .
۷ کنون کاوفتادت به‌غفلت ز دست طریقی ندارد مگر باز بست .
۸ که گفتت به جیحون بینداز تن. چو افتاده‌ای دست و پایی بزن .
۹ به‌غفلت بدادی ز دست آب پاك. چه چاره کنون جز تیمم به‌خاك.
۱۰ چو از چابکان در دویدن گرو نبردی هم افتان و خیزان برو .
۱۱ گر آن باد پایان برفتند تیز تو بی دست و پای از نشستن بخیز .

مثل سرگذشت

۱۲ شبی خوابم اندر بیابان فید فرو بست پای دویدن به قید .

۱: جوانا = ای جوان. ره طاعت گیر = به راه بندگی رو. که = زیرا. جوانی = کارهای شخص جوان. ۲: فراغ دل و نیروی تن هستت. فراغ دل = آسودگی خاطر. هستت = تو را هست. داری. چو = هنگامی که. گویی بزن = یك گوی در میدان چوگانبازی به‌سوی هدف ببر. ۳: قضا = حکم پروردگار. ازپی هر روزش شب قدر بود. شب قدر = شبی که درآن دعا مستجاب میشود. ۴: آن روز را قدر = ارزش آن روز. ۵: چه کوشش کند: با آهنگ سؤال = کوشش او بیفایده است. خر زیربار: صفت مرکّب است برای پیر. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. بادپا = اسب‌تندرو. ۶: شکسته قدح: اضافهٔ مقلوب است = کاسهٔ شکسته. ور = هرچند. بهای درست آورد[ن] نخواهد = بایسته نیست که بهای تمام برای آن بپردازند. ۷: کنون که به‌غفلت ز دستت افتاد = اکنون که به‌سبب بیخبری قدح از دست تو افتاد. طریقی ندارد = یك راه ندارد. هیچ راه ندارد. مگر باز بست[ن]. مگر = الّا. باز = دوباره. بست: مصدر بریده است. ۸: که گفت تنت [را] به جیحون بینداز. چو = هنگامی که. دست و پایی بزن = اندك دست وپا بزن. ۹: به غفلت = به سبب بیخبری. کنون جز تیمّم به‌خاك چه چاره [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. تیمّم = طهارت کردن باخاك. ۱۰: چو = از آنجا که. چابکان = چالاکان. گرو نبردی = پیش نیفتادی. هم = فقط. ۱۱: بادپایان = تند رفتاران. ۱۲: شبی اندر بیابان فید خواب پای دویدنم [را] به‌قید فرو بست. شبی = یك شب. فید: نام منزلی در راه کعبه است. قید = بند.

۱ شتربانی آمد به هَول و ستیز — زِ مامِ شتر بر سرم زد که خیز .
۲ مَگر دل نِهادی به مردن ز پس . — که بر می‌نخیزی به بانگِ جرَس .
۳ مراهم چو تو خوابِ خوش درسَر است — ولیکِن بیابان به پیش اندر است .
۴ تو کِز خوابِ نوشین به بانگِ رَحیل — نخیزی دگر کَی رَسی در سَبیل .

اندرز

۵ فرو کوفت طبلِ شتر سارْوان . — به منزل رَسید اوَّلِ کارْوان .
۶ خُنُك هوشیارانِ فرخنده بخت — که پیش از دُهُلزن ببستند رخت .
۷ به ره خُفتگان تا برآرند سر — نبینند ره رفتگان را اثر .
۸ سَبَق بُرد رَهرَو که برخاست زود . — پس از نَقلْ بیدار بودن چه سود .
۹ کنون باید ای خُفته بیدار بود . — چو مرگ اندر آرَد ز خوابت چه سود .
۱۰ چو شَیبت در آمد به رویِ شَباب — شبَت روز شد. دیده بر کُن ز خواب .
۱۱ من آن روز بر کَندم از عُمرْ اُمید — که افتادم اندر سیاهی سفید .
۱۲ گذشت آنچه در ناصوابی گذشت . — وَر این نیز دَم در نیابی گذشت .

۱: شتربانی = یك ساربان. به‌هول وستیز = از راه ترساندن وخشم. زمام = مهار. که = گویان. ۲: مگر = ظاهراً. مانا. زپس = ازاین‌پس. که = درحالی‌که. بانگ جرس = آواز درا. ۳: خواب خوش درمرا سرهم است چو تو. مرا سر = سر من. چو = مانند. ولیکن = امّا. ۴: که = درحالی‌که. نوشین = شیرین. رحیل = کوچ. دگر = ازاین‌پس. کی رسی: با آهنگ‌سؤال = نمیرسی. سبیل = راه. ۵: ساروان طبل شتر فروکوفت = ساروان کوس‌را که بر شتربسته بود فروکوفت وکاروان به‌راه افتاد. اوّل کاروان‌به‌منزل رسید = شترهای اوّل کاروان به‌منزل‌تازه نزدیك‌شدند. منزل = جای‌فرود آمدن‌کاروان. ۶: خنك = خوش. رخت ببستند = آمادهٔ حرکت شدند. ۷: به‌ره خفتگان‌تا سر برآرند ره رفتگان را اثر نبینند. به‌ره خفتگان + ره رفتگان: دو صفت مرکّب است. ره رفتگان را اثر = اثر آنان که‌از آن راه رفتند. ۸: رهروکه زود برخاست‌سبق برد. سبق برد = پیش‌افتاد. نقل = جابه‌جاشدن. چه سود [است]: باآهنگ‌سؤال = سود نیست. ۹: بود: مصدر بریده است. چو مرگ اندر آردت ز خواب چه سود [است]. چو = هنگامی‌که. چه‌سود است: با آهنگ سؤال = سود نیست. حذف«است» روا شمرده شده است. ۱۰: چو شیب به‌روی‌شبابت درآمد = هنگامی که‌موی سفید‌به‌روی جوانی‌ات درآمد. دیده بر کن = چشم‌باز کن. ۱۱: آن روز که‌سفید اندر سیاهی‌ام افتاد من‌ازعمرامید بر کندم. سفید اندر سیاهی‌ام افتاد = موی سفید در موی سیاهم پیدا شد. ۱۲: ناصوابی = ناراستی. ور = و اگر. آخرین «گذشت» به‌سبب تأکید است.

۱ کنون وقتِ تخم است اگر پروری ور امیدواری که خرمن بری .
۲ به شهرِ قیامت مرو تنگدست . که وجهی ندارد به حسرت نشست.
۳ گرت چشمِ عقل است تدبیرِ گور کنون کن که چشمت نخورده است مور.
۴ به مایه توان ای پسر سود کرد . چه سود افتد آن را که سرمایه خورد.
۵ کنون کوش کآب از کمر در گذشت، نه وقتی که سیلاب از سر گذشت.
۶ کنونت که چشم است اشکی ببار، زبان در دهان است عذری بیار .
۷ نه پیوسته باشد روان در بدن . نه همواره گردد زبان در دهن .
۸ کنون بایدت عذرِ تقصیر گفت، نه چون نفسِ ناطق ز گفتن بخفت .
۹ ز دانندگان بشنو امروز قول . که فردا نکیرت بپرسد به هول .
۱۰ غنیمت شمار این گرامی نفس. که بی مرغ قیمت ندارد قفس .

۱: وقت تخم = هنگام پاشیدن بذر. بری = به‌دست آوری. ۲: شهر قیامت: اضافهٔ استعاره است. تنگدست: دراینجا قید است = بینوا. که = زیرا. به‌وحشت نشست[ن] وجهی‌ندارد. وجهی ندارد = یك وجه ندارد. هیچ سبب‌ندارد. حسرت = اندوه برگذشته. نشست: مصدر بریده است. ۳: گر چشم عقل استت تدبیرگور [را] کنون‌که مور چشمت [را] نخورده است کن. چشم عقل: اضافهٔ استعاره است. ت = تو را. تدبیر = صلاح اندیشی. مور = موریانه‌که درخاك میزید. ۴: ای پسر به‌مایه سودکرد[ن] توان. به = به وسیله. توان: فعل مجهول حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر توانستن وکرد: مصدر بریده است. آن راکه سرمایه خورد چه سود افتد = برای آن‌که سرمایهٔ خویش را خرج‌کرد چه سود پیش آید. چه افتد: با آهنگ سؤال = هیچ پیش نیاید. ۵: کنون‌که آب ازکمرگذشت کوش [و] وقتی‌که سیلاب ازسرگذشت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۶: کنون که چشم استت [و] زبان در دهان است اشکی ببار [و] عذری بیار. حذف «و» روا شمرده شده است. ت = تو را. اشکی = اندك سرشك. عذری = یك پوزش. ۷: روان پیوسته در بدن نباشد. زبان همواره در دهان نگردد. روان = جان ۸: عذر تقصیر گفت[ن] کنون بایدت [و] چون نفس ناطق ز گفتن بخفت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ت = تو را. عذر تقصیر = پوزش گناه. گفت: مصدر بریده است. چون = هنگامی که. نفس ناطق = ذات گوینده. نیروی‌گفتار. بخفت = بیارمید. ۹: امروز قول[را] زدانندگان بشنو. که‌فردا نکیربه‌هول بپرسدت. دانندگان = خردمندان. قول = گفتار. نکیر به‌هول بپرسدت = فرشته‌ای که بنابرروایات مأمور پرسش ازمردگان است با ترس‌ازتو میپرسد. ۱۰: غنیمت = مالی‌که درجنگ با کفار به‌دست‌آید. مال بی‌زحمت به‌دست آمده. گرامی نفس: اضافهٔ مقلوب‌است. نفس = دم. که = در حالی‌که. قفس + مرغ: مانند شده درجای مانند است = تن + روان.

۱ مکُن عمر ضایع به‌افسوس و حیف / که فرصت عزیز است و الوقتُ سَیف.

مَثَل

۲ قضا ازِ نده‌ای رارَگِ جان بُرید. / دِگرکس به‌مرگَش گریبان دَرید.
۳ چُنین گفت بیننده‌ای تیز هوش / چو فریادو زاری رَسیدش به گوش
۴ ز دستِ شما مرده برخویشتن / گرَش دست بودی دَریدی کفَن
۵ که چندین زتیمارِ مرگَم مپیچ / که روزی‌دو پیش از تو کردم بسیج.
۶ فراموش کردی‌مگر مرگِ خویش / که مرگِ منَت‌ناتوان کرد وریش.

اندرز

۷ مُحقِّق که برمُرده‌ریزَد گِلَش / نه بر وی که بر خود بسوزَد دلش.
۸ زهِجرانِ طفلی که در خاك رفت / چه نالی که پاك آمد و پاك رفت.
۹ تو پاك آمدی برحذَرباش و پاك. / که ننگ است ناپاك رفتن به خاك:
۱۰ کنون‌باید این مرغ را پای بست، / نه آن گه که سررشته بِردَت ز دست.
۱۱ نشستی به‌جایِ دِگرکس بسی. / نشیند بـه جـایِ تـو دیگر کسی.

۱: ضایع = تلف. حیف = ستم. که = زیرا. عزیز = گرامی. الوقت سیف [قـاطع] = وقت شمشیر برنده است. ۲: حکم پروردگار رگ جان یك‌زنده را برید = یك زنده بنا بر حکم پروردگار درگذشت. ۳: بیننده‌ای تیزهوش جو فریاد و زاری به‌گوشش رسیدگفت: چو = هنگامی‌که. ۴: مرده گر دست بودیش زدست شماکفن بر خویشتن دریدی. ز دست‌شما = به‌سبب شما. گر دست بودیش = اگر میتوانست. دریدی = میدرید. ۵: که = گویان. چندین = این چند. ز تیمارمرگم = به‌سبب‌غم‌خوردن درمرگ‌من. مپیچ = بی‌تابی منما. که = در حالی که. بسیج = آهنگ رفتن. ۶: مگر مرگ خویش[را] فراموش کردی = ظاهراً مرگ خویش را ازیاد برده‌ای. که = درحالی که. مرگ من ناتوان و ریش کردت. ت = تو را. ریش = زخم برداشته. ۷: محقّق بر مرده‌اش کـه گل ریزد = پژوهشگر هنگامی که‌مردهٔ خویش را به‌خاك میسپارد. دلش بروی نه‌که برخود بسوزد. وی = مرده. که = بل. ریزد + بسوزد: فعل حال‌و آینده‌است ازمصدرریختن‌و سوختن. ۸: هجران = جدایی. چه نالی: با آهنگ سؤال = منال. که = درحالی کـه. ۹: بر حذر: صفت مرکّب است. بر حذر باش = بپرهیز. که = زیرا. ۱۰: این مرغ را پای کنون بـاید بست. «کنون» در اینجا آهنگ‌تأکید دارد. [و] آن گه که سررشته [را] ز دست برد نه. حذف «و» + «را» روا شمرده شده است. ۱۱: بسی = بسیار. «نشیند» دراینجا آهنگ تأکید دارد. دیگرکسی = یك‌کس دیگر. نشیند: فعل حال وآینده‌ازمصدر نشستن‌است ودر اینجاآینده‌را می‌نماید.

۱ اگر پَهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی بدر بُردن اِلّا کَفَن .
۲ خَرِ وَحشْ اگر بُگسِلاند کَمَند — چو در ریگ مانَد شَوَد پای بند .
۳ تو را نیز چند آن بُوَد دستِ زور — که پایت نرفته است در ریگ گور .
۴ مَنِه دل بر این سالخورده مَکان — که گُنبَد نپاید بر او گِرد گان .
۵ چو دی رفت و فردا نیامد به دست — حِساب از همین یك نفس کن که هست .

مَثَل

۶ فرو رفت جم را یکی نازنین . — کَفَن کرد چون کِرمَش ابریشمین .
۷ به دخمه درآمد پس از چند روز — که بر وی بِگِریَد به زاری و سوز .
۸ چو پوسیده دیدش حریرِ کفن — به فِکرَت چُنین گفت با خویشتن
۹ من از کِرم بر کَنده بودم به زور . — بکَندند از او باز کِرمان گور .

مَثَل

۱۰ دو بیتم جِگر کرد روزی کَباب — که می گفت گوینده‌ای با رَباب
۱۱ دریغا که بی‌ما بسی روزگار — بِرویَد گُل و بشکُفَد نوبهار .
۱۲ بسی تیر و دی‌ماه و اُردی‌بهشت — بیاید که ما خاك باشیم و خشت .

۱: تیغزن = شمشیرزن. جنگجو. بدر بردن نخواهی = بایسته نیست که بدر ببری. اِلّا = جز. ۲: خروحش = خری که در دشت میزید. اگر کمند بگسلاند = اگر افساری را که بر گردن اوست پاره کند واز قطار بیرون رود. چو = هنگامی که. پای‌بند شود = پایش در شن فرو میرود. ۳: تو را دست زور = دست زور تو. چندآن که = آن چند مدّت که. ۴: سالخورده مکان: اضافهٔ مقلوب است = جای دیرین. سالخورده: صفت مرکّب است = سالها برآن گذشته. خورده = اصابت کرده. که = درحالی که. گردگان = چیزهای گرد. ۵: چو = از آنجاکه. دی = دیروز. ازهم‌این یك نفس که‌هست حساب کن = ازهم‌این یك‌نفس تا زمانی که از آن بهره‌مندی حساب کن. ۶: یك نازنین جمشید درگذشت. کفنش [را] ابریشمین کرد چون کرم. چون کرم = مانندکرم ابریشم که‌درون تارهای ابریشم خویش‌قرار میگیرد. ۷: دخمه = اطاقی که در آن مرده میگذاشتند. که = تا. ۸: چو حریر کفنش [را] پوسیده دید. چو = هنگامی که. حریر = پارچهٔ از ابریشم بافته. بـه فکرت = در اندیشه. ۹: کرمان گور از او باز بکندند. ۱۰: روزی دو بیت که گوینده‌ای با رباب میگفت جگرم [را] کباب کرد. جگرم را کباب کرد = درمن سخت اثرگذاشت. ۱۱: دریغا = افسوس است. که = آن که. بسی = بسیار. ۱۲: که = در حالی که. بیاید: آید + ب تأکید: فعل حال و آیندهٔ سوم‌شخص ازمصدر آمدن است‌ودراینجا زمان‌آینده‌را مینماید.

مَثَل

۱ یکی پارسا سیرتِ حق پرست فُتادش یکی خشتِ زرّین به‌دست.
۲ سرِ هوشمندش چُنان خیره کرد که سَوْدا دلِ روشنش تیره کرد
۳ همه شب در اندیشه کاین گنج و مال در او تا زیَم ره نیابد زَوال.
۴ دگر قامتِ عجزم از بهرِ خواست نباید بر کس دوتا کرد و راست.
۵ سرایی کُنم پای بستش رُخام، درختان سقفش همه عودِ خام،
۶ یکی حُجره خاص از پیِ دوستان درِ حُجره اندر سَرا بوستان.
۷ بفَرسودم از رُقعه بر رُقعه دوخت. تَفِ دیگدان چَشم و مغزم بسوخت.
۸ دگر زیر دَستان پَزندم خورِش. بـه راحت دَهَم روح را پرورِش.
۹ به سختی بکُشت آن نَمد بِسترم. رَوَم، بعد از این عَبقَری گُسترم.
۱۰ خیالش خَرِف کرد وکالیوه رنگ. به‌مغزش فرو بُرد خرچنگ چَنگ.
۱۱ فَراغ مُناجات و رازَش نماند. خور و خواب و ذِکر و نمازش نماند.

۱: پارساسیرت: صفت مرکّب است = دارای روش پرهیزگاران. حق‌پرست: صفت مرکّب است = به‌پروردگار روکننده. یکی خشت زرّین به‌دستش فتاد. ۲: سر هوشمندش[را] چنان خیره کرد که سودا دل روشنش[را] تیره کرد. خیره = گستاخ. سودا = ماخولیا. شیفتگی بسیار. ۳: مال = دارایی. تازیم زوال دراو ره نیابد. زوال = نابوده‌شدن. ۴: دگر از بهر خواست بر کس قامت عجز دوتا و راست کرد[ن] نبایدم. دگر = ازاین پس. قامت عجز: اضافهٔ بیانی است = اندام درماندگی. دو تا = خم. کرد: مصدر بریده است. م = مرا. ۵: سرایی[را] پای بستش رخـام [و] درختـان سقفش همه عود خام [و] یکی حجره خاص از پی دوستان در حجره اندرسرا بوستان کنم. رخام = سنگ مرمر. درختان: دراینجا = تیرها. عود: درختی است که چوب آن به‌رنگ قهوه وخوشبو میباشد. ۶: [و] یك اطاق ویژهٔ دوستان. سرابوستان = باغچهٔ خانه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۷: از رقعه بر رقعه دوخت[ن] بفرسودم. رقعه = پاره. دوخت: مصدر بریده است. تف دیگدان = گرمای آشپزخانه. ۸: دگر = از این پس. پزندم = برای من میپزند. پزند: فعل حال وآینده ازمصدر پختن است ودراینجا زمـان آینده در بر دارد. به راحت = بـه وسیلهٔ آسایش. روح = روان. ۹: آن نمد بستر به‌سختی بکشتم. نمد بستر: اضافهٔ مقلوب است. م = مرا. بعد ازاین روم [و] عبقری گسترم. حذف «و» روا شمرده شده است. عبقری = پارچهٔ گرانبها. ۱۰: خیال خرف وکالیوه رنگ کردش. خیال = پندار. ش = او را. خرف = کودن. کالیوه رنگ = سرگشته سان. ۱۱: فراغ مناجات ورازنماندش = آسودگی برای عرض نیازو رازبه‌درگاه پروردگار اورا نماند.

۱ به‌صحرا درآمد سر از عشوه مست. که جایی نبودش قرارِ نشست.
۲ یکی بر سرِ گورْ گِل می‌سرشت که حاصل کُند زآن گِلِ گور خشت.
۳ به اندیشه لختی فرو رفت پیر که ای نفسِ کوته‌نظرْ پند گیر.
۴ چه بندی در این خشتِ زرّین دلت که یك روز خشتی کنند از گِلت.
۵ طمع را نه چندآن دهان است باز که بازش نشیند به یك لقمه آز.
۶ بدار ای فرومایه زین خشت دست. که جیحون نشاید به یك خشت بست.
۷ تو غافل در اندیشهٔ سود و مال که سرمایهٔ عمر شد پایمال.
۸ غُبارِ هوا چشمِ عقلت بدوخت. سَموم هوس کشتِ عمرت بسوخت.
۹ بکُن سرمهٔ غفلت از چشم پاك که فردا شوی سُرمه در چشمِ خاك.

مَثَل

۱۰ میانِ دو تن دشمنی بود و جنگ شرانگیز، با یکدگر چون پلنگ.
۱۱ ز دیدارِ هم تا به حدّی رمان که بر هر دو تنگ آمدی آسمان.

۱: صحرا = دشت. بیرون شهر. از عشوه سرمست: صفت مرکّب ودراینجا قید است = به سبب نازسرخوش. که = زیرا. جایی قرار نشست[ن] نبودش = جای آرام نشستن نمی‌یافت. جایی نبودش = یك‌جا برای او نبود. هیچ‌جا برای او نبود. ۲: یکی = یك شخص. که حاصل کند = تا آماده نماید. ۳: پیر لختی به‌اندیشه فرو رفت. لختی = یك لحظه. که = گویان. کوته‌نظر: صفت مرکّب است = کوتاه‌بین. ۴: دلت [را] در این خشت زربن چه بندی. چه بندی: با آهنگ سؤال = مبند. دل بستن = خواهان وشیفته شدن. که = در حالی که. کنند: فعل مجهول است = کرده شود. ۵: طمع را دهان چندآن باز است که آزش به‌یك لقمه باز ننشیند. لقمه = نواله. ۶: ای فرومایه زبن خشت‌دست بدار. که = زیرا. جیحون [را] به‌یك خشت بست[ن] نشاید. نشاید فعل حال وآینده از مصدر شایستن‌است. جیحون: نام دیگر آمو دریاست. بست: مصدر بریده است. ۷: غافل = بیخبر. مال = کالا. که = در حالی که. سرمایهٔ عمر پایمال شد = عمر به‌پایان رسید. ۸: غبار هوا + چشم عقل: اضافهٔ استعاره‌است. هوا = آرزو. چشم عقلت [را] بدوخت = نگذاشت که‌ازخرد کار بگیری. سموم: جمع سَم = بادهای گرم کشنده. هوس = آرزو. ۹: سُرمهٔ غفلت: اضافهٔ استعاره است. که = زیرا. فردا درچشم خاكِ سرمه شوی = پس از چندی درون خاك مانند سُرمه سوده میشوی. شوی: فعل حال وآینده ازمصدر شدن‌است. دراینجا زمان‌آینده را می‌نماید. ۱۰: میان دو کس شرانگیز [و] با یکدگر چون پلنگ دشمنی و جنگ بود. حذف «و» روا شمرده شده است. چون = مانند. ۱۱: تا به‌حدّی که = تا آن‌نهایت که. آمدی = می‌آمد.

۱ یکی را اَجَل بر سر آورْد جیْش. سر آمد بـر او روزْگـاران ِ عیش.
۲ بداندیش وُی را دَرون شاد گشت. به گورش پس ازمُد َتی بر گذشت.
۳ شبستان گورش در اندوده دیـد که وقتی سَرایش زَر اندوده دید.
۴ خَراماَن به بالینش آمد فَراز. همی گفت با خود لب ازخنده باز
۵ خوشاوقت ِ مجموع ِ آن کس که اوست پس از مرگ دشمن در آغوش دوست.
۶ پس از مر َگ ِ آن َ کس نباید گریست که روزی پس از مرگ ِ دشمن بزیست.
۷ ز روی ِ عَداوت به بازوی ِ زور یکی تخته بر کندش از روی ِ گور.
۸ سر ِ تاجور دیدش اندر مَغـاك، دو چَشم ِ جهان بینش آ گنده خاك،
۹ وُجودش گِرفتار ِ زِندان ِ گور، تَنش طُعمـهٔ کِرم و تاراج مور.
۱۰ چُنان تنگش آ گنده خاك استخوان که از عـاج پُر توتیـا سُرمَه دان
۱۱ ز ِ دَوْر ِ فَلك بَدْر ِ رویش هِلال زجَوْر ِ زمانْ سَرْو ِ قَدّش خِلال
۱۲ کف ِ دست و سرپنجـهٔ زورمند جدا کـرده اَیّام بنـدش ز بنـد.

۱: اجل بـر یکی را سرجیش آورد = مرگ بـر سر یکی تاخت. جیش = لشکر. عیش = زندگی. ۳: شبستان گورش [را] در اندوده دید. در اندوده: صفت مرکّب است برای شبستان گورش = درآن را به گل برآورده. که = درصورتی که. وقتی = یك زمان. نخستین «دید» فعل گذشتهٔ نزدیك ازمصدر دیدن است. دومین «دید» فعل گذشتهٔ دور ازهمان مصدر است. ۴: لب ازخنده باز: صفت مرکّب ودراینجا قید چگونگی است. ۵: وقت مجموع آن کس که پس از مرگ دشمن دوست درآغوش اوست خوشا. خوشا = نیکوست. «الف» اسناداست. مجموع = گرد آمده. دور از پریشانی. ۶: پس از مرگ آن کس کـه روزی پس از مرگ دشمن بزیست نباید گریست = آن کس که یك روز پس از مرگ دشمن خویش زیست اززندگی بهره‌مند است. ۷: عداوت = دشمنی. یکی تخته ازروی گورش بر کند = یك سنگ ازروی گور او کند. ۸: سرتاجورش [را] اندر مغاك [و] دوچشم جهان بینش [را] خـاك آگنده [و] وجودش [را] گرفتار زندان گور [و] تنش [را] طعمهٔ کرم و تاراج مور دید. مغاك = گودال. خاك آگنده: صفت مرکّب است = از خاك پر شده. ۹: وجودش = تن او. زندان گور: اضافهٔ تشبیه است. طعمه = خوراك. تاراج = چپاول. ۱۰: خـاك استخوانش [را] تنگ آگنده چنآن که سرمه‌دان عاج از توتیا پر. عاج = دندان فیل بسیار گرانبهاست. توتیا = سرمه. ۱۱: ز دور فلك = به سبب گردش آسمان. بدر = مـاه تمام. هلال = مـاه نو که باریك وخمیده است. جور زمان = ستم روزگار. خلال = چوب باریك دندان کاو. ۱۲: ایّام کف دست و سرپنجهٔ زورمندش [را] بند زبند جدا کرده. ایّام: جمع یوم = روزگار.

۱ چنان‌ش بر او رحمت آمد به‌دل که بسرشت بر خاکش از گریه گِل.
۲ پشیمان‌شد از کرده و خوی زشت. بفرمود بر سنگ گورش نوشت
۳ مکن شادمانی به مرگ کسی که دهرت نماند پس از وی بسی.
۴ شنید این سخن عارفی هوشیار. بنالید کای قادر کردگار
۵ عجب گر تو رحمت نیاری بر او که بگریست دشمن به زاری بر او.

حکمت

۶ تن ما شود نیز روزی چنان که بر وی بسوزد دل دشمنان .
۷ مگر در دل دوست رحم آیدم چو بیند که دشمن ببخشایدم .
۸ به جایی رسد کار سر دیر وزود که گویی در او دیده هرگز نبود .

مثل

۹ زدم تیشه یک‌روز بر تل خاک . به گوش آمدم ناله‌ای دردناک
۱۰ که زنهار. اگر مردی آهسته‌تر. که چشم و بنا گوش و روی است و بر.

مثل

۱۱ شبی خفته بودم به عزم سفر . پی کاروانی گرفتم سحر .

۱: به‌دلش بر او رحمت آمد چنان‌که از گریه بر خاکش گل بسرشت. رحمت = دلسوزی. ۲: از کرده و خوی زشت پشیمان‌شد = از دشمنی و شاد شدن درمرگ دشمن پشیمان گردید. بر سنگ گورش نوشت[ن] بفرمود. نوشت: مصدر بریده است. ۳: به‌مرگ کسی که پس از وی دهر بسی نماندت شادمانی مکن. کسی که = آن کس که. دهر = روزگار. نماندت = تو را نگذارد. ۴: عارفی = یك خداشناس. که = آن که. قادر = توانا. ۵: دشمن که به‌زاری بر او بگریست گر تو بر او رحمت نیاری عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که = درصورتی که. رحمت = دلسوزی. دراینجا: بخشایش. ۶: تن ما نیز روزی چنان شود که دل دشمنان بر وی بسوزد. ۷: مگر در دل دوستم رحم آید = باشد که در دل دوست درحق من رحم آید. چو = هنگامی که. که = آن که. ۸: دیر و زود کار سر به جایی رسد که گویی هرگز دیده در او نبود. گویی: فعل مجهول امر دوم شخص مفرد است = گفته شود. ۹: یك‌روز تیشه بر تل خاك زدم. ناله‌ای دردناك به‌گوشم آمد. تل = توده. ناله‌ای = یك ناله. ۱۰: که = آن که. زنهار = آگاه‌باش دومین «که» = درحالی که. ۱۱: شبی = یك شب. عزم = آهنگ. سحر پی کاروانی گرفتم = بامدادان از پی یك کاروان رفتم.

۱ برآمد یکی سهمگین بادو گَرد
که درچشم مَردُم جهان تیره کرد.

۲ به رَه بر یکی دختر خانه بود .
به مِعجَر غُبار از پدر می‌زُدود .

۳ پدر گفتش ای نازَنین چهرِ من
کـه داری دلْ آشفته از مِهرِ مـن

۴ نه‌چندآن‌نشیندبراین‌چهره گَرد
که بازش به مِعجَر توان پاك کرد.

حکمت

۵ بر این خـاك چندآن صبا بگذرد
که هر ذَرّه از مـا به جایی بَرَد .

۶ تورانَفْسِ رَعنا چوسرَکش‌سُتور
دَوان میبَرَد تـا به‌سرشیب گـور .

۷ اَجل‌نا گهَت‌بُگسِلاندرَکیب .
عِنانْ باز نتوان گرفت از نشیب .

۸ خبر داری ای استخوانی قَفس
که‌جان‌تو مرغی‌ست، نامش‌نَفَس.

۹ چومرغ‌ازقفس رفت‌و‌بُگسَست‌قید
دگر ره نگردد به‌سعیِ تـو صَید .

۱۰ نِگهدارفرصت. که عالم دمی‌ست.
دمی پیشِ دانا بِهْ از عالَمی‌ست .

۱۱ سِکَندرکه‌برعالَمی حُکم‌داشت
درآن‌دم که میرفت و عالَم گذاشت

۱: سهمگین = ترسناك. ۲:دختر خانه = دختر شوهر لکرده. به‌معجر = با چهارقدخویش. ۳: گفتش = اوراگفت. ای نازنین چهرمن که از مهر من دل آشفته داری. ۴:براین‌چهره چندآن گرد نشیندکه نتوان به‌معجر باز پـاك‌کرد. نشیند: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر نشستن است. دراینجا زمان‌آینده را دربردارد. به‌معجر = به‌وسیلهٔ‌چهارقد. ۵: صبا براین خاك چندآن بگذردکه‌هر ذرّه ازما [را]به‌جایی برد. این خاك = کرهٔ‌زمین. صبا = بادی‌که ازسمت شرق میوزد. جایی = یك‌جا. ۶:تورا نفس رعنا = نفس خودآرای تو. چو = مانند. سرکش ستور.اضافهٔ مقلوب‌است = اسب نافرمان. سرشیب = سراشیب. سرازیری. ۷:ناگه اجل رکیبت [را] بگسلاند. اجل = پایان مهلت‌زندگی. مرگ. رکیبت را بگسلاند = رکاب تورا پاره کند. عنان = لگام. نشیب = سرازیری. ۸: خبرداری = آگاه باش. «ی» ادات تأکید است. استخوانی قفس: اضافهٔ مقلوب‌است. که = آن‌که. جان تو مرغی [و] نامش نفس است. حذف «و» روا شمرده شده است. مرغی = یك پرنده. ۹: چو قید بگسست و مرغ از قفس رفت دگر ره به‌سعی تو صید نگردد. چو = هنگـامی که. قید = بند. دگر ره: اضافهٔ مقلوب است = بار دیگر. به‌سعی تو = به‌وسیلهٔ‌کوشش تو.صید = شکار. ۱۰: که = زیرا. عالم دمی‌ست = زندگی در این جهان مانند یك نفس برآوردن است. دمی پیش دانا از عالمی به است. دانا آن یك‌دم زدن را ازهمهٔ آنچه‌درجهان است بهتر میداند. عالمی = یك‌جهان. ۱۱:سکندرکه بر عالمی حکم داشت = اسکندرکه بر یك بخش از جهان فرمانروا بود. درآن دم که عالم [را] گذاشت و میرفت. میرفت = برفت.

۱ میسّر نبودش کز او عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی .
۲ برفتند و هر کس درود آنچه کشت. — نماند بجز نام نیکو و زشت .
۳ چرا دل بر این کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم .
۴ پس از ما بسی گل دهد بوستان، — نشینند با یکدگر دوستان .
۵ دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل بر نکند.
۶ چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از موی گرد .
۷ سر از جیب غفلت بر آور کنون — که فردا نمانی به حسرت نگون .
۸ نه چون خواهی آمد به شیراز در — سر و تن بشویی ز گرد سفر .
۹ پس ای خاکسار گنه عنقریب — سفر کرد خواهی به شهر غریب .
۱۰ بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی. — ور آلایشی داری از خود بشوی .

مثل

۱۱ ز عهد پدر یاد آرم همی — که باران رحمت بر او هر دمی
۱۲ که در طفلیم لوح و دفتر خرید، — ز بهرم یکی خاتم زر خرید .

۱: میسّر نبودش = برای او فراهم شدنی نبود. که = آن که. ش = او را. ستانند + دهند: فعل مجهول است. دمی = به اندازهٔ یك نفس برآوردن. ۲: هر کس آنچه کشت درود و برفتند. جز = الّا. ۳: چرا دل نهیم: با آهنگ سؤال = نباید که دل بنهیم. که = درحالی که. ۴: بسی = بسیار. ۵: اندر دلارام دنیا دل مبند. دلارام دنیا: اضافهٔ تشبیه است. دل مبند = فریفته مشو. که = زیرا. با کس ننشست که دل برنکند = با هر کس نشست از او دل برکند. ۶: چو = هنگامی که. لحد = گور. قیامت = روز رستخیز. ۷: کنون سر برآور. «کنون» در اینجا آهنگ تأکید دارد. جیب غفلت: اضافهٔ استعاره است = گریبان بیخبری. که = تا. فردا به حسرت نگون نمانی = روز رستخیز به سبب افسوس بر گذشته افکنده، نگذاری. ۸: چون به شیراز درخواهی آمد سر و تن [را] ز گرد سفر نبشویی. نبشویی: با آهنگ سؤال = بشویی. ۹: خاکسار گنه = گرد آلودهٔ گناه. عنقریب = به زودی. شهر غریب = شهر دور از میهن. ۱۰: از دو سرچشمهٔ دیده جوی بران. سرچشمهٔ دیده: اضافهٔ تشبیه است. جوی بران = اشك پشیمانی بسیار بریز. ۱۱: که. ادات دعاست. باران رحمت = بخشایش بسیار پروردگار. هردمی = پیوسته. ۱۲: که = آن که. درطفلی لوح و دفتر خریدم = در خردسالی لوح و دفتر برای من خریداری کرد. لوح: تختهٔ هموار سنگ بود که برآن با قلم سنگ مینوشتند و پاك میکردند. [و] یکی خاتم زر ز بهرم خرید. خاتم = انگشتری.

۱ بدر کرد ناگه یکی مُشتَری — بـه خرمایی از دستم انگُشتری .

وعظ

۲ چو نشناخت انگُشتری طفلِ خُرد — بـه خرمایی از وُی توانند بُرد .
۳ تـو هم قیمتِ عُمر نشناختی — کـه در عَیشِ شیرین برانداختی .
۴ قیامت که نیکان بـه اَعلی[۱] رَسند — ز قعرِ ثَری[۱] تـا ثُریّا رسند
۵ تورا خود بماندسر از ننگْ پیش — که گِرد‌َت بر آید عَمَلهای خویش.
۶ بـه داوَر ز کارِ بَدان شرم آر — که در روی نیکانْ شَوی رَستگار.
۷ در آن روز کِز فِعل پرسند و قَول — اُولوالعَزم را تن را بلرزد ز هَول.
۸ به جایی که دَهشَت برند انبیا — تو عُذرِ گناهان چـه داری . بیـا .
۹ زنانی که طاعَت به رَغبَت برند — ز مـردانِ نـاپـارسا بُگْذرَند .
۱۰ تو را شرم باید زمردیّ خویش — که باشد زنان را قبول از تـو بیش .
۱۱ زنان را به عذری مُعَیَّن که هست — ز طاعت بدارنـد گـه گـاه دست .

۱: مشتری = خریدار. به‌خرمایی = به‌بهای یك خرما. ۲: چو طفل خرد انگشتری [را] نشناسد به‌خرمایی از وی برد[ن] توانند = ازآنجا که کودك انگشتری را نمی‌شناسد به‌وسیلهٔ یك‌خرما ازاو میربایند. توانند: فعل‌مجهول حال‌وآینده ازمصدر توانستن است وبرد: مصدر بریده است. ۳: که = در حالی کـه. عیش شیرین = زندگی دلپذیر. برانداختی = به‌پایان رساندی. ۴: قیامت که = روز رستخیز هنگامی که. اعلی = پایهٔ برتر. دراینجا: بهشت‌برین. قعر ثری = ژرفای زمین. ثریّا = پروین که درآسمان است. ۵: عملهای خویش که گردت برآید تورا سر از ننگ خود به‌پیش بماند. تو را سر به‌پیش بماند = سرافگنده میشوی. که = هنگامی که. عملهای خویش = کارهای تو. ۶: به‌داور = نزد پروردگار دادور. ز کار بدان = از کار مردمان‌بد. که = تا. در روی نیکان = نزد مردمان‌نیك. ۷: ازفعل‌وقول‌پرسند = دربارهٔ کردار وگفتار پرسیده میشود. پرسند: فعل‌مجهول حال وآینده ازمصدر پرسیدن است. اولوالعزام را تـن = تن پیـامبر بزرگ. هول = ترس. ۸: انبیـا دهشت برند = پیامبران سراسیمه میشوند. عذر = پوزش. چه داری: با آهنگ سؤال = هیچ نداری. بیا: نشان شگفت است و باید بـا آهنگ ویژه ادا شود. ۹: به رغبت طاعت برند = بـا میل عبادت کنند. بگذرند = پیش افتند. ۱۰: زنان را قبول بیش از تو که باشد تو را ازمردی خویش شرم باید. تو را شرم باید = شرمساری برای تو بایسته است. که = هنگامی که. زنان را قبول = پذیرش طاعت زنان. ۱۱: به عذری معیّن کـه زنان را هست که‌گـاه ز طاعت دست بدارند. بـه عذر معیّنی که زنان را هست که‌گـاه ز طاعت دست بدارند. به‌عذری معیّن = به‌سبب یك‌دست‌آویز تعیین شده. زطاعت دست بدارند = عبادت نکنند.

۱ ولیکن به جان سوز دارند و درد — که با خون سرخند و رخسار زرد.
۲ تو بی‌عذر یک سو نشینی چو زن. — روی ای کم‌زن. لافِ مردی مزن.
۳ مرا خود چه باشد زبان آوری. — چنین گفت بحر سخن انوری
۴ چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود کز زنی کم بود.
۵ به ناز و طرب نفس پرورده گیر. — به ایّام دشمن قوی کرده گیر.

مثل

۶ یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید. — چو پرورده شد خواجه را بردرید.
۷ چو بر پهلوی جان سپردن بخفت — زبان آوری بر سرش رفت و گفت
۸ چو دشمن چنین نازنین پروری — بدانی که ناچار زخمش خوری.

اندرز

۹ نه ابلیس در حقّ ما طعنه زد — که ز آنان نیاید بجز کارِ بد.
۱۰ فغان از بدیها که در نفس ماست. — که ترسم شود ظنّ ابلیس راست.

۱: ولیکن = امّا. به‌جان = در جان خویش. که = درحالی که. با خون سرخ + با رخسار زرد: دو صفت مرکّب است و «ند» چسبیده به «سرخ» فعل حال وآیندهٔ سوم شخص جمع است از مصدر استن. ۲: عذر = خواهش رفع تقصیر. چو زن = مانند زنان یاد شده. کم زن: صفت مرکّب ودراینجا درجای اسم نشسته و مناداست. مردی = مردانگی. دلیری. ۳: مرا زبان آوری خود چه باشد = مرا زبان‌آوری = سخنوری من. خود: مزید برای تأکید است. چه باشد: با آهنگ سؤال = هیچ نیست. بحر = دریا. انوری: شاعر دربار سلطان سنجر سلجوقی بود. درسال ۵۸۷ درگذشت. ۵: چو = هنگامی که. بگذری: فعل مجهول دوم شخص مفرد از مصدر گذشتن است = چشم‌پوشی شود. خم = کجی. بود: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. مردی + زنی = یك مرد + یك زن. ۶: یکی = یك شخص. چو = هنگامی که. خواجه را = پرورندهٔ خود را. ۷: بخفت = بیارمید. زبان آوری = یك سخنور. ۸: بدانی‌که چو دشمن [را] چنین نازنین پروری ناچار زخمش [را] خوری. چو = هنگامی‌که. بدانی = می‌بدان. «ی» ادات تأکیداست. که = آن‌که. «خوری» دراینجا آهنگ تأکید دارد و فعل حال وآینده ازمصدر خوردن است. خوردن در برابر زدن وبه‌معنای دریافت کردن است. ۹: ابلیس در حق ما طعنه نزد: با آهنگ سؤال = شیطان دربارهٔ ما سرزنش کرد. که = آن که. زآنان‌بجزکاربد نیاید = ازاولاد آدم کار بد ساخته است وبس. ۱۰: از بدیها‌که در نفس ماست فغان [است]. حذف«است» روا شمرده شده است. ترسم که ظنّ ابلیس راست شود. ظنّ ابلیس = گمان شیطان.

۱ چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش بینداخت از بهر ما .
۲ کجا سر بر آریم زآن عار و ننگ — که با او به‌صلحیم و با حق به‌جنگ .
۳ نظر دوست نادر کند سوی دوست — چو در روی دشمن بود روی دوست .
۴ گرت دوست باید کزاو برخوری — نباید که فرمان دشمن بری .
۵ روا دارد از دوست بیگانگی — که دشمن گزیند به همخانگی .
۶ ببینی که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای .
۷ به سیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید .

مثل

۸ یکی برد بر پادشاهی ستیز . — به دشمن سپردش که خونش بریز .
۹ گرفتار در دست آن کینه توز — همی گفت با خود به زاری و سوز
۱۰ اگر دوست بر خود نیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی .

۱: ملعون چو قهر ما پسندش آمد خدا ازبهر ما بینداختش. چو = از آنجاکه. ملعون = شیطان نفرین شده. ش = اورا. قهر ما = چیرگی بر ما. بینداختش = اورا راند و خوار ساخت. ۲: ازآن عار وننگ که با او به‌صلح وبا حق‌بجنگیم کجا سر برآریم. کجا سربرآریم: با آهنگ سؤال = سربلند کردن نتوانیم. زآن عار و ننگ = به‌سبب آن عیب و رسوایی. که = درحالی‌که. با او به‌صلح وبا حق به‌جنگیم. به‌صلح + به‌جنگ: دو صفت مرکب است = درآشتی و درجنگ. یم: فعل حال و آیندهٔ اول شخص جمع است از مصدر استن. حق که‌پروردگار. ۳: چو روی‌دوست در روی دشمن بود نادر دوست سوی‌دوست‌نظر کند. نادر: در اینجا قید است = کم اتفاق افتدکه. ۴: گر دوست کز او برخوری بایدت [آن] = فرمان‌دشمن[را] بری‌نباید. ت = تو را. برخوری = برخوردار شوی. فعل نباید: پایان بخش جمله و سوم شخص مفرد ازمصدر لازم بایستن است. ۵: [آن]که دشمن [را] به همخانگی گزیندبیگانگی‌ازدوست‌روا دارد. که = آن‌که. ۶: ببینی که دوست‌چو بیندکه‌دشمن در سرای بودکمتر پای‌نهد. ببینی = می‌ببینی. «ب» ادات‌تأکید است. چو = هنگامی‌که. ۷: تا به‌سیم سیه چه خرید[ن] خواهی‌که دل ازمهر یوسف بریدن[ن] خواهی. به‌سیم‌سیه = به‌وسیلهٔ پول‌کم‌ارزش. تا = ندانم‌که. که = هنگامی‌که. به‌فروختن یوسف پیامبرزاده و گرامی اشاره شده است. ۸: ستیز برد = لجاجت‌کرد. ش = اورا. که = گویان. ۹: در دست آن کینه‌توز گرفتار: وجه وصفی‌است. ۱۰: نیازردمی = نمی‌آزردم. نیازردم + بردم: دوفعل ماضی است‌که به‌سبب ادات شرط «اگر» درجای فعل حال وآینده به‌کار رفته است. ی + می‌که با آنها می‌آید ادات تأکید است. کی جفا بردمی: با آهنگ سؤال = ستم نمیکشیدم.

اندرز

۱ بتا جَو بُردشمن بدَرّدش پوست رفیقی که بر خود بیازارد دوست .
۲ تو از دوستْ گرعاقلی برمگَرد که دشمن نیارَد نِگه در تو کرد .
۳ تو بادوست یکدلْ شو ویک سخُن که خود بیخ ِ دشمن بر آرد ز بُن .
۴ نپندارم آن زشت نامی نکوست به خُشنودیِ دشمن آزار ِ دوست .

مَثَل

۵ یکی مال ِ مَردُم به تَلبیس خَورد، چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد .
۶ چُنین گفتش ابلیس اندر رهی که هرگِز ندیدم چو تو اَبلهی .
۷ تو را با من است ای فلان آشتی. به جنگم چرا گَردَن افراشتی .

اندرز

۸ دِریغ است فرمودهٔ دیو ِ زشت که دست ِ مَلَک بر تو خواهد نوشت.
۹ روا داری از جهل و بی باکیَت که پاکان نویسند ناپاکیَت .

۱: رفیقی که دوست برخود بیازرد بهل تا دشمن پوستش [را] بدرّد. بتا: بهْتا = بهتر که. رفیقی که دوست [را] برخود بیازرد = آن دوست که دوست خویش را نزد خود آزرده ساخت. ۲: تو گر عاقلی از دوست برمگرد که دشمن نگه درتو کرد[ن] نیارد. که = تا. نیارد: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد ازمصدر یا رستن است وکرد: مصدر بریده‌است. ۳: که = تا. خود: مزید برای تأکید است. بیخ = ریشه. ازبن = زته. ۴: نپندارم [که] آزار دوست به‌خشنودی دشمن آن زشت‌نامی نکوست. حذف «که» روا شمرده شده است. به‌خشنودی دشمن = برای خشنود کردن‌دشمن. ۵: یکی مال مردم [را] به‌تلبیس[می]خورد [و] چو بر [می]خاست لعنت‌بر ابلیس[می]کرد = یك شخص دارایی مردم را ازراه نیرنگ ضبط میکرد وهنگام برخاستن ازجای خود میگفت لعنت بر شیطان. لعنت = نفرین. ۶: گفتش = اورا گفت.رهی = یك‌راه.ابلهی‌چو تو ندیدم = یك‌نادان‌مانند تو ندیدم.هیچ‌نادان مانند تو ندیدم. ۷: ای فلان‌تورا با من آشتی است = ضبط مال مردم روش شیطانی‌است. چرا به‌جنگم گردن‌افراشتی = چرا برای جنگ‌بامن گردن‌خود را افراشتی. چرا بر من‌لعنت فرستادی. ۸:دریغ است که‌دست ملك فرمودهٔ دیو زشت[را] بر تو نوشت[ن] خواهد. دریغ = افسوس. فرمودهٔ دیو زشت = گفتار شیطان ناپسند. نوشت: مصدر بریده است.نوشتن خواهد = نوشتن رالازم شمرد. ۹: از جهل‌و بی‌باکیت‌روا [می] داری‌که پاکان ناپاکیت [را]نویسند. جهل = نادانی.بی‌باکی = گستاخی. که = آن‌که.پاکان: دراینجا = فرشتگان

۱ طریقی بهدست آر و صلحی بجوی. شفیعی برانگیز و عُذری بگوی.
۲ که یك لحظه صورت نبندد امان چو پیمانه پر شد به دَورِ زمان.
۳ اگر دستِ قدرت نداری به کار چو بیچارگان دستِ زاری برآر.
۴ گرت رفت ز اندازه بیرون بدی چو گفتی که بد رفت نیك آمدی.
۵ فرا شو چو بینی درِ صلح باز. که ناگاه در بر تو گردد فراز.
۶ فرو ریز بار گُنه ای پسر. که حمّال عاجز بود در سفر.
۷ پیِ نیکمردان بباید شتافت. که هرك آن سعادت طلب کرد یافت.
۸ ولیکن تو دنبالِ دیوِ خسی. ندانم که در صالحان کی رسی.
۹ پیمبر کسی را شفاعتگر است که بر جادهٔ شرعِ پیغمبر است.

مَثَل

۱۰ گِل آلودهای راهِ مسجد گرفت. ز بختِ نگون طالع اندر شگفت.
۱۱ یکی منع کردش که تبّت یداك. مرو دامن آلوده در جای پاك.

۱: طریقی = یك راه. صلحی = اندك آشتی. بجوی: فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر جُستن است + ب تأکید. شفیعی = یك شفاعت کننده. خواهشگر. عذری = اندك پوزش. ۲: که = زیرا. چو به دور زمان پیمانه پر شد یك لحظه امان صورت نبندد. یك لحظه = یك چشم بر هم زدن. صورت نبندد = میسّر نمیشود. امان = زینهار. چو = هنگامی که. پیمانه پر شد = عمر بهپایان رسید. مانند شده در جای مانند به کار رفته است. ۳: دست قدرت: اضافهٔ تشبیه است. قدرت = توانایی. چو بیچارگان دستِزاری برآر = مانند ناتوانان بازاری دست بهسوی پروردگار بلندکن. ۴: گر بدیات زاندازه بیرون رفت. ت = تورا. چو گفتی که بد رفت = هنگامی که گفتی آنچه کردم ناروا بود. رفت = صورت گرفت. ۵: چو در صلح [را] باز بینی فراشو = هنگامی که درآشتیرا بازبینی نزدیك برو. که = زیرا. فراز = بسته. ۶: ای فرزند بار گناه را بر دوش مکش. که = زیرا. حمّال درسفر عاجز بود = آنکه بار بر دوش دارد در سفر ناتوانمیشود. سفر: دراینجا کوچ کردن ازجهاناست. بود: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. ۷: که = در حالیکه. آن سعادت طلب کرد = آن نیك بختی را خواست. آن سعادت را = شتافتن از پی نیکمردان. ۸: ولیکن = امّا. دنبال دیو خسی = در پی شیطان فرومایهای. که = آن که. صالحان = نیکوکاران. ۹: پیمبر کسی راکهبر جادهٔ شرع پیغمبر است شفاعتگر است. جادهٔشرع: اضافهٔ استعاره است. شرع = آیین. ۱۰: گل آلودهای = یك گل آلوده. ۱۱: یکی = یك شخص. منع کردش = او را بازداشت. که = گویان. تبّت یداك = دو دست بریده باد.

۱ مرا رقّتی در دل آمد بر این — که پاك است و خرّم بهشتِ برین .
۲ در آن جای پاکانِ امّیدوار — گِل آلودهٔ معصیت را چه کار .
۳ بهشت آن ستاند که طاعت بَرد. — که را نقد باید بضاعت بَرد .
۴ برو، دامن از گَردِ زلّت بشوی . — که ناگه ز بالا ببندد جوی .
۵ مگو مرغِ دولت ز قیدم بجست. — هنوزش سرِ رشته داری به دست .
۶ و گر دیر شد گَرم رَو باش و چست. — ز دیر آمدن غم ندارد دُرست .
۷ هنوزت اجل دست خواهش نبست. — بر آوَر به درگاهِ دادار دست .
۸ مخُسب ای گنه کردهٔ خفته. خیز. — به عذرِ گُنه آبِ چشمی بریز .
۹ چو حکمِ ضرورت بوَد کآبِ روی — بریزند باری بر آن خاكِ کوی .
۱۰ چو آبت نماند شفیع آر پیش — کسی را که هست آبِ روی از تو بیش.

۱: رقّتی = اندك حالت گریه. که = با خودگویان. ۲: آن جای پاکان امیدوار = بهشت جای آنان که از گناه پاك و به رحمت پروردگار امیدوارند. گل آلودهٔ معصیت را چه کار [است] حذف «است» روا شمرده شده است. هنگام گفتن «گل آلودهٔ معصیت» به خویشتن اشاره کرد. گل آلوده: صفت مرکّب است و گل آلودهٔ معصیت اضافهٔ استعاره. معصیت = گناه. چه کار [است]: با آهنگ سؤال = مرا راه نمیدهند. ۳: آن که طاعت برد بهشت ستاند. طاعت = بندگی. عبادت. که را = آن که را. نقد = بهای کالا که هنگام خریداری پرداخته میشود. بضاعت = کالا. ۴: برو [و] دامن از گرد ذلّت بشوی. حذف «و» روا شمرده شده است. گرد زلّت = اضافهٔ استعاره است. زلّت = لغزش. که = زیرا. ببندند: فعل مجهول است = بسته میشود. ۵: مرغ دولت ز قیدم بجست = بخت از من رو گردانید. مرغ دولت اضافهٔ استعاره است. قید = بند. هنوز سررشته اش [را] به دست داری. سررشته = سرریسمانی که بر پای مرغ دولت بود. «داری» باید که در اینجا با آهنگ تأکید ادا شود. ۶: گر مرو = تند و چالاك. درست ز دیر آمدن غم ندارد. درست = درستکار. ۷: اجل هنوز دست خواهشت [را] نبست. اجل = پایان مهلت زندگی. مرگ. خواهش = خواستن از درگاه پروردگار. ۸: به عذر = برای پوزش. آب چشمی = اندك سرشك. ۹: چو = از آنجا که. حکم ضرورت = فرمان لازم. که = آن که. آب روی = خوی که به سبب پشیمانی و شرمندگی بر چهره می نشیند و چون بسیار شد فرو میریزد. بریزند: فعل مجهول است = ریخته شود. باری = یك بار. خاك آن کوی = درگاه پروردگار. بر آستان پروردگار شرمندگی از گناهان ضرورت است. اشاره است به آشکار شدن گناهان بندگان روز رستخیز. ۱۰: چو آب نماندت کسی را که آبروی از تو بیش هست شفیع پیش آر = هنگامی که بسیار شرمندگی نمودی و بخشوده نشدی خواهشگری بیاب که در چهره اش خوی بیش باشد. آب = آب رو. ت = تو را.

۱ به قهر اَر بـراند خـدای از دَرم — رَوانِ بـُزرگـان شَفیع آورم.

مثل

۲ همـی یـاد آرم ز عهـدِ صِغَر — کـه عیدی بـرون آمدم بـا پـدر.
۳ به بازیچه مشغـولِ مَردُم شدم. — وز آشوبِ خَلْق از پدر گُم‌شدم.
۴ بر آوردم از بیقَراری خرُوش. — پدر نـاگهـانـم بمـالیـد گـوش
۵ که‌ای‌شوخْ چَشمْ آخِرَت‌چندبار — بگفتم کـه دستـم زِ دامـن مـدار.

اندرز

۶ به تنها نداند شدن طفلِ خُرد. — که مُشکِل توان راهْ نادیده بُرد.
۷ تو هم‌طفلِ راهی به‌سعی ای فقیر — بـرو، دامـنِ راهْ دانـان بگیـر.
۸ مکن با فُرومایه مَردُم نشست. — چو کردی‌ز هَیبَت فروشوی دست.
۹ به‌فِتراكِ نیکان‌درآویز چَنگ. — که عارِف نـدارد زِ دَریوزَه ننگ.

۱: ار خدای به قهر از در براندم روان بزرگان [را] شفیع آورم = اگر پروردگار از راه غضب مرا از درگاه خویش براند روان‌بزرگان‌گذشته را خواهشگر معرّفی میکنم. آورم: فعل حال وآینده ازمصدر آوردن است ودراینجا آینده را میرساند. ۲: عهد صغر = زمان خردسالی. که = آن‌که. عیدی = دریك‌روز جشن. ۳: به = به‌سبب. آشوب‌خلق = به‌هم برآمدن مردم. ۴: از بیقراری خروش برآوردم. از بی‌قراری = به سبب بی‌آرام بودن. ناگهان پدر گوشم [را] بمالید. م = مرا. ۵: که = گویان. ای‌شوخ چشم = ای گستاخ. آخر چندبار بگفتمت. آخر چندبار تورا بگفتم. که = آن که. دست ز دامنم مدار = دامن مرا رها مکن. از من دور مشو. ۶: طفل خرد تنهـا شدن نبداند. شدن = رفتن. طفل = کودك. کـه نادیده راه برد[ن] مشکل توان. مشکل: در اینجا قید است = به دشواری. نادیده راه بردن = پیش ازدیدن شناختن. توان: فعل مجهول وپایان‌بخش جمله است و برد مصدر بریده است. ۷: طفل راه = کودك پویان. ای فقیر = ای نیازمند. برو [و] به‌سعی دامن راه دانان [را] بگیر. حذف «و» + «را»روا شمرده‌شده است. به‌سعی = ازراه کوشش. دامن‌کسی راگرفتن = ازکسی یاری خواستن. ۸: با فرومایه مردم نشست مکن. نشست: مصدر بریده است. فرومایه مردم: اضافهٔ مقلوب است = کسانی که مـایهٔ تربیت و دانش اندك دارند. چو = هنگامی‌که. ز هیبت دست فرو شوی = امید مدارکه از تو بترسند. ۹: فتراك: تسمه‌ای است‌که سواران شکار خود را بدآن بر اسب می‌بندند و میبرند. به‌فتراك نیکان‌چنگ‌آویز = راهی‌را که‌مردمان‌نیك پیمودند درپیش گیر. که = زیرا. دریوزه = گدایی

۱ مُریدان به قُوَّت ز طفلان کمند، مَشایخ چو دیوارْ مُستَحکمَند.
۲ بیاموز رفتار از آن طفلِ خُرد که چون استعانت به دیوار بُرد.
۳ ز زنجیرِ ناپارسایان بِرَست که در حلقهٔ پارسایان نشست.
۴ اگر حاجتی داری این حلقه گیر. که سلطان ندارد از این در گزیر.
۵ بِرَو، خوشه‌چین باش سعدی‌صفت که گِرد آوری خرمَنِ معرفت.

با بزرگان دین

۶ الا ای مُقیمانِ مِحرابِ اُنس چو فردا نشینید بر خوانِ قُدس
۷ متابید روی از گِدایانِ خَیل. که صاحِب‌مُرُوَّت نراند طُفَیل.

اندرز

۸ کنون با خِرَد باید انبازْ گشت. که فردا نمانَد رهِ بازْ گشت.

۱: نیروی پیروان از کودك کمتر است. کودك دست به‌دیوار میگیرد و به راه می‌افتد. [و] مشایخ مانندِدیوار استوارند. مانندآن دیوارندکه کودك‌دست‌خود را بدآن‌میگیرد. مستحکم = استوار. ۲: ازآن‌که طفل خرد چگونه به دیوار استعانت برد رفتار بیاموز. استعانت به‌دیوار برد = از دیوار مددگرفت. دست به‌دیوار گرفته راه رفت. ۳: [آن]که در حلقهٔ پارسایان‌نشست‌ز زنجیرناپارسایان‌برست. که = آن که. برست = رهایی‌یافت. حلقهٔ‌پارسایان = انجمن پرهیزگاران. ۴: اگر حاجتی داری این حلقه [را] گیر = اگر نیازمند راهنمایی هستی حلقهٔ در خانهٔ پارسایان راگرفته‌بکوب تا در به‌رویِ‌تو باز شود. که ازاین‌درسلطان گریز ندارد = درحالی‌که پادشاه نیز از وارد شدن از این در ناگزیر است. حاجتی = اندك نیاز. حلقه = چنبرهٔ در خانه‌که آن را با دست‌گرفته به‌پارهٔ آهنی‌که زیر آن قرار داشت میکوفتند. «سلطان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: برو [و] سعدی صفت خوشه‌چین‌باش. حذف«و» روا شمرده‌شده است. خوشه‌چین = آن بینوا که خوشه‌های گندم‌و جو را پیرامون خرمن برای خودگرد می‌آورد. دراینجا مانند شده درجای مانند وکسی است‌که از محضر بزرگان معلومات گرد می‌آورد. که = تا. خرمن معرفت = تودهٔ دانش. ۶: الا = هان. مقیمان محراب انس = بر صدر مجلس همدمی پابرجا. فردا چو بر خوان قدس نشینید = روز رستخیز هنگامی‌که بر سفرهٔ پاکیزهٔ پروردگار نشینید. ۷: ازگدایان خیل روی متابید = روی‌خود را ازگدایانی‌که پیرامون شمایند مگردانید. که = درحالی‌که. صاحب‌مروّت طفیل [را] نراند = جوانمرد مهمان‌ناخوانده را ازسر سفرهٔ خود دور نمیکند. ۸: «کنون» در اینجا آهنگ تأکید دارد. باید با خرد انبازگشت = باید از خرد کار گرفت. انباز = شریك. که = زیرا. فردا = روز رستخیز. ره‌بازگشت نماند = راه‌بازگشت ازگناه‌بسته‌است.

مثل

۱ یکی غلّهٔ مُردادمه توده کرد. ز تیمار دیْ خاطر آسوده کرد.
۲ شبی مست شد و آتشی برفروخت. نگونبختِ کالیوه خرمنْ بسوخت.
۳ دگر روز در خوشه‌چینی نشست. که یک جوْ ز خرمن نمانْدَش به‌دست.
۴ چو سرگشته دیدند درویش را یکی گفت پروَردهٔ خویش را
۵ نخواهی که باشی چو این تیره‌روز به دیوانگی خرمنِ خود مسوز.

اندرز

۶ گر از دستْ شد عمرت اندر بدی تو آنی که در خرمنت آتش زدی.
۷ فضیحت بُوَد خوشه اندوختن پس از خرمنِ خویشتن سوختن.
۸ مکن، جانِ من، تخمِ دین و دَرْزو داد. مده خرمنِ نیکنامی به باد.
۹ چو برگشته بختی در افتد به بند از او نیک‌بختان بگیرند پند.
۱۰ تو پیش از عقوبت درِ عفو کوب. که سودی ندارد فغان زیر چوب.

۱: یکی = یک شخص. مرداد مه غلّه توده کرد = درماه مرداد غلّهٔ خویش را خرمن کرد. [و] خاطر [را] ز تیمار دی آسوده کرد = دل خویش را از اندوه دی که آغاز زمستان است آسوده ساخت. حذف «و» روا شمرده شده است. خاطر = دل. ۲: شبی = یک شب. کالیوه = نادان. خرمن [را] بسوخت = خرمن غلّهٔ خویش را آتش زد. ۳: یک جو ز خرمن که به‌دستش نماند دگر روز به خوشه‌چینی نشست. دگر روز: اضافهٔ مقلوب است = روز پس آن. خوشه‌چینی = گرد آوردن خوشه‌هایی که پیرامون خرمن دیگران ریخته بود. که یک جو = درحالی که اندک. ۴: هنگامی که بینوا را سرگشته دیدند یک شخص فرزند خویش را گفت. سرگشته = سرگردان. دیدند: فعل مجهول است = دیده شد. ۵: [اگر] نخواهی که چو این تیره روز شوی خرمن خود [را] به دیوانگی مسوز. حذف «اگر» روا شمرده شده است. چو = مانند. هنگام گفتن «این» با دست به دهگان خرمن سوخته اشاره کرد. به دیوانگی = به سبب کارهای نابخردانه = درمستی. ۶: گر عمرت اندر بدی از دست شد آن که در خرمن آتش زدی تو یی. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: پس از خرمن خویشتن سوختن خوشه اندوختن فضیحت بوَد. فضیحت بود = رسوایی است. ۸: تخم دین و دادورز = بذر دانش و انصاف بپاش. خرمن نیک بختی: اضافهٔ تشبیه است. به باد مده = تباه مکن. ۹: چو = هنگامی که. برگشته بختی = یک نگون بخت. نیک بختان از او پند بگیرند = نیک بختان از در بند افتاده پند میگیرند. ب + می: ادات تأکید است. نیک بختی نشان پند گرفتن از برگشته بختان و به بند افتادگان است. ۱۰: عقوبت = کیفر، سزا. درعفو کوب = بخشایش بخواه. که = زیرا. سودی ندارد = اندک سود ندارد. هیچ سود ندارد. زیر چوب = هنگام فرود آمدن چوب بر پا.

۱ برآر از گریبان غفلت سرت — که فردا نمانی خجل در برت .

مثل

۲ یکی متّفق بود بر منکری . — گذر کرد بر وی نکو محضری .
۳ نشست از خجالت عرق کرده روی — که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی .
۴ شنید این سخن پیر روشن روان . — بر او بر بشورید و گفت ای جوان
۵ بباید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من .
۶ نیاسایی از جانب هیچ کس . — برو، جانب حق نگه دار و بس .
۷ چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرمت ز بیگانگان است و خویش .

مثل

۸ زلیخا چو گشت از می عشق مست — به دامان یوسف در آویخت دست .
۹ چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود .

۱: سرت [را] از گریبان غفلت برآر که فردا خجل در برت نمانی. گریبان غفلت: اضافهٔ استعاره است. غفلت = بیخبری. که = تا. فردا = روز رستخیز. نمانی = نگذاری. دومین معنای ماندن «گذاشتن» است. سر در گریبان داشتن = سر به زیر افکندن. شرمنده بودن. خجل: در اینجا قید است = شرمنده. ۲: یکی = یك شخص. بر منکری متّفق بود = یك کار زشت ازاو سرمیزد. متّفق = همرای. نکو محضری = یك دانشمند که درحضورش مردم گرد می‌آمدند. ۳: ازخجالت روی عرق کرده نشست. روی عرق کرده: صفت مرکّب ودراینجا قید است = خوی برچهرهٔ او نشسته. که = گویان. شیخ کوی = بزرگ محلّه. ۴: براو بربشورید = آشفتگی بدو نمود. ۵: حق که حاضر[است]وز من شرم آیدت ازخویشتن شرم همی بایدت. حذف «است» روا شمرده شده است. ت = تو را. حق که حاضر است = درحالی که پروردگار حاضر است. ۶: ازجانب هیچ کس آسایش نیابی = هیچ کس کارتو راروا نمیداند. برو[و]نگه جانب حق دارو بس. حذف «و» روا شمرده شده است. جانب = سو. حق = پروردگار. ۷: شرم ازخداوند خویش چنان دار که ز بیگانگان وخویش شرم استت = شرم است = شرم داری. ۸: چو = هنگامی که. می عشق: اضافهٔ استعاره است. ۹: چنان که دیو شهوت رضا داده بود دریوسف افتاده بود چون گرگ = آنسان که خشنودی ابلیس شهوت بود مانند گرگ رویاروی یوسف قرار گرفته بود. دیو شهوت: اضافهٔ تشبیه است = شهوت دیو مانند. گرگ دریوسف افتاده: اشاره است به اظهار برادران یوسف نزد پدر که یوسف را گرگ درید.

۱ بُتی داشت بانوی مصر از رُخام / بر او مُعتکِف بامدادان و شام .
۲ در آن لحظه رویش بپوشید وسر / مبادا که زشت آیدش در نظر .
۳ غم آلوده یوسف به کُنجی نشست، / به سر بر ز نفْسِ ستمگار دست.
۴ زُلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سُست پیمان سرکش درآی.
۵ به سِندان دلی روی درهم مکش. / به تُندی پریشان مکن وقتِ خوش.
۶ رَوان گشتش از دیده بر چهره جوی / که بر گرد و ناپاکی از من مجوی .
۷ تو از روی سنگی شدی شرمسار. / مرا شرم باید ز پروردگار .

اندرز

۸ چه سود از پشیمانی آید به کف / چو سرمایهٔ عُمر کردی تلف .
۹ شراب از پی سرخ رویی خورند / وز او عاقبت زرد رویی برند .
۱۰ به عذر آوری خواهش امروز کن. / که فردا نماند مجالِ سخن .
۱۱ پلیدی کند گربه برجای پاك. / چو زشتش نماید بپوشد به خاك .

۱: بتی = یك بت. بانوی مصر = زلیخا. رُخام = سنگ مرمر. معتکف: صفت فاعلی است = نزد او به‌پرستش مشغول. ۲: درآن لحظه روی و سرش [را] بپوشید که مبادا در نظرش زشت آید. آن لحظه = هنگام درآویختن به‌دامان یوسف. مرجع ضمیر «ش» بت است. که = آن که. مبادا: فعل حال وآینده ازمصدر بودن‌است + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مبادا. یوسف غم آلوده [و] ز نفس ستمکار دست به‌سر بر به‌کنجی نشست. حذف «و» رواشمرده شده‌است. غم‌آلوده + دست‌برسر: دوصفت‌مرکّب‌ودراینجا قیدچگونگی است. ۴: زلیخا دو دست و پایش [را] ببوسید. که = گویان. درآی = پیش بیا. ۵: به‌سندان دلی = به سبب سخت دلی. ۶: از دیده‌اش برچهره جوی روان گشت. جوی: مانند شده درجای‌مانند است = سرشك. که = گویان. ۷: «سنگی» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد = یك سنگ. مرا ازپروردگار شرم باید. باید: فعل حال‌وآینده ازمصدر بایستن است. ۸: چو سرمایهٔ‌عمر [را] تلف کردی ازپشیمانی چه سود به‌کف آید. چه سود به‌کف آید. با آهنگ سؤال = هیچ سود به دست نیاید. چو = هنگامی که. تلف = تباه. ۹: شراب = می. ازپی‌سرخ‌رویی = برای شادمانی. خورند: فعل مجهول است = نوشیده میشود. عاقبت: در اینجا قید است = در پایان. زرد رویی = پشیمانی. اندوه. برند: فعل مجهول است. ۱۰: امروز به‌عذرآوری‌خواهش کن. به عذر آوری = برای پوزش خواستن. خواهش کن = بخواه. که = زیرا. فردا = روز رستخیز. مجال‌سخن نماند = فرصت‌سخن گفتن‌داده نمیشود. نماند: پایان‌بخش‌جمله‌وفعل‌حال وآینده‌ازمصدر ماندن است. دراینجازمان‌آینده‌را میرساند وبس. ۱۱: گربه برجای‌پاك پلیدی کند. چوزشت‌نمایدبه‌خاك بپوشدش. چو = ازآنجاکه. مرجع ضمیرپیوستهٔ «ش» پلیدی است

۱ تو آزادی از ناپسندیده‌ها . نترسی که بر وی فُتَد دیده‌ها .
۲ بیندیش ز آن بندهٔ پُر گُناه که ازخواجه آبَق شَود چند گاه .
۳ اگر باز گردد به صِدق و نیاز به زنجیر و بندش نیارند باز .
۴ به کین آوری با کَسی در سِتیز که از وَی گُزیرَت بود یا گُریز .
۵ کُنون کردبایَد عمَل را حِساب، نه آن گه که منشور گردَد کتاب .
۶ کَسی گرچه بد کرد هم بد نکرد که پیش از قیامت غمِ خویش خورد .
۷ گر آیینه از آه گردد سیاه شَود روشن آیینهٔ دل به آه .
۸ بترس از گناهانِ خویش این نَفَس که روزِ قیامت نترسی ز کَس .

مَثَل

۹ غریب آمدم در سَوادِ حَبَش دل از دهر فارغ، سر از عیش خَوش.
۱۰ به ره بر یکی صُفّه دیدم بلند، تنی چند مسکین در او پای بند .

۱: تو از ناپسندیده‌ها آزادی = ناپسندیده‌های تو آشکار نیست. [آن را] که دیده بروی فتد نترسی. از آن که چشم دیگران بر ناپسندیده‌های تو افتد باك نداری. که = آن که. مرجع ضمیر «وی» ناپسندیده‌هاست. ۲: ازآن بندهٔ پرگناه که چندگاه ازخواجه آبق شود بیندیش. خواجه = سرور. آقا. آبق = گریزان. ۳: اگر به‌صدق و نیازبازگردد به زنجیر و بند باز نیارندش. به‌صدق ونیاز = ازراه راستی وخواهش. ش = اورا. ۴: به‌کین‌آوری = هنگام انتقام‌گرفتن. باکسی که از وی گزیر یا گریز بودت در ستیز. در ستیز = خشم گیر. گزیر = چاره. بودَت = توراست. داری. ۵: حساب‌را عمل کنون بایدکرد[و] آن‌گه که منشور کتاب گردد نه. حذف «و» روا شمرده شده است. عمل را حساب = شمار کارهای انجام شده. منشورکتاب گردد = فرمان نوشته شود. قیامت برپا شود. ۶: کسی گر بدکردپیش از قیامت که غم خویش هم خورد بد نکرد. غم خویش خورد = در اندیشهٔ خویش بود. ۷: گر آیینه ازآه سیاه‌گردد آیینهٔ‌دل به‌آه روشن شود. آیینهٔ دل: اضافهٔ تشبیه است. به‌آه: به‌وسیلهٔ آه‌که ازپشیمانی برمیخیزد. ۸: این نفس ازگناهان خویش بترس‌که روز قیامت ز کس نترسی. ازکس نترسی = ازکسی که‌دربارهٔ‌او ستم‌کردی‌باك‌نداری. این نفس = این دم. این لحظه. که = تا. ۹: در سواد حبش ازدهر فارغ [و] ازعیش‌خوش‌غریبم آمد. حذف «و» روا شمرده شده است. غریب‌آمدم = مرا شگفت‌آمد. سواد حبش = پیرامون‌یکی ازشهرهای حبشه. از دهر دل فارغ [و] از عیش سرخوش: دو صفت مرکّب فاعلی و در اینجا قید چگونگی است. حذف «و» روا شمرده شده است. از دهر فارغ = از روزگار آسوده. از عیش خوش = اززندگانی‌خوشحال. ۱۰: به‌ره بر یکی صفّه بلند[و] تنی‌چند مسکین در او پای‌بند دیدم. صفّه = سکوی سقف‌دار. مسکین = فرومانده. پای‌بند = پای‌بسته. گرفتار.

۱ بسیجِ سَفر کردم اندر نَفَس . بیابان گرفتم چو مرغ از قَفَس .
۲ یکی گفت این بندیان شَبرو َند. نصیحت نگیرند و حق نشنوَند .
۳ چو بر کَس نیامد ز دستت ستم تو را گر جهان شِحنه گیرد چه غم.
۴ نکو نام را کَس نگیرد اسیر . بترس از خدا و مترس از امیر .
۵ نیاورده عاملِ غش اندر میان نیندیشد از رَفعِ دیوانیان .
۶ وگر عِفّتش را فریب است زیر زبانِ حِسابش نگردد دِلیر .
۷ چو خدمت پسندیده آرم به جای نیندیشم از دشمنِ تیره رای .
۸ اگر بنده کوشش کند بنده وار عزیزش بدارد خداوندگار .
۹ وگر کُند رای است دربندگی ز جانداری اُفتد به خربندگی .
۱۰ قَدَم پیش نِه کز مَلَك بگذری. که گر باز مانی ز دَد کمتری .

۱: اندر نفس بسیج سفر کردم = در دم آمادهٔ صفر شدم. چو مرغ از قفس بیابان گرفتم = مانند پرندهٔ ازقفس‌درآمده‌راه بیابان‌پیش گرفتم.دربیابان به‌راه افتادم. چو = مانند. ۲:یکی = یك شخص. نصیحت نگیر + حق‌نشنو = اندرزناپذیر + سخن درست نانیوش. «ند»فعل حال وآیندهٔ سوم شخص جمع است ازمصدر استن. ۳: چو ز دستت ستم برکس برنیامدگر شحنه جهان [را] بگیردتورا چه غم [است] = ازآنجاکه برکس ستم نکرده‌ای اگرداروغه همهٔ مردم جهان را دستگیر کند تو چه غم داری. حذف «است» روا شمرده شده است. تو را چه غم است = با آهنگ سؤال = نبایدکه اندوه به‌خود راه دهی. «تورا» دراینجاآهنگ تأکید دارد. ۴: کس نکونام را اسیر نگیرد. ازخدا بترس واز امیر مترس. و = درآن‌حال. امیر = فرمانده. ۵:عامل‌غش‌اندرمیان نیاورده‌از رفع‌دیوانیان‌نیندیشد. عامل = فرماندار. خدمتگزار پادشاه و دولت. غش اندر میان نیاورده: وجه وصفی است = خیانت نکرده. رفع = برکنارکردن. نیندیشد = اندیشه ندارد. نمیترسد. ۶: واگر فریب زیر عفّت‌اوست = واگر نیرنگ زیر پاکدامنی اوست. زبان حسابش دلیر نگردد = هنگام حسابرسی‌زبانش دلیر نمیشود. ۷: چو = هنگامی‌که.خدمت پسندیده به‌جای آرم. وظیفهٔ خویش‌را چنآن‌که پسندیده است به‌پایان برسانم. از دشمن تیره‌رای نترسم = ازکسی‌که مرا به‌خیانت متهّم کند نمیترسم. نترسم فعل‌حال‌وآینده‌ازمصدر ترسیدن‌است.دراینجا زمان‌آینده‌دربردارد. ۸: بنده = زرخرید. خداوندگارعزیز بداردش.ش = اورا. «بدارد»دراینجابایدکه‌باآهنگ‌تأکید اداشود.خداوندگار = خواجه. آقا. ۹:وگر دربندگی‌کند رای‌است‌زجانداری به‌خربندگی افتد. جانداری = نگاهبانی شخص وحراست جان پادشاه. خربندگی = چهارپاداری. ۱۰: کزملك بگذری = تا ازفرشته‌پیش بیفتی.دومین «که» = در حالی‌که. دد = جانور وحشی.

مَثَل

۱ یکی را به چَوگانْ مِهِ دامغان بزَد تا چو طَبلش برآمد فَغان .
۲ شب از بیقراری نیارَست خُفت بر او پارسایی گُذر کرد و گفت
۳ به‌شب گر ببردی بر شِحنه‌سوز گناهْ آبِ رویت نبُردی به روز .

اندرز

۴ کسی روزِ مَحشر نگردد خَجِل که شبها به درگَه بَرَد سوزِ دل .
۵ زِ درگاهِ دادارِ داوَر بخواه به شب عذرِ تقصیرِ روزِ گناه .
۶ هنوز از سرِ صُلح داری چه بیم، درِ عُذر خواهان نبندد کریم .
۷ کَریمی که او کردت از نیست هست عجب گر بیُفتی، نگیردْت دست .
۸ اگر بنده‌ای دستِ حاجت بر آر و گر شرمسارْ آبِ حسرت ببار .
۹ نیامد بِدآن دَر کَسی عُذرخواه که سَیلِ نَدامت نشُستَش گُناه.

۱: مه دامغان یکی را به چوگان بزد تا فغانش برآمد چو طبل. یکی را = یك شخص را. به‌چوگان = با چوب سرکج. مه‌دامغان = بزرگ شهر دامغان. دراینجا شحنهٔ دامغان. چو = مانند. ۲: از بیقراری خفت[ن] نیارست = به‌سبب بی‌آرامی خفتن نتوانست. خفت: مصدر بریده است. پارسایی = یك پرهیزگار. ۳: بر شحنه سوز ببردی = نزد داروغه‌رفته لابه میکردی. گناه آب رویت [را] نبردی = به‌سبب گناه آب روی تو ریخته نمیشد. از شرم خوی بر چهره می‌نشیندو نشان شرمندگی است. کسی که سخت شرمنده شدآب‌چهره‌اش میریزد یا زدوده میشود. ۴: کسی که شبها سوز دل به‌درگه برد روز محشرخجل نگردد. محشر = قیامت. خجل = شرمنده. درگه = درگاه‌پروردگار. سوز دل = دراینجا = پشیمانی ازگناهان. ۵: به‌شب ز درگاه دادار داور عذر تقصیر روز گناه [را] بخواه. عذر تقصیر = پوزش برای خطا. روزگناه = آن روز که گناه از تو سرزد. ۶: سر صلح داری = آهنگ آشتی داری. چه بیم [است]: با آهنگ سؤال = بیم نیست. کریم در عذر خواهان [را] نبندد = پروردگار بخشنده دری را که پوزش خواهان از آن نزدیك شوند نمی‌بندد. ۷: کریمی که از نیست هست کردت گر بیفتی[و] او دستت[را] نگیرد عجب [است]. حذف «و» + «را» + «است» روا شمرده‌شده است. کریم = بخشنده. عجب = شگفت. ۸: دست حاجت: اضافهٔ استعاره‌است. حاجت = نیاز. آب حسرت‌بار = از افسوس برگذشته اشك بریز. ۹: کسی عذر خواه‌بدآن درنیامدکه سیل ندامت گناهش [را] نشست = هرکس پوزش خواهان بدآن درگاه‌آمد سرشك‌پشیمانی گناهش‌را شست. بدآن در = به‌درگاه پروردگار. عذرخواه: صفت‌مرکّب ودر اینجاقیدچگونگی است. گناهش‌را شست = مایهٔ‌بخشودگی گناهان او شد.

۱ نریزد خدای آب روی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی .

مثل

۲ به صنعا درم طفلی اندر گذشت، — چه گویم کز آنم چه برسر گذشت،
۳ قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد.
۴ در این باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند .
۵ نهالی به‌سی سال گردد درخت، — ز بیخش برآرد یکی باد سخت .
۶ عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت — که چندین گل‌اندام در وی بخفت.
۷ به دل گفتم ای ننگ مردان بمیر، — که کودک رود پاک و آلوده پیر .
۸ ز سودا و آشفتگی بر قدش — بر انداختم سنگ از مرقدش .
۹ ز هولم در آن جای تاریک و تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ .
۱۰ چو باز آمدم ز آن تغیّر به‌هوش — ز فرزند دلبندم آمد به گوش

۱: خدا آب روی کسی [را] که گناه آب چشمش [را] بسی ریزد نریزد. آب روی کسی را نریزد = کسی را شرمنده نمیکند. از شرم خوی بر چهره می‌نشیند و چون بسیار شد فرو میریزد. گناه آب چشمش [را] بسی ریزد = گناه مایهٔ ریختن سرشك بسیار میگردد. ۲: به‌اندر صنعا طفلی‌ام درگذشت. چه‌گویم کز آن چه بر سرم گذشت. صنعا: پای‌تخت یمن است. طفلی = یك کودك. چه‌گویم: با آهنگ سؤال = گفتن نمیتوانم. ۳: قضا نقش‌هر یوسف جمالی[را] کرد ماهی گور خوردش چو یونس. قضا = حکم پروردگار. نقش کرد = نگاشت. یوسف جمالی = یك زیبا روی مانند یوسف. ماهی گور: اضافهٔ تشبیه است = گور که مانند ماهی است وجسد را به‌خود فرو میبرد. ش = اورا. چو = مانند. یونس: پیامبر بنی‌اسرائیل بود وبه‌دهان ماهی فرو رفت. نخورد = فرو نبرد. ۴: دراین باغ سروی که باد اجل بیخش [را] از بن نکند بلند نیامد = هر سرو که دراین باغ رُست باد اجل بیخش را ازبن کند. این باغ = جهان. باد اجل: اضافهٔ استعاره است. اجل = پایان مهلت زندگی. مرگ. ۵: نهالی = یك درخت نورسته. یکی بادسخت زبیخ برآردش. ش = اورا. ۶: این چند گل‌اندام که در خاك بخفت اگر بر خاك گُل شکفت عجب نیست = درحالی که این چند گل‌اندام به‌زیر خاك آرمیدند اگر ازخاك گل رُست شگفت نیست. ۷: به‌دل گفتم = در دل با خود گفتم. که = درحالی که. کودك پاك رود وپیر آلوده [است]. حذف «است» روا شمرده‌شده است. پاك + آلوده = بیگناه + به گناه آلوده. ۸: ز سودا = به سبب علاقهٔ بسیار. قدش = قامت او. مرقد = گور. ۹: درآن جای تاریك وتنگ حالم ز هول بشورید و رنگ بگردید. هول = ترس. بشورید = آشفت. ۱۰ چو زآن تغیّر به‌هوش آمدم ز فرزند دلبند به گوشم آمد. چو = هنگامی که. تغیّر = ازحال خودگشتن. دلبند: صفت مرکّب است = به‌دل وابسته.

۱ گرت زِ وَحشَت آمد ز تاریکْ جای — بهُش باش و با روشنایی درآی .

اندرز

۲ شب ِ گور خواهی مُنَوّر چو روز — از اینجا چراغ ِ عَمَل برفُروز .

۳ تـن ِ کار کُن می بلرزد ز تب — مبادا کـه نَخلش نیارَد رُطَب .

۴ گروهی فراوان ْطَمَع ْظَنّ بَرند — کـه گندم نیفشانده خَرمن بَرند .

۵ بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند. — کَسی بُرد خَرمن که تُخمی فَشاند.

۳ شنیدم که وقتی گَـدا زاده‌ای — نظـر داشت بـر پـادشـا زاده‌ای .

۴ همه وقت می پُخت سَودای ِ خام — خیالَش فرو برده دنـدان بـه کام.

۵ زَ میدانَش خالی نبودی چو میل. — همی رفت پهلوی اسبش چون پیل.

۱: گر زتاریك جای وحشت آمدت. ت = تورا. وحشت = ترس از تنهایی. تاریك جای: اضافهٔ مقلوب است. ۲: [اگر] شب گور [را] منوّر چو روز خواهی از اینجا چراغ عمل [را] برفروز. حذف «اگر» روا شمرده شده است. منوّر = نورانی. چو = مانند. چراغ عمل برفروز = کار نیکو انجام بده. ۳: کارکن نخل = کسی که درخت خرما رامی‌پرورد. که = آن‌که. رطب = خرمای تازه. ۴: گروهی = یك گروه مردم. فراوان طمع: صفت مرکّب‌است = بسیار آزمند. ظنّ برند = گمان میکنند. که = آن‌که. گندم نیفشانده: صفت مرکّب ودراینجا قید چگونگی است. برند = به‌دست می‌آورند. ۵: سعدی. آن‌که بیخی نشاند برخورد = ای‌سعدی آن‌کس که درخت کاشت میوهٔ آن را چید. بر = میوه. بیخی = یك‌درخت. کسی که تخمی فشاند خرمن‌برد. برد = به‌دست آورد. تخمی = اندك بذر.

باب دهم

۱ مناجات

۲ بیا تا برآریم دستی ز دل. که نتوان برآورد فردا ز گِل.
۳ به فصلِ خزان در ببینی درخت که بی‌برگ مانَد ز سرمایِ سخت.
۴ برآرد تُهی دستهای نیاز، ز رحمت نگردد تهیدست باز.
۵ قضا خِلعتِ نوبهارش دهد. قَدَر میوه‌ای در کنارش نهد.
۶ مپندار ز آن در که هرگز نَبَست که نومید گردد برآورده دست.
۷ همه طاعت آرند ومسکین نیاز. بیا تا به درگاهِ مسکین‌نواز
۸ چو شاخ برهنه برآریم دست. که بی‌برگ از این بیش نتوان نشست.
۹ خداوندگارا. نظر کن به‌جود. که جُرم آمد از بندگان در وجود.

۱: مناجات = زارگویی با پروردگار. ۲: دستی برآریم = یك بار دست بلند کنیم. ز دل: دراینجا قید است = از درون. بنا برنیّت. که = زیرا. فردا = پس ازمرگ. ز گل = ازخاك گور. ۳: ببینی که ز سرمای سخت درخت بی‌برگ ماند. ببینی = می‌بینی. ب: ادات تأکید است. که = آن که. ۴: تهی دستهای نیاز [را] برآرد [و] ز رحمت تهید ست باز نگردد. حذف «را» + «و» روا شمرده شده است. تهی دستها: اضافهٔ مقلوب است = دستهای خالی. شاخه‌های بی‌برگ. ز رحمت = به‌سبب بخشایش پروردگار. ۵: قضا = حکم پروردگار. خلعت = جامه‌ای بود که پادشاه می‌بخشید. دراینجا مانند شده درجای مانند است. دهدش = او را دهد. قدر: حکم پروردگار. میوه‌ای = اندك میوه. ۶: مپندار که دست برآورده ازآن در که هرگز نبست نومید گردد. نبست: فعل لازم است = بسته نشد. همیشه باز است. دست بر آورده: صفت مرکّب است ودر جای اسم نشسته و در این جمله مبتدا. ۷: همه طاعت و مسکین نیاز آرند. طاعت = عبادت. آرند = عرضه کنند. ۸: چو شاخ برهنه = مانندشاخهٔ درخت که برگهای آن ریخته است. دست برآریم. به‌سوی پروردگار دست بلند کنیم. که = درحالی که. بی‌برگ نشست[ن] نتوان = بی‌نوا ماندن نتوان. نتوان: پایان بخش جمله و فعل مجهول دوم شخص مفرد ازمصدر توانستن است که «ی» ازپایان آن حذف گردیده است. ۹: به‌جود = از راه بخشندگی. که = درحالی که. جرم = گناه. در وجود آمد = پیدا شد.

۱ گناه آمد از بندهٔ خاکسار — به امّیدِ عفوِ خداوندگار.
۲ کریما به رزقِ تو پرورده‌ایم. — به انعامِ عامِ تو خو کرده‌ایم.
۳ گدا چون کَرَم بیند ولطف وناز — نگردد ز دنبالِ بخشنده باز.
۴ چو ما را به دنیا تو کردی عزیز — به عقبی همی چشم داریم نیز.
۵ عزیزی و خواری تو بخشی و بس. — عزیزِ تو خواری نبیند ز کس.
۶ خدایا به عِزّت که خوارم مکن. — به ذُلّ گنه شرمسارم مکن.
۷ مرا شرمساری ز رویِ تو بس. — دگر شرمسارم مکن پیشِ کس.
۸ مسلّط مکن چون منی بر سرم. — ز دستِ تو به گر عقوبت برم؛
۹ به گیتی بتر ز آن نباشد بدی — جفا بُردن از دستِ همچون خودی.
۱۰ اگرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای — سپهرم بوَد کمترین پایه‌ای.
۱۱ اگر تاج بخشی سرافرازدم. — تو بردار تا کس نیندازدم.

۱: گناه از بندهٔ خاکسار به‌امید عفو خداوندگار آمد. خاکسار = با خاك برابر. فروتن. عفو = درگذشتن از گناه کسی. ۲: کریما = ای بخشنده. رزق تو = روزیی که تو فراهم کرده‌ای. خو کرده: صفت مرکّب فاعلی است. ایم: فعل حال وآیندهٔ اوّل شخص جمع است از مصدر استن. انعام عام = نعمت دادن به همگان. ۳: گدا چون کرم و لطف و ناز بیند ز دنبال بخشنده باز نگردد. چون کرم و لطف و ناز بیند = هنگامی که بخشش و مهربانی و کرشمه بیند. ۴: چو تو ما را به‌دنیا عزیز کردی به‌عقبی نیز همی چشم داریم. همی: ادات تأکید است. چو = از آنجا که. عزیز کردی = گرامی داشتی. به عقبی = در آخرت. چشم داریم = میخواهیم. ۵: «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. نبیند: فعل حال و آینده از مصدر دیدن است. در گفتار همگان با ادات تأکید «می» ادا میشود. ۶: خدایا = ای پروردگار. به عزّت = به ارجمندی تو. که: ادات دعاست. م = مرا. به‌ذلّ گنه = به سبب خواری گناه. ۷: شرمساری ز روی تو مرا بس [است]. دگر پیش کس شرمسارم مکن. حذف «است» روا شمرده شده است. دگر = از آن پس. پس از شرمساری ز روی تو. ۸: چون منی [را] بر سرم مسلّط مکن = یکی را که مانند من است بر سرم مسلّط مکن. مسلّط = چیره شده. گر ز دست تو عقوبت برم به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. گر عقوبت برم = اگر شکنجه تحمّل کنم. ۹: از دست همچو خودی جفا بردن ز آن بدی به گیتی بتر نباشد. بدی ز آن بتر نباشد = اندك ناپسندیده بدتر نیست: هیچ بد از آن بدتر نیست. جفا بردن = ستم تحمّل کردن. همچون خودی = یکی درست مانند خود. ۱۰: گر سایه‌ای ز تو بر سرم افتد سپهر کمترین پایه‌ای بودم. سایه‌ای = اندك سایه. سپهر = آسمان. بوَدم = مراست. ۱۱: سرم [را] افرازد = سرم را بلند میکند. سرافراز میشوم.

مَثل

۱ تَنَم می بلرزَد چو یاد آورم — مُناجاتِ شوریده‌ای در حَرَم.
۲ که می گفت افسرده و دلفگار — الها ببخش و به ذُلّم مدار.
۳ به لُطفَم بخوان و مَران از دَرَم. — ندارد بجز آستانت سرم.
۴ تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام، — فرو ماندهٔ نَفسِ اَمّاره‌ام.
۵ نمی‌تازَد این نَفسِ سرکَش چنان — که عقلش تواند گرفتن عِنان.
۶ که با نفس و شیطان بر آید به‌زور. — مَصافِ پلنگان نیاید ز مور.
۷ به مردانِ راهت که راهی بده — وز این دشمنانم پناهی بده.

مناجات

۸ خدایا به ذاتِ خداوندیَت — به اَوصافِ بی مِثل و مانندیّت
۹ به‌لَبّیکِ حُجّاجِ بیتُ الحرام — به مَدفونِ یَثرِب علیهِ السّلام

۱: چو مناجات شوریده‌ای [را] در حرم[به]یاد می‌آورم تنم بلرزد. می + ب: ادات تأکید است. بلرزد = میلرزد. چو = هنگامی که. مناجات = رازگویی با پروردگار. شوریده‌ای = یك آشفته حال. حرم = پیرامون کعبه. پیداست که سعدی آن مناجات را در یکی از سفرها که به مکّهٔ معظّمه کرد شنید. ۲: که میگفت = هنگامی که میگفت. الها = ای پروردگار. به ذلّ مدارم = مرا به‌خواری مدار. ۳: به لطف بخوانم و از در مرانم. به لطف = از راه مهربانی. م = مرا. سرم بجز آستانت ندارد = سرم آستان تو را میشناسد و بس. بجز = الّا. ۴: [آن] که مسکین و بیچاره‌ام [و] فروماندهٔ نفس امّاره‌ام تو دانی. حذف واو عطف درمیان دوجمله روا شمرده شده است. پایان‌بخش جمله فعل دانی صیغهٔ حال وآیندهٔ دوم شخص مفرد ازمصدر دانستن است. «دانی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. که = آن که. مسکین = فروماند. نفس امّاره = نفس بسیار فرمان دهنده. ۵: این نفس سرکش چنآن نمی‌تازد که عقل عنانش [را] گرفتن تواند = چنآن می‌تازد که عقل عنانش را گرفتن نمیتواند. عنان = لگام. این نفس سرکش = نفس امّارهٔ من. این: اسم اشاره به‌نزدیك است. ۶: که بر آید: با آهنگ سؤال = کس چیره نتواندشد. به‌زور = به‌وسیلهٔ نیرو. مصاف پلنگان ز مور نیاید = مور با پلنگ نبرد نتواند کرد. ۷: به‌مردان راهت که: سوگنداست. مردان راهت = دلیرانی که در راه تو قدم برداشتند. وزاین دشمنان پناهی بدهم = این دشمنان = نفس و شیطان. پناهی = اندك پشتیبانی. م = مرا. ۸: خدایا = ای پروردگار. ۹: لبیك: کلمه‌ای است که حاجیان هنگام طواف خانهٔ کعبه ادا میکنند = میشنوم و می‌پذیرم. حجّاج = حج گزاران. بیت الحرام = خانهٔ خدا. مدفون یثرب = پیامبر اکرم. یثرب = مدینه. علیه السّلام = درود بر او باد

۱ بـه تکبیرِ مـردانِ شمشیر زن — کـه مـردِ وَغـا را شُمـارَند زن
۲ به طـاعـاتِ پیـرانِ آراسته — بـه صـدقِ جـوانـانِ نوخـاسته
۳ کـه‌ما را درآن وَرطهٔ یك نَـفَس — ز ننگِ دو گفتن بـه فریـاد رَس .
۴ امید است‌ازآنان که‌طاعت کُنند — که بی‌طاعتان را شَـفاعت کُنند .
۵ به پاکان کـِز آلایِـشَم دور دار . — و گـر زَلَّـتی رفت معـذور دار .
۶ به پیرانِ پُشت ازعِبـادت دوتا — ز شرمِ گنه دیـده بـر پُشتِ پـا .
۷ که چشمم ز رویِ سعادت‌مبند، — زبـانم بـه وقتِ شَهـادت مَبند .
۸ چراغِ یقینم فـرا راه دار . — ز بـد کـردنـم دست کـوتـاه دار .
۹ بگردان ز نـادیـدنی دیـده‌ام . — مَـدِه دستْ بـر نـاپسندیـده‌ام .
۱۰ من آن ذرّه‌ام‌در هوای تونیست. — وجود و عدم ز احتِقارم یکی‌ست .
۱۱ زخورشیدِ لُطفت‌شُعاعی‌بسَم. — که جز در شُعـاعت نبیند کَسَم .

۱: تکبیر = گفتن الله‌اکبر. مجاهدان در بحبوحهٔ جنگ الله‌اکبر می‌گفتند. مرد و غاوا زن شمارند. مردوغا = جنگجو. زن شمارند = گویندشایسته وآمادهٔ جنگ‌کردن نیستند. جنگ کردن وظیفهٔ زنان نبود ونیست. ۲: به: ادات سوگند است. طاعات: جمع طـاعت است = عبادتها. صدق = راستی. ۳: به + که: ادات سوگند است. ورطهٔ یك نفس = لحظه‌ای که ازآن‌گریز نیست وطول آن به‌اندازهٔ یك نفس‌کشیدن است. هنگام‌جان‌دادن. ورطه = گرداب. به‌ما را فریادرس. به‌فریاد ما رس. ما را مدد برسان. ۴: ازآنان‌که طاعت‌کنند[آن] که‌بی‌طاعتان را شفاعت کنند امیدا ست. پایان بخش جمله فعل «است» صیغهٔ سوم‌شخص مفرد است از مصدر استن. که = آن‌که. ۵: به + که: ادات سوگند است. پاکان = آنان که‌گناه‌نکردند. آلایش = آلوده شدن به‌گناهان. م = مرا. زلّتی = اندك لغزش. معذورم دار = عذر مرا بپذیر. ۶: پشت ازعبادت دوتا: صفت مرکّب است برای پیران. دوتا = خم. دیده بر پشت پا: صفت مرکّب است = سرافکنده. ۷: که: ادات سوگند است. سعادت = نیك‌بختی. شهادت: گواهی دادن بر یگانگی پروردگار و رسالت پیامبر اکرم. ۸: چراغ یقین فرا را هم دار. چراغ یقین: اضافهٔ تشبیه است = روشنی بی‌گمـانی. گمان در انسان تاریکی می‌آورد و در تاریکی رفتن دشوار است. دستم [را] ز بد کردن کوتـاه دار. ۹: دیده‌ام[را] ز نادیدنی بگردان. بر ناپسندیده دست مده‌ام. دست‌مده‌ام = مرا چیره مگردان. ۱۰: من آن ذرّه‌ام [که] در هوای تو نیست [است]. ز احتقار وجود و عدمم یکی‌ست. حذف «که» + «است» روا شمرده شده است. وجود و عدم = هستی و نیستی. ز احتقـار = به سبب خواری. ۱۱: شعاعی ز خورشید لطفت بسم [است]. که کس نبیندم جز در شعاعت. شعاعی = اندك پرتو. لطفت = مهربانی تو. که = درحالی که. شعاعت = پرتو تو.

۱ بدی‌را نگه کن که‌بهتر کس‌است. گدا را ز شاهْ اِلتِفاتی بس است.
۲ مرا گر بگیری بـه انصاف و داد بنالم کـه عفوم نـه این وعده داد .
۳ خدایـا به‌ذِلـّت مرانْ از دَرَم. کـه صورت نبندد دَرِ دیگـرم .
۴ وَر از جهلْ غایب شدم روزْ چند کنـون کآمدم در بـه رویم مبند .
۵ چه عذر آرم از ننگ ِتـر دامنی مگر عـَجزْ پیش آورم کای غنـی
۶ فقیرم . به جرم و گناهم مگیر . غنـی را تـَرَحـّم بـُوَد بـر فقیر .
۷ چرا بایَد ازضعفِ حالم گریست. اگر من ضعیفم پنـاهم قـَوی‌ست .
۸ خدایا به غـَفلت شکستیم عـَهدْ. چه زور آوَرَد با قضا دستِ جهد.
۹ چه برخیزد از دستِ تدبیر مـا . همین نکته بس عـُذرِ تقصیرِ مـا .
۱۰ همه هر چه کردم تو برهم زدی. چه قـُوّت کـُند با خدایی خـُودی.
۱۱ نه من سر ز حـُکمت بدر می‌برم که حـُکمت چـُنین میرَوَد بر سرم .

۱: بدی = یك بد. یك‌بندهٔ گناهکار. که = تا. نخستین«است» = باشد. را = برای. التفاتی = اندك توجـّه. ۲: گر به‌انصاف و داد مرا بگیری بنالم که عفو این وعده [را] ندادم. بگیری = سزا دهی. به‌انصاف و داد = ازراه‌میانه روی‌و داوری. که = گویان. عفو = در کذشتن ازکناه. ۳: زّلت = خواری. م = مرا. که = درحالی که. در دیگر صورت نبندم. صورت نبندم = برای من فراهم نمیشود. ۴: ور = هرچند. از جهل = به‌سبب نادانی. روز چند = چند روز. ۵: ننگ تردامنی [را] چه عذر آورم. چه عذر آرم: با آهنگ‌سؤال = پوزش نتوانم آورد. تردامنی را = برای گناهکار بودن. مکر = اّلا. عجز = ناتوانی. غنی = بی‌نیاز. ۶: فقیرم = تهیدستم. به‌جرم و کناه مکیرم = به‌سبب بزه وخطا مرا سزا مده. غنی را بر فقیر ترحـّم بود. «بوَد» دراینجا آهنك‌تأكید دارد. غنی = توانکر. ترحـّم = رحم کردن. فقیر = تهیدست. ۷: چرا بایدم ازضعف حال گریست. چرا بایدم: با آهنك سؤال = نبایدم. ضعف = ناتوانی. گریست: مصدر بریده‌است. ضعیف = ناتوان. پناهم = پشتیبان من. قوی‌ست = نیرومنداست. ۸: ای پروردکار. به‌سبب بیخبری پیمان‌شکستیم. دست جهد با قضا چه زور آورد. چه زور آورد: با آهنك سؤال = چیره نتواند شد. قضا = حکم پروردکار. دست جهد: اضافهٔ استعاره است. جهد = کوشش. ۹: چه برخیزد: با آهنك سؤال = هیچ برنخیزد. دست تدبیر: اضـافهٔ تشبیه است. تدبیر = صلاح اندیشی. عذر تقصیر ما همین نکته بس[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. عذر تقصیر = پوزش کوتاهی دربندگی ۱۰: هرچه کردم همه[را] برهم‌زدی. چه‌قوّت کند: با آهنك سؤال = هیچ نیرو نتواند نمود. خودی = یك خود. ۱۱: من‌سر ز حکمت بدر نمیبرم = من از فرمان تو‌سر نمی‌پیچم. که = درحالی که. حکمت برسرم‌چنین میرود = فرمان تو اینگونه‌است

مثل

۱ سیه‌چرده‌ای را یکی زشت خواند. جوابی بگفتش که حیران بماند
۲ نه من صورت خویش خود کرده‌ام که عیبم شماری که بد کرده‌ام.
۳ تورا با من ار زشت‌رویم چه کار. نه آخر منم زشت و زیبا نگار.

مناجات

۴ از آنم که بر سرنبشتی زپیش نه کم گردد ای بنده پرور، نه بیش.
۵ تو دانایی آخر که قادر نیم. توانای مطلق تویی . من کیم.
۶ گرم ره نمایی رسیدم به خیر و گر گم کنی بازماندم ز سیر.
۷ جهان آفرین گر نه یاری کند کجا بنده پرهیزگاری کند.

مثل

۸ چه‌خوش گفت درویش کوتاه‌دست که‌شب توبه کرد و سحرگه شکست
۹ گر او توبه بخشد بماند درست که پیمان ما بی‌ثبات است و سست.

۱: سیه چرده‌ای = یك سیاه‌فام. یکی = یك‌شخص. جوابی که حیران بماندش بگفت. حیران بماندش = اورا سرگشته بگذاشت. ۲: صورت خویش [را] من خود نکرده‌ام. مبتدای جمله ضمیر «من» است و «خود» مزید برای تأکید است. که عیبم شماری = درحالی که نقص من میشماری. ۳: ارزشت رویم تورا با من چه کار [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. چه‌کار است: با آهنگ سؤال = نباید که کار باشد. آخر من زشت و زیبا نگار نی‌ام. ۴: ای بنده پرور. از آن‌که زپیش بر سرم نبشتی نه‌کم [و] نه بیش گردد. حذف «و» روا شمرده شده است. گردد: فعل حال و آینده از مصدر گشتن است. در اینجا معنای آینده در بر دارد. ۵: آخر تو دانایی که قادر نی‌ام. آخر تو نیك میدانی که توانا نیستم. که = آن که. «تویی» در اینجا آهنگ تأکید دارد. من کیم: با آهنگ سؤال = من کسی نیستم. ۶: گر ره نمایی‌ام به‌خیر رسیدم و گر گم کنی زسیر بازماندم. م = مرا. خیر = نیکویی. سیر = رفتار. ۷: گر جهان آفرین یاری نکند بنده پرهیزگاری کجا کند. کجا کند: با آهنگ سؤال = نتواند کرد. ۸: درویش کوتاه دست که شب توبه کرد و سحرگه شکست چه خوش گفت. چه خوش = عجب نیکو. درویش کوتاه دست = بینوای درستکار. توبه کرد = از گناه بازگشت. سحرگه شکست = بامدادان. بر سر گناه رفت. ۹: گر او بخشد توبه درست بماند. «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد = پروردگار. درست بماند = توبه شکسته نمیشود. که = در حالی که. بی‌ثبات و سست است = ناپایدار و زود شکن است.

مناجات

۱ به حقّت که چشمم ز باطل بدوز. به نورت که فردا به نارم مسوز.
۲ ز مسکینی‌ام روی بر خاك رفت. غبارِ گناهم بر آفلاك رفت.
۳ تو یك نوبت ای ابرِ رحمت ببار که در پیش باران نپاید غبار.
۴ زِ جرمم در این مملکت جاه نیست. ولیکن به مُلكِ دگر راه نیست.
۵ تو دانی ضمیرِ زبان بستگان. تو مرهم نهی بر دلِ خستگان.

مَثَل

۶ مُغی در به روی از جهان بسته بود، بُتی را به خدمت میان بسته بود.
۷ پس از چند سال آن نکوهیده کیش قضا حالتی صعبش آورد پیش.
۸ به پای بُت اندر به امیّد خیر بغلتید بیچاره بر خاكِ دیر
۹ که درمانده‌ام. دست گیر ای صنم. به جان آمدم. رحم کن بر تنم.

۱: به‌حقّت که + به نورت که: دو سوگند است. چشم[را]ز باطل بدوز = مگذار که ناحق ببینم. نورت = روشنی تو. فردا به نار مسوزم = روز رستخیز مرا به دوزخ مفرست. نار = آتش. ۲: ز مسکینی رویم بر خاك رفت. ز مسکینی = به‌سبب فروماندگی. غبار گناه: اضافهٔ استعاره است. غبار = گرد. بر افلاك رفت = بسیار به‌هوا برخاست. افلاك: جمع فلك = آسمانها. ۳: ای ابر رحمت تو یك نوبت ببار که غبار در پیش باران نپاید. نوبت = بار. کرت. ابر رحمت: اضافهٔ تشبیه است. که غبار در پیش باران نپاید = تا گرد گناهم در پیش باران شسته شود. که = تا. ۴: زجرم در این مملکت جاهم نیست = به‌سبب گناه در کشوری که می‌زیم پایه ندارم. جرم = گناه. جاهم نیست = پایه‌ای ندارم. ولیکن = امّا. ۵: ضمیر زبان بستگان [را] تو دانی. بر دل خستگان مرهم تو نهی. «دانی» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ضمیر = اندیشهٔ درون. زبان بستگان = آنان که سخن نمیگویند. مرهم = داروی زخم. ۶: مغی = یك پیشوای مذهب زرتشت. در اینجا پیشوای آیین غیر از اسلام. در از جهان به‌روی بسته بود = با مردم رفت‌وآمد نداشت. در به‌روی بسته + میان بسته: صفت مرکّب است. [و] میان را به‌خدمت بتی بسته = و برای چاکری یك بت آماده شده بود. حذفِ «و» روا شمرده شده است. ۷: نکوهیده کیش: صفت مرکّب است. قضا حالتی صعب پیشش آورد = حکم پروردگار یك حالت دشوار پیش او آورد. ۸: بیچاره به امیّد خیر به اندر پای بت بر خاك دیر بغلتید. خیر = نیکویی. دیر = جایی که رهبانان سکونت وعبادت میکنند. در اینجا = بتخانه. ۹: که = گویان. ای صنم به جان آمدم = ای بت کار بر من سخت شد.

۱ بزاریـد در خدمتش بـارها — کـه هیچش بسامـان نشد کارهـا .
۲ بتی چون برآرد مهمّات کس — که نتواند از خود براند مگس .
۳ برآشفت کای پای بند ضلال — به باطل پرستیدمت چند سال .
۴ مهمّی که در پیش دارم برآر — وگرنـه بخـواهم ز پروردگـار .
۵ هنوز از بت آلوده رویش به خاك — که کامش بـرآورد یـزدان پـاك .
۶ حقایق شناسی در آن خیره شد — همـه وقت صافی بـر او تیـره شد
۷ که سرگشته دون باطل پرست — هنوزش سر از خمر بتخـانه مست ،
۸ دل از کفر و دست از خیانت نشست — خدایش برآورد کامی که جست .
۹ فرو رفت خاطر در آن مشکلش — که پیغـامی آمد بـه گـوش دلش
۱۰ که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و قولش نیامد قبول .
۱۱ گر از درگـه مـا شود نیز رد — پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد .

۱: درخدمتش = هنگام چاکری او کردن. که = در حالی که. کارهاش هیچ بسامان نشد. بسامان: صفت مرکّب است = آراسته. ۲: بتی که نتواند مگس [را] ازخود براند مهمّات کس [را] چون برآرد. چون برآرد: با آهنگ سؤال = برآوردن نتواند. مهمّات = کارهای دشوار. ۳: که = گویان. پای بند ضلال: صفت مرکّب ودراینجا مناد است. پای بند = ریسمانی که برپای جانوران بسته میشد. مانند شده درجای مانند به کار رفته است. ضلال = گمراهی. چند سال به باطل پرستیدمت = چند سال ازراه ناحق تو را پرستیدم. ۴: مهم = کار دشوار. وگرنه = واگر برنیاری. ۵: هنوز رویش به خاك از بت آلوده [بود]. چهرهٔ خویش را بر پای بت میمالید. که = درحالی که. کامش = آرزوی او. ۶: حقایقشناسی = یك واقع بین. خیره = سرگشته. وقت صافی = وقت روشن. ۷: که = گویان. سرگشته = سرگردان. دراینجا = گمراه. دون = پست. باطل = ناحق. هنوز سرش از خمر بتخانه مست [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۸: کفر = نگرویدن به آیین اسلام. خیانت = نادرستی. [و] خدا کامی که جست برآوردش. حذف «و» روا شمرده شده است. ش = اورا. کامی که جست = آرزویی که داشت. ۹: خاطرش در آن مشکل فرو رفت. خاطر = اندیشهٔ درون. مشکل = دشواری. که = درحالی که. پیغامی = یك پیام. ۱۰: پیر نـاقص عقول بسی پیش صنم گفت وقولش قبول نیامد. صنم = بت. پیر ناقص عقول = پیرمردی که به خدمت بت میان بسته بود. ناقص عقول: صفت مرکّب است = کم خرد. بسی = بسیار. قولش = گفتار او. قبول نیامد = پذیرفته نشد. ۱۱: گر از درگه ما نیز رد شود پس آنگه ازصنم تـا صمد چه فرق [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. رد = بـاز گردانده. چه فرق است: با آهنگ سؤال = دوری نیست. تفاوت نیست. صنم = بت. صمد = خداوند بی نیـاز.

اندرز

۱ دل اندر صَمَد بایَد ای دوست بست. که عاجزتر است از صَنَم هر که هست.
۲ مُحال است اگر سر بر آن در نَهی که باز آیدت دستِ حاجت تُهی.

مناجات

۳ خدایا مُقَصّر به کار آمدیم. تُهیدست و اُمّیدوار آمدیم.

مثل

۴ شنیدم که مَستی ز تابِ نبید به مَقصورهٔ مسجدی در دَوید.
۵ بنالید بر آستانِ کَرم که یا رَب به فردوسِ اعلی بَرَم.
۶ مُؤذِّن گَریبان گرفتش که هین. سگ و مسجد. ای فارغْ از عقل و دین.
۷ چه شایسته کردی که خواهی بهشت. نمی‌زیبَدَت ناز با رویِ زشت.
۸ چو گفت این سخن مردْ بگریستَ مست که از من بدار ای جوانمردْ دست.
۹ عجب داری از لُطفِ پَروردگار که باشد گُنهکاری اُمّیدوار.

۱: ای دوست باید دل اندر صمد بست. اندر صمد دل بست[ن] باید. پایان‌بخش جمله‌فعل باید صیغهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بایستن است. بست: مصدر بریده است. دل بستن = مهر ورزیدن. صمد = خداوند بی‌نیاز. که = در حالی که. هر که هست از صنم عاجزتر است = همهٔ آفریدگان از بت هم ناتوانترند. صنم = بت. ۲: اگر سر بر آن در نهی محال است که دست حاجتت تهی باز آید. محال = ناممکن. آن در = درگاه پروردگار. حاجت = نیاز. ۳: خدایا = ای پروردگار. به کار مقصّر آمدیم = در کار کوتاهی کردیم. ۴: که = آن که. مستی = یك شخص می‌زده. ز تاب نبید = به‌سبب گرمی شراب خرما. مقصورهٔ مسجدی = اطاق نگهبان و مؤذّن یك مسجد. ۵: آستان کرم = درگاه پروردگار بخشنده. که = گویان. یارب = ای پروردگار. فردوس اعلی = بهشت برین. م = مرا. ۶: مؤذّن گریبانش [را] گرفت. گویندهٔ اذان گریبان او را گرفت. که = گویان. هین: مبدّل «هان» است = آگاه باش. از عقل و دین فارغ: صفت مرکّب و در اینجا مناداست = از خرد و آیین دست کشیده. ۷: بهشت که خواهی چه شایسته کردی: جملهٔ سؤال است. که = درحالی که. ناز با روی زشت نمی‌زیبدت = کرشمه با روی زشت تورا نمی‌زیبد. ۸: چو مرد این سخن گفت مست بگریست. چو = هنگامی که. که = گویان. ای جوانمرد دست از من بدار = ای صاحب همّت با من کار مدار. ۹: گنهکاری از لطف پروردگار که امیدوار باشد عجب داری. عجب داری = بر تو شگفت می‌آید. لطف = مهربانی. که = هنگامی که. باشد = است.

۱ تو را می نگویم که عذرم پذیر. در توبه باز است وحق دستگیر.
۲ همی شرم دارم ز لطف کریم که خوانم گنه پیش عفوش عظیم.

مناجات

۳ کسی را که پیری درآرد ز پای چو دستش نگیری نخیزد ز جای.
۴ من آنم ز پای اندر افتاده پیر. خدایا بـه فضل خودم دست گیر.
۵ نگویم بزرگی و جاهم ببخش. فرومـاندگـی و گنـاهم ببخش.
۶ اگر یاری اندك ز لل دانـدم بـه نـابخردی شـهـره گـردانـدم.
۷ تو بینا و ما خائف از یکدگـر که تو پرده پوشی و مـا پرده در.
۸ برآورده مردم زبیرون خروش تـو بیننده در پـرده‌ای پـرده پوش.
۹ به نادانی اربندگـان سرکشند خداونـدگـاران قلـم درکشند.
۱۰ اگر جرم بخشی به مقدار جود نمانـد گـرفتـاری انـدر وجود.

۱: تورا نمی‌گویم که عذرم [را] پذیر. [آن] که عذرم را پذیر تو را نمیگویم. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. که = آن که. در توبه باز است = بازگشت ازگناه را پروردگـار می‌پذیرد. حق دستگیر است = پروردگـار مدد رساننده است. ۲: ز لطف کریم شرم همی دارم که گنه [را] پیش عفوش عظیم خوانم. گنه [را] پیش عفوش عظیم که خوانم ز لطف کریم همی شرم دارم. لطف کریم = مهربانی خداوند بخشنده. که = هنگامی که. عفوش = درگذشتن او ازگناهان. عظیم خوانم = بزرگ شمارم. ۳: پیری = سالخوردگی. که = هنگامی که. ز پای درآرد = ناتوان کند. چو = هنگامی که. ۴: من آن ز پای اندر افتاده پیرم. ز پای اندر افتاده: صفت مرکّب است برای پیر. خدایا = ای پروردگار. به‌فضل خود دستم [را] گیر = به‌وسیلهٔ بخشش خویش دست مرا بگیر. ۵: نگویم [که] بزرگی و جاه ببخشم. حذف «کـه» روا شمرده شده است. کـه = آن که. جاه ببخشم = مرا شکوه ببخش. ۶: اگر یك‌دوست اندك لغزش مرا بداند از راه بیخردی مرا مشهور گرداند. شهره گرداندم = مرا بدنام کند. گرداند: فعل حال و آینده از مصدر گرداندن است و در اینجا زمان آینده دربردارد. ۷: خایف = ترسنده. بیمناك. که = درحالی که. ۸: مردم زبیرون خروش برآورده: وجه وصفی است. درپرده بیننده: صفت مرکّب است. تو پرده پوشی = تو نگاهدارندهٔ رازی: ۹: اربندگان به نادانی سرکشند = اگر بردگان به‌سبب نادانی نافرمانی کنند. قلم درکشند = چشم پوشند. ۱۰: اگر به‌مقدار جود جرم بخشی گرفتاری اندر وجود نماند. جرم = گناه. به‌مقدار جود = به‌اندازهٔ کرم خویش. اندر وجود گرفتاری نماند = درسراسر آفرینش یك گرفتار نمی‌ماند. گرفتاری نماند = یك گرفتار نماند. هیچ گرفتار نماند. گرفتار = به سبب جرم دستگیر شده.

۱ وگر خشم گیری به قدرِ گُناه / به دوزخ فِرِست و ترازو مخواه.
۲ گرم دست گیری به جایی رَسم / وگر بفگنی برنگیرد کسم.
۳ که زور آوَرد گر تو یاری دهی. / کِه گیرد چو تو رستگاری دهی.
۴ دو خواهند بودن به محشر فریق. / ندانم کدامان دَهَندم طَریق.
۵ عجب گر بُوَد راهم از دست راست / که از دستِ من جز کَجی برنخاست.
۶ دلم میدهد وَقت وَقت آن نَوید / که حق شرم دارد ز موی سپید.
۷ عجب دارم اَر شرم دارَد ز من / که شرمم نمی‌آید از خویشتن.
۸ نه یوسف که چندآن بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت وقدرش بلند
۹ گُنه عفو کرد آلِ یعقوب را / که معنی بُوَد صورتِ خوب را.
۱۰ به کردارِ بَدْشان مُقیّد نکرد. / بِضاعاتِ مُزْجاتشان رَد نکرد.

۱: به‌قدر گناه = به‌اندازهٔ گناهان من. ترازو مخواه وبه‌دوزخ‌فرست. کنایه ازبسیاری گناهان است. ۲: گر دستم [را] گیری به‌جایی رسم. جایی = یك جا. «رسم» دراینجا آهنگ تأکید دارد و فعل حال وآینده از مصدر رسیدن است که در اینجا زمان آینده را مینماید. کس بر نگیردم = هیچ‌کس نمیتواندکه مرا بر پای دارد. ۳: گر تو یاری دهی‌که زور آورد. که زور آورد: با آهنگ سؤال = کس گرفتار نتواند کرد. چو تو رستگاری دهی که گیرد = هنگامی‌که تو رهایی بخشی‌کس دچار کردن نتواند. ۴: به محشر دو فریق خواهند بودن = بایسته است که روز رستخیز دو گروه مردم باشند. ندانم [که] کدامان طریق دهندم: حذف «که»روا شمرده شده است = نمیدانم‌که‌کدام یك‌از دوگروه‌مرا راه دهند. ۵: گرراهم ازدست راست بودعجب [است] = اگر راه من به‌سوی رستگاران باشد مایهٔ شگفت است. حذف «است» روا شمرده شده است. که جز کجی از دست من برنخاست = درحالی‌که گناه از دست من برآمد وبس. ۶: وقت وقت دلم آن نوید[را] میدهدکه‌حق ز موی‌سپید شرم دارد. ز موی سپید شرم دارد = بر موی سپید ببخشد. حق = پروردگار. ۷: ارز من شرم دارد عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که از خویشتن شرم نمی‌آیدم = در حالی که از خویشتن شرم ندارم. ۸: یوسف‌که‌چندآن بلا و بند دید چو حکمش‌روان و قدرش بلندگشت آل یعقوب را گنه عفو نکرد. که صورت خوب‌را معنی بود. نکرد: با آهنگ سؤال = کرد. چو = هنگامی‌که. حکمش = فرمان او. قدرش = پایگاه او. ۹: عفو = درگذشتن ازگناه. آل یعقوب = فرزندان یعقوب پیامبر که برادران یوسف بودند. که صورت خوب را معنی بود = تامعلوم گرددکه صاحب چهرهٔ نیکو دارای‌معنای نیکوست. یوسف زیباروی بود وبخشیدن برادران خوی نیکوی او بود. ۱۰: به‌کردار بد مقیّدشان نکرد = به‌سبب‌کردار بدبرادران‌بااوآنان‌را زندانی نکرد. بضاعات مزجات = کالاهای کم بها. رد نکرد = بازنگرداند. داستان یوسف فرزند یعقوب پیامبر در قرآن مضبوط است.

۱ ز لطفت همآن چشم داریم نیز . بر این بی‌بضاعت ببخش ای عزیز .
۲ کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست. که هیچم فعال پسندیده نیست
۳ جز آن کاعتمادم به‌یاری توست. امیدم به آمرزگاری توست .
۴ بضاعت نیاوردم الا امید . خدایا ز عفوم مکن ناامید .

۱: همآن نیز ز لطفت چشم داریم. لطفت = مهربانی تو. همآن = تنها آن. بی‌بضاعت = بی‌برگ. بینوا. ای‌عزیز = ای پروردگار نیرومندوچیره. پادشاه مصر راعزیزهم‌میگفتند. ۲: کس سیه نامه‌تر ازمن ندیده است = دفتر اعمال من از دیگر بندگان سیاه‌تر است. که = زیرا. هیچ فعال پسندیده‌ام نیست. فعال: جمع‌فعل = کردارها. ام نیست = مرا نیست = ندارم. ۳: جز = الا. اعتمادم = پشت‌گرمی من. ۴: بضاعت الا امید نیاوردم. الا = مگر = جز. خدایا = ای پروردگار. ز عفو ناامیدم مکن. عفو = در گذشتن از گناهان. م = مرا.

فهرست

نامهای خاص